

بسیار خرسندم که پس از تقدیم «آزردگان» بیجامه ایرانی سخت مرا در ترجمه یکی دیگر از آثار «داستایوسکی» یعنی «آبله» یاری کرد. برای شناساندن داستایوسکی به فرهنگ پژوهان و شفیقان آثار جادوان ایرانی هیچ یاری به تطویل کلام نیست زیرا نه تنها پس از انتشار «آزردگان» و استقبال حیرت انگیزی که اهل ذوق از این اثر نمودند خوشبختانه بسیاری از آثار دیگر داستایوسکی مانند «جنایت و مکافات» و «قمارباز» و «یادداشت‌های زیر زمینی» و «اعتراف» بر زبان پارسی ترجمه گردیده و صیت شهرت آن نایفه نزرنگ را در سرتاسر ایران پراکنده ساخت؛ بکف شرح حال جامع و دانشین داستایوسکی بقلم یکی از بزرگترین نویسندگان قرن اخیر یعنی «اشفان تسواک» نیز باز بردستی بفارسی ترجمه شده و در دسترس علاقمندان قرار گرفته است. و بنابراین کسایرا که بخواهند مقام شامخ داستایوسکی در ادبیات جهان و اهمیت آذر او که تا دنیا باقی است مانند ستارگان لایزال در آسمان مطبوعات دنیا خواهند درخشید پی برند، بد مطالعه «سه استان سخن» ترجمه «فرهاد» توصیه میکنم.

تا به لارم میدام در باره کتاب «آبله» توضیحات مختصری بخواهنده عزیز بدهم. بسیاری از نویسندگان و نثرین جهان این اثر داستایوسکی را بمنزله یکی از شاهکار بزرگ ادبیات جهان شمرده اند زیرا داستان بکی در این اثر جاودان در نقاشی افکار و تخیلات و احساسات آدمی پیداد

آبله

جلد اول و دوم

ترجمه شفق همدانی

می کند و مانند موسیقی دان نایفه ای که باز بردستی حیرت انگیزی از سیم های مختلف نوری جان بخش و روح پروری بوجود می آورد، با چنان هنرمندی تار های روح آدمی را با رنماش در می آورد که از آن نغمه ای نشسته انگیز و جانفزا، نغمه ای بهت آور و سحر انگیز که مدت مدیدی کوی آدمی را بی بهمان ابدیت سوق میدهد بگوش میرسد.

کتاب آبله در دوران حیات داستایوسکی دوبار انتشار یافت یکبار در پادوقی روزنامه معروف روسی «پیک روسی» (روسکی ویستنیک) که چاپ آن از ژانویه ۱۸۶۸ تا دسامبر همان سال یعنی یکسال بطول انجامید یک بار دیگر در سال ۱۸۷۴ در چهار جلد و دوم جلد در سن پترزبورگ انتشار یافت و داستایوسکی در این چاپ نسبت به چاپ اول اصلاحات مختصری نمود.

اصل نوشته آبله در موزه (تئاتر کیف) مسکو ضبط گردیده است. نگارنده این کتاب را از جامع ترین و کاملترین ترجمه فرانسوی آن که در سال ۱۹۳۳ در چهار جلد و دوم جلد در حدود هشتصد صفحه انتشار یافته است ترجمه کرده ام و مانند ترجمه «آزردگان» کوشیدم از هر حیث امانت راز عایت کنم و بدون کم و کاست این شاهکار بزرگ جهانی را از هر حیث به زبان پارسی در آورم و حتی اصطلاحات را نیز مترادف با همان واژه هایی که نویسنده استعمال کرده است انتخاب کرده ام. در انجام این خدمت تا چه اندازه موفق شده باشم قضاوت آن با خوانندگان عزیز است.

تهران - دی ماه ۱۳۳۳

شفق همدانی

فصل اول

ساعت نه بامداد یکی از روزهای آخر نوامبر بود، یخ ها بتدریج آب میشدند، قطار ورشو سرعت هر چه تمامتر بسوی پترسبورگ حرکت میکرد. رطوبت و مه چنان بود که نور خورشید اثری نداشت و از پنجره های واگن تا فاصله ده قدمی چه از راست و چه از چپ هیچ چیز بدرستی تشخیص داده نمیشد. عده ای از مسافری از خارج کشور باز میگشتند لکن کوبه های درجه سوم ملو از اشخاص کاسب بود که از فاصله زیادی حرکت نکرده بودند و بدیهی است همه آنان خسته بنظر میرسیدند و از فرط سرما بی حس شده، چشمانشان درم کرده و صورتشان رنگ پریدگی مه را منعکس می ساخت.

در یکی از واگنهای درجه سوم دو مسافر از بامداد کنار پنجره در مقابل هم قرار گرفته بودند. آنان دو جوان بودند که لباس ساده و سبکی بتن داشتند ولی قیافه هایشان تا اندازه ای جلب توجه میکرد و هویدا بود میل دارند بایکدیگر سر صحبت را بکشایند.

اگر هر کدام از آن دو جوان حدس میزد زندگی دیگری تا چه اندازه عرابت دارد بدون شبهه از اینکه دست تقدیر آنانرا اینسان در یکی از کوبه های درجه سوم قطار ورشو در مقابل هم قرار داده بود غرق حیرت میشدند.

اولی که بیست و هفت ساله بنظر میرسید اندامی کوتاه، موهای مجعد و تقریباً سیاه، چشمانی خاکستری و رنگ و کوچک ولی تابناک، داشت. بینی اش کوتاه و صاف و گونه هایش پر جسته بود و بر لبان نازکش پیوسته یک لبخند گستاخانه و استعزاء آمیز و حتی پرشیطنت مشاهده میشد لکن پیشانی بلند و مناسبتش نقصان لطافت قسمت پائین صورت را جبران میکرد. چیزی که در او بیش از همه جلب توجه میکرد رنگ مرک این چهره بی فروغ و آثار خستگی و فرسودگی آن بود گویانکه اندامش مناسب و استوار

- راستی که سرد است، تازه یخها شروع بآب شدن کرده اند.
قیاس کنید هرگاه یخ بندان بود چه میشد!
هرگز خیال نیکردم کشور ما تا این اندازه سرد باشد. من عادت
باین هوای اژدها دارم.
- قطعاً از خارجه می آید، آیا چنین نیست؟
- آری! از سوئیس می آیم.
- عجب! چه راه دوری!

جوان سیاه موی شروع به خندیدن کرد و گفت و شود بدینسان آغاز
گردید. جوان مویور که مانند سوییسی بتن داشت با محبت و رضایت
خارق العاده ای بکلیه سؤالات هسفرش پاسخ میداد بدون اینکه به جنبه
غیرعادی برخی از این پرسش های برد و یسکایت کرد که ملت چهارسال
دو خارج از روسیه بسر برده است و او را برای آن بخارجه اعزام دانسته بودند
تا یک نوع بیماری روحی را که بدان مبتلا گردیده و از نوع بیماری های
روحی است که گاهی تولید لرزش و تشنجات بی جهت میکند مداوا کند.
این توضیحات چندین بار هسفرش را بخته انداخت مخصوصاً هنگامیکه
دو پاسخ این سوال که «آیا بالاخره مبالغه شدیداً اظهار داشت:

- خیر! نتوانسته مرا مبالغه کنند.
- پس پول خود را بپوده خرج کردید؟
- آنگاه با عصبیت مشهودی چنین افزود:
- با همین کارهاست که اجازه میدهم یگانه گن استناده من کنند.
مردی چیل ساله کلبس نمرتبی بتن داشت و یک کارمنه معلوک
اداری بنظر میرسید لکن بنیای قوی و بیسی سرخی داشت و در کنار آنها
نشسته بودند ویرا تأیید کرد و گفت:
- کاملاً صحیح میفرمایید.
- البته که صحیح است. خارجیان با همین وسائل است که خون دوسپا
را میبکنند و از ما پون درمی آورند.

جوان با لحن ملایم و آرامی بآنان چنین گفت:
- اما در مورد من کاملاً اشتباه میکنید. البته در این قبیل مسائل
زیاد وارد نیست که به بحث پردازم ولی این نکته را میدانم که پزشک من
پس از آنکه مدت دوسال مرا بخرج خود مداوا کرد و سرانجام به نتیجه نرسید
بهاورجان کندن توانست خرج بازگشت مرا بروسیه تهیه کند.

بنظر میرسید. در قیانه او سایه یک رنج درونی مشاهده میشد که بهیچ روی
درخور لبخند گستاخ آمیز و نگاه خیره کننده و نبود. بر اثر لباس پوست
سیاهی که بتن داشت سرمه را احساس نیکرد و حال آنکه جوان دیگر
در نتیجه تعیل سرمای سخت آتشب نوامبر روسیه که پیدا بود بدان حالت
ندارد بخود مبلرزید.

این جوان دومی مانند سوییسی بتن داشت که دارای آستین نبود
ولی برعکس کلاه بزرگی بدان وصل بود، از نوع لباسهایی که معمولاً
جهاگرددان در سوئیس ویا ایتالیای شمالی بتن میکنند. یک چنین لباسی
که درخور ایتالیا بود بهیچ روی با هوای روسیه مخصوصاً فاصله زیادی
که (ایدتکوئن!) را از ایتربورگ جدا میکند مطابقت نداشت.

وی نیز مردی بیست و شش ساله و شش و هفت ساله بنظر میرسید که اندامش
اندکی از حد معمول بلندتر بود و موهای ضخیم و گونه های فرو رفته
داشت و در زیر چانه اش ریش نونک تیزی جلب توجه میکرد. چشمانش درشت
و آبی بود و هنگامی که خیره می نگرید در یک گوش از آغاز لطف خاصی
داشت ولی بتدریج ترلید ترس میکرد بطوریکه بنظر برخی از بینندگان
دقیق آدمی حمله ای بنظر میآمد. گذشته از این چهره ای جذاب داشت و
آب و رنگ صورتش دارای نصف خاصی بود لکن پریده رنگ بنظر میرسید
و مخصوصاً در آن دقایق از فرط سرما برنک آبی گرایده بود. وی بسته
کوچکی را که تنها اندیشه اش بشمار میرفت در دوش گردنی پیچیده و بدست
گرفته بود. پوینمای چفت داری بیا داشت که برخلاف معمول مردم روسیه
مستور از گری بود.

هسفرش بر اثر نیکاری هیچ يك از این جزئیات را از نظر دور نداشته
بود و سرانجام در انتباهیکه مانند همه از مشاهد بدهختی و ناراحتی دیگران
لبخند رضایتی بر لباش نقش بسته بود تاب مقاومت نیاورده و سر صحبت را
باز کرده و از هم سفر خود پرسید:

- هوا خیلی سرد است. آیا چنین نیست؟
هنگام اندکی این جمله شانه های خود را نیز بلرزه در آورد.
جوان دیگر باخوشرویی هرچه تمامتر پاسخ داد:

۱- Bydtkvnen. - استگاه مرزی خط برلین برنبروک در آلمان

۶

- پس کسی نبود که مخارج شما را پردازد؟
- خیر! پاولیچف که دو آنجا مخارج مرا می پرداخت دوسال پیش
زندگی را بدوود گفت. من ناگزیر بخاتم ژنرال اپانتچین که از خوششان
دور من است متوسل شدم ولی هیچ باسخی از او دریافت نداشتم اینک بشکورت
خود باز میگردم.

- مقصد شما کجاست؟
- منظور من این است که کجا پیاده خواهم شد! در این خصوص
هنوز تصمیمی نگرفته ام.

- عجب! هنوز هیچ تصمیمی ندارید؟
در این اثنا هر دو جوان بار دیگر شلیک خنده را سردادند.
- قطعاً تمام دارایی شما در این بسته پیچیده شده است. آیا

چنین نیست؟
- مرد سومی باینی سرخش باو دیگر خود را داخل گفتگوی آنها
کرد و با لحن رضایت آمیزی گفت:

- من شرط می بندم که شما بجز این بسته چیز دیگری ندارید.
گذشته از این چه مانی دارد. فکر که عیب نیست.

جوان مویور باخوشرویی اظهارات آنها را تصدیق کرد و مجدداً دو
هسفرش بختنه پرداختند و صاحب بسته کوچک نیز بآنها خیره شد و بنوبه
خود شروع بختنه کرد و در نتیجه قهقهه خنده آنان را شدیدتر کرد. مرد
چهل ساله سپس بسخن خود ادامه داد و چنین گفت:

- این پاکت کوچک شما باوجود این دارای اهمیت است. بدون
شبه میتوان شرط بست که در این بسته کیسه های طلا و سکه های ناپلئون و
فردریک و دوکای هلند مخفی نکرده اند.

تنها نگاهی به گرهائی که باین وضع عجیب و غریب کفش های شما
را پوشانیده است در این خصوص جای شک باقی نمیگذارد. با اینهمه اگر
شما دارای خوشاوندی مانند هسز ژنرال (اپانتچین) باشید همین بسته
کوچک ارزشی حاصل میکند بشرط آنکه خانم اپانتچین برآستی از
بستگان شما باشد و مانند همه اشخاص خیال باف گرفتار اشتباهی
نشده باشید.

مرد مویور در جواب گفت:
- در اینجا حق با شماست. من دوحقیقت همیشه دوچار اشتباه میشوم.

۸

۷

باید بدانید که خانم اپانتچین رحمت از بستگان من بشمار میرود و بهین
جهت است که خود دارای وی از پاسخ دادن به نامه ای که از سوئیس رای
وی نوشتم تجبیبی برای من ایجاد نکرد. انتظار چنین کم توجیبی
را داشتم.

- دست کم مسلم است که خرج پست از کیسه شما رفته است فقط میتوان
گفت شما جوانی راستگو و صادق هستید و این سادگی شما در خور ستایش
است... اما راجع به ژنرال اپانتچین چون مردی از هر جهت مشهور است
ماورا میشناسیم. همچنین مرحوم پاولیچف بنی همان کسی که مخارج شما
را در سوئیس می پرداخت برای ما بیگانه نیست بشرط آنکه منظور شما
نیکولا پاولیچف باشد زیرا دوپرسو می باین نام بودند که یکی از آنها
هنوز زنده است و در کریمه بسر میرود و دیگری همان نیکولا پاولیچف
مرحوم است که مردی معترم بود و بارجال متنفذ ارتباط داشت و رعایا پیش
از چهار هزار تن تجاوز میکردند.

- درست است. منظرم همان نیکولا پاولیچف است.
جوان پس از ادای این باسخ نگاهی دقیق بسوی این مردی که از
همه چیز آگاه بود افکند.

اشخاصی که از همه چیز باخبرند مخصوصاً در طبقه خاصی از جامعه
طهور میکنند آنان از هر چیز اطلاع دارند زیرا قوای اکتشافی ذهنی خود
را تنها بیک جهت متمرکز میسازند. بنا بر اظهار یکی از متفکران معاصر
این عادت ناشی از عدم وجود منافع حیاتی مهمتری است. گذشته از این
همین آگاهی آنها از همه چیز نشان آنست که حدود اطلاعات علمی آنها
بسیار محدود است. مثلاً برای شما نقل میکنند که فلان شخص در فلان جا
کار میکند و دوستاش چه کسانی هستند و تروتش بچه پایه میرسد و در چه
شهرستانی فرماندار بوده و باچه زنی ازدواج نموده و آن زن چقدر جیبز
داشته و باچه اشخاصی خوشبختان بوده است و اطلاعاتی در همین حدود. غالب
اوقات این «همدانها» کلاهشان پس مر که است و حقوقشان در ساء از
حدود هفده روبل تجاوز نمیکند.

همه کسی از میزان کنجکاوی آنان در حیرت میاند. اینهمه غلب
این اشخاص از بدست آوردن اطلاعاتی که مادل یک علم حقیقی است لغت
میرند و من خودم دانشمندان و نویسندگان و شاعرانی را دیده ام که تحصیل

۹

مرد چهل ساله در حالیکه شلیک خنده را سرداد گفت:

- پیداست ... مسلم است.

جوان موخرمائی ارشاده پرسید:

- آقای شاهزاده! قطعاً هنگام اقامت در خانه استاد شما علمی را هم فرا گرفته‌اید.

- آری تحصیل کرده‌ام

- البته مثل من نیستید که هیچ چیز یاد نگرفته‌ام

- من اطلاعات و معلومات مختصری کسب کرده‌ام زیرا بر اثر وضع مزاجیم اجازه ندادند بطور منظم تحصیل کنم.

ناگهان جوان موخرمائی پرسید:

- آیا شما روگوژین را می‌شناسید؟

- من هیچ روی او را نمی‌شناسم. باید یاد آور شوم که خیلی کم از اشخاص رادروسیه می‌شناسم

- آیا نام شما روگوژین است؟

- آری نام من روگوژین یاریفون است.

مرد سومی در حالیکه باد بکلو انداخته بود پرسید:

- آیا شما از خانواده روگوژین‌ها می‌کنید؟

مرد موخرمائی که ناگهون یک کلبه با آن مرد سرخ گون سخن نراند

بود در حالیکه ناراحت شد اظهارات او را قطع کرد و گفت:

- آری: صحیح است ...

آن مرد در حالیکه آثار تعجب و حتی نگرانی شدیدی در چهره اش

هویدا گردید پرسید:

- چگونه ممکن است! پس شما از بستگان سیمون روگوژین

تروتمند معروف هستید که تقریباً یک ماه پیش جان سپرد و دومیونویم روبل پول برای واد خود باقی گذاشت؟

- تو از کجا میدانی که او دومیسیون پول نقد از خود باقی گذاشته است؟

آنگاه در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت:

- آقای شاهزاده! از شما می‌پرسم این اشخاص چه نفعی دارند که با این همه آب و تاب به چاپلوسی بپردازند! کاملاً صحیح است که پدر من زندگی را بهود گفته است ولی این امر مانع آن نیست که یکماه پس از

۹۹

اطلاعات درباره همه چیز را هدف زندگی خود قرار داده و موفقیت خویش را نیز مرهون همین کنجکاوی بوده‌اند.

در اثنای این گفت و شنود جوان خرمائی مو پیوسته خند می‌کشید و از پنجره بخارج نگاه میکرد و هویدا بود که برای رسیدن به مقصد ناشکیبا شده است و گاه از وقایع نگرانی شدیدی دامنگیر او میشد و نگاه میکرد بدون آنکه ببیند و گوش میداد بدون آنکه بشنود و هرگاه هم می‌فهمید خودش بهیچ روی از علت این خنده آگاه نبود ناگهان مردی که دارای چهره سرخ بود در حالی که بصاحب بستره کوچک روی آورد از او پرسید:

- آیا مسکن است پیرم باچه کسی اختصار صحبت کردن دارم؟

مخاطب وی با شتاب پاسخ داد:

- من شاهزاده لئون میشکین هستم.

- شاهزاده میشکین؟ لئون نیکولایویچ؟ من چنین شخصی را نمی‌شناسم. حتی نام او را نشنیده‌ام. البته این نام برای من غریب نیست زیرا یک نام تاریخی است و آنرا در تاریخ کارامزین می‌توان یافت.

منظور من خود شما هستید و بیلاره من خیال نمیکنم امروز شاهزاده‌ای به این نام وجود داشته باشد خاطر آه بکلی فراموش شده است.

شاهزاده بیدرتک پاسخ داد:

- راست می‌گویید. امروز بیژن شاهزاده میشکین وجود ندارد. ظاهراً من آخرین فرد این خانواده هستم. اجداد ما روستاییان نیمه اشرافی بوده‌اند. پدرم پس از اتمام آموزشگاه نظام بدرجه ستوانی در ارتش خدمت کرده است. راستش را بخواهید نمیتوانم برای شما شرح دهم چگونه خانم ایا چنین شاهزاده خانم میشکین از آب درآمد است؟ گمان میکنم او نیز آخرین فرد نوع خود باشد.

- چه طور شد؟ نوع خود؟

جوان موخرمائی بی اختیار خنده اش گرفت و شاهزاده از اینکه توانسته بود ظرافت بخرج دهد البته ظرافت ناشیانه ای، دوچار تعجب گردید و گفت:

- باور کنید منظور من شیرین بیانی نیست.

(۱) کارامزین (نیکولایوویچ) مورخ روس است (۱۸۲۶ - ۱۹۶۶) که تاریخ معروف دولت روسیه را در دوازده جلد نگاشت و آخرین جلد آن پس از مرگ وی انتشار یافت.

۱۰۰

این پیش آمد اینک من از پیکوف بحال زاری بهانه خویش باز میکردم و بیزحت توانستم یک جفت چکمه برای خود تهیه کنم. برادر جنایتکار من مادرم نه پول برای من مرستاده اند و نه از مرگ پدر آگاه ساخته اند. با من مانند یک سگ رفتار کرده اند و من یک ماه در پیکوف با تب سوزانی دست بگریان بوده‌ام.

- بالاینه هیچ مانعی ندارد که ناگهان یک میلیون روبلی بپیچ بزنید و شاید هم این مبلغ در مقابل ارثی که در انتظار ششاست بسی ناچیز باشد! آه! خدای من!

روگوژین با آشفتگی سخن او را قطع کرد و گفت:

- حالا پول بچه درد من می‌خورد؟ بدان اگر هم در مقابل من روی دستبایت راه بروی یک کیسه هم بتو نخواهم داد

- بالاینه روی دست راه خواهم رفت

- می بینید! اگر یک هفته تمام هم برای من برقصی پشیزی بتو نخواهم داد.

- تو مختاری بن پشیزی ندی بالاینه من خواهم رقصید. من زن و فرزندم را ترک خواهم گفتم و در حالیکه در مقابل تو میرقصم بخود می‌گویم: چاپلوسی کن! چاپلوسی کن!

جوان خرمائی مو در حالیکه از شرط تفر تمی انداخت گفت: «آه! چه پستی!» آنگاه به شاهزاده روی آورد و بسختان خود چنین ادامه داد:

- پنج هفته پیش من در حالیکه مانند شما هسته کوچک کهنه ای با خود داشتم از خانه پدرم گریخته و به پیکوف نزد عهده رستم و در آنجا مبتلا به تب خطرناکی شدم. در این اثنا پدرم بر اثر سکنه در گذشت. خدا رحمتش کند. جای شکرش باقی است که از دستش زنده در رفتم. شاهزاده باور کنید اگر نگریخته بودم حتماً مرا میکشت

شاهزاده در حالیکه ملیونر آینده را با کنجکاوی هرچه نامتر می-نگریست باو گفت:

- بطور یقین شما موجبات حشم او را فراهم ساخته بودید

اما با وجود علاقه ای که شاهزاده بدینین بقیه ماجرا ی یک میلیون داشت توجیهش بهیچ دیگری معضوف بود. روگوژین نیز اگر از گفت و شنود با شاهزاده لذت میبرد این لذت بیشتر ناشی از یک احتیاج داخلی بود

۰ - وقتی بشا میگفت (لیدف) هر چیز را میداند ؛ بااطلاع حضرت اشرف میروانم که مدت دو ماه بالکراوند لیخاچوف که اونیز پدرش را از دست داده است شب و روز بسر بردم بطوریکه او را از هر حیث میشناختم و بدون من قسری بر نیداشت . وی اکنون بستم طلبکارانش بر ندان افتاده است لکن در موقع خود بازنانی چون آرماس ، کراالی ، شاهزاده خانم پاتزکی و ناستازی فلیپوونا مربوط بوده و درباره آنها اطلاعات کامل داشت .

- ناستازی فلیپوونا ؛ او چگونه با لیخاچوف ارتباط داشته است ؟
لبان دو گوژین هنگام ادای این جمله میلرزید و به لیدف نگاه

عداوت آمیزی میکرد
لیدف باشتاب هر چه تمامتر سعی کرد بی احتیاطی خود را جبران نماید

و به روگوژین چنین گفت :
- بین آنها ماجرائی وجود نداشت . منظورم آنستکه لیخاچوف با وجود پول زیادی که خرج کرد نتوانست بقصد برسد زیرا ناستازی از فاش اذتانی نیست و او جزو توسکی دوستی ندارد . هر شب میتوان وی را در لو خود و یا در تاشاخانه بزرگ و یا در تاشاخانه فرانسوی مشاهده کرد . افسران هر چه بیشتر درباره او بین خود پیچ میکنند کثر موفق میشوند و صله ای باو بچسباند و تنها چیزی که هنگام مشاهده او میگویند این جمله است ؛

«ناستازی معروف را تاشا کن»؛ جزاین مطلبی دیگر ندارند زیرا چیز دیگری نیست که بر زبان آورند .

روگوژین بالحن گرفته ای گفت :
- همین است که گفتی . اتفاقاً زالیووف نیز درست همین را بمن میگفت

شاهزاده ؛ یکروز در حالیکه ماتوی اهدائی پدرم را بمن داشتم از خیابان نوسکی میگفتم او را دیدم از مغازه ای خارج شد و سوار دوشکلی گردید ، گفتی نگاه او آشنی بچانم زد . سپس زالیووف را ملاقات کردم . او مردی بکلی متفاوت با من بود . خود را مانند شاگرد آرایشگری ساخته و عینکی بکشتی ای بچشم زده بود و حال آنکه مایوین های روستایی یا میگردم و آنگوش کلم میخوردیم . زالیووف بمن چنین گفت : « این زن از طبقه تو نیست . وی شاهزاده خانمی بنام ناستازی است که بانوسکی بر میبرد ولی توسکی در صدد است که خود را از چنگ او برهاند زیرا این مرد اکنون بچاه و بنچین مرحله زندگی را طی میکنند و این سنی است

- بدون گفتگو ؛
- آنها خیال میکنند که من هنوز یسارم ، اما من با آنکه کسالت دارم بدون تأمل سوار قطار شدم .. آه ؛ سیون سیون و هیچ عزیزم ؟ تو ناگزیری دو خانه را بروی من بگشایی .. خوب میدانم که نزد پدر مرحوم تاجیه اندازه از من بدگویی کرده ای . البته تصدیق میکنم با داستان (ناستازی فلیپوونا) پدرم را آزرده من تقصیر کردم و مکنات گناه خود را دیدم
مرد سرخ چهره در حالیکه چنین وانمود میکرد قصد دارد چیزی را

بیاد آورد بالحن اطاعت آمیزی پرسید :
- داستان ناستازی فلیپوونا ؟

روگوژین در حالیکه کاسه شکیا فیش لبریز شده بود فریاد کرد :
- در صورتیکه تو این زن رانی شناسی دانستن ماجرای او به چه درد تو میخورد ؟

- چه طور او را میشناسم ؟

- بس است . افران نکو . البته اشغاس هم نام کم نیستند . گفتی از این باید صریحاً بتو بگویم تا کنون مردی به مغولی و گستاخی تو ندیده بودم .

آنگاه در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت :

- هیچ تصویر تیکردم گرفتار چنین شخص مزاحمی کردم .

مرد گستاخ بدون احساس کترین ناراحتی گفت :

- با وجود همه اینها بشااطمینان میدهم که ناستازی را میشناسم . وقتی (لیدف) ادعا کرد چیزی را میداند یقین بدانید که میداند . حضرت اشرف

ممکن است بیش از این بمن درستی کنند ولی هرگاه ثابت کنم ناستازی را می شناسم چه خواهند گفت ؟ بفرماید آن خانمی که برای خاطر او شما از پدرتان جوب خورده اید نام خانوادگی (باواشکوف) است . میتوان

گفت زنی اصیل و شاهزاده ای حقیقی است . او با شخصی بنام (توسکی) ایوانوویچ) ارتباط دارد . این آقا که تنها دوست اوست مالک بزرگی

است که دارای ثروت سرشاری است و ریاست چندین شرکت را عهده دار است

و بهین جهت با ژنرال اباتچین روابطی بازرگانی و دوستی دارد .

(روگوژین) در حالیکه سخت متعجب شده بود گفت :

- آتش بگیری ای مرد ؛ راست میگوید . او همیشه از همه چیز با

خبر است

سرخ خود جذایت و لطف خاصی داشت و شک نداشتم که او را بجای من گرفته بود . هنگام خروج از خانه ناستازی به زالیووف گفت :

« هرگاه تو بخواهی بمن حقه بزنی حساب را خواهم رسیده فیهی»
او خنده کتان بمن گفت : « فقط میخوام بدانم که تو حساب را با پسررت

چگونه خواهی رسیده»

حقیقت آنست که در آن لحظه من غرق شدن در آب را بیاز گشتن به خانه ترجیح میدادم با اینهمه بفرمودم گفت : « هر چه بادا باد » . مانند نفرین

کرده ای بخانه باز گشتم ..
لیدف در حالیکه دوبار وحشت شده بود گفت :

- آه ؛ وقتی بیاد آوریم که پدرم شما نه برای ده هزار روبل بلکه برای ده روبل مردی را بآن دنیا رهسپار می ساخت ..

در اثنای ادای این جملہ چشکی به شاهزاده زد : شاهزاده با کجکاوای هر چه تمامتر بدو گوژین نگاه میکرد (روگوژین) که رنگ

صورت خود را باخت از لیدف پرسید :

- تو می گویی پدرم اشغاس را بآن دنیا فرستاده است ؛ از کجا میدانی ؟

سپس در حالیکه بشاهزاده روی آورد گفت :

پدرم زودی از ما جرایم آگاه گردید . گذشته از این زالیووف موضوع را برای همه حکایت کرده بود . پدرم مرا در بالای خانه

حبس کرد و مدت یکساعت کشم زد و گفت : « این تازه مقدماتش است . عصر برای شب بختیر گفتن نزد تو خواهم آمد » خند میکنند بعد چه کرد ؟

این مرد سپید موی نزد ناستازی رفت و در مقابل او سر متعظیم فرود آورد و

آفتاب انیس و زاری کرد که ناستازی ، گزیر باختم فراوان پاو گفت :
« دنیا پر است ؛ این گوشواره هایت ؛ بردار و برو . گویا که از وقتی دریاتام

روگوژین در مقابل چه فداکاری این گوشواره ها را برای من تهیه کرده

است ارزش آنها بنظم ده برابر شده است ؛ از قول من از روگوژین

سپاسگزاری کن و به او درود برسان» در این اثنا پس از خدا حافظی با مادرم بیست روبل از (سرز پروتوچین) وام گرفتم و در حالیکه از شدت

تب میسوختم باقطار بطرف پسکوف روی آوردم . در آنجا پیرزنان عجوز مداوای من برای دعا خواندن . من تقریباً بیبوش بوده و آخرین روبل

که آدمی را بتفکرو تنقل میمانگیزد ، او قصد دارد با زیباترین زن پترزبورگ

ازدواج کند سپس زالیووف افزود که من میتوانم شب هنگام ناستازی را

پس از شرکت در بالت دوجایگاه مخصوص خود ملاقات کنم لکن پدرم چنان

سختگیر و خشن بود که اگر کسی در حضور او برای رفتن به بالت اظهار

تمایل میکرد کتک سختی میخورد با اینهمه من به تأثر رفتم و متعینانه نگاهی

به ناستازی افکندم . آتش تابامداد خواب بچشام نفوذ فرمای آنروز

پدرم حرمم دوسهم پنج هزار روبلی بمن سپرد و گفت : « برو این اسباب را

بفروش و سپس نزد ایندرف برو و حساب هفت هزار و پانصد روبل او را

تصفیه کن و بقیه پول را بدون تأمل برای من بیاور .» من سهام را فروختم

و پولش را بجیب گذاشتم - لکن عوض رفتن نزد اندرف مستقیماً بفازده

انگلیسی رفتم و از آنجا یک جفت گوشواره با دو لاس که هر کدام بدوشی

یک قنق بود خریداری کردم . چهارمده روبل کم داشتم لکن این مبلغ را

من تسبی دادم و پس از آنکه گوشواره الباس را بجیب گذاشتم بخانه

زالیووف شتافتم و باو گفتم : « دوست عزیز زود باش مرا نزد ناستازی ببر»

باتفاق وی بدین ناستازی رفتم . هیچ بیاد ندارم که در زیر پای من یا

در مقابل و کنارم در آن هنگام چه بود ؛ در هر صورت ماداخل اطاق پذیرایی

بزرگ خانه او شدم و او باستقبال ما شتافت . من خود را معرفی نکردم بلکه

زالیووف را مأمور کردم که جواهرات را از جانب من به او تقدیم کند .

بمید . شازا بغدا چنین فرصتی را از دست ندهید .

شاهزاده میسکین از جای پر خاست و با نهایت ادب دست خود را به طرف دو گوژین دراز کرد و بامحبت فراوان گفت :

« با نهایت خوشوقتی ملاقات شما خواهم آمد و از ابراز لطفی که بمن فرمودید سپاسگزار می‌کنم . حتی اگر وقت کنم همین امروز بنیدن شما خواهم آمد زیرا صریح شما میگویم شما نیز قلب مرا ربوده اید مخصوصاً وقتی که داستان گوشواره های الناس را بیان آوردید . حتی قبل از نقل این داستان نیز با وجود چهره تیره خود علاقه مرا جلب نموده بودید .

همچنین از وعده کردن یکدست لباس و پالتو پوست بمن تشکر میکنم زیرا چقدر بهر دو نیاز دارم . درباره پول نیز باید عرض کنم که بیش از یک کیک پول ندارم .

« توقیل از غروب پولدار خواهی شد . حتماً به ملاقات من بیا لیدف سخنان روگوژین را تکرار کرد :

« آری ! آری ! از همین امشب پولدار خواهید شد و روگوژین بشاهزاده گفت :

« شاهزاده ! صاف و پوست کنده بگوئید نظر شما نسبت به جنس لطیف چیست ؟

« من ؟ آه ! باید شما بگویم که بر اثر بیماری ارنی خود از زن چیزی نمیفهمم

« شاهزاده ! هر گاه چنین باشد . تو بر آسانی نظر کرده ای .. خدا با چنین اشخصی سر لطف ندارد

لیدف هم تکرار کرد !

« آری خدا باشد من مانند شما عنایت دارد و روگوژین به لیدف نیب داد :

« اما تو ای منشی بی سواد ! عقب من حرکت کن آنگاه همه از واکن خارج شدند

لیدف بهدفع خود رسیده بود . بزودی جمعیت پرهیارها از استگاه بطرف (وزنومنسکی) روان گردید . شاهزاده میبایستی به جهت (لیتایا) رهسپار گردد . هوا هم آلود و مرطوب بود . راه خود را از هابرین برسیه . چون میبایستی سه ورست راه برود تصمیم گرفت سوار درشکه شود.

۱۹

هایم را در کاپاره خرج کردم و تمام شب مانند مرده ای در گوشه خیابان افتادم . بامدادان نیم شدیدی شد .

شب هنگام سگها مرا احاطه کرده بودند . من بزحمت هوش خود را بازیافته بودم .

لیدف در حالیکه دستهای خود را میمالید گفت :

« حالا خواهم دید ناستازی چه شنای ساز خواهد کرد ؟ اکنون دیگر گوشواره برای او بسی ناچیز است ! چیزهای عالی تری می توانیم تقدیم کنیم .

و روگوژین در حالی که یقه او را محکم گرفت باو گفت :

« تو بیخود عقب لیخاف افتاده ای ! صریحاً بگو اظهار میکنم هر گاه کلبه دیگری درباره ناستازی بزبان دانی زیر شلاق سیاحت خواهم کرد .

« هر گاه تو مرا شلاق بزنی معلوم خواه شد که نسبت بمن بی عنایت نیستی .. مرا شلاق بزنی تا اثر دست تو بر بدنم باقی بماند .. ولی اینک ما بقصد میرسیم .

در حقیقت تظار وارد ایستگاه شده بود . با آنکه روگوژین گفته بود که بطور مخفی پسکوف را ترک گفته است عده کثیری در ایستگاه منتظر او بودند و به محض مشاهده وی شروع به حرکت دادن کلاه خود نمودند .

روگوژین در حالیکه لیختن تلخی بر لب داشت نگاه ظفر آلودی به مستقین انداخت و گفت : « زاپوژف نیز به پیشوازم آمده است ! آنگاه ناگهان بشاهزاده روی آورد و گفت :

« شاهزاده ! نیدانم چرا از تو خوشم آمده است ؟ شاید برای این است که ترا در چنین موقعی ملاقات کرده ام . اما من او را هم ملاقات کرده ام (در این هنگام لیدفرا نشان داد) ولی هیچ علاقه ای به او ندارم . شاهزاده بیا مرا ببین ! این گنهارا از بیت در خواهم آورد ، پالتو پوست هشترب خانی بتو تقدیم خواهم نمود . یکدست فراش و چلقه سفید برایت سفارش خواهم داد و جیب را منو از پول خواهم کرد و با تفاق نزد ناستازی خواهیم رفت ، آیا میخواهی ؟ با من میایی یا نه ؟

لیدف در حالیکه خودش را گرفت بشاهزاده گفت :

« شاهزاده لئون نیخولایویچ ! خوب بسختان روگوژین گوش

۱۸

فصل دوم

ژنرال اپانتچین در خانه ملکی خود که از (لیتایا) چندان فاصله نداشت بسر میبرد . علاوه بر این ساختمان راحت که پنج ششم آن در اجاره بود ژنرال در (ساندوایا) خانه بزرگی داشت که از آنهم اجاره زیادی بدست میآورد . در همین حال در دوازدهای پایتخت ملک وسیعی داشت و در یکی از نواحی پترسبورگ نیز دارای کارخانه ای بود . همه میدانستند ژنرال اپانتچین سابقاً کارخانه عرق سازی داشته و اکنون در چندین شرکت مهم سهامی دارد و بنا بر این صاحب ثروت سرشاری بود و مردی کار دان و صاحب نفوذ بشمار میرفت و در بسیاری از معافلات وجودش از هر حیث لازم بود و مخصوصاً در اداره خود نفوذ کامل داشت .

با اینهمه بر کسی پوشیده نبود که اپانتچین مردی بی سواد است و در کودکی زندگی خویش را با دوره گردی تأمین کرده است . البته دوره گردی کارش را آوری نیست لکن ژنرال با آنکه مردی عاقل بود نواقص کوچکی داشت و برخی از کتایها او را ناراحت میکرد . در هر صورت مرد ماهر و حسابگری بود و مراش آن بود در هر کجا که فایده ای ندارد نباید قدمی برداشت . بسیاری از اشخاص موقع شناسی او را تحسین میکردند .

آه هرگاه اشخاصی که ایشان درباره اپانتچین فضاوت می کردند میدانستند در روح او چه میگردد ! با آنکه بر اثر تجربه زندگی و ممارست صفات خوبی کسب کرده بود همیشه تظاهر باجاری اکتار دیگران میکرد و میخواست ابراز استقلال فکر نماید . در مقابل همه کس اظهار فروتنی و خضت میکرد و میخواست اثبات کند یک فرد دوسی حقیقی است که قلبی پاک و بی آرایش دارد . بهمین جهت برای وی پیش آمد های خنده داری

روی داده بود لکن ژنرال از آن اشخاص نبود که برای تفسیر هر قدر هم شدید باشد اظهار یأس نماید گذشته از این بهت همواره با او یار بود و حتی در قمار کمتر میبخت و بهمین جهت زیاد قمار میکرد و نه تنها این عادت خود را که از آن استفاده فراوان برده بود مخفی نیبناست بلکه در همه جای داشتن چنین عادت میترف بود . وی متعلق به جامعه ای مختلط بود گویا اینکه بیشتر با کله گندها حشر و آمیزش داشت . ژنرال پیوسته بفکر آینده بود و عقیده داشت که بدست آوردن هر چیزی بوقع و نوبت خودش باید بر ساری میسر است . گذشته از این ژنرال هنوز پس پوری رسیده بود زیرا تازه داخل پنجاه و ششین مرحله عمر خود شده بود یعنی موقعی که کل زندگی کاملاً شکفته و مرد عمر حقیقی خود را آغاز میکند . سلامتی مزاج ، چهره شفاف ، دندانهای تیروند و استخوان بندی درشت ، احساس نشاط بهنگام کار و قمار دو تأمین موفقیت های وی در زمان حال و آینده بسیار مؤثر بود و جاده پیروزی را در مقابلش هموار میبناست.

ژنرال دارای خانواد ای نیکبخت و مرفقی بود . البته همه چیز بر وفق مرام نبود ولی جناب اشرف مدتی بود که برای امیدوار شدن به آینده و ارضاء تمایلات و آرزوهای خویش دلائل محکمی بدست میآورد . وقتی درست فکر کنیم آیا در زندگی هدی مہتر و مقدس نراز زندگی خانواده وجود دارد ؟ اگر آدمی به خانواده خود نیبید به چه چیز داند ؟

خانواده ژنرال مرکب از همسرش و سه دختر بزرگش بود . اوغبی زود یعنی هنگامی که ستوانی یس نبود با دختری هسن خود که نوجاغت و نه معلوماتی داشت و چهیزش ناچیز بود ازدواج کرده بود ولی همین چهیز ناچیز زتن اس ثروت او را تشکیل داد . ژنرال بیبج روی از این ازدواج که نهایت از کسی برایش کثرین زحمت نداشت حاضر شده بود به ازدواج شاهزاده خانم جوان توجہ کند و بهمین جهت به سنوان اپانتچین در امر ازدواج و یسرفت در زندگی کمک کرد . اما ستوان اپانتچین نیز بی باین دوست میداشت و هم از او میترسید .

همسر ژنرال اپانتچین بنم شاهزاده خانم میسکین بدنی آمده بود وی به خانواد ای کم ثروت ولی فوق العاده قدیمی تعلق داشت و بهمین جهت برای خودش شخصیت بزرگی قائل بود . یکی از اشخاص متعده آن زمان که حمایت از کسی برایش کثرین زحمت نداشت حاضر شده بود به ازدواج شاهزاده خانم جوان توجہ کند و بهمین جهت به سنوان اپانتچین در امر ازدواج و یسرفت در زندگی کمک کرد . اما ستوان اپانتچین نیز بی باین

۲۱

مطبوع بود که همه کس از خوی و تابلات وامید های پندش آگاه بود .

تزدیک ساعت یارده بود که شاهزاده زنك خانه ژنرال را بعدا در آورد . ژنرال اپاتنچین در طبقه اول يك آپارتمان بر میبرد و این خانه با آنکه درخور مقام اجتماعی وی بود ظاهری متوسط داشت . خدمتکاری که لباس مله دوزی بتن داشت در دروازه شاهزاده باز کرد و با نگاه مشکوکی به لباسها و بسته وی خیره شد بطوریکه شاهزاده برای رفع شش او ناگزیر به دادن توضیحات مفصلي شد . پس از اینکه چندین بار جداآئید کرد که شخصی شاهزاده میشکین است و ضرورت کامل دارد که ینونك با ژنرال ملاقات نماید خدمتکار ناتردیداورا باطاق کوچکی که مجاور اطاق پذیرائی بود داخل کرد و پس او را به پیشخدمت مخصوصی که در این اطاق هواره حاضر بود گزارش اعلام ورود میهمانان به ژنرال بود معرفی کرد . این پیشخدمت دومی لباس فراك بتن داشت . ستن از چهل سال متجاوز بود و قیافه ای موقالده جندی داشت و همین فکر که در دفتر حضرت اشرف خدمت میکند وی را از هر حسی مفرور کرده بود . بعضی اینکه شاهزاده با بسته دست خود روی يك سندی نشست پیشخدمت نگاه سندی به او افکند و گفت :

— شما در اطاق دیگر چندی درنك کنید و این بسته خود راهمین جا بگذارید .
شاهزاده گفت :

— اگر اجازه بنهید رجیح میدهم همینجا دو کدو ش منتظر شوم .
من در اطاق پذیرائی تنها چه خواهم کرد ؟

— چون شما بعنوان دیدنی اینجا آمده اید جایزیست در اینجا به نب .
قطعا میل دارید با ژنرال صحبت کنید آیا چنین نیست ؟

بسیبی است پیشخدمت در امکان ملاقات چنین شخصی با ژنرال تردید داشت و همین جهت بود که دوباره از او سؤال کرد تا قصد ملاقات بخود ژنرال رادارید ؟
شاهزاده گفت :

— آری کاری دارم که
— از شما نخواستم موضوع ملاقات خودتانرا برای من شرح دهید

۴۴

مساعدت نداشت زیرا در نخستین نگاه از شاهزاده خانم میشکین بدش نیامد و ملی سالیان متدای نیز جز در مورد استثنای با وی در کمال دوستی وهم آهنگی بسر برد . شاهزاده خانم میشکین هم در آغاز جوانی توانسته بود در پرتو عنوان شاهزادگی و اینکه آخرین نماینده خانوادگی می باشد و مخصوصا بر اثر لیاقت و شایستگی شخصی خودش حامیان پیشماری بدست آورد و همین جهت اندکی بعد که شوهرش توانست تروت سرشاری تحصیل نماید مقام اجتماعی مهمی را احراز کند در میان طبقات بالا احساس ناراحتی نمیکرد .

در سالهای اخیر سه دختر ژنرال بنام الکراندر و آدلایید و آگلایه پس بلوغ رسیده و همچون غنچه های شکفته بودند . عنوان آنها همین اپاتنچین بود لکن از جانب مادر يك خانواده شاهزاده تلقی میافتد و جبهیزشان جالب بود و پدرشان ممکن بود مقام شامعی احراز کند و از همه مهتر اینکه هر سه تن منجمله الکراندر دختر ارشد که یست و پنج سال داشت از هر حیث زیبا بودند . دختر دومی یست و سه سال داشت و آگلایه دختر کوچکتر تازه قدم در یستین مرحله زندگی گذاشته بود و چنان زیبایی و وجاهت داشت که در همه جا توجه عمومی را جلب میکرد .

اما این داستان هنوز تمام نیست . سه دختر جوان از لحاظ معلومات و عقل و استعداد ممتاز بودند و همه میدانستند که آنها نسبت یکدیگر علاقه سرشاری دارند و پیوسته از یکدیگر پشتیبانی میکنند و حتی معسوف بود که دودختر بزرگتر نسبت به خواهر کوچک خود که بت خانواده بشار میرفت فداکاری فراوان میکنند . در اجتماع نه اینکه خود نمائی نمیکردند بلکه تواضع را بعد افراط رسانیده بودند . با اینکه هر سه تن به ارزش و شخصیت خود ایمان داشتند هیچکس نمیتوانست آنها را متکبر یا خودخواه بخواند . دختر ارشد موسیقی دان بود و دختر دومی استعداد فراوانی برای نقاشی داشت لکن طی چند سال کسی از این موضوع آگاه نبود و تنها بر حسب تصادف اخیرا این موضوع آشکار شده بود . باری همه از آنها متاشی مینمودند ولی در عین حال از آنها بدگویی هم میکردند و مخصوصا زیاد به کتا بهائی که آنها مطالعه مینمودند اشاره میدادند .

آنها هیچگونه شتایی برای شوهر کردن ابراز نپداشته بودند . با اینکه از تلقن داشتن يك طبقه اجتماعی عالی دودل خرسند بودند هر گر پیش از حد بمقام خانوادگی خود نمی بالیدند و این احتضا و احتیاط بیشتر از آنجهت

۴۴

و وظیفه من تنها اعلام نام شماست لکن بطوریکه قلا گفتم در غیاب منشی من نمیتوانم ورود شما را به ژنرال اعلام دارم .
سوعظن پیشخدمت دقیقه دقیقه ششیدتر میشد زیرا اگر چه اشخاص مختلفی هر روز به ملاقات ژنرال می آمدند با اینکه قیافه و لباس شاهزاده بهیچ کدام از آنها نزدیک نبود و همین جهت پیشخدمت مداخله منشی را برای اعلام ورود این شخص بژنرال ضروری میدانست . پس از لحظه ای تفکر پیشخدمت پرسید :

— آیا براسنی شما از خارج آمده اید ؟
منظور وی از این سؤال آن بود که : آیا راست است شما شاهزاده میشکین هستید ؟

— آری من با قاطر وارد شده ام . بنظر من چنین میرسد که شما میخواهید یقین حاصل کنید آیا من براسنی شاهزاده میشکین هستم یا خیر و تنها از راه ادب است که منظورتان را طور دیگری بیان می کنید .

پیشخدمت با تعجب زیر لب زمزمه کرد :
— عجب ! عجب !

— شما اطمینان میدهم که دروغ نگفتم ام . شما درباره من بهیچ روی مسئول نخواهید شد . قیافه و بسته کوچک من نباید موجب تعجب شما گردد . فلا کار من چندان روتنی ندارد .

— ترس من از این چیزها نیست ... وظیفه من آنست که ورود شما را اعلام کنم و منشی بزودی بدین شما خواهد آمد مگر اینکه منظور شما از ملاقات ژنرال صحبت درباره قرو بیکاری خودتان باشد !

— آه ! نه ! در این خصوص اطمینان کامل داشته باشید . کار من جنبه دیگری دارد .

— از شما پوزش میخواهم . تنها قیافه شما بود که مرا وادار به این سؤال نمود . در هر صورت باید منتظر منشی باشید . ژنرال فعلا مشغول صحبت بایک سرهنگ است و پس از او نوبت دبیر شرکت است .

— اینطور که پیداست من باید زیاد منتظر شوم . در این صورت آیا محلی نیست که بتوان در آنجا پبپی کشید ؟ پپ و توتونم در کبسه ام است .
پیشخدمت چنان نگاه تعجب و نفرتی به شاهزاده افکند که گفتی باور نمیکند چنین سخنانی از دهان کسی خارج شود آنگاه به تندی گفت :

— پپ یکشید ؟ اینجا محل اینکارها نیست . حتی چنین اظهار شرم آور است ! چون آمیز است !

۴۴

— آه ! من نمی توانم در این اطاق پپ بکشم ؟ خودم میدانم چنین کاری در اینجا محال است . بلکه منظورم این بود شما بمن محل مناسبی را نشان دهید من به پپ متعادم و قریب سه ساعت است پپ نکشیده ام ...
با اینکه بسته پیل شاست . قطعا این ضرب الش را تنیده اید که میگویند :

« عیسی بدیش موسی بدیش »

پیشخدمت بی اختیار گفت :
— شما را چگونه معرفی کنم ؟ چون شما برای ملاقات ژنرال آمده اید یعنی در حقیقت میهمان هستید . نباید در اینجا بمانید بلکه جای شما در اطاق انتظار است .

سپس در حالیکه نگاه دیگری به بسته شاهزاده انداخت گفت :
— آیا منظور شما آنست که در اینجا اقامت کنید ؟

— خیر منظور من این نیست . حتی اگر رسا از من دعوت شد در اینجا نخواهم ماند .

من فقط برای آشنا شدن با ژنرال آمده ام و کار دیگری با او ندار .
پیشخدمت با تعجب و تردید بیشتری پرسید :

— حضور ؟ تنها برای آشنا شدن ؟ پس چگونه بمن گفتید که برای موضوعی آمده اید ؟

— آه ! موضوعش آفتور تجیز است که نمی توان آنرا موضوع دانست . فقط میخواهم با ژنرال مشورت کنم موضوع اساسی رای من آنست که خودم را به ژنرال معرفی کنم زیرا من يك شاهزاده از خانواده میشکین هستم و خانم اپاتنچین نیز آخرین شاهزاده خانم میشکین است و بپیر از وی و من به این نام دیگر شاهزاده ای وجود ندارد .

پیشخدمت با يك نوع نگرانی پرسید :

— پس شما از بستگان ژنرال هستید ؟

— آه ! و دور که بگفتش تی ارزد . البته هرگاه درست دوت شود من از بستگان دور ژنرال میشوم ولی این موضوع چندان قبل اهمیت نیست . من روزی از خرج نمادی به هس . ژنرال اپاتنچین نوش و لی پاسخی دریافت نداشتیم با وجود این دو با زگشت اینجوخویشنرا موصف دانستیم با او ارتباط حاصل کنیم . اگر در این خصوص رای شما زرد توضیح میدهم برای آنست که شکی در باره من بدشما راه نیاید زیرا می بیند فوق العاده مضطرب هستید . کافی است نام شاهزاده میشکین را بر زبان رانید ، از

۴۵

شاهزاده از جای برخاست و سرعت مانتوی خود را در آورد و کت خوش پرش وی که اندکی فرسوده شده بود به او قیافه تازه‌ای بخشید. روی جلغه‌اش زنجیر فولادی که یک ساعت نقره سوییسی به آن آویزان بود جلب توجه میکرد.

پیشخدمت با آنکه شاهزاده را به تزلزل مردی سپید عقلت تلقی کرده بود سرانجام دریافت صلاح نیست خدمتکاریک ژنرال صحبت را با یکی از ارباب رجوع کش بدهد. با اینهمه احساس میکرد که از يك لحاظ دوست دارد سخنان شاهزاده را بشنود گویا اینکه از لحاظ دیگری حس نفرت شدید و ظالمانه‌ای نسبت باو داشت.

شاهزاده درحالیکه مجدداً بجای خود قرار گرفت پرسید:

— هسر ژنرال چه وقت پذیرائی می‌کنند؟

— این موضوع بمن ارتباطی ندارد او بتفاوت از اشخاص پذیرائی می‌کند. يك مدیست ممکن است حتی در ساعت یازده بحضور وی پذیرفته شود گابریل آردالیو وویچ هم قبل از هر کس داخل اطاق وی میشود. او حتی خانم ژنرال را هنگام صرف صبحانه هم ملاقات میکند.

شاهزاده گفت:

— در این جا هنگام زمستان هوا در داخل خانه‌ها گرم‌تر از خارج است و برعکس در خارج سردتر از کشورهای دیگر است. در آنجا در داخل خانه‌ها هوا آنقدر سرد است که يك نفر روسی به زحمت میتواند پايداری کند.

— پس امانهارا گرم نمیکنند؟

— یعنی بخارها و پنجره‌ها مناسب یاهم ساخته نشده است

— آه! شما علت زیادی مسرت کرده‌اید؟

— آری. تقریباً چهار سال گذشته از این من در نامه دست در يك ح یعنی در بیلاق اقامت داشته‌ام.

— پس شما عادت بزندگی روسی را ز دست داده‌اید؟

— راست است. اما گاهی از اینک زبانی روسی را فراموش کرده‌ام. تعجب می‌کنم. اکنون که باشا مذاکرات می‌کند در وقت خود می‌گوید «چه خوب صحبت می‌کنم؟» شاید بهین جیب. شک من زیاد بر حریف می‌کنم. از دیروز میل شدیدی بروسی صحبت کردن حس می‌کنم. — آیا قبلاً در پترزبورگ قمت داشتید؟

۴۷

هنگام رفتن بطرف چوب‌بست چهره‌اش مانند برف سفید شده و زار زار میگريست. آیا چنین کاری مجاز است؟ آیا اقدامی دهشت انگیز نیست؟ چه کسی از فرط وحشت و هراس گریه میکند؟

هرگز باور نمی‌کردم مردی بر اثر وحشت بگریه البته منظورم بچه نیست بلکه مردی که می‌گویم که قبلاً تگریست باشد يك مرد چهل و پنج ساله و امیکوم در این لحظات در روح اسان چه میکند؟ آدمی در اقیانوسی مملو از وحشت و ترس فرو میرود؟ روان محکوم‌شده جانکاه ترین توهین‌ها قرار میگیرد. خدا امر کرده است: «کسی را نکشید»

با اینهمه مردی را از زندگی محروم میکنند زیرا کسی را کشته است. خیر! چنین امری قابل تحمل نیست. يك ماه است که این منظره را دیده‌ام و جزئیات آن همواره در مقابل دیدگانم مجسم است و افلا پنج بار آنرا بخواب دیده‌ام.

با آنکه شاهزاده با آرامی سخن میگفت دستخوش يك نوع هیجانی شده بود و سرخی کمی سفیدی چهره‌اش را خنثی میکرد. پیشخدمت این استدلال را با علاقه هر چه تمام‌تر گوش نمیکرد و بیسم آن داشت مبادا قطع شود. شاید او نیز اهل تخیل و تمکیر بود. پس از لحظه‌ای گفت:

— افلا جای خوشوقتی است که هنگام قطع کردن سر رنج زیاد به طول نمی‌انجامد.

شاهزاده با اشتنا زدگی پاسخ داد:

— هیچ میدانم چه فکر میکنم؟ این استدلال شما بفکر همه کس می‌آید و همین علت هم است که گیوتین را اختراع کرده‌اند اما بدید آیا این نوع اعدام از انواع دیگر بدتر نیست.

ممکن است شما بمن بختید و طرز تفکر را غریب بدانید با اینهمه اندکی تفکر کافی است تا شما را در این خصوص با من همعیده کند. مردی را که شکنجه میکنند در نظر مجسم کنید.

و نه‌جا و زخم‌ها و دردهای جسمانی چنان فشار روحی را تحت‌الشعاع قرار میدهند که محکوم به هنگام مرگ جز درد جسمانی درد دیگری احساس نمیکند. با اینهمه دردناک‌تر از این و نه‌جا زخم‌ها و شکنجه‌های وارد بدن اطمینان بآنست که در ظرف یک ساعت یا ده دقیقه و شاید هم يك لحظه دیگر روح از بدن پرواز خواهد کرد و برای همیشه زندگی پایان خواهد یافت. از همه وحشتناک‌تر همین اطمینان است. دهشتناک‌ترین موقع

۴۸

منظور ملاقات من آگاه گردند. هرگاه مرا پذیرفتند چه بهتر و اگر هم نپذیرفتند باز هم چه بهتر اما خیال نمی‌کنم از پذیرفتن من خودداری کنند و مخصوصاً هسر ژنرال ممکن است بخواهد تنها نماینده خانواده خودش را بشناسد. گذشته از این شنیده‌ام وی به خانواده خود اهمیت فراوان میدهد. اظهارات شاهزاده با نهایت سادگی در چنین موردی زندگی خاصی داشت. پیشخدمت که مردی کار آزموده بود احساس میکرد صحبت کردن یکی از ارباب رجوع ژنرال با خدمتکاری مانند او شخصی عادی غایت‌خاصی دارد و از آنجا که معمولاً خدمتکاران پیش از حد انتظار اربابان چیز می‌فهمند پیشخدمت به این نتیجه رسید: از دو حال خارج نیست. یا شاهزاده مردی ولگرد است که برای تقاضای کمک به خانه ژنرال شتافته و یا مردی ساده لوح و مافد هرگونه عزت نفس میباشد زیرا يك شاهزاده عاقل که پای بند مقام طبقاتی خود باشد هرگز در راهرو با پیشخدمتی از کارهای خصوصی خود صحبت نمیکند. در هر يك از این دو مورد ممکن بود عواقب سوئی ببار آید که صلاح نبود وی مسئولیت آنرا بعهده گیرد و بهین جهت با يك لحن جدی به شاهزاده گفت:

— از شما تقاضا دارم به اطاق پذیرائی تشریف ببرید

شاهزاده با خرسندی پاسخ داد:

— اما هرگاه من به تالار پذیرائی می‌روم فرصت آنرا نداشتم که همه این ماجری را برای شما حکایت کنم و در نتیجه مانتو و پسته کوچک من سخت شما را بوخت می‌افکند. هرگاه شما تصمیم بگیری که ورود مرا به ژنرال اعلام دارید شاید نیازی بدان نباشد که منتظر منشی گردم.

— بدون اطلاع منشی نمی‌توانم ورود شخصی مانند شما را اعلام کنم بویژه در موقعی که ژنرال بمن امر کرده است وقتی با سرهنگ مشغول صحبت است بهیچ عنوانی مرامم او نشوم. تنها گابریل آردالیو نوویچ است که می‌تواند بدون اطلاع وارد اطاق ژنرال شود.

— آیا وی کارمند دولت است؟

— گابریل آردالیو نوویچ؟ خیر. او منشی مخصوص شرکت است. دست کم شباهت خودتان را در این گوشه بگذارید.

— خودم هم همین قصد را داشتم. حالا که شما اجازه دادید مانتوی خود را نیز در آن گوشه می‌گذارم

— البته که می‌توانید بگذارید. مسلم است شما با این وضع داخل اطاق ژنرال نخواهید شد.

۴۹

(پیشخدمت برخلاف میل خود نمی‌توانست بقطع چنین مذاکره مودبانه و جالبی تن دهد)

— در پترزبورگ؟ من گاهی گاهی در این شهر اقامت کرده‌ام. گذشته از این در آن هنگام من اوضاع شهر را چندان درک نمیکردم. شنیده‌ام این روزها آنقدر شهر تازگی دارد که باید دوباره معلومات جدیدی فرا گرفت چنانچه ازدادگاهایی که تازه تاسیس شده است خیلی صحبت میشود.

— دادگاه‌ها؟ مسلم است که دادگاه‌های تازه‌ای بوجود آمده است ولی بگوئید بدانم دادگاه‌های خارجی چه عادل تر از دادگاه‌های ما هستند؟

— نمی‌توانم در این خصوص بشما پاسخ صریح بدهم. من از دادگاه‌های خودمان خیلی تعریف شنیده‌ام مثلاً در کشور ما اعدام وجود ندارد.

— آیا در خارج اعدام هم میکنند؟

— آری من خودم در فرانسه اعدام گناهکاری را دیده‌ام. شاید در لیون مرا بشاهای مراسم اعدامی برد.

— محکومین با اعدام را دار می‌زنند.

— خیر در فرانسه سر محکومین را از تن جدا می‌کنند؟

— آیا محکومین هنگام اعدام فریاد میکنند؟

— چه فکرها میکنند! بیش از يك لحظه بعبود نمی‌انجامد. محکوم را می‌خوانند و کار بزرگی که بوسیله دستگاه مخصوصی بنام گیوتین حرکت میکند بپای می‌آید و سر او را در يك چشم بهمزدن از آن جدا میکنند. اما درد با کثر از خود اعدام مقدمات آن است.

پس از قرائت حکم اعدام پشت‌شوی محکوم می‌پردازند و سس دست و پای او را می‌بندند تا اینکه بروی چوب‌بست قرارش دهند. لحظه وحشت انگیزی است مردم در پیرامون میدان اعدام ازاد فاع میکنند و حتی زنان برای دیدن این منظره موحن تر هم پیش می‌گیرند گویا اینکه حضورشان در آن محل نامطلوب است.

— بنظر من زن نباید چنین منظره‌هایی را تماشا کند.

— البته زن نباید تماشا کند. آدم عاقل چنین شکنجه‌هایی را تاباها نمیکند؟ محکومی که من دیده‌ام بتضرع درخواست عفو میکرد جوانی عاقل و بی‌باک و نیرومند و ده که لگروس نام داشت. با وجود این باور کنید

۴۸

هرگاه شما خیلی میل به پشیمانی داشته باشید می‌توان فکری کرد لکن باید شتاب کنید زیرا ممکن است ژنرال وقتی شمارا صدا بزند که در اینجا نباشید. نگاه کنید زیر این پله کوچک دری است آنرا باز کنید درست راست محل کوچکی می‌توانید یافت که ممکن است در آنجا پشیمانی بکشد و برای آنکه دود شمارا ناراحت نکند در پیچه کوچکی است که می‌توانید آنرا باز کنید.

اما شاهزاده نتوانست پشیمانی بکشد زیرا مرد جوانی که مقداری کاغذ درست داشت ناگهان وارد راهرو شد و در آنجا پشیمانی پخش کرد و پشیمانی را می‌آورد و نگاهی بشاهزاده کرد.

پشیمانی بالین اعتماد آمیزی گفت:

«آقای گابریل آردالیو نوویچ این آقا میگوید شاهزاده می‌تواند است و با خانم خوشاوندی دارد وی باتنها بسنه ای که بدست دارد بوسه قطار از خارج می‌آید....

شاهزاده بقیه سخنان پشیمانی را که آهسته در گوش منشی گفته شد نشنید.

گابریل آردالیو نوویچ با دقت گوش میکرد و شاهزاده را با کنجکاو می‌نگریست پس از آنکه اظهارات پشیمانی را شنید شاهزاده را با سبب مخاطب قرارداد و در نهایت احترام و ادب پرسید:

«آیا شما شاهزاده می‌توانید؟»

گابریل آردالیو نوویچ جوان بسیار زیبایی بن بیست و هشت سالگی بود که موهای بور و اندامی کشیده و متوسط داشت ریش کم و قیافه متفکرانه اش جلب توجه میکرد لکن لبخندش با آنکه مودت آمیز بود جنبه صنعتی داشت و بیش از حد دندانباشش را که شباهت به ردیفی از مروارید داشت نمایان میداشت و در قیافه شاد و آوازش اسراری نهفته بنظر میرسید.

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد:

«بدون شبهه این مرد بهنگام تنهایی دارای چنین قیافه ای نیست و باید هم هرگز لبخند بر لبانش مشاهده نکرد.»
شاهزاده با شتاب تاجا تکیه می‌توانست مامرای خود را بهمان صورتی که نخست برای روگوزین و بعد برای پشیمانی گفته بود نقل کرد. گابریل آردالیو نوویچ در حالیکه سعی کرد خاطرات خود را یاد آورد پرسید:

۴۱

همان یک ربع ثانیه است که محکوم سر خود را زیر کار می‌گذارد و صدای پایین آمدن کار در می‌شود. این فکر تنها زائیده ذهن من نیست. آیا میدانید بسیاری از اشخاص همین عقیده را دارند؟ عقیده من آنقدر واضح است که از اظهار آن شما دریغ ندارم. هنگامیکه قانونی را اعدام میکنند مجازات برآب از میزان جنایت شدیدتر است.

قتل قضائی برآب از قتل عادی موش تر است. آن کسیکه شب هنگام در تهِ پشه ای بدست راهزنان خفه میشود تا آخرین لحظه زندگی این امید را دارد که شاید بوسه ای از سرگ رها می‌یابد چنانچه بسیار مشاهده شده است اشخاص با گلوی قطع شده همچنان امید خود را به زندگی حفظ نموده و برای رهایی از مرگ شروع بسوئین و یا تضرع کرده اند و حال آنکه هرگاه محکوم بمرگ خود مطلع باشد این امید که مرگ را ده بار راحت تر می‌کند بکلی زایل میشود. وقتی رای صادر شد و محکوم یقین حاصل کرد راه نجاتی از آن ندارد دوچار چنان رنجی میگردد که دهشت انگیزتر از آن در جهان دردی یافت نمیشود. شما در بحبوحه جنگ ممکن است سربازان را تادهانه لوله های توپ دشمن نزدیک پیرید زیرا تا هنگام شلیک گلوله وی بادامه زندگی امید خواهد داشت لکن هرگاه محکوم اعدام این سرباز را بوی ابلاغ کنید دیوانه خواهد شد یا زار زار گریستن آغاز خواهد کرد. چه کسی میتواند ادعا کند آدمی میتواند بدون گرفتار شدن بچون این شکنجه را تحمل کند؟ چرا باید به آدمی چنین توهین پست و بیبوهه ای وارد آید؟ شاید بتوان در جهان مردی را یافت که مقدمات اعدامش از هر حیث فراهم شده باشد و سپس درست در همان لحظه اعدام بطرز معجزه آسانی حکم عفو را بوی ابلاغ نمایند (۱) این مرد ممکن است احساسات خود را برای شما تشریح کند حضرت مسیح از این رنج و دهشت چنانچه باید سخن بیان آورده است. خیر حق ندارند چنین رفتاری را در مورد انسان معمول دارند.

از چهره پشیمانی پدید آمد با آنکه نمیتواند مانند شاهزاده این افکار را اظهار نماید اساس آنهارا درمی یابد و چنان تحت تاثیر اظهارات شاهزاده قرار گرفت که بوی گفت:

۱- خود را استایوسکی محکوم با اعدام شده بود لکن در همان لحظه ای که میخواستند وی را اعدام کنند از طرف امپراطور مودعینو قرار گرفت.

۴۰

«آیا شما نبودید که تقریباً یکسال پیش از سوئیس نامه ای بایزایت پروکوفیونا نگاشتید؟»

«آری من بودم...»

«در این صورت شمارا در اینجا می‌شناسند و بدون شک شمارا بیاد میآورند میل دارید با حضرت اشرف ملاقات کنید؟ هم اکنون ورود شمارا با اطلاع خواهم داد. تا چند لحظه دیگر کاوش تمام خواهد شد. اما شما باید... شما باید داخل اطاق پذیرایی گردید. سپس با لجن شدیدی از پشیمانی پرسید:

«چرا آقا اینجا نگاه داشته ای؟»

«عرض کردم که آقا خودشان داخل تالار پذیرایی نشدند. در این هنگام در اطاق کار ژنرال باز شد و یک سرهنکی که کیفی بدست داشت در حالیکه بصدای بلند خدا حافظی میکرد از آن خارج گردید. آنگاه صدایی از ته اطاق کار شنیده شد که گفت:

«گانیا! اینجا هستی؟»

گابریل آردالیو نوویچ با سر به شاهزاده اشاره ای کرد و داخل اطاق کار ژنرال شد و پس از یک یا دو دقیقه در باز شد و گابریل بالین احترام آمیزی به شاهزاده گفت:

«آقای شاهزاده! بفرمایید...»

فصل سوم

ژنرال با نیتچین بحال ایستاده در وسط اطاق کار خود منتظر بود و با کنجکاو هر چه تمامتر شاهزاده را که نزدیک میشد می‌نگریست. حتی دو قدم با استقبال شاهزاده شتافت. شاهزاده نزدیک شد و خود را معرفی کرد. ژنرال در جواب گفت:

«بسیار خوب! چه امری با من دارید؟»

«هیچ کار فوری ندارم. منظور تنها آشنا شدن با شما بود ولی نمی‌خواهم مزاحم شما شوم زیرا نه از روزهای پذیرایی شما اطلاع دارم و نه از دستورهائی که برای ملاقات اشخاص با شما داده آید آنگاه... من با واگن از سوئیس وارد شده ام.»

لبخندی بر لبان ژنرال نقش بست ولی سعی کرد متانت خود را حفظ کند. سپس لحظه ای اندیشید و بار دیگر به میهمان خود خیره شد و از با تا سر او را تکرستن گرفت و یک مهندلی به او نشان داد و خودش نیز بر مهندلی دیگری جای کرمت و با بر صبری بطرف شاهزاده روی آورد (گانیا) نیز در گوشه اطاق مشغول تنظیم اوراقی بود.

در آل گفت:

«من فرصت کمی برای آشناسن با اشخاص ندارم ولی چون شما بدون شبهه منظوری دارید من...
شاهزاده سخنان را قطع کرد و گفت:

«خودم پیش بینی میکردم که ملاقات مرا بهمنف معنی نسبت خواهید داد ولی بشما اطمینان میدهم که هیچ منظوری جز درک بیش آشنائی با شما ندارم.»

«البته من به از ملاقات شما مشغول بودم میدانید که هیچکس نمیتواند مطابق میل خود رفتار کند. کار مانع انجام آرزو هاست... گذشته از این هر چه فکر میکنم بین شما و خودم کار مشترک یا عبارت دیگر علت...»

۴۳

شاهزاده در حالیکه با وجود باور یکی موقع قهقهه میزد از جای برخاست و سخنان ژنرال را قطع کرد و گفت :

« بنا بر این من باید هر چه زودتر از جای برخیزم و زحمت را کم کنم. آقای ژنرال باور کنید من با وجود تجربه کمی که در باره روابط اجتماعی دارم و با وجود بی اطلاعی از تشریفات اینجا خوب میدانستم که کار ما اینجا خواهد کشید. شاید صلاح هم در همین باشد. گذشته از این سال گذشته هم نامه من بشما بی جواب ماند. پس خدا حافظ ! از اینکه مزاحم شما شده پوزش میخواهم .

در این لحظه نگاه شاهزاده آتقدر محبت آمیز و لبخندش آتقدر بی آلاش بود که ژنرال بعضیهای توقف کرد و با تکام دیگری و دیگران گریستن گرفت و در یک چشم برهم زدن بکلی تیر لحن داد و گفت :

« آقای شاهزاده آیا میل دارید که من حقیقت را بشما بگویم ، البته من شمارا نمی شناسم ولی تصور میکنم الیرایت پرو کوفیونا مسکن است از ملاقات یکی از بستگانش بسی مشغوف گردد اگر وقت دارید بعضیهای صبر کنید .

شاهزاده در حالیکه کلام نمدی نرم خود را روی میز گذاشت گفت : « راجع به فرصت من در مدتی نیست و وقت کافی دارم فقط انتظار میکنم که تصور میکردم الیرایت پرو کوفیونا مسکن است یار آورد از من نامه ای دریافت داشته است. هم اکنون موقعی که در راهرو منتظر شما بودم پیش خدمت شما چنین می نداشت برای تقاضای کمک بغضه شما آمده ام من خود این تصور را در دیدگان او خواندم و خیال میکنم شما در اینخصوص دستور آکید داده اید اما باز دیگر شما ارضیان میدهم منظور من از ملاقات شما استمداد نیست بلکه میخواستم ؛ شما آتش شوم بیم آن دارم مزاحم شما شده باشم این امر مرا مگران ساخته است .

ژنرال با لبخند رضایت آمیزی گفت :

هر گاه برآستی شما چنین باشد که بنظر می آید تصور میکنم آشنای شدن باشما بسی مطلوب باشد لکن بشما اطلاع میدهم من مردی پر کار هستم هم اکنون با یچندین گزارش راجعاً لعمولافا کم و بیش نزد تیم پرومواژتجا بدفترم رهسپار گردم بنا بر این ملاحظه میکنم در عین حال که از ملاقات اشخاص مخصوصاً میسبانان عالقدر خرسند میشوم ناگزیر بکارهایم نیز رسیدگی کنم من یقین دارم شما که دوست تربیت شده اید مشگر مسرا در یافت اید اما آقای شاهزاده شما چند سال دارید ؟

۳۵

ژنرال مجدداً سخن او را قطع کرد و از او سؤالات متعددی نمود . شاهزاده باردیگر ماجرای خود را حکایت کرد و معلوم شد ژنرال نام مرحوم پاولیف را شنیده و شخصاً با او آشنایی داشته است لکن شاهزاده نتوانست برای ژنرال توضیح دهد چرا پاولیف تعلیم و تربیت او اعلاقمند شده بود. وی این لبتگی را مربوط بدوستی دیرین پاولیف با پدر خودش دانست شاهزاده که پس از مرگ پدر و مادرش هنوز کودک بود به یللاقی اعزام شده و دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود زیرا وضع مزاجی وی ایجاب میکرد که در فضایی باز بسر برد. پاولیف او را به عندهای از زنان عضو خانواده خود که دولک و بی سر میرنده سپرده بود و آنان نیز برای او نخست یلادایه و سپس یک مربی استخدام کرده بودند شاهزاده اضافه کرد که نمیتواند بطور رضایت بخش حوادث دوران کودکی خود را شرح دهد زیرا خاطره بسیاری از پیش آمدهای دوران طفولیت از ذهن او زده شده است و بحرانهای بی دریی بیماری و کسالت او را تقریباً تبدیل با بلهلی کرده است (شاهزاده مخصوصاً کله ابله را بطور صریح بکار برد) بالاخره خاطر نشان کرد که پاولیف روزی در بران شنایدر پرسوروسوی را که استاد این نوع امراض بود و در ایالت (واله) مؤسسه ای برای معالجه ابلهان و میساران روحی بوسیله استخدام و ورزش داشت و در عین حال تعلیم و تربیت بیمارانی را هم خود بمده میگرفت ملاقات کرد و پس از مذاکره با او شاهزاده را پنج سال پیش بوسیله فرستاده ووی را به شما سپرده بود لکن دو سال پیش پاولیف بدون آنکه وصیت نامه ای از خود بجا گذارد زندگی را بدرود گفته بود. با اینهمه شما نیز معالجه شاهزاده را ادامه داده و پد آنکه بمعالجه قطعی او ناائل نیامده بود حال مزاجی او را بهبودی کامل بخشیده و وی را مطابق میل خودش بر اثر یک مورد ضروری به روسیه اعزام داشته بود .

ژنرال از شنیدن این داستان سخت متعجب گردید و از شاهزاده چنین پرسید :

« پس شما در حقیقت خوشاوندانی در روسیه ندارید ؟
« اکنون هیچکس را ندارم ولی امیوارم ... علاوه بر این نامه ای دریافت داشتم ... ژنرال بدون آنکه دوست باشاز شاهزاده به نامه توجه کند سخن او را قطع کرد و گفت :

« در هر صورت شما خیلی چیزها فرا گرفته اید و بنظر من بیدری شما مانع آن نیست که در اداره ای کار آسانی قبول کنید .

۳۷

« مسلم است علتی برای ملاقات ما وجود ندارد و کار مشترکی هم نداریم زیرا من یکی از شاهزادگان خانواده میشکین هستم و هر گاه هسرم شما نیز از همان خانواده است دلیلی برای آشناشدن ما نیست . خودم این موضوع را خوب درک می کنم . با اینهمه همین دوری است که مرا به ملاقات شما برانگیخته است . من بیش از چهار سال در غاوج از روسیه بسر برده ام و هنگامیکه این کشور را ترک گفتم برحمت بر قوای ذهنی ام مسلط بودم و در آن زمان از هیچ چیز اطلاع نداشتم . اکنون نیز اطلاعاتم از آن موضوع کمتر است و بهین جهت نیازمند به آمیزش با اشخاص پاک نهاد هستم . مثلاً ملاحظه کنید من مشکلی دارم ولی نمی توانم آنرا حل کنم . در برلن یخودم می گفتم : « ژنرال و هسرمش تقریباً از بستگان من هستند. با آنها شروع با آمیزش کنم . هر گاه آنها مردمی خوش قلب باشند شاید ما بتوانیم برای یکدیگر سودمند باشیم . اتفاقاً شنیدم که شما مردی نیکو سرشت هستید . »

ژنرال با لحن متعجب آمیزی گفت :

« از نظر لطف شما بسی سیاست گرام . اجازه دهید بیرسم در کجا اقامت گیرید اید ؟

« هنوز در هیچ جا مستقر نشده ام .

« پس بنا بر این بعضی خروج از واگن یا اناتیه خود مستقیماً نزد من آمده اید ؟

« اناتیه من معدود یک بسته کوچک لباس است که معمولاً آنرا همیشه در دست دارم . تا عصر امیوارم یک اطلافی کرایه کنم .

« پس شما تصمیم دارید بمیساخانه بروید ؟

« آری .

« از سخنان شما نخست اینطور نتیجه گرفتم که قصد دارید در خانه من اقامت کنید .

« البته ممکن بود چنین قصدی داشته باشم ولی بشرط آنکه شما از من دعوت کنید گویانکه در این مورد هم دعوت شما را نمی پذیرم ... نه برای آنکه علتی خاص داشته باشد ... بلکه من اساساً اینطورم .

« اگر اینطور است ، چه خوب شد شمارا دعوت نکردم . گذشته از این من چنین قصدی ندارم . آقای شاهزاده ؛ اجازه دهید صاف و پوست کنده با شما صحبت کنم . با آنکه خویشتندی شما برای من افتخار است اما هر دو موافقم که هیچ گونه بستگی بین ما وجود نداشته باشد بنا بر این ...

۳۶

« بیست و شش سال

« عجب ؛ شما را جواتر از این میدانستم .

« آری میگویند صوت من جوان تر از سن حقیقی من باشد اما راجع به خودداری از تولید مزاحمت برای شما بروی عادت خواهم کرد زیرا خودم از ناراحت کردن اشخاص متفرم بالاخره چنین بنظر میرسد آتقدر ما با یکدیگر اختلاف داریم که بنظر منیرس به توانیه حتی سربیک موضوع هم توافق نظر حاصل کنیم گویانکه این اظهار چندان دوست نیست زیرا غالباً مشاهده شده است بین اشخاصی که در ظاهر باهم اختلاف شدیدا دارند روحاً توافق نظر کامل حکم فرماست تنها برائت تنبلی است که افراد سعی میکنند در نخستین ملاقات نسبت یکدیگر قضاوت کنند و همین امر موجب میشود یکدیگر را بطوری نشناخته علاوه بر این احساس میکنم که حضور من برای شما کسالت انگیز میشود . میگویند شما . . .

« آقای شاهزاده اجازه دهید از شما سؤالی بکنم . آیا شما مختصر یولی دارید یا اینکه در نظر دارید شغلی پیدا کنید ؛ از این پرسش پوزش می طلبم .

« برعکس من منظور شما را از این سوال درک میکنم و از اینکه چنین موضوعی را مطرح میکنم مشغوفم . من فعلاً نه یولی دارم و نه کاری و بنا بر این ناگزیرم برای خود کاری تجسس کنم . شما نیز استاد که دوسوی مرا معالجه میکرد و تعلیم و تربیت مرا بمده گرفته بود بین فقط مبلغی برای بازگشت بروسیه وام داد بطوریکه اکنون بیش از چندیک در جیب خود پول ندارم و بنا بر این کاری را در نظر گرفته ام که راجع بان نیاز بشورت دارم اما ...

ژنرال سخنان او را قطع کرده و گفت .

« بن بگویم . در این اثنا از چه راه زندگی خود را تامین خواهید کرد و هدف شما چه خواهد بود ؟

« من میخواهم بهر قیمت که هست کاری پیدا کنم ...

« آه ؛ معلوم میشود شما مردی فیلسوف هستید اما میخواهم بدانم آیا دارای استعداد و باهتر مخصوصی که در پرتو آن بتوان نان روزانه را بدست آورد هستید ؟ باردیگر از این پرسشها پوزش میخواهم .

« آه پوزش نخواهید . خیر . من تصور نمی کنم استعداد یا هنر مخصوصی داشته باشم بر عکس مردی بسیار هستم و دارای تحبیلات منظم نیز نمی باشم راجع به نان روزانه نیز چنین بنظر میرسد ...

۳۶

چه نیزی به هدی به بودارد و بوجه هدیه ای میبواسی درخور سان او بیه کتی؟ دست کم باید چندین هزار روبل به خریدن این هدیه اختصاص دهی. بازهم بهترین کار آنستکه تو نیز عکس خودت را قدیم او کنی. بگویدانم آیهانوز ترا نخواست است ؟

او هرگز از من چنین تقاضائی نکرد و نخواهد کرد. ایوان فیدروویچ! شب نشینی امشب را فراموش خواهی کرد. شب از جمله مدعوین ممتاز هستی.

چگونه ممکنست فراموش کنی؟ آتیه جشن بیست و پنجمین سال تولد او را! گوش کن.

گاینا! سری رانزد تو فاش میکند. او به وسکی و من قول داده است امشب حرف آخر خود را بگوید: آری به. کار تو تمام است.

گاینا ناگهان دستخوش چنان افشش روحی شد که رننا از چهره اش برید و به صدای لرزانی پرسید:

آی برستی چنین سخنی گفته است؟

بر پروژ به در این خصوص قول قضا داده ست. هر دو بن آفتور اصرار ورزیده که سرانجام سلب شد ولی درخواست کرد قبل از موضوع آگاه نکنیم.

ژنرال به گاینا خیره شده بود و هوبه بود هیجان گنبد در وی اثر نامطلوب دارد.

گنبد با لحن تردید آمیز و نراحنی گفت:

ایوان فیدروویچ! به آذربایجان و قتل از علامه نصیب خود مراد اتخذ هرگونه تعبیه آژان گذاشته است. گفته از بر سخن خورمان باید بگوییم.

ژنرال به بحث اضطرر به میزی برسد:

آی تو چنین قدری را داری؟

من چیزی نگفتم.

خدا! شما را دود و دود چه وضع دشواری خواهد کرد؟

من امتناع ندارم. شاید نتوانسته منظورم را دوست بین کنی.

ژنرال بدون آنکه کسی گفته از دست خنخ خود بکشد گفت:

هینش بقی منده که تورد کنی! دوست من! در این مورد کافی است که تورد کنی. به به هنگامیکه او موافقت کرد شور و هیجان و خوشی زاید الوصفی ابراز داری ... تو بخانه و جبهه خبر است؟

۳۹

مسلم است که مانع نیست حی فوق العاده مایلم کاری پیدا کنم تا شخصاً در بایم که چه کاری از دستم ساخته است. من مدت چهار سال بطور متناوب بر طبق اصول پرسور تحصیل کرده ام و توانستم به بسیاری از کتاب های روسی را مطالعه کنم.

کتابهای روسی! پس شما املاء روسی را میدانید و میتوانید بدون غلط چیزی بنویسید؟

کاملاً

بسیار خوب! اما خط شما چه طور است؟

خط من فوق العاده خوب است و حتی میتوانم بگویم استعداد خاصی برای خوب نوشتن دارم و مانند یلته خطاط واقعی چیز مینویسم هر گاه مایلید چند سطر بنویسم تا خط مرا ببینید.

خواهش میکنم! حتی بنظر من بسیار لازمست، از حسن نیت شما هم بسیار مسرورم بر راستی جوانی مؤدب و محبوب بنظر میرسید.

شما وسائل نگارش را دودتر خود جمع دارید. مدادها و قلم های گوناگون و کاغذ ضخیم و اعلا! برستی که دفتر کار زیباییست. آن تابلویی را که در این جا گذاشته اید من مشتاقم یکی از مناظر سوئی است یقین دارم که نقاشی از وی طبیعت آت را نقاشی کرده است و خیال میکنم محل آنرا که در ایالت اوری واقعتاً خوب میدانم.

با آنکه این تابلو را در اینجا خریدم اما ممکنست اظهارات شما درست باشد. گاینا! به آقای شاهزاده کاغذ بدهید. اینهم قلم و کاغذ! پشت این میز قرار بگیرد. در این اثنا ژنرال به گنبد که از کیف خود عکس بزرگی در آورده بود گفت:

شما برای من چه آورده اید؟ آه! عکس تاستزی فیلیپو و نارا؟ خود او این عکس را به تو داده است؟

گنبد با لحن تلخی چنین پاسخ داد:

او این عکس را به مناسبت جشن تولد خود به من هدیه کرد. مدت مدیدی بود از او تقاضای عکسی کرده بودم. نمیدانم آی منظور وی از هدیه کردن عکس خود در چنین روزی آن نبوده است که به من بدهد چرا دست خالی برای تبریک گفتن روز تولدش بماند او رفته ام؟

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت:

به بصر قطع چنین نیست عجب فکر غریبی بخیله تورا به به ست او اگر چنین منظوری داشت بیث اشاره اکف نمیکرد. گذشت از این او

۳۸

در خانه من؟ در خانه من هم چیز مطابق اراده من جریان خود را طی میکند جز آنکه پدرم با قیامات چون آمیز خود همچنان ادامه میدهد و کارش کم کم بر سوا می کشد. من با اوصاحت نمیکشم من از دور او را بازرسی میکنم و به راحت میگویم هر گاه مادرم نبود او را از خانه میراندم. بدیهی است مادرم پیوسته میگریه و خواهد! ابراز حسادت میکند. اما به آنها گفته ام اختیار سرنوشت من در دست خودم است و اصرار دارم که در خانه من همه از من اطاعت کنند. اقلاً در حضور مادرم این نکات را بخواهرم ابلاغ کرده ام.

ژنرال در حالیکه اندکی شانه های خود را بالا برد دستهای خود را دراز کرد و گفت:

من سر از این موضوع در نمی آورم. نینا الکساندرونا طی آخرین ملاقاتش با من (آیا یاد داری؟) شروع بتالین و آه کشیدن کرد. از او پرسیدم: «شمارا چه میشود؟» بن فرمایید که بدنامی خانواده اش را تهدید می کند. باو گفتم: «اجازه دهید از شما پرسیم شما بدنامی را در چه چیز میدانید؟ چه کسی میتواند ناستازی فیلیپو و نارا را نکوهش کند یا عجب را حرفی بزند؟ شاید داستان رفت و آمد او را با (توتسکی) بزرگ کنند ولی این موضوع هم مخصوصاً هر گاه برخی ملاحظات دود نظر گرفته شود چندان قابل اهمیت نیست» او بن چنین گفت: «با اینهمه شما چنین زنی را در سلك دخترهای خودتان قبول نخواهید کرد! ایراد بموردی است آنهم از جانب نینا الکساندرونا؟ چگونه می گویند او چیزی نمی فهمد؟

گنبد برای آنکه ژنرال را از تردید در آورده گفت:

اطمینان داشته باشید او خوب میفهمد. گذشت از این من آپا کی را بدست او ریخته و صریحاً گفته ام حق مداخله در امور دیگران را ندارد. با اینهمه در خانه هنوز احتیاط می کنند زیرا آخرین حرف زده شده است ولی طوفان به قرص درآمد است و هر گاه حرف آخر امروز زده شود جنجالی به خواهند شد.

شاهزاده در حالیکه متعجب مشق خط خود بود همه این سخنان را شنید و هنگامی که کارش تمام شد به میز ژنرال نزدیک گردید و نوشت خود را به او تسلیم کرد و پس از آنکه عکس روی میز را نگریست با حاروت هر چه تمام تر گفت:

عجب! ناستازی فیلیپو و نارا! چقدر دل انگیز است! عکس در حقیقت زنی فوق العاده زیبا را نشان میدهد که لباس شب

سیاهی بن داشت. آرایش زلفاش آرایش داخل خانه بود. موهای بلوطی بنظر میرسید و دیده گانش عقب و ستایش متعجب بود. چهره ای کم رنگ و متفکر داشت. گاینا و ژنرال شاهزاده را به محبت نگریسن گرفتند.

ژنرال پرسید:

چه طور؟ پس شما ناستازی فیلیپو و نارا می شناسید؟ شاهزاده پاسخ داد:

آری من پیش از یکروز نیست که در روسیه هستم و با وجود این با این زن ماهرو و آشنا شده ام و سپس ماجرای ملافت خودش را با دو گوژ بن و آنچه را که از او اطلاع به به بود شرح داد.

ژنرال پس از آنکه به دقت هر چه نامر سخنان شاهزاده را گوش داد نگاه تعجب آمیزی به گنبد افکند و بن چنین گفت:

اینهم خود موضوع جالب توجهی بود! گنبد نیز که خوشنودی و آرامش خود را از دست داده بود بن چنین گفت:

احساس دارم این داستان با منی از گشتن به ای-ب-بش بر او گوژ بن پسر تجری پیش نیست و من راجع به قبلا مطالبی شنیده ام.

ژنرال بن چنین حاضر نشدن سخت:

من بن وصف او را شنیده ام پس از دانستن گوشواره به ناستازی فیلیپو و نارا ماجرای حکایت کرد حالا موضوع دیگری در میان است.

موضوع به میلیون روبل ویت عشق آتین! البته به دین می کند که این عشق به عشق یعنی است لکن به آخره یک نوع عشق است. پیداست این آقایان وقتی مست می شوند به به چای پتی دست میزنند. به خوشست لافل بن

ماجری بر سوا می بینند!

گنبد لیخنه زنان گفت:

آی این به میلیون روبل شما را بوخت انداخته است؟ بدون شت ترا که بوخت نداشتی است؟

گنبد در حالیکه نگهبان سهزاده مضطرب را رده بود گفت:

او بنظرش چگونه رسید؟ بنظرش ترکیب کرد چکارا بن چنین یکمرد بدجنس! بطور کلی بنظرش در برده او چیست؟

گنبد هنگام ایراد بن بر سر دودر احساست خد می و دنگی مکر تازه ای نگهبان به او خطور کرده و به به گش برقی شد و - سکیدی شدیدی بختیه است.

ژنرال که تکر پس عجب به ولی صدقه بود سهزاده را نگریسن

۴۱

۴۰

گاتیا افکنده چنین گفت :

— آدمی باید باتدبیر باشد . گاتیا ؛ چنین می‌نماید که توازوروداین
پسر تاجر خرسند هستی مثل اینست که ورود او را بمنزل راه نجاشی
برای خودت می‌پنداری و حال آنکه بهتر بود از آغاز مانند مرد فهیمه‌ای
رفتار میکردی . در اینجا باید فهم بخرج داد . باید نسبت بهه خود را
صمیمی و صادق قلنداد کرد و در غیر اینصورت... بهتر بود برای آنکه کسی
را به‌مخمسه نیندازی زودتر اقدام کنی مخصوصا برای آنکه فرصت کافی
داشتی حتی از اکنون تا شب نیز وقت داری (ژنرال در این موقع ابروان
خود را بطرز ممتنی داری بالا کشید) گو اینکه بیش از چند ساعت باقی
نمانده است . آیا منظور مرا می‌فهمی ؟ اجناسی که باید معلوم کنی
میخواهی یا نمیخواهی ؟ هر گاه نمیخواهی صریحا بگو و خدا حافظ کن
هیچ کس دست ترا ننگرفته است . هیچ کس دایم در مقابل تو ننگرنده است .
گاتیا آهسته ولی به استعصاخاصی گفت :

— میخواهم .

آنگاه چشمان خود را بر زیر افکنده و در فکر فرو رفت و مهر سکوت
بر لب زد .

آثار وضایت در چهره ژنرال نقش بست . از اینکه پیش از حد بر آشفته
بود احساس ندامت نمود . گپن متوجه شهزاده شوازی اینکه مشهده خود
شهزاده همه چیز را شنیده است نگران شد لکن بزودی و آرمش
خویش را بزینت زیرا تنه یکنه . بین شخص عجیب و غریب کافی بود
که نگرانی و را کلاما مرغ سرزد . در حالیکه بنگه تعصیب میزی بخط
شهزاده نگه کرد گفت :

— راستی که سرمشق بی نظیر است . گاتیا ؛ نگه کن و ببین چه
استعدادی دارد ! شهزاده روی کاغذ ضعیبی جسته زیرا الفای روسی فزون
و سستی نوشته بود :

« این امضای بنده نجیب اسقف ... شوش است .

شهزاده بخرسندی هر چه تمامر گفت :

— این جمله دوست عین امضای اسقف بخوش بر طبقیت نوشته من
چهارم میباشند و آن زمان اسقف هو کشیشان مخضبطی زیادت شده و گه
ز اوقات چاقوقی در نوشتن بکار میرسد . بدی ژنرال ؛ به ممکنست
شما در کتابخانه خود از آثار پوگودین ندیده باشید ؟ من همچنین نوع
دیگری خط نوشته ام این خط درخت و گود را ملاحظه کنید . این همان خطی

۴۳

گرفت لکن هویدا بود انتظار نشین جواب فایده کننده ای را ندود .

شاهزاده در پاسخ گفت :

— نیدانم بشما چه جواب بدهم . بنظر من وی دستخوش عشقی آتشین
و شاید هم خطرناک بود او هنوز از اهر حیرت بیچاره بنظر می‌رسد و احتمال قوی
می‌رود چند روز پس از بازگشت به پترزبورگ باردیگر بیاشود و مخصوصا
هنگامیکه زندگی نامنظم خویش را از سر گیرد .

ژنرال که پیدا بود باظواهرات شاهزاده علاقمند تر شده است پرسید :

— بنظر شما اینطور آمد ؟

— کاملا

گاتیا گفت :

— بعید نیست که این حوادث روی دهد ولی تا امشب پیش آمدی بطور
قطع ممکنست بوقوع پیوندد .

ژنرال گفت :

— البته ممکن است . باید دید چه فکری بغز او راه خواهد یافت .

— آری میشود حدس زد چه افکاری . ممکن است در متغیله او غطور کنده
ژنرال که بار دیگر دستخوش ناراحتی شدیدی شد گفت :

— منظور تو از این سؤال چیست ؟ گوش کن گاتیا ؛ امروز در صدد
مقاومت در مقابل تاسنازی برینا خواهش میکنم سی کن حتی القندور نسبت
پاو با گذشت باقی... ها ؟ چرا چنین درهم میکشی ؟ گوش کن گاتیا موقع
آن فرا رسیده است موضوع را آفتابی کنی تو خود میدانی نفع شخصی
من در این قضیه چیست و این مسئله بهر شکلی که حل شود قدر مسلم آنستکه
من از آن استفاده خواهم کرد . توسکی تعصیب نزن و نالند بیری گرفته
است و بنا بر این هیچگونه خطری مرا نهدید نمیکند . در این صورت هر گاه
من نظری داشته باشم یقین بدان بنفع تو خواهد بود . خود اندکی فکر
کن آیا بن اعتماد نداری ؟ گذشته از این من از تو انتظار زیادی دارم
زیرا تو مرد مدبری هستی و مخصوصا در مورد کنونی و من...
گاتیا بیدرنک برای رهائی ژنرال از این وضع دشوار بکشت او
شتافت و گفت :

— این مورد یک مورد حیاتی است .

بردیگر لیخته زهر آلودی بر لب گاتیا نقش بست و نگه شراباری
بژنرال افکنده چنانچه گفتی قصد داری منظور اصلیتی را بژنرال بفهماند
چهره ژنرال از شدت خشم سرخ شد و به عصبانیت دو حالیکه نگاه تند بی

۴۲

استکه در قرن گذشته در فرانسه بکار میبردند . برای حروف مختلف حروف
خاصی وضع کرده بودند این الفای مخصوص نویسنده گان معروف بود من
یک نمونه آنرا دارم و شما تصدیق خواهید کرد که این خط بی ارزش نیست
بر آدمی های حروف D و E و لاملاظه کنید من الفای روسیه را از این نوع
تقلید کرده ام البته کاری دشوار بود ولی خیال میکنم از عهد بر آمده باشم
ایشم نوع تازه ای از خط ایتنکاری دیگری . این چهل املاطه کنید : « ششکار
بر هر مشکلی فائق میآید » این خط در حقیقت خطاداری و بیخط اداریات
نظامی است باین خطا است که اسناد رسمی را خطاب بر جلال عالی مقام می‌نویسند
این رسم الخط در عین حال « رسم الخط سیاه » نام دارد یک خطاط ماهر این
بر آدمی های آخری رامکنست بر دارد و بطور کلی این خط نمودار روح
نویسنده گان نظامی است بدین معنی که نظامی میل دارد مطابق میل خود
چیز بنویسد و بنویسند و خوش گوش دهد لیکن لباس او بقوم ناگهان بر
دست او چیره میشود و آثار اضطراب را در خط او هویدا میازد من اخیرا
بر حسب تصدیف رسم الخطی را یافته که فوق العاده متعجب ساخت حدس
بر زیند این خط را در کجا یافته ام ؟ در سوئیس . اینهم یک نوع خط انگلیسی
است که فوق العاده رواج دارد خیال نمی‌کنم بتوان از این خط بهتر یافت
درست حروفش به مرورید اصل میباشد اینهم یک نوع جدید از خط فرانسه
است که آنرا از نامه یکنامیده سیر تجاری اقتباس کرده ام .
ایشم یک خط انگلیسی دیگر لکن در این خط شکم کلمات کوچکتر
و سیاه تر از خطوط دیگر است باینکه بی احتیاطی ممکنست موازنه و
ظرافت آن مختل گردد .

این خط حروف در این خط با خضوه دیگر فرق زیاد دارد نوشتن
این خط ذوق خاص میخواهد لکن هر گاه خط موق شود خطی بی نظیر و
دل انگیز می‌نویسد ...

ژنرال خنده کن سخن او را قطع کرد و گفت :

— آفتاب زاده بر اوستی شماست من خط هستم . نه تنها خطاضوبی
می‌تبد بلکه هنرمند خوبی نیز هستید آیا اینطور نیست گاتیا ؟

گاتیا با خنده استهزاء آمیزی گفت :

— بر اوستی هنگامی است ؛ این خط عالی نشانه توغ بر رگی است .

ژنرال گفت :

— هر قدر که میخواهی خنثی ولی . همین حسن خط می‌توان نامین زندگی
بود . سس شهزاده روی آورد و گفت :

۴۴

— شاهزاده ؛ هیچ میدانی شما را مأمور نوشتن نامه به چه اشخاصی زرگی
خواهیم کرد ؟ از هم اکنون میتوان برای شما های سی و پنج دو بل حقوق
تعیین کرد .

سس دو حالیکه ساعت خود نگاه کرد افزود :

اما اینک نیم ساعت از ظهر میگذرد بهتر است از ملاقات خود نتیجه
بگیریم زیرا من کار زیاد دارم . و ممکن است مایکدیگرا امروز بنیمن
لفظی ای بنشیند . قبل بشما گفتم که برای من میر نیست زید شمار املاقت
کنم ولی جدا میل دارم به زندگی شما سروصورتی بدهم و قبل از هر چیز
باید برای محل اقامت شما فکری کردم برای شما کار کوچک و کم زحمتی
در یکی از ادارات پیدا خواهم کرد و آنگاه شما طوری زندگی خود را
مرتب خواهید ساخت . کار شما دشوار نخواهد بود لکن باید مر ب سر خدمت
حاضر شوید . گذشته از این لازم است با آقای گابریل آردالیو نوویچ دوست
جوان من که در اینجا حضور دارند و در حقیقت جزو خانواده من هستند آشنا
شوید مادر و خواهر ایشان در آپارتمان خود دوباره اطاق میله دارند که به
اشخاص محترم بطور پانسیون اجازه میدهند من یقین دارم با بوسیله من
(بنیال الکرا اندرونا) شما را خواهد پذیرفت . اقامت در خانه این زن برای
شما بزرگترین موهبت خواهد بود زیرا بعوض آنکه تنها زندگی کنید در
میان خانواده ای بفر خواهید برد . بنظر من شد در آغاز زندگی خود در
سن پترزبورگ باید حتی القندور از تنه زندگی کردن احتراز جوید . بنا
الکرا اندرونا مادر و باب آردالیو نوون خواهر گابریل آردا لیو نوویچ
بانوانی هستند که من همواره به آنهاست احترام می‌گذارم . نین
الکرا اندرون همسر آردالیو الکرا اندروویچ یک ژنرال بزنشته است که
بمن در یک گروه خدمت میکرد و اگر چه جلی ب قطع رابطه کرده ام
با اینهمه همواره برای او احترام می‌نویسم و به شاهزاده ؛ منظور من
از این توصیعت آنست که شخصا شما را باین خانواده توصیه می‌کنم ب
بیامرت دیگر مسئولیت شما را بعهده میگیرم . پو بنیونی که می‌برد زید
ناچیز خواهد بود و خیال میکنم حقوق شما برای همین کافی خواهد بود .
البته هر مردی نیاز به پو بنیون خواهد داشت ولی شهزاده اگر ببن بیز بدهم
که از پو بنیون صرف نظر کنید و حتی اسد هرگز پو بنیون در جیب نداشته
باشید قبول کنید . من بنا به معالجه ای که در جبهه سه کرده ام این اسد
را میهمم . بوجود این چون در این موقع جیب شما کاملا خالی ساجزه
دهید این بیست و پنج روبل را بش تقدیم کنم . من تصعب نخواهم کرد و

۴۵

فوق العاده بکار شما آید. گذشته از این شما هر دو دارای یک نام خانوادگی هستید هر گاه او مایل پذیرفتن شما نباشد امر او نوزید و آتربوقت دیگری موکول کنید تو نیز گانیا باین حسابها رسیدگی کن من وفدوسیف رای روشن کردن آن خیلی زحمت کشیده ام سعی کنیید هر چه زودتر وارد دفتر شود.

ژنرال از در خارج شد بدون آنکه شاهزاده با وجود سه یا چهار بار کوشش بتواند موضوع خود را با وی در میان نهد. گانیا سیگاری آتش زد و سیگار دیگری به شاهزاده تعارف کرد. شاهزاده با آنکه سیگار قبول کرد از بیم آنکه مبدا مزاحم گانیا باشد سخنی بپن نیدورد بلکه بنگاه کردن دفتر کار ژنرال پرداخت. گانیا بزحمت نگاهی به کف غنیمت از در که ژنرال بوداد افکند زیر آغوش جای دیگر بود لبخند و آنگاه او، قیافه متکبر او شاهزاده را مضطرب میساخت که در حال عادی نیست. گانیا ننگین شاهزاده که باردیگر در مقابل عکس ناستازی فیلیپوونا مبهوت مانده بود نزدیکش شد و بگوشت:

— آقای شاهزاده! آتش از این زن خندان میآید؟

هنگامه ادای این پرسش گانیا گدازد نقدی به زده افکند و کاملاً هویدا بود که از این پرسش قصد خاصی دارد. شاهزاده در سبک گفت:

— صورت خرق العده ای است، من به سر و شست این زن را سر و شست، هوولی نیست چیزی او شش است لکن پیماست که در زنگی رنج فرو نرود است چنین نیست؟ من جفتش را در نگه و همچنین در دو برآمدگی کوچک که مانند دو قطب در زیر چسبن او - لای گوشت میشوید - سه سریت میون خواهم. صورت و صورت یک زن متکبر است ولی من میبایست از آن خوب بهیاست هر گاه خوب - سه هیچگونه خطری از نزدیشتن من - و بوجود نخواهد آمد.

گانیا در حالیکه همچنان ننگه عیص به شاهزاده می نگرید از او پرسید:

— آتش حاضریه بچینی زنی از دواچ کنیید؟

شاهزاده گفت:

— من به هیچ زنی نمی توانم ازدواج کنم زنی مردی بی عرضه.

— آری روگوژین با او ازدواج خواهد کرد؟ عقیده من در این خصوص چیست؟

۴۷

هر گاه بر اوستی همین طور که بنظر میرسد مردی درستکار و صمیمی باشید یقین دارم کترین اشکالی بین ما بوجود نخواهد آمد. هر گاه انشان شما ابراز علاقه می کنم برای آنست که شما نظری دارم و بعداً هدف مرا درخواهید یافت. ملاحظه می کنید که من در نهایت سادگی با شما صحبت می کنم. گانیا! توهم مخالفی نداری که شاهزاده در خانه شما اقامت گیرند؟

گانیا با لحن مؤدبانه ای پاسخ داد:

— برعکس مادرم بسی خرسند خواهد شد.

— ظاهراً اکنون فقط یکی از اطرافهای شما در اجاره آقای فر... فر...

— فردیچسکو است...

— درست است. این آقای فردیچسکو دیگر بلافاصله من نمی آید. او دلقک پستی است. و هیچ نیدانم بچه علت ناستازی فیلیپوونا از او دستگیری می کند؟ آیا از خوشاوندان او است؟

— خیر! هیچ گونه بستگی بین آنها وجود ندارد.

— در هر صورت مرده شوی قیافه اش را ببرد. خوب آقای شاهزاده!

حالا بفرمائید بدانم راضی شدید یا خیر؟

— آقای ژنرال! از شما بسی سپاسگزارم. شما در حق من متنبای مرحمت و فرمودید مخصوصاً برای اینکه از شما چیزی نخواست بودم. البته از راه فرور و عزت نفس این عرض را نمی کنم زیرا هیچ نیدانستم یکجا برای لحظه ای استراحت پناه ببرم گویا که چند لحظه پیش روگوژین از من دعوت کرد که بلافاصله او بروم.

— روگوژین؟ آری من دارم پشاندوز پندانه و یادوست به شما بدهم؟ بکلی این مرد را فراموش کنید و اساساً شما نصیحت می کنم آمیزش خودتان را تنها بهمان خانواده ای که در آن زندگی میکنید محدود نمایید.

— اکنون که این همه صحبت بین دارید اجازه دهید موضوعی را که برای من اشکالی تولید کرده است با شما در میان نهم. بین اطلاع داده اند که...

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت:

— آه معذرت میخواهم من حتی یک دقیقه هم وقت ندارم اجازه دهید ورود شما را به الیزابت پروکوفیوونا اطلاع دهم و بینم آیا حاضر خواهد شد شما را فوراً بپذیرد. در اینخصوص بفشاری خواهم کرد شما از فرصت استفاده کنید و بگوئید که اثر خوبی در ذهن او بگذارد زیرا ممکن است

۴۸

— من خیالمیکم او در آینده بردیگی با وی ازدواج کند لکن عید نیست که یک هفته بعد از ازدواج او او را بخواه کند

این چند کلمه امیرچان گانیا را بلرزه انداخت که شاهزاده سواست ادرهط وحشت از فریاد کشیدن جلوگیری کند و در حالیکه با وی گانیا را گرفت و باو گفت

— شما را چه میشود؟

در این اثنا بیخود منی در آستانه اطلاق دفتر سایان شد و سه شاهزاده گمت

— عالیجناب! حضرت اشرف ارشاً تقاضا میکند که بردحام بروید.

شاهزاده عقب بیخود روان شد

فصل چهارم

خواهران ابا چنین هر سه دخترای بیرومند و دانه که صور سن از صحت مزاج برق میرد هر سه بی نامی بلند، شانه هائی گشاده، سه ای رحبه و روانی، بیروندی اروان پشامرد داشتند این بیروی حسبی عجیب همراه استهای سیدنی بود که هیچوقت در صدد محبتی بودن آن بودند مادوشان الیزابت پروکوفیوونا بدیده حوی این سکمه پرسی و میگریست ولی در اینخصوص ماسد مورد سمار دنگری چندین هودی بر دحبران خود بدادست این زن برای حص عرت من خود صلاح خویش میدید که دومقابل سد حرج خود که در هر مورد امانی هر گاه داشتند معاوم بوررد و بی محبت عالماً در مقام اراده آنها سر سلیمه رود میآورد

در حقیقت اگر اب حوی حتی داشت که حدان حیده و سارس بوام بود و بیبیبی حید سانسای عصبی تر و سکتم میسدا لکن در مقابل شوهری حوسرد و آگدشت داس که عالم دلالی و عصب س هسرتش را حسی میساخت و در نتیجه سهولت مصور را من را در صدد برقرار میگرد

گذشته از این خود الیزابت بر چندان ری سیستی مود داشت که بیساعت او صبر گدسه در مقابل میری میوار عمار فراز گیر دحدهایش فل از دهار دوست در سرب ددهیگه بد رشن رجو ب یک فعال حای دور محتواب می نوشتند - سه هر گز چه محجورد - سماع از صبر گدشته بر بهار حوری در صاق کوچکی محدود صی

۴۹

نهایتاً محدود بدان خواهد گردید که هنوز غیرمستفید آن را سحت مرابت قرار دهند و آنرا از یک ازدواج جنون آمیز باز دارند سپس ارموقع استفاده نموده و تمام نفوذ خود را برای تأمین موقعیت ازدواج دخترانشان بکار خواهند انداخت. گذشته از این چون بر طبق یک حساب ریاضی ثروت و مقام اجتماعی ژنرال هر سال پیشرفت میکرد بهر روزمان امید دخترهایش بیافتن شوهرهای بهتری بیشتر میشد.

اینها حقایق مسلمی بود لکن پیش آمد دیگری وی داد که بنظر ناگهانی و تقریباً غیر مترقب آمد بدین معنی که الکرانه را دخترانش ژنرال داخل در بیست و پنجین بهار زندگی خود گردید. تقریباً مقارن همان زمان ایوانوویچ توتسکی که از اعیان معروف بود و ثروتنی بیکران و نفوذی کم مانند داشت بار دیگر ب فکر ازدواج افتاد او تقریباً پنجاه و پنج سال داشت و دارای طبیعی نیکو و ذوقی عالی بود و سعی میکرد هسری بی نظیر بیابد و بهین جهت ژنرال را ورا احاطه کرده بودند چون او از مدنی پیش با ژنرال اپانتچین روابط دوستی داشت مخصوصاً از آن زمان که با وی در برخی از امور بازرگانی شریک شد از دوستن صمیمی وی بنابر میروت قصد خود را با اعلام داشت و از او درخواست کرد اجازه دهد از یکی از دخترهایش خواستگاری کند. از همان موقع بود که تغییر محسوسی در زندگی آرام و مسامت آمیز خانواده اپانتچین حاصل گردید.

قبلاً یاد آور شدیم که آگلانه زیباترین و جوانترین دختر اپانتچین ها بود ولی توتسکی با وجود خودخواهی خارج از اندازه اش دریفته بود که تمایل بنظر آگلانه برای تری نتیجه ای نخواهد داشت. بدیهی است عشق پر شور پدر و مادر آگلانه با او از یکطرف و محبت شدید شوهرانش از طرف دیگر زیانی آگلانه را در حقیقت بیسر از آنچه بود جلوه میداد ولی قدر مسلم آن است که همه برای وی یک هسر ایده آل را پیش بینی میکردند که میبایستی داوای کلیه خصائل باشد و در اجتماع شده پیروزی را سهولت در آغوش کشد و گذشته از این از لحاظ ثروت مالی مدعی باشد. حتی دو خواهر بزرگتر با یکدیگر سبزش حاصل کرده و شده اند در مورد لزوم نیست به آگلانه هدایای گرانمایه و بهین جهت هویا و دجبهی که به آگلانه زیبا تنق میگردت برآیند پیش از جبهیز دو خواهر دیگر بود. پدر و مادر آپ نیز از این قرار آگاهی یافته بودند و بهین جهت بود که هنگامی توتسکی قصد خود را بآژن بیان آورد او و هسرش هر یک بفر داشتند که یکی ازدو دختر بزرگتر مقدسی بوسکی را حو غم بپذیرفت.

۵۱

پیش از پیش به شجاع و پشنگار او می افزود پس از آنکه به آینده امیدوار شد چند روزی به مرکز آن نحه رفت تا ب یکی از طلبکاران عهده خود قراردادی منعقد کند و زسوه مسافرت او بود که ناگهان مشاهده کرد که یکی از پیران ده او شبان با اسب بوی نزدیک میشود. آن روستائی کهین سال که گونه و دینس سوخته بود بوی اعلام داد که در روز و روشن خانه اش دستخوش حریق شده و زس در میان آتش جان سپرده لکن کودکان صبح و سالم هستند.

بواشکف که بر اثر لنگهای پیشین بقدر نانه ازدهای روحیه خود را از دست داده بود در مقابل ضربت جدید دیگر نوانست تب مقاومت آورد و در نتیجه عقل خود را از دست داد و بکاه بعد زندگی را بدرد و گف و بقیه امالاش برای پرداخت وامش فروش رفت و دختر کوچکش نیز که یکی شش سال و دیگری هفت سال داشت از راه بکو گری بخانه ایوانوویچ توتسکی پذیرفته شدند و آن مرد تأمین زندگی و معیله و تربیت آن را بعهده گرفت. دو دختر بواشکف بفرزند ن توتسکی که یک کرمند قدیمی از اهل آل من بود و خانواده ای کثیر اولاد داشت بزرگ شده اند کی بعد دختر بزرگتر یعنی نستازی تنه ماند زیرا خواهر کوچکترش بر اثر ابتلا به خروست زندگی را بدرد و گف و توتسکی که دو خرجه بسر میرد در املک مدتی مرد و خواهر فراموش کرد.

تقریباً پنج سال بعد توتسکی بین فکر افاد که سری سمث خود بزند و به نهایت تعجب در خانه بیانی خود مشاهده کرد در میان خانواده ناضر آمدنی خویش دخترش انگیزه ازده ساله ای سر میرد که چهره ای پنداره دارد و زهر حیت قبیله بنظر میرسد و بطور مسلم زاده ای بیانی خواهد شد. توتسکی دوشاخش زیانی بطلولانی داشت او این بوییش از چند روز در املک خود نشاند و خوش صبه های جدیدی تذکر د که در خبیجه آن تغییرات مهمی در پرورش دختر زیبا و بی ادبین قرا و ک ولا غلیبه و ترست ناستادی بیست آموزگار سوسی سرده شد و او که آموزگاری کهین سال و مجرب بود باین فرانسه و معومه دیگر را بختربب سموت و چون در خانه ییلاقی اقامت کرد در برنو مرابت دائمی و محصلات ساری پیشرفت عجیبی کرد. وظیفه آموزگاری سوسی چهار سال بعد بدین بخت و کشت و خود بزرگت و آنکه نستازی بخنی که صاحب یکی از املاک مجاور مدت توتسکی بود سرده منسوزن بر طبق دستورات خندوات تمی که بوسکی بدو داده بود بخانه خود که بضر فسونگری ساخته شده بودند. رجسب هدف

۵۳

الیزابت چیده میشد و ژنرال نیز هر موقعی که وقت داشت بر میز می آمد و آنگاه چای و قهوه و پنیر و عسل و کره و نان روغنی مخصوصی که الیزابت فوق العاده آن را دوست می داشت می خوردند و پس از آن آبکوش غلیظی صرف میکردند

آن روز با مباد تمام اعضای خانواده در اطلاق ناها خوری گرد آمده و منتظر ژنرال بودند زیرا وی قول داده بود درست نیساعت بعد از ظهر خواهد آمد هر گاه او یک دقیقه دیرتر آمده بود عقیش می فرستادند لکن بموقع وارد شد. هنگام نزدیک شدن بهسرش چون خواست بوی سلام کند و دستش را بیوسد ملاحظه کرد قیافه ای عجیب دارد. اگر چه سن پیش احساس کرده بود که فردا پیش آمدی وی خواهد داد و حتی تا اندازه ای هم نگران شده و بهین جهت آماده برای مواجهه با هر حادثه نا مطلوبی بود با اینهمه احساس رخوت و ترس شدیدی نمود. دخترانش نزدیک آمده او را در آغوش گرفته. در چهره آنها نیز با آنکه اثری از خشم مشاهده نمی شد یک نوع ناراحتی بنظر می آمد. بدیهی است ژنرال بنسابت حوادث بیشمار بتدریج مردی مظنون شده بود لکن پدر و هسری آزموده بود و بهین جهت در برنو تجربه و مهارت خود و مسائل لازم برای رهایی از حوادث نامطلوب می یافت.

بهر است بدون آنکه بروشنی این داستان لطمه ای وارد آوریم لحظه ای در بره وضع خانواده اپانتچین هنگام شروع این داستان توضیحاتی دهیم.

ژنرال بدون آنکه تحصیلات مرتبی داشته باشد و با آنکه سعی میکرد خودش معلوماتی فرا گیرد چنانچه گفتیم پدری ماهر و هسری آزموده بود مخصوصاً وی تصمیم گرفته بود دخترانش را برای شوهر کردن تحت فشار قرار نهدند بر خلاف بسیاری از پدران که دختران زیبا دارند با فراطور تشویق آنها با ازدواج محبت بی آرایش آنرا از دست نهند

حتی ژنرال نوانسه بود هسرش را نیز با خود در این خصوص هم عقیده کند گویا که نظر الیزابت در این باره مخالف نظر شوی خود بود لایل ژنرال آقندو قانع کننده بود که بتدریج مقاومت الیزابترا از میان برد. ژنرال عقیده داشت هر گاه دخترهایش آزاد گذاشته شود سرانجام خودشان ناگزیر خواهند شد راه عقل و احتیاط سپرند و تصمیمی درباره سرنوشت خود اتخاذ نمایند و در اینصورت دست از خودخواهی یا اشکال تراشی بر خواهند داشت و از دواجشان آسانتر صورت خواهد گرفت و وظیفه پدرشان

۵۰

گذشته از این توتسکی نمی توانست از لحاظ جبر اشکالی برای ژنرال ایجاد کند. در عین حال ژنرال همانطور که انتظار می رفت بنسابت تجربیات زیاد خود پیش نهاد توتسکی را از هر حیث بنفع خانواده خود میدانست.

گذشته از این توتسکی با احتیاط هر چه تمامتر در این خصوص پیش آمده بود بطوری که اقدامات وی تقریباً جنبه تنقید داشت و بهین جهت ژنرال و هسرش موضوع را بطور بسیار مبهم با دختران خود بیان گذاشتند آنان نیز جواب صریحی ندادند لکن با این اطمینان بخشی گوشزد کردند که الکرانه را دخترانش چندان مخالفتی با این ازدواج ابراز نخواهد داشت الکرانه را دختری با اراده و لای عاقل و فهمیده و بسیار مهربان بود او حاضر بود با توتسکی ازدواج کند و مسلم بود بعضی اینکه قولی بمهد بقول خود وفا خواهد کرد و چون دشمن تظاهر و خود نمائی بوده و می دانستند که نه تنها برای شوهر خود تولید تشویش و اشکال نخواهد کرد بلکه ممکن است زندگی او را شیرین تر و آرامتر سازد. الکرانه را با آنکه زیاد زیاده و صوری جذاب بود دوست داشتنی داشت بنابراین آ تا توتسکی میتوانست با دختری بهتر از او ازدواج کند ؟

با این همه تردید و شک توتسکی موضوع را پیش از پیش طولانی میساخت. توتسکی و ژنرال بطور دوستانه قرار گذاشته بودند از هر گونه اقدام رسمی و جدی احتراز جویند ژنرال و هسرش نیز موضوع را بطور قطعی با دختران خود بیان نگذاشته بودند و حتی درین آنها راجع باین مسئله مختصر اختلاف نظری وجود داشت هسر ژنرال نظر به احساسات مادری سریع به ابراز ناراضی راجع به جریان موضوع نموده بود و این عدم رضایت اشکان بزرگی ایجاد میکرد علاوه بر این پیش آمد دیگری روی داد که اوضاع را باریکتر و ناراحت کننده تر ساخت بطوری که بیم آن میرفت وضع بکلی خراب شود.

این اوضاع باریک و غیم به حادثه ای بستی می یافت که هجده سال پیش روی داده بود در آن زمان ایوانوویچ توتسکی در مرکز روسیه ملک پرد آمدن داشت. همسایه او ملک کوچک و تنگ دستی نام الکرانه و بیچ باراشکف بود که دست تقدیر ناسازگاری را با وی بعد کمال رسانیده بود این مرد که افسری بازنشته بود ب خانواده اشرافی که برآیند بهتر از خانواده توتسکی بود تعلق داشت باراشکف وام زیادی داشت و ملک کوچک خود را نیز به گرو گذاشته بود با وجود این به قیمت کارمات فرسا و مرق جین توانسته بود بکار خود سر و صورت رضایت بخشی بدهد و این موقعیت

۵۲

از همه بهتر اینکه ناستازی در بسیاری از موارد مانند پیش حقوق دان کارآموده استدلال می کرد و دوباره جریان بسیاری از مسائل اطلاعات مثبت داشت .

گذشته از این اخلاق او یکی تغییر یافته بود اود دیگر آن دختر معجوب و ساده نبود و اثری از آن نیا نه غلبه و متفکر که گاهی غرق در افکار میگردد و صورت اضطراب آمیزی بخود میکرد در چهره او هویدا نبود .

خبر دختری که در مقابل نوتسکی قرار داشت موجودی خارق العاده بود که صدای قهقهه اش در فضا طنین انداز میشد و باو کنایه های جگر خراش میزد . ناستازی صریحا بوی گفت که هرگز در قلب خود سبب باو جز تنفر که گاهی به تنوع رسیده است احساس نکرده است و تأیید کرد برای وی هیچ اهمیت ندارد که او بیدارند یا هر کسی که بخواند ازدواج کند ولی برای آن پس نترس بود که آمده بود که از او بدجنسی و برای تبیت از هوس خود از این ازدواج جلوگیری کند و بنا بر این نوتسکی چاره ای جز آن نخواهد داشت که مطابق میل او رفت و آلت تناسلی او قرار گیرد زیرا نوبت خندیدن او فرا رسیده بود.

دست که ناستازی اینطور دوزخا هر سخن میرانده ولی تپید اظهارات او افکار حقیقی اش را منعکس نمیکرد نوتسکی هنگامیکه قهقهه خنده این ناستازی جدید را می شنید سعی میکرد بفکار مشغول و پراکنده خود نقش بگذارد این تفکر مدت زیادی بطول انجامید نوتسکی دوهفته نده وقت خود را صرف تحلیل اوضاع نمود و سرانجام پس از این مدت تأمل بود که تصمیم قطعی خود را اتخاذ کرد . نوتسکی که در آن هنگام پنج هجده مرتبه زندگی را می پیمود مردی نامیردا و دگ و وضع مدی بسیار استوری داشت و اعتبارش در جامعه منکی بر بهای بسیار معکسی بود و در چنین هد تصور که در خواست اشخاص نروخته و بی پز است هیچ کس را باندازه خودش و آرامش و راحتی اش دوست نداشت او نیتوانست اجازه دهد که بدین نقطه که در بر تو یکم تلاش و جدی گیری حاصل شده بود بر آید او لطف و چنانیت خاصی داشت که در این نقطه و رد آید گذشته از این نوتسکی در بر و نجره و تیز بینی خویش برودی در یافت که بدون شبهه ب زنی سروکار دارد که زنان دیگر از هر حیث متفاوت است بدین معنی این زن شهنشاه بهیبه افکشا نخواهد کرد بلکه سخنان خود را موقع اجرا خواهد گذاشت و هیچ چیز مانع اجرای تصمیم وی نخواهد گردید زیرا بهیبه دل بستگی ندارد و

یاعداً قصبه ای که خانه آن زن در آن واقع بود (انرا دویبه) یعنی «محل آرام» نداشت آن زن ناستازی را مستقیماً به این مکان آرام برد و چون نه شوهر نه فرزند داشت با ناستازی در همان جا اقامت گردید و یک زن خدمتکار و زن آشپز دیگری بخدمت آنها گماشته شدند در آن خانه آلات موسیقی و یک کتابخانه دخترانه و چندین تابلو و مداد و قلم و مو و رنگ برای سرگرمی ناستازی وجود داشت و گذشته از این يك بسیار زیبایی او را مشغول میکرد دوهفته پس از ورود ناستازی به آنجا نوتسکی نیز بطور غیر مترقبه وارد آنجا شد .

از آن روز نوتسکی باین زمین دور افتاده کوچک توجه خاص مبذول داشت هر تابستان چند ماه وقت خود را در آنجا بسر میبرد بدین طریق مدت تقریباً مدیدی شاید چهار سال این زندگی آرام و خوش در میان تنجمل و لطف ادامه یافت .

در آغاز زمستانی تقریباً چهار ماه پس از مسافرت سالیانه نوتسکی به انرا دویبه که برخلاف سالهای پیشین پیش از بازنده روز بطول نیانجامیده بود ناستازی اطلاع یافت که نوتسکی در تریز بوزک بزودی ازدواج خواهد کرد و شهرت داشت نامزدی دختری زیبا و متوسل از خاندان بزرگی است و بطور کلی دختری کم نظیر و خواستنی است اما بعد ا معلوم شد این شایعه کاملاً بی اساس است و نوتسکی بهیچ روی همیم باز دواج نکرده و تنها وقت خود را به عیاشی با آن دختر بسر میبرد با وجود این همین شایعه انقلاب بزرگی در سر نوتسکی حاکم گردید بدین معنی که نوتسکی از خود نیروی شخصیت خارق العاده و اراده اسواری نشان داد و بدون کترین تردید بتهنایی انرا دویبه و راترک گفت و خود را به سن پترز بوزک رسانید و مستقیماً بخانه نوتسکی رفت .

نوتسکی سخت مبهور گردید و حتی شروع بلامت ناستازی نمود لکن از همان نخستین دیدار دریافت که باید بکلی طرز سخن گفتن و لحن صدا و جملات مودت آمیزی را که تا آن زمان موجب موفقیت او شده بود و همچنین منطق و بطور کلی همه چیز خود را تغییر دهد زیرا در مقابل خود زنی یافت که بهیچ روی شباهت با نوتسکی که در راه دویبه در قصبه انرا دویبه دیده بودند نداشت.

این موجود تازه از همه چیز مطلع بود و اثبات میکرد از بسیاری مضایب آگاه است بطوری که نوتسکی با نهایت تعجب از خود می پرسید که این زن از کجا اینهمه اطلاعات را بدست آورده و چگونه چنین شخصیت بزرگی یافته است؟ آیا در بر تو مطالعه کتابهای کتابخانه خود اینسان مسلط

بنا بر این با چهره زبانی و تیرنگ بازی نمیتوان بروی فائق آمد . در اینجا نوتسکی مواجه با زنی بود که روح و قلبش حکایت از يك بی نظمی شدید و یک نوع خشم شاعرانه میکرد و گذشته از این بر علیه شخص نامعلومی احساس نفرت عجیبی میشد و بعلت دیگر حسی کاملاً تناسخ آمیز داشت که بهیچ روی با مفروضات اجتماعی و احساسات عادی قابل تطبیق نبود و بهیچ جهت ملاقات وی برای يك مرد عادی بمنزله مجازات بزرگی از جانب خدا بشمار میرفت .

مسلم بود که نوتسکی در بر نوتسکی و نفوذ خود میتواند بوقوع از موقعیت های دشواری که گاهی بطور غیر مترقبه برای اشخاص پیش می آید راهائی باید گذشته از این روشن بود که ناستازی بقرض نشی به وسایل قضایی نمیتوانست کترین لطمه ای بوی وارد آورد حتی به يك اقدام رسوا کننده نیز عیله وی بجائی نمیرسد زیرا بخوبی میتوانست اثر آنرا خنثی کند لکن این فدیوت نوتسکی هنگامی انرا داشت که ناستازی مانند زنان عادی دو چنین موردی رفتار میکرد و حرکات غیر عادی خود را پیش از آن حد ادامه نمیداد نوتسکی این نکته را دریافته و بخوبی میدانست ناستازی یقین دارد با تعقیب حو می نی تواند لطمه ای بوی وارد سازد و بدون شبهه فکر دیگری دارد که انکساک آنرا در نگاه های آتشین او می توان مشاهده نمود . نوتسکی بر اثر مهارت و نیز هوشی خویش حدس زد که چون ناستازی بهیچ چیز مخصوصاً بخودش هم دل بستگی ندارد بعید نیست خودش را به آتش بزند بیه هر ننگ و حادثه تیران با پذیری و اربابن بدست خویش و مسائل نمیدد خودش را بزدان های سیبری بفراهم سازد بشرط آنکه بتواند این مردی را که نسبت بوی کینه و خصومت و حسنا کی در دل احساس میکرد در غرقاب ننگ و رسوائی و آژگون سازد . نوتسکی هرگز این حقیقت را کتمان نمی کرد که اندکی برسوست و یا بی عیارت دیگر در حجب ذات و خود پرستی افراط میکند . هرگاه مسلا میتوانست پیش بینی کند که شب عروسی ممکن است وی را بهلاکت رسانند یا حادثه ای خارق العاده نظیر آن روی دهد و یا دستخوش تناسخ یا پیش آمدی غیر عادی گردد بدون شبهه سخت می ترسید ولی جنبه غیر عادی هر حادثه بیش از بیم گشته شدن یا زخمی شدن و یا احتمال اینکه کسی در انظار عموم تف بصورت او اندازد وی را هراسناک میساخت و انفاق ناستازی بدون آنکه نظاهر بدانستن این نقطه ضعف نوتسکی نایب کاملاً حساسیت وی در این خصوص بی برده بود . او میدانست که ناستازی روحیه ای را بدقت مطالعه نموده

و در نتیجه میدانند ضربت را به کجا وارد سازد و چون ازدواج وی هنوز در مرحله تشنه بود ناگزیر تسلیم شد و تصمیم به ازدواج گرفت .

عامل دیگری هم در تصمیم نوتسکی اثر عیق بخشید . فرقی که از لحاظ جسمانی بین ناستازی نوین و ناستازی پیشین حاصل شده بود بقل باور نمی آمد . دوست است که قیلا ناستازی دختری که دل انگیز بود ولی اینک تبدیل به لبتی بی مانند شده بود... نوتسکی از این که مدت چهار سال تنها سرری باو نگریسته و درست وی را ننگه نکرده بود احساس ندامت میکرد . در هر صورت از هر دو جانب يك انقلاب درونی و غیر مترقبه ای روی داده بود . گذشته از این نوتسکی بیاد می آورد که سابق در برخی از موارد متلاهمنگام خیره شدن به دیدگان دختر جوان گرفتار افکار عجیب و غریبی میشود در آن چشمان حان يك توریکی عیق و اسرا و آمزی احساس میکرد و گداه او مصافی حل نشدی بوجود می آورد . از دوسن پیش نوتسکی چندین بار از مشاهده تغییراتی که در ناستازی حاصل میشد غرق در حیرت میگردد و بدین میدید ناستازی دوز روز که در یک تر میبود ولی عجب آنکه بیس از پیش بر زیباییش افزوده میشد . نوتسکی مانند همه مردان خودخواه و متکبریکه بسپولت از کمی همه ه زخمی بهره مند شده بود در آغاز به این دختر لطیف و دل انگیز که سهولت بختکس داده و همواره در اخنیر و س و د بهیبه بی اغتنای مینگریست لکن اخبرادر روش خود سست به او جدید نظر کرده بود و سرانجام از پد گذشته صمیمی گرفته بود وی را مردی بهیبه و منطقی که در شهرت زن دیگری ادمت داشت سوهر ده و جبهی بیزه او اعظم کند (آه - ناستازی امروز به خشم و خصومت بین مشه و سکی را منفره میکرد) - بری پش که نوتسکی معجوب انرا از زندگی و لغریبی حیرت انگیز این موجود هدر رسده و به این فکر آمده بود که باید بشکل دیگری از این زن سفته خود - بر این همه گزیده و دگداه معجل و پریمی بری ناستازی درس سر زوگ بهیبه - بگویند که ممکن بود ناستازی بیس از حد پروانه و به وحدت اندسی - بواجیره کرده خود در برخی از معاملات در حشمت - نوتسکی زده حشمت و خود مدتی بی میل بود حین گمی که در مدت وی روزی ده - بوجه عمومی را بعود جلب کند .

از آن هنگام پنج سال دو بین معجب بر چهره در هر زوگ گشته و در این آت خود زبیدی روی داده بود . وضع و سکی روز روز دسوار تر شد - زیر جون برس موهومی را زده داده بود هیچ فیس

را باو بگشاید برعکس ناستازی بدون هیچ اشکال حاضر شده بود يك كارمند جوان بنام فردیچنکورا که مردی عجیب والکلیک و مضحك بود به خانه خود راه دهد در میان آشنایان او جوان عجیب دیگری وجود داشت که نامش ییتسین بود وی جوانی منواضع و مرتب و خوشش بود که نخست در قهر و فلاکت بسر برده و بعداً در سلک و با خواران درآمد بود باری ناستازی آشنای دیگری بنام گابریل آردا لیونویچ داشت .

شهرت ناستازی شهرتی عجیب و غریب بود همه در تعسین و تعجید زیبایی خیره کننده وی همدستان بودند لکن بیش از این کسی از وی اطلاعی نداشت و شبهای دریا در او بر زبان جاری نبود این شهرت و معلومات و امتیاز و فهم ناستازی توتسکی را در اجرای نقشه ای که طرح کرده بود استوار ساخت در اینجا است که ژرنا اپاتچین شروع به ایفای نقش اساسی خود در این ماجرا میکند . هنگامی که توتسکی به لحن بسیار دوست نانه ای تضرع ژرنا در برهنگی از دخترانی خواست به بیت صدقات دریچه زن خود را بروی ژرنا لگدود و عراف کرد که رای بدست آوردن ژرنا خود و رهبری زنخنک ناستازی از هیچکس شکالی نخواهد پرسید و حتی فرود که اگر چه ناستازی دین پس موافقه که وی را کاملاً آزاد گذاشته و کاری بکند او ندارد پس به این قول که خواهد کرد بکه از تضمینی کامی خواهد خواست و همین جهت بود که ژرنا سزاش حاصل کرد که به حق داخل به ن عمل گردد . هر دو تن نخست در پنهانگی در تغار بهتر است سرزمین وسیع منتصب گردند یعنی در حقیقت (درهای لطیف قلب) دختر به بکرا را نه نشود و ژرنا و توتسکی به حق بخانه ناستازی رفتند و توتسکی هدف خود را حضور مستقیم کسی حواله و شروع به تشریح اوضاع تحریف پذیر خود نمود و همه گنه در بزم منوچه خود ساخت . توتسکی مدینه اعتراف کرد که از روس سین خود بیست به ناستازی بیست پنجم است و مین و عیسی و سراسر ارده و رادجر چنین وضعی کرده است لکن اکنون تصمیم جدی ازدواج گرفته است و ناستازی سر و بوشیپ از دواج بسر مضروب و سدهت میزی را از هر جهت دودست دارد و بدین مناسبت که ناستازی در مورد ازدواج و بر ز لطف و کرامت ناستازی زن را اپاتچین رسد سخن را به سر گرفته و بعنوان بزی شروع صحبت کرد و ژرنا که سر عقروا خراب نمیکرد تا حدیست و عراف کرد که مهربان توتسکی در دمس سراسر سو حی نهایت در دمی جبهه سرمشکی خود گرفت و چنین بید کرد که:

۵۹

نی توانست آنرا از دل بدر کند . شب و روز دریم نگرانی بسر میرد بدون آنکه بداند از چه میترسد تنها چیزی که میدانست آن بود که از ناستازی میترسد . در دو سال اول توتسکی چنین وانمود کرد که ناستازی میل دارد باو شوهر کند . دختر دل انگیز نیز از قهرت نفس در این خصوص سکوت اختیار کرده بود و انتظار داشت که توتسکی در این راه پیش قدم شود این ادعا غریب بنظر نمی آمد لکن توتسکی بتدریج مردی مطمئن شده بود و همواره در دریای فکر فرو میرفت و از اجتماع دوری می جست در این اثنا بود که توتسکی بر حسب تصادف و با نهایت شگفتی و یکنوع عصبانیت دریافت که هرگاه از ناستازی خواستگاری کند جواب رد خواهد شنید . او مدت مدیدی نیدانست چرا آن دختر مهربان حاضر باز دواج با او نیست سپس برای روش ناستازی يك علت یافت : غرویت زن دل آزرده و غیر عادی که بچنان درجه افراطی رسیده است که لذت بردن کردن تقاضای وی و ابراز تنفر نسبت به او را بسمات تأمین زندگی و بدست آوردن يك مقام اجتماعی غیر مرتبه ترجیح میدهد .

از همه بدتر آن بود که ناستازی کاملاً بر اوضاع تسلط داشت . او هرگز فریفته نفع نمیشد حتی اگر بالا برین قیمت هارا باو عرضه میداشتند . با آنکه زندگی راحت خود را قبول کرده بود در نهایت سادگی و تواضع بسر برده و تقریباً در این پنج سال بولی پس انداز نکرده بود .

توتسکی برای گسستن زنجیری که گردنش را می فشرد فکر بکری کرد و با نهایت بردستی دختر زیبارا محصور از دلفریب ترین مردان ازمیان شاهزادگان و افسران و دیران سفارتخانه ها و شورا و نویسندگان و حتی سوسیالیست ها نمود لکن تمام مساعیتش به در رفت زیرا هیچ کس نتوانست دل ناستازی را بدست آورد بطوریکه گفتی سنگی بجای قلب دارد و چشمه احساسات و عواطفش برای همه خشک گردیده است .

ناستازی حی القصور از جنس دوری چشمه و روزگار را به آرامی بسر برده و پیشرویت خود را صرف مطالعه و تحصیل و موسیقی میکرد و روابط او محدود به آشنائی با چند زن فقیر و خنده آور کارمندان دولت و دو هنریشه و چند پیرزن بود مخصوصاً نسبت به خانواده کبیر اولاد آموزگار محترم علاقه شدید داشت و عجیب آنکه اعضای این خانواده نیز بوی مهر مخصوصی میوزیدند و قدمش را گرمی میداشتند . گاه از اوقات پنج و مافوق شش دوست بخانه او دعوت میشدند . توتسکی مرتباً به ملاقات او میرفت در این اواخر نیز ژرنا اپاتچین با زحمت فراوان و انشه بود باب آشنائی

۵۸

مقدرات دختر ارشدش و شاید هم دو دختر دیگرش بسته به تصمیمی است که ناستازی در این لحظه اتخاذ خواهد نمود .

چون ناستازی سؤال کرد که از او چه تقاضائی دارند توتسکی با نهایت صراحت اعتراف کرد که از پنج سال پیش ناستازی وحشت و نگرانی ششینی دودل وی ایجاد نموده است و اکنون نیز آثار این نگرانی زایل نشده است و هنگامی آرامش خود را باز خواهد یافت که ناستازی خودش تصمیم باز دواج بگیرد توتسکی اضافه کرد که هرگاه برای تقاضای خود علل موجهی نداشته باشد البته ادعایش بی مورد خواهد بود آنگاه خاطر نشان ساخت که یک جوان بی نظیری از خانواده بسیار محترمی بنام گابریل آردا لیونویچ که او را می شناسد و چند بار بخانه او آمده است سخت دلایخته او شده و حاضر است نیبی از مهر خود را بامید اینکه روزی قلب او را بر بایه فدا کند . گابریل آردا لیونویچ این عشق سوزان را چندی پیش با نهایت صداقت بوی اعتراف نموده و اندکی بعد نیز موضوع را با حامی خود ژرنا اپاتچین در میان نهاده بود بالاخره توتسکی خاطر نشان ساخت که اگر اشتباه نکند ناستازی نیز از چندی پیش به شق پاک این جوان پی برده و اظهار آشتی نیز نکرده بود

توتسکی اضافه کرد که البته برای وی بیش از هر کسی دشوار است که چنین موضوعی را مطرح کند لکن هرگاه ناستازی عقیده داشته باشد که در قلب وی علاوه بر حس خود پرستی و نفع جویی احساسات نیک دیگری هم وجود دارد تصدیق خواهد کرد تا به اندازه ای که توتسکی دردناک است که چنین دختر زیبا و افسونگری را در زندگی تنها وی شوهر مشاهده کند . توتسکی آنگاه خاطر نشان ساخت که این شک و تردید و این عدم اعتماد به زندگی که دختر زیبارا نتایج میدهد ناشی از خود داری وی از ازدواج است و هرگاه او شوهر کند تازه عشق پاک و علاقه بخانواده و وقتی تازه بزندگی اش خواهد بخشید چرا باید استعاده ها و امیدها را ببود از دست داد ؟ آیا قلب و خوف و احساساتك ناستازی ادامه چنین وضعی را اجازه میدهد ؟

پس از آنکه توتسکی را دیگر تکرار کرد که برای وی از هر کس دیگر براتب دشوارتر است که چنین موضوعی را مطرح کرد خاطر نشان ساخت که امیدوار است هرگاه ناستازی اطمینان حاصل نماید وی هیچ هدفی جز تأمین آینده ناستازی ندارد و حاضر است مبلغ نصت و پنج هزار روبل در اختیار او گذارد بعوض ابراز شکر و پاسخ مساعدی باو بدهد .

۶۰

توتسکی بمنظور اثبات حسن نیت خویش نسبت به ناستازی اضافه کرد که قبلاً نیز این مبلغ را در وصیت نامه خویش برای دختر زیبا منظور کرده است بنا بر این موضوع غرامتی در میان نیست . گذشته از این چرا آدمی در مورد لزوم برای تأمین آرامش و جبران خویش اقدام نکند ؟ باری توتسکی کلیه دلائل را که در چنین مواردی می توان اقامه کرد ذکر ننمود و مدت زیادی را بلاغت هر چه تمام تر صحبت کرد و در ضمن سخن گفتن این نکته را نیز یاد آور شد که این نخستین بار است به موضوع هفاد و پنج هزار روبل اشاره می کند و هیچکس حتی ژرنا اپاتچین در این خصوص تا اکنون کلمه ای ننشیده بود .

پاسخ ناستازی ژرنا و توتسکی را غرق در حیرت نمود . ناستازی هنگام سخن گفتن کمترین حرکت استهزا آمیز و یا خنده بر خصوصیت که تنها تجدید خاطره آن کافی بود که بشد توتسکی را بلرزه افکند نکرد بلکه برعکس زن افسونگر از اینک می توانست دریچه قلب خود را بروی آپ بکتاید اظهار غرضی فراوان نمود . ناستازی اعراف کرد که خودش از مدتی پیش قصد داشت اندر دوستانه ای از توتسکی بخواهد لکن حس غرور مانع اجرای تصمیم وی شده بود و اینک که مسائل بروی دایره ریخته شده است می تواند بخوبی در دلد کند . ناستازی نخست باینک لبضد غم انگیز و سپس بخنده اعراف کرد که طوفان پیشین دیگر تجدید نخواهد شد زیرا زمانی پس از این که از سر زودتر خود تغییر داده بود . البته عیب و عوض نشده بود لکن احساس نموده بود که در مقابل عین نجه سده باید سلب گردید و بنابر این گذشته گذشته است و به ساق روی ده تبویه خواهد شد و خفروی بی غریب مندی یک توتسکی همچون در حین تأثیر سببهای پیشین وی است .

سین سراسر روی آورد و نهایت خجالت به وی گفت که وصف دخترانش را خیلی شنیده است و در دلد است به این مهر و محبت مدد ی احساس میکند و تنب فکر اینکه ممکن است روزی نوا به خدمتی دوحق آنان بدهد و قلبش را مینو رهسرت می کند . ناستازی حس خطر سن ساخت کاملاً عجیب است که زندگی کنونی وی دسوار و منسوعی است و توتسکی روزی او را خوب حس زده اسر بر ژرنا در اگر چه ز سر حسمه عشق سیراب نگردد دست که از موهب زندگی خودگی چرمه مند گردود هدف تازه ای برای زندگی خود تعیین کند . اما در مورد گرس آردا لیونویچ سی و بسوی گوسه خفروی گرس و و دوسه مدارد

۶۱

ایاتین فوق‌العاده‌تر شدند و کاروا تمام شده دانست. اما توتسکی که هنوز در زیر سلطه ترس و نگرانی بود بوحث سخنان ناستازی را باور میکرد و بیم آن داشت که مبادا در زیر گِل ماری پنهان باشد. بالینبه مذاکرات پیشرفت میکرد و پایهای کژنرال و توتسکی تمام محاسبات خود را بر روی آن استوار ساخته بودند یعنی احتمال نال ناستازی به گانیا بیش از پیش استوارتر میشد تا بعدی که توتسکی طرز استفاده از موفقیت خویش را نیز پیش بینی کرده بود.

در این اثنا ملاقاتی بین ناستازی و گانیا ترتیب داده شد که طی آن بین آنان سخن زیادی مبادله نگردید گفتی که دختر دلفریب از بر حرفی شرم دارد بالینبه به عشق گانیا تن داد بدون آنکه تعهدی قبول کند و این حق را برای خود محفوظ داشت که تا آخرین لحظه قبل از عروسی بتواند پاسخ منفی بدهد. همان حق هم به گانیا داده شد.

گانیا بر اثر تصادفی دریافت که ناستازی کاملاً می‌داند خانواده او از هر حیث با این ازدواج و خود ناستازی مغایر است و هر روز منتظر بود که ناستازی این موضوع را بوی دومین نهاد لکن ناستازی هیچ‌رویی بین قضیه اشاره نکرد. گذشته از این‌ها این مذاکرات مربوط به ازدواج خواندن و پیش آمدهای دیگری روی داد ولی مبادا زده کافی بعدش به ایوب جلوه بسیاری از این حوادث نشی از شباعت مبهمی بود.

ملا توتسکی از منبع معمولی اطلاع یافت که ناستازی با دختران اپاتین روابط مخفی و اسرار آمیزی برقرار ساخته است و حد آنکه این شبیه بکمی بر اساس بود. مرد فضول دیگری از خوش بوری و استفاده کرده و داستان را برای او نقل کرد که وی رگ‌فردا گوس نمود بدین معنی که تا یک ناستازی یقین دارد که یک قطعه برای پول قصد ازدواج دارد و گذشت از این درای روی سب و خود خواه و حسود و بی‌گذشت و فوق‌العاده خود پرست است. میگفتند که و لاگ با روزداشت بر سر صب ناستازی دل‌انگیز تسطیح حاصل کند لکن از همان روزی که ژنرال و توتسکی تصمیم گرفته بودند از عشق او استفاده ننشود و صرفی به ناستازی در مقابل تن دادن بین عشق غرامی پیدا کردند و از جانب دیگر وادار کردن او به ازدواج رسمی. ناستازی ویر در حقیقت خرابی‌زنی کشنده خصومتی در تن نسبت به دختر افسونگر احساس میکرد. عشق و کینه هرگز عجیبی در وقت او بهم آمیخته بودند و اگر پس از شش و تریب فراوان حاضر به ازدواج با این زن حاضر ناک شده بود در عوض پس خود سوگند یاد کرده بود که بشاید رین

۶۳

نکته را دریافت. برخی از سخنانی که شب پیش بکنایه در حضور او گفته شده بود، برای وی جای شک باقی نمی‌گذاشت که از او درباره مرور اینها توضیح کافی خواهد خواست و بهین جهت بهیچ وجه میل نداشت بامداد آن روزی که داستان آغاز میگردد صبحانه را با خانواده خود صرف کند و حتی قبل از ورود شاهزاده نیز تصمیم داشت که بهانه گرفتاری و کار زیاد ناپدید گردد. ناپدید شدن برای ژنرال مترادف با فرار کردن بود ولی ژنرال زیاد در بند تارضانی زن و دخترانش نبود بلکه میل داشت که روز و مخصوصاً شب بدون حادثه سپری شود. در این اثنا بود که شاهزاده بطور ناگهان ظاهر شد و ژنرال هنگامیکه نزد هوس خود رفت بخودش گفت:

«خدا چه بوقع او را فرستاد»

و خودش نیز احساس می‌کند که هر گاه یقین حاصل کند علاقه گابریل حقیقی است به او دل خواهد بست. اما بفرض آنکه عشق گابریل کاملاً پاک باشد چون بیش از حد جوان است لازم است در اتخاذ تصمیم برای ازدواج با او دقت و تأمل نماید چیزی که توجه وی را بیشتر به گابریل جلب نموده آنست که این جوان کار می‌کند و در بر توکار زندگی خانواده خویش را تأمین مینماید. اوشنیده است که گابریل جوانی با پشتکار و فعال است و تصمیم دارد راه خود را با موفقیت ادامه دهد. همچنین بوی اطلاع داده‌اند که تینالکر اندرونا مادر گابریل زنی بسیار محترم و متین است و باو آب آرد یا لونا خواهرش نیز دختری از هر حیث شایسته و باحار است و (تیت‌سین) راجع به وی زیاد با اوصاف کرده است و از مسوعات خود اینطور نتیجه گرفته است که این دوزن باشاهمت هر چه تمامتر تأثرات خود را تحمل میکنند. او فوق‌العاده میل دارد با آن زن آشنا شود و لکن موضوع اساسی آنست که آیا در خانواده آنان پذیرفته خواهد شد یا خیر؟ باری هیچ‌گونه مغالطی با این ازدواج ندارد لکن بهتر است بوی اجازه دهند درست‌درا این خصوص بیندیشد و فوق‌العاده میل دارد که برای انتفاذ تصمیم او را تحت فشار قرار ندهند.

اما راجع به هفت و پنج هزار روبل بی‌پوده توتسکی با اینبه احتیاط درباره آن سخن گفته است زیرا او به قید و بول واقف است و بطور یقین آنرا قبول خواهد کرد و از اینکه توتسکی ظاهر لطف نموده و در این خصوص کلیه‌ای با گابریل آرد یا لونا و یچ و حتی ژنرال بیان نیاروده است بسی سبب ساز می‌باشد ولی چه‌مانی دارد که گابریل آرد یا لونا و یچ از موضوع آگاه گردد و هنگام موارد شدن در خانواده شهر آیدند خود قبول کردن این پول هیچ خجالتی ندارد. در صورت عزم ندادن در باو این موضوع پوزش نخواهد بلکه فوق‌العاده میل است همه‌کس از این ماجرای آگاه گردد. مدامی هم که یقین حاصل نکند گابریل و با کاش نظر بدی نسبت به وی ندارند با او ازدواج نخواهد کرد. گذشت از این خوشی و را بهیچ وجه درخور ملامت نمیدانند و میل دارد گابریل کاملاً از چگونگی زندگی کردن او در پترزبورگ و همچنین از جنبه روابطش با توتسکی و سرمایه‌ای که ممکن است اندوخته باشد آگاه گردد. بالاخره اگر همه امروز پولی قبول می‌کنند این پول نهایی یک اقدام تنگین نیست زیرا او گناهی مرتکب نشده است بلکه غرامت زندگی از دست رفته اوست.

ناستازی هنگام صحبت چند حراوت و هیجانی نشان میداد که ژنرال

۶۲

وضعی انتقام خود را از ناستازی بگیرد و بقول خودش حساب خفت خود را با او تسویه کند. این شایعات چنان وحشتی در روح توتسکی ایجاد کرده بود که حتی جرئت آنرا نداشت نگرانی خود را با ژنرال اپاتین در میان نهد. بالینبه در برخی از موارد مانند کلیه اشخاص ضعیف بخود جرئت میداد و به آیدند از هر حیث امیدوار میشد و بهین جهت هنگامیکه ناستازی بوزنرال و توتسکی قول داد شب تولدش درباره ازدواج با گانیا پاسخ قطعی خواهد داد توتسکی کاملاً باور کرد.

اما از همه بدتر عجیب‌ترین و باور نکردنی‌ترین شایه‌ای که حیثیت حضرت اشرف ژنرال اپاتین را به خاطر افکنده بود متاسفانه روز بروز قویتر میشد.

این شایه در آغاز باور نکردنی بنظر میرسید زیرا به عقل دور می‌آمد که ژنرال با آنهمه تدبیر و تجربیات فراوان و صفات دیگرش در پایان یک عمر محترم به ناستازی دل بند ولی قرائن پیشمار نشان میداد که هوس ژنرال بیش از پیش تبدیل به عشق سوزانی میگردد و هیچکس نمیدانست پیش بینی کند هدف او چیست؟ شاید امیدواریش بچوانوردی و گذشت گانیا بود. دست کم توتسکی بیش از دیگران در تحت تسلط این تصور بود و عقیده داشت بین ژنرال و گانیا درباره ناستازی پیمان محرمانه‌ای متکی بر حسن تفاهم متقابل منعقد گردیده است.

همه میدانند وقتی مردی گرفتار عشق شد مخصوصاً هنگامیکه بسن پیری نیررسیده باشد دوچار نا بینانی کامل میگردد و حتی درجائی که کمترین مایه امیدواری نباشد سخت امیدوار میگردد و گذشته از این عقل و منطق را از دست میدهد و اگر هم قبل از عاشق شدن مجسمه عقل و حکمت بوده است بصورت بلبی باوراده دومی آید. شهرت داشت که ژنرال قصد دارد در جشن تولد ناستازی یک گردن بند مروارید فوق‌العاده گرانبهائی تقدیم او کند و با آنکه از عدم علاقه زن دنیا انگیز به پول و ثروت اطلاع داشت باین هدیه اهمیت فراوان میداد. روز قبل از جشن تولد ناستازی ژنرال گرفتار یک نوع تب سوزان و غریبی شده بود و هر چه بیشتر میکوشید باز بردستی و مهارت شور و هیجان خویش را مخفی دارد کم‌موفق میشد. هوسش نیز داستان این گردن بند مروارید را شنیده بود. او از مدت مدیدی پیش بطبیع هوس رانی شوهرش خوی گرفته و کم و بیش تن به رضا داده بود لکن برای وی غیر میسر بود که رسوائی چند نفر را را ندیده بگوید و داستان گردن بند مروارید آنشی بچان او انداخته بود. ژنرال بوقع این

۶۴

۶۵

شاهزاده درحالیکه باولع غذا میخورد ماجرای خود را که چند بار از بامداد نقل کرده بود تکرار کرد .

هسر ژنرال بیش از پیش اظهار سرت میکرد . دخترها بی زبانت باظهارات شاهزاده گوش میدادند . مسئله خوشاوندی آنها میان آمد و شاهزاده اثبات کرد که بخوبی اجداد خود را می شناسد ولی هرچه کوشیدند به درشته بستیگی پرنوی و خانم اپانتچین پیدا کنند موفق نشدند و تنها موفق شدند ملوئه کنند که پدر بزرگها و مادر بزرگهای آنها پسرعم و دختر عم بوده اند . این مبحث برای خانم اپانتچین که برخلاف میل خویش کمتر فرصت می یافت از تجربه خود نوادگی خویش صحبت کند از هر جهت دلچسب بود و باین پناهت خوشحالی از سربزه باهر برخاست و شاهزاده گفت :
- بعل اجنه عدن بروید و قهوه نوشید منظور من از این محل اطاق من است . مقابل پس از صرف غذا به آنجا می رویید و هر کسی بگر مورد علاقه خودش می بردازد . الکتراساد خیر ارشد من پپو می نوازد با مصالحه می کند و پیشغول بافتنی می شود . آدلاید به نقاشی دورنا ه و به عکس می بردازد ولی هرگز کوری را به پین نیرساند . آگلاره نیز با سرتراحت می بردازد و بدون آنکه دست بهیچ کاری زند . خود من هم گاه همیشه از دست می افتد دارد پنجاه هیچ کاری نیست . اینک مریس به . آقای شاهزاده ! شد و اینجای نزدیک بخوری نشیند و برای چیزی نقل کنید . من می خواهم بدانم چگونه حکایت میکنید . من می خواهم که لازم این موضوع که کرده و هنگامیکه شاهزاده خانم (پیوگونسکی) کهنس را می بیند کلیه مضامین که بست مربوط است با او در میان خواهد بود . من میدانم همه آنجا ماد که زده هستند شخص شد ابراز علاقه ندیند . بسیار خوب بفرماید صحبت کنید .

آدلاید که زگرگند شدن به به عاشق خود راحت حاصل نموده بود گفت :
- مامان جان ! خیلی عجیب است که آدمی شخصی را به این راه و ادار بصورت کردن ندید .

آنکه دختر جوان مدد مو و نخته نقدی خود را برداشت و گوید که از چندی پیش شروع نموده و عورت زغشی پت مضربه از روی پت تیر بود ادامه داد . سکر مرا و گلاب هر دو روی کان به کوچکی مرا گرفته و دستپار روی دست گذاشت و بستن اینها را برداخت و شاهزاده مدهم کرد که توجه عمومی بجوی مصروف شده است .

۷۱

میل شدیدی به گریستن داشتم . همه چیز مرا غرق تعجب و اضطراب میکرد . چیزی که بیش از همه مرا رنج میداد احساس غربت بود . یقین داشتم که خارچه مرا خواهد کشت . خوب بیاد دارم همان شبی که در بان قدم در خاک سویس نهادم ناگهان از این ظلمات خارج شدم و صدای غرغر الاغی در بازار مرا از خواب بیدار کرد . این الاغ در من تأثیر عمیقی بخشید و نیدانم چرا احساس لذت فراوانی نمودم و از همان لحظه روشنی و صراحت عجیبی بدهن من راه یافت .

خانم اپانتچین گفت :

- يك الاغ ؟ چیز غریبی است ولی غربت هم ندارد .
آنگاه در حالیکه نگاه خشمگینی متوجه دخترانش که سخت میخندیدند کرد چنین ادامه داد :

- هیچ میدید نیست گاهی یکی از دست دلبه الاغی گردد . در اسطیر از این موارد زیاد مشاهده شده است . شاهزاده ادامه دهید .

- از آنوقت من علاقه عجیبی به الاغ ها پیدا کرده ام و این علاقه بدو جهت شدیدی رسیده است . من درباره آن به مصالحه پرداختم زیرا تا آن هنگام اطلاعی درباره آنها نداشتم . من بزودی یقین حاصل کرده که الاغ حیوانی بسیار مفید ، پرکار ، نیرومند ، بردبار ، که خرج و ب استقامت است . بوسیله این حیوان علاقه من شامل تمام سویس گردید بطوریکه غم من بیسرت زایل گردید .

- دانستن جدایی است ولی فعلا از موضوع الاغ در گفتاریه و مضرب دیگری را بپین آورید .

آگلاره : آدلاید ؟ چه چیز می خندید ؟ شاهزاده طرز دلپذیری از الاغ صحبت کرد او این الاغ را دیده است ولی شاید چیزی دیده اند ؟ شما که بخارچه نرفته اند .

آدلاید گفت :

- مامان جان ! من به الاغ دیده ام .
آگلاره هم افزود :
- من نیز وصف الاغی را شنیده ام .
هر سه دختر بار دیگر شیطنتها را سرداده و سه زده در مهمان - شربت نمود .

خانم اپانتچین به دخترهایش گفت :
- بپاروکاری می کنید . شاهزاده - پرا منظور دارد زیرا : قب

کتی زیرامن آنها نمی توانم در ذهن نگاهدارم . گذشته از این من خیال می کردم موضوع جالب توجهی است . این امضا کجاست ؟

- ظاهرا روی میز اطاق کار ژنرال مانده است

- زود بفرستید آنها پیدا کنند و بیاورند .

- هر گاه ما بل بشید ممکنست عین آنها برای شما دوباره بنویسم .
آلکتراندرا گفت :

- البته مامان جان ! بهتر است حالا غذا بخوریم . ما گرسنه هستیم
ژنرال گفت :

- بسیار خوب ! آقای شاهزاده بفرماید : شما باید برای غذا خوردن شتاب داشته باشید .

- آری به نهایت میل غذا خواهم خورد و از شما بسی متشکر خواهم شد .

- هنگامیکه داخل اطاق ناهار خوری شده نمانم اپانتچین درحالیکه جای شاهزاده را تعیین میکرد گفت :

- مؤدب بودن بسیار چیز خوبی است . برخلاف آنچه بن گفته بودند شما آقا قدر غیر عادی نیستید . در مقابل من قرار گیرید که بهتر شما را بینم . آلکتراندرا ! آدلاید از شاهزاده پذیرائی کنید . او آخر هم کمی گفتند بیمار نیست ؟ اپانتچین نیست ؟ شاید نیازی بدان نباشد که دستمال سفره زیر چانه اش بیند . شاهزاده بگوید بدانم آهنگام صرف غذا برای شما دستمال زیر چانه می بیند ؟

- آری آنجائی که بیاد دارم در سه هفت سالگی می بستند ولی حالا دستمال سفره را روی زانوانم میکشیم .

- در اینجا هم ، اینطور کنید . آمدن مورد بچرانها چطور ؟

شاهزاده با اندکی تعجب پرسید :

- بچران ؟ من بذرنت دستخوش بچران میتوم . ولی نیدانم دو آینه چه خواهد شد ، زیرا این گفته اند آب و هوای اینجا بن نخواهد ساخت .

خانم اپانتچین درحالیکه سخنان شاهزاده را با هر کس سر تصدیق میکرد بدخترانش روی آورده و چنین گفت :

- خوب صحبت میکند . من چنین انتظاری نداشتم . بنابر این مانند همیشه بن دروغ گفته اند بفرماید ! آقای شاهزاده میل بفرماید و دوباره خودتان صحبت کنید . شما کج موله شده اید ؟ دو کجا پرورش یافته اید من از هر جهت بوضع شما علاقه مند هستم .

۷۰

آگلاره گفت :

- هر گاه بن اینطور که شما امر می کنید امر کنند قادر به حکایت هیچ چیز نخواهم بود .

- چرا ؟ چه تعجبی دارد ؟ چرا باید از سخن گفتن امتناع ورزیده شد ؟
زبان را برای صحبت کردن آفریده است . من می خواهم بدانم آیا او دارای بلاغت است ؟

شاهزاده شاد و باره هر چیزی که خودتان می خواهید صحبت کنید . از سویس احساسات اولیه خودتان در این سرزمین بحث کنید . اکنون خواهید دید که وی با نهایت زبردستی صحبت خواهد کرد .

شاهزاده گفت :

- احساسات اولیه من در سویس فوق العاده شور انگیز بود .

الیزابت با خوشحالی هر چه تمامتر گفت :

می بینید چگونه او شروع بصحبت میکند !

آلکتراندرا آهسته در گوش آگلاره گفت : « این شاهزاده نه تنها ابله نیست بلکه جوانی بسیار با هوش و فهمیده بنظر میرسد . آنگاه سخن مادرش را قطع کرد و گفت :

- اقلا اجازه دهید سخنش را تمام کند .

آگلاره در پاسخ آلکتراندرا آهسته گفت :

- حق باتوست . من هم شك دارم این شاهزاده احق باشد . چقدر زشت است که او مرا مضربه کرده است . منظوری چیست ؟

شاهزاده بدختران خود ادامه داد :

- احساسات اولیه من فوق العاده همچون انگیز بود هنگامیکه مرا از روسیه خارج کردند و از شهرهای مختلف آلمان عبور دادند ، همه چیز را بدون آنکه کلمه ای بزبان آورم از نظر کنرا ندیم و بیاد دارم که حتی يك سؤال هم نکردم قبل چندین بار گرفتار ظفیان بیماری شده و فوق العاده رنج برده بودم . هر بار که کسالت من شدیمیشد و بچران و به افزایش میگذاشت قوای ذهنیم مختل میشد و حافظه ام را بکلی از دست میدادم . البته ذهنم کار میکرد ولی سیر منطقی افکار من قطع میشد بطوریکه نمی توانستم دو یاسه فکر را پشت سر هم جمع کنم . این خاطره ای است که از هنگام ورود من به سویس در ذهنم باقی مانده است . موفقی که بچران رفیع میشد من سلامتی و نیروی خود را بهمان شکل که اکنون ملاحظه می کنید باز می یافتم . خوب بیاد دارم چه غم جانگاه می دو آنوقت بر قلبم چیره میشد .

شاهزاده مطلبی خواهد یافت زیرا فوق‌العاده باهوش است. افلا مسلم است که ده و شاید هم دوازده برابر تو هوش داشته باشد. امید وارم هم اکنون این حقیقت را دریایی شاهزاده؛ به آنها اثبات کنی که حق بجانب من است بفرماید بصحبت خود بآن ادامه دهیم موضوع الاغ را کنار میگذاریم. بگوئید به بینم درخارچه جز الاغ چه دیده اید؟

الکراندر گفت:

اما داستان الاغ چندان هم بسی موضوع نبود. شاهزاده بطرز جالبی برای احوال تأثیر انگیزی خود و از یک طرف و محرک خارجی که موجب احیای میل به زندگی در وی گردید از طرف دیگر شرح داد. من هوارمهیل داشته‌ام در این خصوص اطلاعاتی کسب کنم که چه عواملی موجب میگردد آدمی عقل خود را از دست بدهد و باز دیگر آنرا باز به مخصوص هنگامیکه این عوامل بطور ناگهانی عمل میکنند.

خانم اپانتچین بشور و هیچان خاصی گفت:

کمالا درست است من می‌بینم که توهه گاهی هوش پیدا می‌کنی ولی خنده را موقوف کن.

شاهزاده! خیال میکنم صحبت شما به تشریح طبیعت سوئیس رسید. آری ما به لوسرن رسیدیم و مرا به درجه بردند. زیبایی دریاچه را تحسین کردم لکن در عین حال حس دودناکی فیه را راحت کرد. الکراندر! رسید:

چرا؟

علت آنرا خودم هم نمیدانم هر بار که برای بخسین در منظره‌ی نظیر این منظره و می‌بینم این حس دردناک را حس می‌کنم. زیبایی آنرا دوست دارم لکن دودناکی که اضطراب و سرافرازی مستوم گذشته از این دوران زمان من هنوز پدیدار بود.

آدلاید گفت:

من هم عقیده شما نیستم و فوق‌العاده میدرد که چنین منظره‌ی تماشاکند. من نمی‌فهمم چرا این بخارچه نیرو به؟ در سوئیس که برای یافتن یک موضوع تابلو کشی می‌کنی ولی چیزی می‌بینی دور و جنوب از مدت مدیدی پیش هم می‌ساخته است. شاهزاده! راست من موضوع تابلو پیدا کنی.

من از غشایی سر در می‌آورم. بنظر من غشایی به سبزه و نقاشی کند.

۷۵

دختران خوبی هستند. من هواره با آنها دعوا میکنم ولی دوستان دارم. آنها اندکی سبک و عجیب و شیطانی هستند.

شاهزاده خنده کتان گفت:

چرا؟ اگر منم جای آنها بودم همین کارها را میکردم. با اینهمه عقیده من دوباره الاغ همچنان راسخ است: حیوانی مفید و نجیب است.

شاهزاده: شاخودتان چطور هستید؟ آیا خویید؟ تنها بر انسر کنی چکاوای است که از شما این سؤال را می‌کنم.

این سؤال باز دیگر صدای قهقهه عمومی را بلند کرد.

خانم اپانتچین فریاد زد:

ما بزم داستان این الاغ ملعون بیاد آنها آمد. من اصلاً بفکر او نبودم. شاهزاده! باور کنید من بهیچوجه قصد نداشتم که...

اشاره‌ای به این موضوع بفرمایید. من در این خصوص شکی ندارم.

شاهزاده مجدداً بختنه طولانی پرداخت.

خانم اپانتچین گفت:

شما حق دارید بخندید. می‌بینم که شما جوان خوبی هستید.

همیشه هم خوب نیستم.

من همیشه خوب هستم و این تنها نقص من است زیرا نباید همیشه خوب بود. اغلب اوقات من از دست دخترهایم و مخصوصاً از دست ژنرال عصبانی میشوم ولی بدبختی در اینجاست تنها وقتی که عصبانی هستم خیلی خوب میشوم. مثلاً ملاحظه کنید چند لحظه قبل از ورود شما من سخت خشمگین شدم لکن چنین وانمود کردم که چیزی نمی‌فهمم و چیزی نمیتوانم بفهمم. در این قبیل موارد من تبدیل بکودکی می‌گردم. آگلانه بن درس خوبی آموخته است. آگلانه از تو متشکرم. اما آنطور هم که بنظر می‌آید دخترهایم خیال می‌کنند احمق نیستم بلکه ذممت دارم و زیاد هم محبوب نمی‌باشم. این سخنان را هم بدون سوء نیتی می‌گویم. آگلانه جلو بیاید و مرا در آغوش گیر.

سپس به آگلانه که بشور هر چه تماثلرب و صورت و دست او را می‌بوسید گفت:

بسیار خوب! فعلاً ابراز محبت بس است. آقوی شاهزاده! سخنان خودتان ادامه دهید. شاید موضوعی جالب تر از مسئله الاغ بیابید.

آدلاید مجدداً گفت:

من باز دیگر تکرار می‌کنم که نمی‌فهمم چگونه ممکن است شخصی بدون هیچگونه مقدمه مطلبی برای گفتن پیدا کند؟

۷۶

من نگاه کردن نمیدانم.

خانم اپانتچین بدخترش گفت:

چرا! اینقدر مبهم صحبت میکنید! منظور انرا نمی‌فهمم. چگونه ممکن است نتوانی نگاه کنی؟ تو چشم داری و میتوانی نگاه کنی... هرگاه در اینجا نتوانی نگاه کنی بی‌شک شبیه درخارچه هم نتوانی توانست. شاهزاده!

شما برای ماحکات کنید که در آنجا طبیعت را چگونه نگاه می‌کردید؟ آدلاید گفت:

این بهتر است. شاهزاده درخارچه نگاه کردن را فرا گرفته است. نمیدانم! من درخارچه فقط به ملاحظه پرداخته‌ام و بیاد ندارم که نگاه کردن را نیز فرا گرفته باشم. گذشته از این من تقریباً همیشه خوشحال بودم.

آگلانه بانمجب برسد:

خوشحال؟ شما فن خوشحال بودن را فرا گرفته‌اید؟ پس چگونه می‌گوئید که فن نگاه کردن را نیاموخته‌اید؟ این فن را بیاموزید.

آدلاید خنده کتان گفت:

آری آنرا بیاموزید.

شاهزاده نیز در حالیکه می‌خندید پاسخ داد:

من هیچ چیز نمی‌توانم بشما بیاموزم. من تقریباً در تمام مدت اقامت درخارچه در همان قصبه سوئیس سکونت میکردم و بندرت از آنجا خارج می‌شدم و کمتر محل اقامت خود را ترک می‌گفتم. در این صورت چه چیز می‌توانم بشما بیاموزم؟ من نفست توانستم کسالت را از خود دور کنم و سپس قوای خود را تا اندازه‌ای باز یافتن و بالاخره کم کم به زندگی دبستگی یافتن و خودم نیز بتغییر روحیه‌ام پی‌بردم. با نشاط برخیزاد می‌رفتم و بامدادان با قوت از خواب بیدار میشدم. این تغییر حال از کجای ناشی شده بود؟ شرح آن برای من امکان پذیر نیست.

الکراندر! رسید:

شما در حقیقت میل نمی‌کردید محل اقامت خودتان را تغییر دهید؟ هیچ چیز شما را جذب نمیکرد؟

چرا! در آغاز میل میکردم ولی این میل نگرانی شدیدی برایم ایجاد میکرد. از خودم می‌پرسیدم زندگی من در آینده چه خواهد شد؟ سنی میکردم سرنوشت مرا پیش بینی کنم و در برخی از دقائق مخصوصاً اضطراب شدیدی احساس میکردم. البته میدانید در این دقائق است که آدمی تنهایی

۷۶

را احساس می‌کند. در آن قصبه آسار کوچکی وجود داشت که برپای بطور عبودی بشکل شاخه‌های نازک آب از کوه بپایین می‌ریخت و کف سفیدش هنگام ریختن صدای ایجاد میکرد. این آبشار با آنکه مرتفع بود از اقامتگاه ما بسیار کوتاه بنظر می‌رسید. از ما پانصد متر فاصله داشت لکن این فاصله پنجاه قدم بنظر می‌آمد. شبها از شنیدن صدای آن لذت می‌بردیم ولی در همان هنگام بود که اضطراب شدیدی قلم را فرا میگرفت. این نگرانی را گاهی از اوقات هنگام روز هم موقمی که بکوهستان میرفتم و یا تنها در میان درختان صنوبر که نسل گردش می‌کرده احساس میشد. بر طله صخره‌ای خرابه‌های کاغذ قرون وسطایی مشاهده شد از آنجا بزحمت قصبه مدرسه دوه نشیمن داده میشد. آسمان میدرخشید، آسمان بیلگون بود و سکوت عینی رهسپار جگر فرامی‌میکرد.

در این لحظات بود که گفتم مرا از دور صدا می‌زدند. چنین بشور میرسد که هرگاه مستقیماً در مقابل خود من بایستد آنکه نه خط افق درنگ کنم کلید ممع را خواهم یافت و به زندگی نوینی که هزار بار از زندگی من دور قصبه‌ی رشورن و برادر و جناب رخو هم بود برخو هم خورد. سهرزادگی مانند نایل بنظر می‌شد که مبدی از کجایی گون گون و نغمه حیات و شور زندگی بود. رؤیاهای من عمیق و بزرگ بود. از آن س بود که در بختن آدمی حتی در زندان نیز می‌تواند برای خود زندگی نه محسوس بوجود آورد.

آگلانه گفت:

من این فکر عالی و ادراک و زده سالگی دو کب (کرسنومی) مطالعه کرده‌ام.

آدلاید گفت:

اینها همه اش فلسفه است. شد فیلسوف هستی و بری تبیع فضا

خودتان نزد ما آمده‌اید.

شاهزاده لبخند زدن گفت:

شاید حق باشد. من در حقیقت فیلسوف هستی و کفر میدانم! ممکن است من قصد داشته باشم مکتب خود را ایجاد کنم. خیلی ممکن است.

آگلانه گفت:

فلسفه شما درست شبیه فلسفه (اولامی بیکولا) است. وی بیوه یک کارمند دولت و یک کهنه خری است که گاهی زواعت خانه است می‌آید. برای وی تمام مسئله زندگی ارزان خریدن اسب و شب ماه

۷۷

مقابل همه محکومین عبور کرد بنابراین پیش از پنج دقیقه به پسرک آب باقی نمانده بود آن مرد برای من حکایت کرد که این پنج دقیقه نظریه‌ای باین ناپدیدرویی آندازه گرانها آمده زیرا اینطور احساس کرد که در همین پنج دقیقه می‌تواند از مراحل نوبتی بگذرد بطوریکه این پنج دقیقه را تقسیم کرد و دو دقیقه آنرا اختصاص به خداحافظی از دوستان خود کرد، دو دقیقه دیگر را برای آخرین تفکر و تأمل درباره زندگی منظور نمود و دقیقه آخر را نیز وقف آن کرد که آخرین نگاهها به پیرامون خود معطوفه‌داود. او کاملاً بیاد داشت همان‌طور که حساب کرده بود تأیلات خود را انجام داد. وی در سن بیست و هفت سالگی در بوجوه سلامتی و نیرومندی می‌بایستی این جهان را ترک گوید. او بخطر داشت که هنگام خداحافظی از یکی از دوستانی سؤال که ایهیتی نموده و بدقت و علاقه هر چه تدریج منظر جواش شده بود و پس از خداحافظی نیز مدت دو دقیقه برطبق پیش‌بینی خود داخل در مرحله تفکر شده بود. او قبلاً میدانست به چه چیز فکر خواهد کرد. او بلافاصله بفکر آن بود که به سرعت و سرعت هر چه تدریج معلوم کند که چنانچه باید دیگر بروی چه خواهد گذشت؟ در آن مرحله او هنوز وجود داشت و زنده بود لکن تدریجاً دقیقه دیگر حد نهایی بیست برای او روی دهد. محکومین این حد چه بود؟ یکجا خواهد رفت؟ اوسمی میکرد در همین دو دقیقه آخرین بین معده را حل کند و بر شش و ریه خود دقت آید. در نزدیکی همدان جایی وجود داشت که گنبد طلایی آن در زیر سقف خیره‌کننده‌ای می‌درخشید او بد می‌تواند که با نهایت دقت به این گنبد و اشیای که از آن سطح بود دقیق شده و نتوانسته بود از آن چشم برگردد. این اشیاء بفرش بنزله بر روی زمین نوبت او می‌آمد و تصور میکرد که سه دقیقه دیگر در آنجا مستند خواهد شد. شش و نعلت او در مقابل دیدی - موسمی که زوئی بروی او گشوده میشد و حشت انگیز بود لکن می‌گفت هیچ چیز بر او وارد نکند و چنانکه راز این فکر نبود: «گرمی نواسه نبره! اگر دیگر من زنگی اعصاب میشد آنچه دنیای جادویی در مقابل من کنشده میسر: در این صورت هر دقیقه را تبدیل بیست فن زندگی خواه کرد و هیچ دقیقه‌ای را از دست نخواهد داد و حساب کنی این دقیق را به یک محاسبه سه مدافع گرداند» این فکر چنان او را در پی داد که زنده‌خواست زور برورش کشید. شاهزاده بکین سکوت کرد. مستعین مسخر بود که رسدش نتیجه بگیرد. آنگاه بی‌بی بی‌بی:

۷۹

«وجه شهادتی خدای تعالی شده است. شما از شنیدن این داستان می‌بخندید و حال آنکه ماجرای آن مرد چنان تأثیری در من بخشد که پس از آن چندبار آنرا بغواب دیدم من این پنج دقیقه را چندین بار در خواب طی کردم. آنگاه با دیدگر نگاه چندی و استقامت آمیزی متوجه مسکن خود نمود و گفت:

«آیا شما از دست من عصبانی نیستید؟
سه دختر زیبا با تعجب پرسیدند:
«برای چه؟
«برای آنکه گوی شما دوس می‌باشم.
همه آنها شلیک خنده را سردادند.
شاهزاده گفت:

«اگر شما عصبانی نیستید من می‌توانم از عصبانیت چشم پوشید من بهتر از هر کس میدانم که کتر از دیگران زندگی کرده‌ام و معنی زندگی را کتر از هر کس درک میکنم و شاید گاهی نیز سخنان عجیب و غریبی از دهان خارج میشود.

در این هنگام زبانی خود را باخت و احساس نواختی کرد.
آنگاه با نعن ظفر آمیزی گفت:

هرگاه بگویم که زندگی را بوضوح بر سریده‌اید. معنی اظهارات شما اینست که نتواند کتر از دیگران زندگی نکرده‌اید بلکه بر عکس بیشتر از آنها روزگار بر سر برده‌اید و بنابراین چرا از خط استیلا درج میشود و از ما پوز می‌خواهید؟ هرگاه سه بصورت آمورگاری برای ما دو آمده‌اید باید باین موضوع اهمیت ندهید زیرا در سبب آن هیچگونه می‌تواند نفوی بر ما بدست نمی‌آورد و باین گذشت و این شده می‌تواند زندگی را حتی اگر صد سال بوضوح انجامد ملو از سعادت سود کافی است سه مضربه اعدام و حتی دورنای مطلوب کوچکی شدن دهان. از آن هزاران خنده بگیرد و برای تأمین یکجفتی خود محلی تراشد. این سه زندگی کردن بی‌آس و آسوده بود.

خانه اپتچین که از چندی پیش به پست دف جبره گویه گن‌دقیق میشد با گلاسه روی آورد و گفت:

«چرا باین زودی زج در میری؟ من پس از این حیوانه سخن شما را دوباره منظور تو از این دور می‌مطلوب و این سخن بر کسی

۸۰

اشتغال زندگی او همین است. چنانکه از چیزی دیگر صحبت نمی‌کند و هواره نیز در میان بول می‌گذارد. آن زندگی نامحدودی که شاید زندان فرس میکند و همچنین آن چهار سال عمر سعادت آمیزی که در قصبه سولیس پسر برده ایدو برای خاطر آن از شهر بایل صرف نظر کرده‌اید همین حال را دارد گویانکه این سعادت به پشیریم ارزش نداشته است.
شاهزاده گفت:

«راجع بر زندگی در زندان نمی‌توان عقیده شما را تصدیق کرد. من داستان مردی را شنیده‌ام که دوازده سال از عمر خود را در زندان بسر برده بود. وی یکی از پسرانی بود که نزد استاد من مطالعه میکرد. او گرفتار حمله اعصاب میشد و گاهی دستخوش نگرانی و گریه شدید میگردد حتی یکبار هم قصد خودکشی کرد. زندگی او در زندان بسیار دشوار بود ولی بشما اطمینان میدهم که روی هم رفته بیش از چند کپک ارزش داشت. تمام معلومات او معدود یک عشبوت و یک درخت کوچک بود که در زیر پنجره زندانش رشد کرده بود. لکن ترجیح میدهم برای شما ماجرای ملاقات دیگری را که سال گذشته نمودم شرح دهم. این سوژه از هر حیث عجیب و نادرست است.

مردیکه درباره او برای شما صحبت می‌کنم، روزی با عده‌ای دیگر از محکومین به میدان اعدام گسیل شدند و در آنجا حکم زیر باران او را بناسبت ارتکاب یک جرم سیاسی قرائت کردند. بیست دقیقه بعد حکم عفو او را بوی اعلام داشتند و در مدت پانزده دقیقه بعد از قرائت دو حکم گذشت این مرد اطمینان کامل داشت که تا چند لحظه دیگر رخت از این جهان بر خواهد بست بن فوق‌العاده میل داشت که شرح احساسات او را در این چند دقیقه بشنوم و چندین بار در این خصوص از او سؤال کردم. وی با صراحت عجیبی این دقیق را بیاد می‌آورد و می‌گفت هرگز آنچه را که در آن چند لحظه روی داده بود فراموش نخواهد کرد و بیست دقیقه میدان که از طرف جمعیت و سربازان معاصره شده بود سه تیر نصب کرده بودند زیرا می‌بایستی چند تن محکوم تیرباران شوند. سه محکوم اولی را آوردند و آنها را باین تیرها بستند. آنها لباس محکومین پسرک یعنی یک پیراهن بلند سفیدی پوشانیده و چشم‌شان را با پارچه‌های سفیدی بسته تا فنک‌ها را نبینند سپس یکدست سرباز در مقابل هر تیر قرار گرفت مردی که این داستان را برای من نقل کرد چون هشتین نفر فهرست بود میبایستی روز سوم تیرباران شود کثیش در حالیکه صلیبی بدست داشت از

۷۸

«داستان شما تمام شد؟
شاهزاده مانند آنکه خوابی دیده است گفت:

«آری تمام شد

«منظور شما از قل این داستان چه بود؟

«خودم هم نمیدانم... بر اثر گفتگوی مانا گهان بغاطرم آمد
آنگاه اندر گفت:

«شاهزاده! رشته کلام از دست شما خارج میشود منظور شما قطعاً آن بود که اثبات کنید در زندگی حتی یک لحظه یافت نشود که دست کم بیش از یک کپک ارزش نداشته باشد و گاه از اوقات پنج دقیقه از گنجینه‌ای برای آدمی گران‌بازتر است. اینها همه صحیح است ولی اجازه دهید برسم این مردی که داستان هم انگیز خود را برای شما حکایت کرده و تا گمان در همان لحظه اعدام بقول خودش «زندگی جادویی» باو اعطا کرده‌اند پس از آن از این گنج شایگان چگونه استفاده کرده است؟ آیا همان‌طور که ادعا کرده بود قدر هر دقیقه را دانسته بود؟

«آه! غیر من در این خصوص از او توضیحاتی خواستم و بمن گفت که هیچ‌چیز مطابق دلخواه خود زندگی نکرده و بر عکس بسیاری از دقیق عبرت را از دست داده بود.

«بنابراین این تجربه نشان میدهد که آدمی نمی‌تواند از هر دقیقه عمر خود مطابق دلخواه خویش استفاده کند بلکه مانعی تحقق آرزوهای او را غیر میسر می‌سازد.

«آری درست است مانعی در همه جا سبب میشود همین مانع جلوی خود را سد کرد باینجه چگونه فکر نکنیم که...

آنگاه گفت:

«آیا شما خیال میکنید منوایده‌علاقه ترا از دیگران زندگی کنید؟
«آری گاهی چنین فکری به مغیله من خطور میکند.

«آیا هنوز هم باین مکرهستی؟

شاهزاده پس از آنکه آنگاه را با همان لیفت مودت آمیز و معجوب نگاه کرد در حالیکه میکوشید بدیدگان خود حال نشاط انگیزی بخشد گفت:

«آری هنوز هم باین فکر هستم.

آنگاه در حالیکه اندکی عصبانی بنظر میرسید گفت:

«چه نواضی!

۸۰

• میل ندارم اکنون درباره آن چیزی بگویم .
 آگلایه بالحن نیشداری گفت :
 - چنین بنظر می رسد که نقل این داستان برای شما ندراحت
 کننده است .
 - خیر چنین نیست ، من چند دقیقه پیش آنرا حکایت کردم .
 - برای که ؟
 - برای پیشخدمت شما موقعیکه منتظر بوده .
 هر چهار زن باتفاق پرسیدند ؟
 - کدام پیشخدمت ؟
 - پیشخدمتی که در راهرو میایستد و موهانی جوگندمی و چهره ای
 سرخ دارد هنگامی که در راهرو برای معرفی شدن بزرگال منتظر و دمداستان
 را برای او نقل کرده .
 - مادام ایا نتجین گفت :
 - چیز غریبی است .
 آگلایه بالحن خشکی خضر نشان کرد :
 - شاهزاده مرد دموکرات ندیم عبیدی است هر گاه شب مجرای
 این اعدام را برای الکسی حکایت کرده اید نمیتوانید از غل آن بری
 خودداری کنید .
 آدلایه نیز تکرار کرد :
 - من نیز جدا میل دارم این ماجرا را بشنوم
 شاهزاده در حالیکه بصرف او متوجه شد بر دیگر نه هیچن
 آمد و گفت :
 - در حقیقت هنگامیکه چند لحظه پیش از من خواستید موضوعی بری
 تابلوی نقاشی تعیین کنه باین فکر افتاده این منظره را برای غسی
 پیشنهاد نمایی :
 نقاشی محکوم بعدامی در دهن لفظی که میگویند سرش
 قطع کنند ، در دهن موفی که روی جوب پست قرار کشیده و منتظر است
 تو کرا محکم بینند .
 آدلایه پرسید :
 - صورت ؟ نه صورت ؟ عجب موضوع غریبی ! این چه - مولر
 خواهد شد ؟
 شاهزاده با حرارت هر چه تدریس گفت :

۸۳

چیت ؟ شاهزاده فوق العاده خوب صحبت میکند گو اینکه موضوع های
 صحبتش اندکی غم انگیز است چرا او را دلزد می کنی ؟ او در آغاز
 می خندید و اینک حالا غمگین شده است .
 - چیزی نیست مامان جان ! آقای شاهزاده بسیار متأسفم که شما
 منظره اعدام را ندیده اید و گرنه از شما سؤالی میکردم .
 شاهزاده جواب داد :
 - چرا من منظره اعدام را ندیده ام .
 آگلایه فریاد زد :
 - شد دیده اید ؟ من در این خصوص شك داشتم . حالا نورعلی نور
 شد هر گاه شما منظره اعدامی را بیچشم دیده اید چگونه میتوانید ادعا
 کنید که همیشه خوشحال بوده اید ؟ آیا درباره آنچه هم اکنون شما گفتم
 حق بجانب من نبود ؟
 آدلایه پرسید :
 - آیا در قصبه شما هم اعدام میکنند ؟
 - خیر هنگامیکه به تهرلیون برای دیدن شایندر رفته بودم منظره
 اعدامی را بیچشم دیدم . بعضی اینکه ما بصل و سیدیم محکوم اعدام شد .
 آگلایه پرسید :
 - بسیار خوب ! شد از دیدن آن منظره خوشتان آمد ؟ برای شما
 قابل استفاده بود ؟ از مشاهده آن اصطلاحاتی تازه کسب کردید ؟
 - بهیچ روی از دیدن آن منظره خوشم نیامد بلکه پس از دیدن آن
 بسیار شدم لکن تصدیق میکنم هنگام دیدن آن در جای میخکوب شدم و لحظه ای
 نمیتوانستم چشمان خود را از آن بردارم .
 آگلایه گفت :
 - من هر گاه جای شما دوم دچهره من وضع میشدم .
 - در آنجا رسم نیست که زنها در مراسم اعدام حضور یابند و بنا بر این
 روزنامه ها هم زنه را که منظره اعدام را نشان کنند منتشر نمینمایند .
 - آنها باینکه زبان را حق منظره در این امور نیست میخواهند
 اثبات کنند که این کارها فقط از آن مردان است بنام شمت این مطلق را ،
 قطعه شایز باین فکر موافق هستیم .
 آدلایه سخنان آگلایه را فضع کرد و گفت :
 - جریان عدمی را که بیچشم دیده اید برایم حکایت کنید .
 شاهزاده که اندکی ناراحت و متأثر بنظر میآمد گفت :

۸۲

• نمیدانم . چرا ؟ تابلوی مانند تابلوهای دیگر نخواهد شد ؛ اخیراً
 در بال تابلوی از این نوع دیدم و میل دارم آنرا روزی برای شما شرح
 دهم زیرا فوق العاده مرا گرفت .
 آدلایه گفت :
 - درباره این تابلو بعداً برای ما صحبت خواهید کرد ولی فعلاً باید
 راجع به تابلوی که من باید درباره این اعدام نقاشی کنم توضیحاتی بمن
 بدهید آیا میتوانید آنچه را بیچشم دیده اید برای من شرح دهید ؟ اینصورت
 را چگونه باید نقاشی کرد ؟ تنها صورت را نکشید ؟ چه قیافه ای باید
 به او داد ؟
 - درست یک دقیقه قبل از مرگ بود . در همان لحظه اینکه محکوم از
 پله ها بالا رفته زیر گویوتین قرار گرفته بود .
 شاهزاده با حرارت فراوان صحبت میکرد چنان تحت تأثیر خاطراتش
 قرار گرفته بود که همه چیز دیگر را بطق نسیان نهاده بود .
 - آنگاه او بطرف من نگاهی کرد . صورتش را بدقت دیدم و همه چیز
 وادرك کردم . علاوه چگونگی منظره ایدرا مجسم کنم ؟ آه ! چند میل دارم
 شاید شخص دیگری این منظره را نقاشی کند . خیلی میل دارم که شما این
 اقدام را انجام دهید . در همان موقع من باین فکر بودم که تابلوی این اعدام
 بسی مفید خواهد بود . هیچ میدانید ! برای اینکه نقاشی این تابلو با
 موفقیت کامل مواجه گردد باید جزئیات حوادثی را که قبل از آن لحظه روی
 داد در نظر مجسم کنید . محکوم در زندان بود و انتظار داشت که دست کم
 هشت روز بید اعدام شود . او روی تشریفات معمولی تکیه کرده و حساب کرده
 بود که آمد و رفت نامه ها و دستورها یک هفته بطول خواهد انجامید لکن
 پیش آمد غیر مترقبی اینست را کوتاه کرد .
 در ساعت پنج بامداد غرق خواب بود . ماه اکتبر بیابان خود نزدیک
 میتند و ساعت پنج در آینه ها هنوز بویک وسرد است . ویسی زندان باتفاق
 یک نگهبان داخل اطاق او شد و با احتیاط دسنی بشانه او زد محکوم از جای
 جست و پست خود را بدیوار تکیه داد و چون نور را دید پرسید : « چه خبر
 است ؟ » باو گفتند که « ساعت ده اعدام خواهی شد » چون هنوز درست بیدار
 نشده بود سی تو است چنین چیزی را باور کرد و تأیید مینمود که مدارك
 لازم قبل از یک هفته بر نخواهد گشت لکن وقتی درست بیدار شد از
 میانه خودداری کرد و مهر سکوت بر لب زد . میگویند اندکی بعد چنین
 گفت : « اینها اینغور با بنگام خوبی دزدانك است ... » سپس بکلی

۸۴

سکوت کرد و میل نداشت کلمه ای بر زبان راند . سه چهار ساعت صرف
 تهیه مقدمات می گردید که همانا از آن اطلاع دارند ؛ ده های کشیش ، صرف
 صبحانه ای مرگباز شراب و قهوه و یک قطعه گوشت گاو (آباخته آور نیست ؟
 بنظر شما این اقدام بسی ظالمانه می آید ولی من اطمینان میدهم که این
 اشخاص حسن نیت داشته اند و دادن این صبحانه به محکوم خود اقدام نیکو
 کارانه ای است) سپس نظارت (میدانید که نظارت یک محکوم با اعدام چیست ؟)
 بالاخره او را از شهر بطرف محل اعدام بردند . خيال می کنم این مسیر به
 وی اینطور مینمود که زمان نامحدودی از زندگی او باقی مانده است .
 او در عرض راه قطعاً بتفودش چنین میگفت :
 • هنوز سه کوچه دیگر از عمر من باقی مانده است . با اینهمه کوچه های
 درازی است . داخل کوچه میشوم . پس از آن يك کوچه دیگری است .
 بعد از آنهم باز يك کوچه دیگر وجود دارد همان کوچه ای که ستر استش يك
 خیابانی است . هنوز خیلی باین دکان خیزی مانده است ؟ در پیرامون وی
 يك جمعیت پرمیاهو فریاد میکشید ، ده هزار صورت ده هزار چشم بطرف
 او متوجه بود . باینهمه آنها را تحسین کرد و از همه بدتر فکر کردن درباره
 آنها بود ! « آنها ده هزار نفرند و لسی هیچ کس به آنها کمترين
 کساری ندارد . تنها من هستم که بیدم اعدام شوم . اینهم .
 تازه مقدمات بود . پله کوچکی به جوب پست وصل بود . در پی
 این پله ناگهان بگره افتاد و حان آنکه مردی تنومند و جبرسته بود .
 کشیش لفظی او را ترك نیکرد . در طول راه بوی بود و پیوسته برای
 او موعظه میکرد و لی شک دارم محکوم سخنان او را شنیده باشد . او گهی
 سعی می کرد گوش دهد لکن پس از شنیدن کلمه سوء رشته سخن کسب
 را از دست می داد . بالاخره موقع بالارفتن از جوب پست هر رسید . چون
 پله داشت قدمی بسیر کوته بر میداشت . کشیش که بدون شبهه مردی
 عاقل بود از سخن گفتن خودداری کرد و شب باین انگفا سوخته مرید
 صلیب برای یوسین پودیده . در پی به محکوم رنث خود را بخشود
 و هنگامیکه از جوب پست بالارفت و در شجره اش همچون صفحه کاغذی سبزه
 شد . بدون شبهه پدهیست سستی میکرد و هیچ می شد . حان تنوع داشت
 و احساس خفگی و قفسکی در گوی می کرد . این حس مخصوص بیخفت
 وحشت و ترس نبود است که آدمی کمالا هوشیار است لکن هیچ گوه
 تسلطی بر خودش ندارد . ملا نظیر من مردی که مسهده می کند دیو ری
 بیدارنگ بیروی وی فرود خواهد آمد دوچار حین حس میبود . و من

۸۵

باین نمایان هستند می توان آنها را در حوض دوم اهمیت قرار داد و در سایه روشن گذاشت اینست آن تابلو بشکلی که در مقابل من مجسم است .
در این هنگام شاهزاده ساکت شد و قیافه مستمیش دقیق گردید ،
الکتر اندرا در حالیکه باخودش صحبت میکرد گفت :
- اثری از نور ایسان در این تابلو یافت نشود
آدلاید گفت :

- حالا آقای شاهزاده برای ما شرح دهید که چگونه عاشق شده اید ؟
شاهزاده با تعجب نگاهی باو افکند .
آدلاید با شتاب گفت :

- شرح تابلوی بالرا برای موقع دیگری بماند از کنید فعلا من فوق العاده میل دارم بدانم شما چگونه عاشق شده اید . انکار نکنید . شما عاشق بوده اید گذشته از این شرح ماجرای عشق شما توجه شما را از فلسفه خودتان منحرف خواهد ساخت .
آگلایه گفت :

- بعضی اینکه شرح داستان شما پادین میاید از اینکه آنرا برای ما نقل کرده اید نراحت میشود چرا ؟
خانم اباتجین در حالیکه نگاه خشکی بر کلاه افکند گفت :

- راستی اظهارات تو بسی الجانه است ؟
الکتر اندرا سخن او را تأیید کرد و گفت :
- غیرذلانی است ،
خانم اباتجین در حالیکه به شاهزاده روی آورد گفت :

- شاهزاده ! سخن و را بدو نکنید . او عهد اینطور صحبت میکند لکن منظور حقیقه چیست ؟ از اینکه شما اینست نیش میزنید هیچ گونه مکاری ذهن راه ندید . البته هر صورتی میکنند لکن در دل نسبت بشما احساس مهربانی کنند . قیافه شما را من میبندم .
شاهزاده با اصرار کامل گفت :

- من میبندم .
آدلاید با کنجکاوی پرسید ؟
- چطور میشنید ؟
دو خواهر دیگر نیز با تعجب گفتند :
- شما از صورت چه میبینید ؟
- اما شاهزاده ساکت شد و قیافه جدی بخود گرفت . همه در حیرت

۸۶

شدیدی می کنند که بنشیند و چشمانش را ببندد و منتظر سرنوشت گردد .
در آن لحظه هنگامیکه ضعف و سستی زاید الوصفی دامنگیر محکوم گردید کشیش بسرعت يك صلیب نقره ای چهار شاخه را به لب او نزدیک کرد و سپس این حرکت را مرتباً ادامه داد . هر بار که صلیب به لب محکوم میخورد چشمانش را میبست و برای چند ثانیه بهوش می آمد و نیروی کافی برای حرکت دادن باهانش می یافت . او باو لعل و شتاب صلیب را می بوسید و درست مانند مسافری که در آخرین لحظه می ترسد اثاثیه مورد احتیاج خود را فراموش کرده باشد . ولی تصور نمی رفت که در این لحظه حس مذهبی شدیدی بروی مستولی شده باشد این منظره تا موقتی که روی چوب بست بسته شده ادامه داشت . بسیار جای تعجب است که آدمی در این لحظه نیز به ندرت هوش خود را از دست میدهد . برعکس يك حیات و فعالیت شدیدی در مغزش حکمفرما میگردد و بصورت ماشینی درمی آید که در منتهای قدرت و توانایی خود کار می کند . من بیاد هزارها فکر که ذهن او را احاطه می کند می افتم ، افکار نامنظم و عجیب و غریب و بیسودی مانند این فکر : « این مرد در انگاه کن که با برآمدگی روی پیشانی خود در میان تماشاچیان حضور یافته است » یا « تکه آخر لباس جلاد چه رنگی زده است » با اینهمه ذهن و حافظه کاملاً سالم است . نکته ای است که فراموش کردن آن غیر میسر است و بر اثر سکت نیز نمی توان از آن رهایی یافت و همه چیز در پیرامون آن چرخ میخورد . فکر کنید که اوضاع تا آخرین ربع ثانیه ای که سر زیر کار قرار می گیرد و محکوم منتظر است و میدانم ادامه دارد . ناگهان صدای پادین آمدن کاردار در بالای سر خود می شود زیرا یقین دارد که صدای فرود آمدن کاردار شنیده میشود . هرگاه من نیز روی چوب بست بخوابم مخصوصاً صدای این لغزش کاردار را گوش خواهم کرد و آنرا احساس خواهم نمود . شاید این صدا بیش از یک دهم ثانیه بطول نینجامد با اینهمه قابل ادراک است . فکر کنید هنوز هم در این خصوص بعد است که سریس از جدا شدن از تن مانند يك ثانیه پیش که هنوز قطع نشده بود وجدان دارد یا خیر ؟ چه فکری ؟ آیا این وجدان سر بریده پنج ثانیه دوام ندارد ؟ حالا سعی کنید چوب بست اعدام را ضروری قیاس کنید که تن آخرین پله آن بطور صریح معلوم باشد محکوم از آن بالا رفته است که صورتش مانند برگ کاغذی سفید است لبان کبودش به صلیبی که کشتیر جلوی او می آورد نزدیک میکنند ، او می بیند و همه چیز را درک میکند . صلیب و سر اینها اساس تابلو را تشکیل میدهند و حال آنکه کشیش و جلاد و دو دستیار او و چند سر دیگر که در

۸۶

پاسخ او بودند .

او با لحن مودت آمیزی گفت :

- بعداً شما خواهم گفت :

آگلایه گفت :

- قطعاً شما میخواهید حس کنجکاوی ما را بیش از پیش تحریک

کنید . چه آب و تاب !

آدلاید با هیجان گفت :

- بسیار خوب ! باشد ! با وجود این اگر شما قیافه شناس هستید

برای آنست که عاشق بوده اید .

من درست حدس زده بودم . پس داستان خود را برای ما شرح دهید .

شاهزاده با لحن جدی پاسخ داد :

- خیر ! من عاشق نبوده ام بلکه بطرز دیگری خوشبخت بوده ام

- چه طریقی ؟ عامل خوشبختی شما که بوده است ؟

شاهزاده در حالیکه بفکر عیقی فرو رفت گفت :

- بسیار خوب ! این ماجری را برای شما حکایت خواهم کرد .

فصل ششم

شاهزاده اینطور شروع صحبت کرد :

- آری ! در این لحظه شما با کنجکاوی هر چه تمامتر بمن مینگرید و هر گاه این حس کنجکاوی شما را ارضاء نکنم نسبت بمن خشکی نخواهید شد ، سپس لبخندی زد و گفت :

- نه ! خوشی کردم ... در آنجا ... در آن قفسه سوپرسی عده زیادی کودک وجود داشت که من تمام وقت خویش را با آنان بسر میبردیم . آنها همه با آموزشگاه قفسه میرفتند . نمی توان گفت که من به آنها دوس میدادم زیرا اینکار بعدها ثوابتیو بود شاید بتوان گفت من در تعلیم و تربیت آنان شرکت داشتم لکن درست تر آنست که بگویم من در میان آنان زندگی کرده ام و چهار سال از عمر من با آنان سپری شده است . من به اجتماع دیگری نیاز نداشتم زیرا همه چیز به آنها می گفتند و هیچ چیز را از آنان پنهان نیداشتم . پدر و مادر آنان بطریق ازمین رنجیدند و زیرا کار بیجانی رسید که آنها نمی توانستند از مصاحبت من چشم پوشند و پیوسته در من حلقه میزدند بطوریکه که مدیر آموزشگاه با من سخت دشمن شد . بر اثر این علاقه کودک من بن خیلی دیگر از اشخاص با من بد شدند حتی خود شنیدم در این خصوص بن غرور میزد . آنها از چه میترسیدند ؟ بنظر من همه چیز را با کودک من می توان در میان نهاد و من در اثر مصاحبت با این کودک در یافتن اشخاص بزرگ مخصوصاً پدران و مادران تاجه اندازه از روحیه خرد سالان بی اطلاع هستم . به عقیده من هیچ چیز را از بچه ها بیبته اینکه گسوست هستند و زود است از برخی مسائل اطلاع حاصل کنند نباید معنی داشت .

۸۶

۸۸

اطلاق را روشن میکرد. در جلو یکی از این پنجره ها با اجازه اولیای امور محل تخته ای آویزان کرده و روی آن بندگش و پنج و توتون و صابون بمرض فروش میگذاشت و با مبلغ ناچیزی که از فروش این مواد بدست می آورد امرار معاش میکرد. او بیمار بود چون پاهایش همواره ورم داشت همیشه تشنه بود. دخترش ماری که در حدود بیست سال داشت ضعیف و ناتوان بود. از مدت مدیدی پیش بیدری سل تن و رواش را میکاستو باینهمه برای تأمین زندگی خویش نگزیر بود روزها درخارج بکارهای سنگین از قبیل رخت شویی و جدو کشی و شبی نشی اشتغال ورزد. به دلایل فرانسوی او را مریمته و همراه برده بود لکن پس از بیست روز ناپدید شده و او را در کنده ای رها شده بود و ناگزیر بکدائی پرداخته و بالباس زننده و کفش های یاره بخانه بازگشته بود. مدت یک هفته بیده راه رفته و شبها در هوای بازخو بیده و از سر مرچ برده بود. پاهایش خون آلود و دستهای ورم کرده و ترک خورده بود. گذشته از این او هیچ وقت از زیبایی بهره ای برده لکن حسب پیش مهر و معیت و صفا و یکنگهی عجیبی را منعکس می ساخت. و فوق العاده آرام و خدوش بود. بعد دوه که یثروز قسل زانت سدنی آن مرد فرانسوی در حین کار کردن - که به آواز خودین پرداخته بود و صدای وی چنان تمیعی در عموم ایجاد کرده بود که همه سی اختیار گفتم: «مردی گاه گنبد آواز می خواند! و چنان نراحت شد که از آن روز دیگر دهن گشود. در آن زمان همه نسبت به او فراز محبت می کرد - لکن هنگامی بید و آورده بقصه بازگشت هیچکس نسبت بوی کترین حسن ترحمی ابراز نداشت. آه در این موارد مردم تا حد اندازه سنگدلها بجمع فضولشن ضالنه و دلغرائی ست! مادرش خصیتن کسی بود که نفر و از جرد خود را به او ابراز داشت و بی رحمی بگوشت: «و دامن سرافت مرا لکه دار سختی!» او همچنین نصیبتن کسی بود که بوق بدست گرفت و در همه رسوائی دخترش را جازد. وقتی اهل ای قصبه از بازگشت ماری آگاه شدند رف دین او بلوائی بیا کردند. مرد و زن و پیر و جوان، کنجکوی و بی سی هرچه بهتر بخانه پیرزن شتافته. مردی گرسنه و برهنه روی زمین در پی مندرس نیمه جان افتاده و سخت می لرزید. هنگامی که جمیع خانه بخت و هر گرفت ماری باز آمدن بر پسن خویش صورتی و مضی کرد و سخت زمین حبیب، مردم در پیرامون او حفه زده و حنن بکنجکوی ویر می گریستند که گفنی حیوانی عجیب و غریب دیده ام. پیرمرد او ملامت می کرد و

۹۱

بیازی نگر تن بیهواچه فکر غلط و غم انگیزی است! کودگان خودشان مشاهده می کنند پسر و مادرشان آثار آنرا کوچک و قابل برای فهم مطالب نمی دانند و حال آنکه در حقیقت همه چیز را درک میکنند. اشخاص سالتد نمیدانند يك بچه ممكن است حتی در يك مورد فوق العاده بفریح اندر ز بسیار مهمی بدهد. آه! خدای من! هنگامیکه این بچه پر تنده های دل (تکیز باچهره پر اعتماد و شادخود بشما می نگرند شرم می کشید که آنرا بفریبید. اگر من آنرا بچه پر تنده میخوانم برای آنست که در جهان هیچ چیز بهتر از يك بچه پر تنده نیست. گذشته از این هر گاه در قصبه همه بامن بودند این دشمنی بیشتر ملول حادثه ای بود... اما تیبو تنها بر اثر حسادت بامن مخالف بود. او وقتی میدید بچه ها هر چه را من گویم میفهمند و حال آنکه اظهارات او را درک نمی کنند شروع به تکان دادن سر خود و اظهار تعجب کردن نمود، سپس چون به او گفتم نه وی و نه من چیزی به کود کسان نمی آموزیم بلکه برعکس از آنها چیز زیادی فرامی گیریم شروع به مسخره کردن من کرد. او که در میان کودگان بسر می برد چگونه راضی میشد که بپن حسادت ورزد و مرا هدف نبرهای افترا قرار دهد. در مجاورت کودگان روح تصفیه میشود. چنانچه در آنجا در پیارستان (شنامیر) بسیاری بسیار بدبخت بود. بدبختی وی آنقدر وحشت انگیز بود که نظیر آنرا نمی توان تصور کرد. او برای معالجه چنن بستر شده است لکن بقیه من دیوانه نبود بلکه سخت رنج می برد و اساس بیماری او همین رنج بردن بود اگر بدانید سرانجام بچه های ما چه خدمتی به او کردند؟ لکن بعداً به ماجرای این بیمار خواهم پرداخت فعلاً برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه روابط من و کودگان آغاز گردید؟ در آغاز بچه ها مرا دوست نمیداشتند. من برای آنها بزرگ بودم بملازم حرکات ناشیانه ای از من سر میزد. گذشته از این خود میدانم که قیافه ام زشت است بالاخره از همه بدتر من يك فرد خارجی بود. بچه ها سخت بپن خندیدند و سپس آن روزی که دیدند من ماری را در آغوش کشیدم بطرف من سنک پرتاب کردند. من ماری را بش از يك بار در آغوش نگرتم .. شاهزاده آنکه برای آنکه از خنده مستمئنی چلو گیری کند گفت: - نه! نه! بخندید! زیرا بوسه من بوسه عشق نبود. هر گاه شما می دانستید چه موجود تیره روزی بود مانند من دیک و حنان نسبت باو بجوش می آمد. او از اهل قصبه ما بود. مادرش زن فوق العاده پیری بود که با وی در اطاق محقری زندگی میکرد. دو پنجره کوچک این

۹۰

دشنامی دادند، جوانان مسخره اش میکردند، زنان او را نفرین مینمودند و چنان تنفری نسبت باو ابراز میداشتند که گفنی در مقابل عنکبوتی قرار گرفته اند. مادرش همچنان تشنه و نه تنها با این دشنامها و نفرینها مغالفتی نمی کرد بلکه با حرکت سر سخنان حضار را تصدیق میکرد دختر سپه روز کاملاً بیزار و نزدیک برگ بود و در حقیقت دوماه بعد رخت از جهان بر پست. مادرش با آنکه میدانست چیزی از عمر دختر تیره بختش باقی نمانده بفر آن نیفتاده که با وی قبل از مرگش آشتی کند. با او کلمه ای صحبت نمی کرد جای خواب او را در راهرو معین کرده بود و تقریباً از دادن غذا با خودداری میکرد. پاهای دردناک پیرزن احتیاج بضماد نیه گرم داشت. ماری هر روز پاهای او را می شست و از او مراقبت کامل میکرد و مادرش بدون آنکه کلمه صحبت آمیزی بر زبان راند خدمات او را قبول میکرد. دختر تیره روز همه این ناملایمات را تحمل می کرد بدناً هنگامی که من با او آشنا شدم مشاهده کردم که خودش بارضاً با این توهین هان داده و خود را از پست ترین موجودات میدانند.

موقی که مادرش به بستر بیماری افتاد و تا هنگام مرگ دیگر قادر به برخاستن نشد پیرزن دهکده برسم آنجا هر کدام بپویه به پرستاری او پرداختند و آنکه بود که کاملاً از غذا دادن به ماری خودداری کردند. همه کس او را میرانند و هیچکس دیگر حاضر نبود مانند گذشته به او کار بدهد. گفنی همه افراد بصورت او تف انداخته بودند مردها حتی به او نگاه هم نمی کردند بلکه برعکس باو ناسزا می گفتند. گاهی بدتر روز های یکشنبه اشخاص مست از راه تسخر چندیناری بطرف او پرتاب میکردند. ماری بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند آنها را جمع میکرد. پس از اندک مدتی شروع باستفراغ خون کرد و لباس های زننده اش چنان اژه می گسیخت که دیگر جرئت نداشت خودش را در قصبه نشان دهد. از هنگام بازگشت به قصبه بابای برهنه را هم برت. در این هنگام بود که بچه ها شروع کردند به عقب سر او دویدن و بطرف او گل ولای اکنکن. از جوانی دوخواست کرد که اجازه دهد گاوهایش را مراقبت کند لکن جوان او را اخراج کرد. ماری بدون آنکه به این مخالفت توجه نماید گله را از بامداد تا شام تعقیب میکرد بدون آنکه بخانه خویش باز گردد و بدین طریق بچوان خدمات گرانبهای کروانیز بتدریج نه تنها از رانن دختر آزرده منصرف شد بلکه باقیمانده نان و بنیرش را نیز باو میداد و این اقدام خود را بمنزله جوانرودی و سخاوت بزرگی میدانست. هنگامیکه مادر ماری زندگی را

بدرد گشت کشیش بدون احساس هیچگونه شرمی در کلیسا در حضور عموم ماری را رسوا کرد. دختر تیره روز بالباس های پاره پشت تابوت مادرش ایستاده و اشک میریخت. عدم کثیری برای مشایعت جنازه و تماشای گریه ماری در کلیسا انجام کرده بودند کشیش که مردی جوان بود و تمام آرزویش آن بود که مردم را تحقیق کرده و پیروان بیشتری پیدا کند در حالی که ماری را نشان میداد حضار را مضطرب قرار داد و گفت: «این همان موجودی است که موجب مرگ این زن شرافتمند و محترم گردید (البته این ادعا غلط بود زیرا پیرزن از دوسال پیش کسالت شدید داشت) او اکنون در مقابل شما ایستاده و جرئت آنرا ندارد که دیدگان خود را باز کند زیرا خدا او را نشان کرده است. او بپرهنه است و لباس پاره بدن دارد. کسانی که شرافت خود را از دست میدهند از او درس عبرت فرا گیرند. او کیست؟ دختر پیرزن مرحوم» کشیش مدتی سخنان خود را در این زمینه و با این لحن ادامه داد. قیاس کنید که این دانات و پستی کشیش چاه طلب تقریباً بدان هم خوش آمد لکن حده غیر مترقبه ای روی داد و آنکه بچه ها، بچه های هواخواهم من شروع بدوست داشتن ماری کرده بودند شروع به ایذای نقش خود و مداخله در سروشت این موجود تیره بخت کردند. جرین این حادثه بدین قرار است: من پیوسه بفر آن بودم که مسعدنی به دختر سپه روز بنمایم و لی چیزی که برای او ضرورت کامل داشت بول بود و من نیز در آنجیب متأسفانه بست کبش هم در جیب نداشتم. من سنج الماس نشانی داشتم. آنرا پوره گردی که از این قصبه به آن قصبه میرفت و لباس کهنه میخیزد فروخته. او بپن در مقابل این سنجق هشت کنگ داد گوا اینکه سنجق من بدون شبهه چهل کبش آروش داشت. مدتی سعی کردم بیدار تنها بیایم و سرانجام روزی او را خارج از قصبه نزدیک چینه ای عقب درختی در کنار پشراه بربک کوهشتی ملاقت کردم و بول را به او دادم و توصیف کردم حتی المقدور صرفه جویی کند زیر امان بول دیگری ندارم و سپس او را در آغوش گرفته و از او درخواست کرد که نیت بدی بپن نسبت ندهد زیرا بوسه من بوسه رحبه و شفقت بود و نه بوسه عشق گذشته از این بوی خاطر نشان ساخت که از آغز من او را گه گاه نماند م بلکه وی را موجودی بیثبات تلقی کرده ام و بسیار میل داشتم او را ملاقات کنم و بوی نسل دهم و تأیید کنم هیچ مورد ندارد که در مقابل سنگری دیگران سر تسلیم فرود آورد خودش را بدست خویش بپن کند لکن احساس کردم که معنی سخنان مرا در نمی یابد. با آنکه اومعنی در مقابل

محبت زیادی ابراز داشتند. آنها چندین بار نزد من آمده واز من تقاضا کردند برای آنان چیزی حکایت کنم. ازدقت خارج الاماده ای که بسختی من ابراز میداشتند دریافتم که به ششین اظهارات من علاقه دارند. جدا برای آنکه بیاناتم برای آنها دلنشین تر شود شروع بمطالعه نمودم و مدت سه سال گفت و شنود من با بچه ها ادامه داشت. بعدا که همه کس منجمله شتا پیر مرا سخت ملامت کردند که چرا با آنها مانند اشخاص بزرگ رفتار کرده ام و هیچ چیز را از آنان پنهان نداشته ام پاسخ دادم که دروغ گفتن به بچه ها کارشمار آدوی است زیرا بچه ها خواهی نخواهی از همه چیز اطلاع دارند لکن هرگاه حقایق بصورت اسرار آمیزی به آنها عرضه شود طوری تعلیم خواهند یافت که فکرشان خراب خواهد شد و حال آنکه من برعکس برمعلومات بچه ها می افزایم. این استدلال آنان را قانع نکرد. من ماری را دو هفته قبل ازمرگسردش درآغوش گرفته بودم و بهمین جهت هنگامی که بچه ها ازوضع کشیش آگاه شدند همه بظرفداری ازمن برخاستند. من سخنان کشیش را به آنان اطلاع دادم و همه آنها چنان برآشفند که حتی برخی از آنان به شکستن شیشه های پنجره ملحق گشتند. من سعی کردم از اقدام آنان جلوگیری کنولی بزودی همه اهل دهکده زاین ماجرای آگهی یافتند و مرا متهم بدان کردند که کودکان را از راه بیرون می کشم و علاوه بر همه مسه شده که دانش آموزان ماری را دوست دارند و این خبر وحتی شدمی ایجاد کرد لکن ماری احساس خوشحالی فراوان میکرد. هرچه بیشتر میکوشیدند بچه ها را از دیدن او منع کنند کثیر نتیجه میگرفتند زیرا بچه ها در خفا او را در مزرعه هنگام جراثیم گزیده میکردند. مزرعه دهکده فاصله زیادی داشت که از نیم روستا تجاوز میکرد. برای او همه میبردند و حتی برخی از آنان او را درآغوش میکشیدند و سروصورتش را غرق در در بوسه میکردند و به او میگفتند: « Je vous aime Marie » (من شما را دوست دارم ماری) (۱) و آنکه پدر او می گناشت. ماری دومق بل این موهبت غیر مترقبه مبهوت مانده بود. او چنین سمدتی را هرگز خوب ندیده بود و بهمین جهت سخت متحیر مانده و روز بروز خرسند تر میشد لکنه جالب توجه آن بود که بچه ها مخصوصا دختره پیوسته در گوش او میخواندند که من دوستش دارم و غالب در دره او - من محبت میکنم. به او میگفتند که من همه قضا را برای آنها حکایت کرده ام و به از این (۱) در متن روسی کتاب ابله این با جسم را در دست روسی زبان فراسوی نوشته است.

۹۵

زیرا میدیدم ماری از بوسیدن آن لذت می برد. در تمام مدتی که من آنها بودم او میلرزد و میکریست و گاهی هم صحبت میکرد لکن درک سخنانش بسی دشوار بود. غلغله عاطف و خوشحالی او را بر سرحد چون نزدیک میکرد. بچه ها گاهی همراه من می آمدند و معمولاً مقداری ازمن فاصله میگرفتند و بکین می پرداختند و از این اقدام خود لذت می بردند. پس از رفتن ما ماری که بار دیگر تنها میماند همچون مجسمه ای بی حرکت میشد و دیدگان خود را می بست و سرش را به صخره تکیه میداد و خواب میدید.

یک روز بامداد در خوابش یاری برای تعقیب گله نیافت و در خانه خالی خود تنها ماند. بچه ها موضوع را دریافته و آن روز چندین بار بدین اوفتند و وی را بستری و بی سرپرست یافتند. مدت دوروز چیز بچه ها که بنویت از او مراقبت میکردند پرستاری نداشت لکن هنگامیکه اهل دهکده دانستند پایان عمر ماری نزدیک شده است بنویت بر اقامت او پرداختند. گفتی دیگترحم دودلشان نسبت به این موجود تیره و تار شروع بجوشیدن کرده است. دست کم مسلم بود که مانع نزدیک شدن بچه های خود به ماری نمی شدند و مانند گذشته دختر تیره بخت و ناسزا نمی گفتند. ماری در تمام مدت تقریباً بی حال بود و خواب نامنظم و آشفته ای داشت و سخت سرفه میکرد. بیزدن بچه ها را اخراج میکردند لکن آنها خود را زیر پنجره می رسانیدند و برای یک لحظه هم که بود ماری را میدیدند و به او می گفتند: « Bonjour, notre bonne Marie » (سلام ماری عزیز ما) (۱) ماری بعضی اینکده صدای آب را می شنید جایی میگرفت و میکوشید و وی آنچهای خود بند شود و بر سر از آن سسگن ری ندید. مانند گذشته برای او شیرینی می آوردند ولی دختر سه ووز تقریباً هیچ چیز نمی خورد. بشما اصبین میدهم که در پرتو خوار مهر و محبت بی تلاش بچه ها ماری تقریباً خوشحال ز این دین رفت و بر سر تر جوار کردی آنان تیره و وزی وحتی انگیز خوبی را غریب فراموش کرد و در حقیقت بر اثر تیره شدن از سین عواطف و احساسات تن خوبش در تیره شده یافت زیرا آن آخر عمر خود را در جندیکار روزگی میدانست. بچه ها دوست مانند پرنگن کوچکی که دوزیر پنجره غصه تر و سر میزد هر بامداد بگوش او میخواندند: « Nous t'aimons Marie » (ماری ما را دوست داریم) (۲). ماری خیلی زودتر از آنچه من تصور میکردم زندگی

(۱) در متن روسی این جمله عین زبان فرانسوی سوسه شده است
(۲) در متن روسی کتاب این جمله زبان فرانسوی نوشته شده است.

۹۷

من ساکت و صامت ایستاده و دیدگان خود را باناراحتی به زمین افکنده بود این حقیقت را زود دریافتم. پس از آنکه سخنان من پایان رسید دستهای مرا غرق در بوسه نمود. من نیز دست او را گرفتم تا بنویت خودم آنرا ببوسم لکن سرعت دست خود را کشید و در همان هنگام بود که دست بچه ها مارا غافلگیر کردند و بعداً دریافتم که آنها از مدتی پیش مرا تعقیب میکردند. آنان شروع بسوت زدن و خندیدن و دست زدن کردند ماری بعضی مشاهده این منظره را بغیر از گذشت. من میخواستم با آنها صحبت کنم لکن بطرف من سنگ انداختند. همان روز تمام اهل قصبه از جریان موضوع آگاه شدند و بار دیگر کوس و سواتی ماری در کوی و برزن زده شد و آتش خشم و خصومت عمومی علیه او تیزتر گردید. حتی شنیدم که دو عدد بودند وی را مجازات کنند لکن خوشبختانه کار به آنجا نکشید. برعکس بچه ها او را لحظه ای آرام نگذاشتند بلکه برعکس نسبت به او رفتار ظالمانه تری پیش گرفتند و بطرف او گل ولای پرتاب کردند. آنها او را تعقیب میکردند و دختر تیره روز فرار میکرد لکن چون ریه های ضعیف بود نفس زنان می ایستاد و آنگاه بچه ها او را بیاد فحش و ناسزا میکردند. حتی یک روز من ناگزیر با آنها بزد و غور و پرداختم و سپس با آنها صحبت کردم و هر بار که فرصتی می یافتم با آنها بحث میکردم. گاه از اوقات می ایستادند و بسختی من گوش میدادند بدون آنکه از ناسزا گفتن به ماری خودداری نمایند. برای آنها شرح میدادم که این دختر تاجه انداز سه روز است. آنها بتدریج دست از اقدام خود برداشتند و بدون آنکه مزاحم ماری شوند به راه خود ادامه دادند. کم کم دامنه آشنائی و گفتگوی من با آنان رو بوسه نهاد. هیچ چیز را از آنان مخفی نمی داشتم و با نهایت صراحت با آنان صحبت میکردم بچه ها با کنجکاوی هرچه تاملتر بسختی من گوش میدادند و بزودی در قلب خود نسبت به ماری احساس ترحم نمودند و برخی از آنها هنگام دیدن وی به او سلام کردند.

در سویی رسم است که هنگام بر خورد به اشخاص اعم از اینکه آشنا باشند یا نباشند با آنها سلام کنند. تعجب ماری از مشاهده این تغییر روش کودکان بوضوح درنی آمد. یک روز دو دختر بچه مقداری خوراک برای وی بردند و سپس جریان ملاقات خود را با ماری برای من حکایت کردند. آنها می گفتند که ماری از این اقدام آنان بگریه افاده بود و اینکه نسبت به آن دختر تیره روز ترحم شدیدی دودل احساس می کنند. سایر بچه ها نیز نسبت به ماری علاقه فراوانی پیدا کردند و در عین حال بین نیز مهر و

۹۶

همواره نسبت باو مهر و علاقه خواهند داشت. سپس نزد من می شتافتند و با چهره های خندان و پر شور برای من حکایت میکردند که ماری را دیده اند و او بین سلام فرستاده است. صبرها بتماشای آشار میرفتم، در آنجا نقطه ای معصوم از دوخت تیزی وجود داشت که کاملاً از نظر اهالی دهکده مخفی بود. بچه ها پنهانی در آنجا بمن ملحق میشدند. ظاهراً از اینکه تصور میکردند من دلباخته ماری هستم لذتی خارج از اندازه میبردند و در تمام مدتی که من در آنجا بسر می بردم این تنها نکته ای بود که حقیقت آنرا بر بچه ها روشن نکردم. در حقیقت هیچ بفکر نیفتم که آنان را از اشتباه بدر آورم و به آنها اعتراف کنم که ماری را دوست ندارم بلکه تنها حس ترحم شدیدی دودل نسبت باو احساس می کنم. من میدیدم آنها از حسی که دودل من نسبت به ماری فرض میکردند لذت زیاد می بردند و بهین جهت مهرسکوت بر لب زدم و با آنها چنین وانمود کردم که درست حدس زده اند. این قلبهای کوچک چنان انباشته از مهر و صفا بود که بنظرشان مثلاً معال بنظر میرسید لئون عزیزشان ایقدر ماری را دوست داشته باشد و با این همه ماری لباس ژنده پیوشد و با پای برهنه فرسنگها راه برود. فکر کنید که به او کش و جوراب و پیراهن و حتی لباس میدادند و در حیرت بودم که با چه تدبیری اینها را بدست می آوردند؟

ظاهراً همه شاگردان با همکاری یکدیگر به این فداکارهای شگفت انگیز موفق میشدند. وقتی در این باره از آنها سؤالی میکردم بخت بدین اکتفا میکردند و دختر بچه ها با شور فراوان دست میزدند و مراد را آغوش میکشیدند. من نیز گاهی بطور پنهانی به ملاقات ماری میرفتم. متأسفانه حالش روز بروز بدتر میشد تا بحدی که بزحمت راه میرفت و سر انجام ناگزیر گردید از کار منظم چشم پیوشد و تنها هر بامداد همراه گله برود. او در نقطه ای دور، در انتهای برآمدگی یک صخره، بی حرکت و آرام بود و از دیدگان رهگذران آقدر می نشست تا موقع بازگشت گله فرارند.

بیساری سل چنان ناتوانش ساخته بود که چشمانش دائماً بسته بود و در حالیکه سرش را به تخته سنگ تکیه میداد چرت میزد. نفس بزحمت خارج میشد و چهره اش بصورت اسکلتی درآمده و عرق دائماً یشانی و شقیقه هایش را خیس میکرد. من او را همیشه در این حال میافتم. من فقط برای یک لحظه بدین اومی آمدم و بهیچ روی میل نداشتم کسی مرا ملاقات کند. بعضی اینکده ماری مرا میدید از فرط ذوق میلرزد و دیدگانش را میگشود و با شتاب دستهای مرا می بوسید و من هیچوقت دست خود را نمی کشیدم

۹۶

این حقیقتی است که من اذمنت مدیندی پیش به آن پی برده‌ام. من اجتماع بالغین را دوست ندارم زیرا نیدانم چه رفتاری پیش گیرم؟ هرچه بن بگویند و هر قدر بمن محبت کنند احساس می‌کنم که دو میان آنان ناراحتی و بعضی اینکه از آنها دور می‌شوم و به دوستان خود ملحق می‌شوم فرق لذت می‌گیرم نه برای آنکه خودم گرد کم بلکه برای آنکه خود را محبوب کودکان می‌یابم. در آغاز اقامتم در دهکده تنها و متناز در کوهستان بگردش می‌پرداختم و گاه از اوقات مقارن ظهر که دانش آموزان از آموزشگاه مرخص می‌شدند بدست پر می‌ها و وشادمان کودکان بر می‌خوادم که با کیف‌ها و تخته‌های خود در میان فریاد ها و قهقهه‌های خنده و تفریح می‌بودند. در آن هنگام احساس می‌کردم که روحه بصری آنها پروازی کند. عاصفه‌ای را که بمن دست می‌داد نمی‌توانم بیان کنم ولی میدانم هر یک که آنها را ملاقات می‌کردم احساس شغف فراوانی می‌نموده و بی اختیار توقف می‌کردم و از نظره با هدی کوچک و ظریف آنها که پیوسته در حرکت بود، از تماشای پسران و دخترانی که با هم می‌دویدند، از دیدن خنده و گریه آنها، و اینکه از هنگام خروج از آموزشگاه، موقع رسیدن بخانه چندین پدر به همراه یکدیگر بنویسم و بلاخره آشتی می‌کردند و دوباره می‌زی و تفریح می‌پرداختند لذت می‌برد و تمامه و اثر خود را فراموش می‌کردم از آن پس در مدت این سه سال به این سرب نبرده امیر و چگونه آدمی خود را بی‌چند غم و اندوه گرفتار می‌کنم؟ سرنوشت من مرا بصری کودکان رهبری می‌کرد. حتی قصد داشتم که بهیچ روی از دهکده منصرف نشوم و این فکر در من به همراه می‌رفت که ممکن است باردیگر به روسیه باز گردم. چنین نظره می‌بردید که همواره در آید اقامت خواهد داشت ولی بلاخره دریغ که شنیدم نمی‌تواند بیش از این مرا نگه دارد و علاوه پیش آمد مهمی روید که خود ستایش را وادار به تسریع حرکت من و نوشن نامه ای از جانب من به اینچ نمود. این موضوعی است که در روش آن من باید اطلاعاتی کسب کنم و... شخصی متورن نبود، ممکن است مقدمات من بکلی تغییر کند لکن این حدن مبه نیست که به راضی من تغییر است که در زندگی روی داده است من خیلی از چیزهای خود را در آید گذاشته‌ام. همه ندیده شده است. در میان واکن خود می‌گفتم که از این پس داخل در اجتماع مرده خواهد شد، شد چیزی به لیکن زندگی نوینی برای من آغاز شده است بخود معلوم داده ام که وضعیت مرا به شرافت و جدیت بچند دهه. ممکن است در من سبب به شدت می‌گرفت

۹۹

بار پس از خروج از سوئیس بر اثر مشاهده صورتهای لطیف و زیبایی شما (برای آنکه اکنون من یادقت بیشتری بصورت اشخاص دقیق شوم) و بر اثر شنیدن نخستین کلمات شاد و قلب خود احساس شادمانی خاصی کردم و بخود گفتم شاید در حقیقت مردی سعادتمند هستم. من خوب میدانم آدمی هر روز با اشخاصی که در نظر اول با آنها دلبستگی پیدا می‌کند برنی خورد و با اینهمه بعضی پیاده شدن از قطار من اینچ چنین اشخاصی بر خورده‌ام. در عین حال می‌دانم که آدمی معمولاً شرم دارد که احساسات خود را بر آید و از آید لکن من از صحبت کردن درباره احساساتم برای شما ایاندارم. من مردی اجتماعی نیستم و شاید تا مدت مدیدی دیگر نزد شما نیدم لکن این اظهار مرا به جنبه به نگریه زیرا منظورم آن نیست که از شما خوشه نمی‌آید و همچنین خیال نکنید که در خصوص چیزی بمن برخورد است. شما از من خواستید اثری را که صورتهای شما در من بختیده است و نگانی که از دیدن چهره‌های شما دریافت‌ام شرح دهم و اینکه با خوشوفی بنسایس می‌دم. شما آدلای، صورتی دارید که مظهر خوشبختی و سعادت است. قبه شما از دو خواهر دیگر تن جذاب تر است. با آنکه اساساً فوق العاده زیبا هستید بعضی اینکه کسی شما را می‌بیند بخودش می‌گوید: «این صورت آدمی را باید خواهش می‌اندازد» با وجود رفتار ساده و نیت‌الگیزتن بخوبی می‌توانید به که قلوب اشخاص پی برید. این عقیده من است. اما شما الکزاندر را دارای صورتی زیبا و ملیح هستید لکن شاید در قفس شما شغف اسرار آمیزی نه کرده باشد. روختن بدون شبهه بی‌آشوب است لکن نشانی در آن یافت نمی‌شود. صورت شما یک حال مخصوص دارد که آدمی را بد مجسمه حضرت مریم که هوسین ساخته و در درس نصب گردیده است می‌آید. زده اینها افکاری است که نظره قیافه شما در من پیدا کرده است آید درست حدس زده‌ام؟

شما خودتان استعداد فیه‌فشی را بمن نسبت دادید.

شاهزاده آنگه بیدام اینچنین روی آورد و گفت:

« اما شما خانم الیزابت بعیده من بوجود شدن زهریت اعزاز خوبی و بدی کودکانی بیش نیستید. از این اظهار نظر من نمی‌رنجید؟ شما خوب میدانید من برای کودکان چه احترامی فاش هستم! امیدوارم تصور نکنید بر اثر سادگی فکر است که اینطور صریح در باره صورتهای شما صحبت کردم. خیر چنین نیست. من شاید یک نظر شخصی هم داشتم به...

۱۰۱

را بهرود گفت. یک روز قبل از مرگش، نزدیک شامگاه بدین‌طور فرستم. چنین بنظرم رسید که مرا کاملاً شناخت. برای آخرین بار دست او را فرستم. آه! این دست چه لاغر و بیجان بود! فردای آن روز با مبادان بن‌خبر داند که ماری رخت از این جهان بر بسته است. آنگاه بود که جلوی گری از بچه‌ها امری محال شد. آنها تا بوقت دختر نگویند بخت را غرق گل کردند و تاج گل بسیار زیبایی بر سر او گذاشتند. در کلیسا کشیش هم در مقابل جنازه ماری ناگزیر از ابراز خصوصیت خود خودداری کرد. گذشته از این عده قبلی در مراسم تدفین او حضور یافتند که آنها نیز از جمله کنج‌گاو بودند لکن هنگام بلند کردن جنازه بچه‌ها دسته جمعی فراسیدند و جنازه را بدوش خودشان بلند کردند و چون نیروی کافی برای این کار نداشتند آنرا کمک کردند و سپس همه در حالیکه اشک می‌ریختند ماری را تا منزلگاه ابدی بدرقه کردند. از آن پس بچه‌ها با احترام زیاد ایلوفنی از قبر ماری محافظت می‌کنند و هر سال آنرا با گل زینت می‌دهند و پیرامونش را محصور از یونو گل سرخی می‌نمایند. مخصوصاً پس از پایان مراسم تدفین ماری بود که اهل دهکده به نفوذ من بر کودکان پی بردند و به اذیت و آزار من همت گماشتند. محرکین اصلی مخالفین من کشیش و آموزگار دبستان بودند. آنها حتی رسماً ملاقات کودکان را بمن ممنوع کردند و شتایند متعهد گردید که این ممنوعیت را محترم شرد. با اینهمه ما بهر حجت بود به ملاقات یکدیگر ناام می‌آمدم و از دور با علامت مطالب خود را به یکدیگر اطلاع می‌دادیم. آنها برای من نامه‌های کوچک می‌فرستادند و بعداً کارها بر وفق مرام ما پیش رفت زیرا هر چه اهل دهکده بیشتر با من مخالفت می‌ورزیدند بر محبت بچه‌ها نسبت بمن افزوده می‌شد. در سال آخر من تقریباً با تیپو کشیش آشتی کردم. شتایند نیز بطور مبسوط با من بقول خودش درباره «اصول زبان بخش من» نسبت به بچه‌ها مباحثه کرد. منظور او از «اصول من» چه بود؟ سرانجام هنگام حرکت من شتایند فکری بر پی را که راجع بمن به مغیله او راه یافته بود بمن اعتراف کرد و بدین معنی که گفت یقین حاصل کرده است خود من هم یک بچه حقیقی هستم و بنظر او من از یک شخص بالغ فقط قامت و صوت دارم در حالیکه از لحاظ رشد فکری و روح و خوی و شخصیت بالغ نیستم و بفرض آنکه شصت سال هم زندگی کنم هرگز مرد نخواهم شد. سخنان او را بختند انداخت. بطور قطع او در باره من اشتباه می‌کرد زیرا چگونه میشود مرا با کودکی اشتباه کرد؟ با اینهمه قدر مسلم آنست که من آمیزش با بالغین و مردها و اشخاص بزرگ را دوست ندارم و

۹۸

مشکلات و ناراحتی‌های شوم با اینهمه تصمیم گرفته‌ام با مردم مؤدب و صادق باشم و خیال نمی‌کنم بیش از این از من کسی توقعی داشته باشد. شتایند در اینجا هنوز مرا بدیده کودکانی بنگرند. بجهنم! همه کس مرا ابله میدانند. نیدانم چرا؟ البته من سابقاً آفتور بیماری کشیده‌ام که بصورت ابله می‌آمده‌ام ولی آیا اکنون که می‌فهمم مرا بجای ابله می‌گیرند باز هم ابله هستم؟ هرقت داخل محفل می‌شوم بخود می‌گویم آنها مرا ابله فرض می‌کنند و حال آنکه من مرد عادی هستم و آنها در این خصوص شک ندارند. این فکر همیشه بدمن می‌آید.

در برلن هنگامیکه نامه‌های از طرف بچه‌ها دریافت داشتم احساس کردم تاچه اندازه آنان را دوست می‌دارم مخصوصاً نخستین نامه آنها خیلی مرا نچداد. آه! هنگام بدیده من تاچه حد متاثر شدم! از یکماه پیش آنها عادت کرده بودند که مرا تا خانه‌ام مشایعت کنند در حالیکه پیوسته این جمله را تکرار می‌کردند:

Léon s'eu va Léon s'en va pour toujours

(لئون می‌رود، لئون برای همیشه می‌رود. ۱۰۰) (۱) هر عصر ما هیئتان در نزدیکی آبشار گرد می‌آمدم و پیوسته از جدایی خود صحبت می‌کردیم. گاه از اوقات مانند پیش ما خوشحال می‌شدیم لکن هنگامیکه از من جدا می‌شدند تا برخواستن برونه مرا بیش از سابق بسا حرارت در میان بازوان خود می‌فشردند و برخی از آنها یکی پس از دیگری بطور پنهانی نزد من می‌شتافتند تا مرا بدون حضور دیگران در آغوش بگیرند. روزی که می‌خواستم حرکت کنم تمام دسته بچه‌ها تا ایستگاه که تقریباً یک و سرت تا دهکده ما فاصله دارد مرا مشایعت کردند تا آنها زیاد کوشیدند از پیش‌اشک خود جلوی گری نمایند لکن بسیاری از آنان مخصوصاً دختران موفق نشدند و زار زار گریستند. برای آنکه دیر نشود تند راه می‌رفتم لکن در عرض راه برخی از بچه‌ها خود را به گردن می‌انداختند و تنک در آغوش می‌کشیدند و در نتیجه حرکت دسته متوقف می‌شد. با وجود اینکه همه دورسین به ایستگاه شتاب داشتم همه متوقف می‌شدند تا پایان این ابراز احساسات را بشان کنند. هنگامیکه من در واگن قرار گرفتم و ترن حرکت کرد همه بچه‌ها با اتفاق هورا کشیدند سپس آه‌ها می‌ماندند تا واگن از نظر دور شد. من نیز تاحدی که میسر بود چشم از آنان بر نداشتم. گوش کنید! هم اکنون که وارد اینجا شدم برای نخستین

(۱) در متن روسی این جمله عیناً بزبان فرانسوی نوشته شده است

منتظر اظهار رسا هستیم .
 - فلا نمیتوانم چیزی بگویم بعدا خواهم گفت :
 - چرا ؟ آیا چیز جالبی ندارد ؟
 - چرا اتفاقا خیلی جالبست آگلانه ! شافون العاده زیبا هستی ، آفتاب
 زیبا که آدمی بیدارد درست شمارا نگاه کند
 خانم آیانتچین گفت :
 - همین ؟ از شخصیت اوصحت کنید .
 - تفسیر زیبایی کار دشواری است . من هنوز آمده برای این کار
 نیستم ، زیبایی معدی است .
 آدلاید گفت :

فصل هفتم

هنگامی که شاهزاده بسنجان خود پایان داد همه منجمله آگلانه اورا
 با مسرت نگریش گرفتند خانم آیانتچین از سایرین خوشحالت تر بنظر میرسید .
 وی با مسرت هر چه تمامتر گفت :
 - او امتحان خود را داد ؛ خانها ؛ شما میخواستید او را دست بیندازید
 و اینک بر حث آمیزش با شمارا قبول می کند و تنها بشرطی حاضر بعیدن
 شما میشود که این دیدنی دیر به دیر صورت گیرد . همه ما مخصوصاً ژنرال
 مورد تمسخر فرا گرفتیم و از این امر بسی خشنودم ؛ آفرین شاهزاده ؛ از
 ما خواسته بودند که شمارا آزمایش کنیم . آنچه شما راجع بصورت من
 گفتی حقیقت محض بود زیرا من کودک کی بیش نیستم و خودم به این امر واقفم .
 حتی قبل از آنکه شما در این خصوص سخنی بربان آورید من این موضوع
 را می دانستم . شما دیریک کله فکر مرا بیان کردید . من خیال می کنم که
 خوی شما از هر حیث شبیه بغوی من است و از این تشابه بسیار خشنودم . ما
 مانند دو قطره آب بهم شباهت داریم جز اینکه شما مرده ستید و من زنده هستم .
 گذشته از این برخلاف شما من بسوی مسافرت نکرده ام .
 آگلانه گفت :

- مامان جان ؛ زیاد تند نروید زیرا شاهزاده می گوید تمام اعترافاش
 ناشی از سادگی محض نیست بلکه متکی بر یک حساب خصوصی نیز میباشد .
 دو خواهر دیگر خنده کتان گفتند :

- آری ؛ آری ؛

خانم آیانتچین گفت :

- او شاید بنهایی از سه نفر شما رندنر باشد . بعدا خواهید دید . اما
 شاهزاده شما را دوام بگویند چرا چیزی به آگلانه نگفتید . آگلانه من هر دو

۱۰۲

- منظورتان این است که معدی را به آگلانه پیشنهاد می کنید ؟
 آگلانه سعی کن این معمارا حل کنی . شاهزاده راست است که او خیلی
 زیباست ؟
 شاهزاده بحر رث فراوان در حالیکه گداه سایش آمیزی به آگلانه
 معصوف داشت گفت :
 - بی اندازه زیب ؛ او غریبا بدون اندازه نسبتی وجاحت دارد
 گو اینکه صورت آنها باهم بکلی مغفوت است .
 چهار زن با حیرت و بیت فزوان یکدیگر نگاه کردند .
 خانم آیانتچین با تعجب پرسید :
 - از کدام خانم صحبت میکنید ؟ از ناستازی ؟ کیج . س زور دیده اید ؟
 کدام ناستازی را میگویند ؟
 چند دقیقه پیش گیت عکس اورا عزنال بدن داد .
 - حضور ؛ او این عکس را برای ژنرال داده بود ؟
 - آری . ناستازی عکسش را نگه داشته و وزیر سرابه ژنرال
 نشان داد .

خانم آیانتچین با لحن خشنی گفت :

- من میخواهم این عکس را ندانم ؛ این عکس کیج . هر گاه
 ناستازی عکس را به گیت داده باشد حد در خط اوست . حضور ؛ من
 گاتیا حلا در اطاق کار خود مشغول ست . و هر روز هم . من ز سب
 چهار اطاق کار خود خارج می شود . زود گیت را به زید ؛ ولی حیر من
 ندارم اورا ببینم . شاهزاده عزیز من ؛ لطفاً عکس کار او برود و
 عکس اورا بگیرد و برای من بیاورد . بگویند فقط معصوف هیج
 ۱۰۳

- گاتیا ؛ مرا عفو کنید زیرا هیچگونه نظری در این خصوص نداشتم
 و تنها گفتم آگلانه تقریباً به اندازه ناستازی وجاحت دارد .
 گاتیا از او خواهش کرد ماجر را بتفصیل برای او حکایت کند و
 شاهزاده نیز داستان خود را از آغاز تا پایان نقل کرد . آنگاه گاتیا او را
 بدیده تمسخر آمیزی نگاه کرد و آهسته گفت :
 - شما هم به ناستازی ...
 لکن جمله خود را تمام نکرد و بفر خود فرو رفت . هویدا بود
 نگرانی شدیدی بر قلب او مستولی شده است شاهزاده باد آورده که خانها
 در انتظار عکس ناستازی هستند .
 ناگهان گاتیا مثل آنکه تحت الهامی قرار گیرد گفت :
 - گوش کنید شاهزاده ؛ من تقاضای از شما دارم ... ولی در حقیقت
 نمیدانم ..

او ناراحت شد و نتوانست سخنش را بیان رسد . پیدا بود که دو
 اتحاد تصبی تردید دارد . شاهزاده به آرامی منتظر بود . گاتیا نگاه عبیقی
 باو افکند و گفت :

- شاهزاده ؛ در این روزها خانم آیانتچین و دخترانش بمن بدین
 هستند ... این بدینی بسته به حادثه عجیب و شاید هم خنده آوری است که
 من هیچ گاهی درباره آن ندارم ... بوی لازم نیست در این خصوص بتفصیل
 صحبت کنم .. فقط بدانید که من لطف ندانم و تمدنی میل ندارم بدون
 احضار پادشاه این خانبه بروم ولی ضرورت کامل دارد که من به آگلانه
 صحبت کنم . بر حسب تصادف چند کلمه ای به او نوشتم (او در دست خود دیت
 کاغذ داشته داشت) و ننیدانه چگونه این نامه را به او رسانم . شاهزاده
 نمیتوانید این نامه را بیدرنگ به آگلانه برسانید اما بر سر آنکه دستن
 پاک باشد . منظور من است که هیچکس از همد آن گداه نگیرد . میفهمید ؟
 خدا میداند که سری در آن نهفته نیست .. خبر چیز مهمی نیست ولی به
 حاضرید بمن خدمتی بکنید ؟

شاهزاده گفت :

- حاضر من حاضر نیسم ...

گاتیا بلحن ملتصده ی گفت :

- آه ؛ شاهزاده ؛ این مسئله برای من اهمیت حی و دارد . شریک
 او بمن پاسخ دهد . بدو بگویند زوا ضمر او ستم که به متوسل شده .
 توسط چه کسی این نامه را می توانم زود در داری من عیب دارم .

۱۰۵

نگاه کنیم . بمن محبت کنید .
 هنگامی که شاهزاده از اطاق خارج شد آدلاید گفت :
 - مرد خوبی است ولی بیش از حد صاف و ساده است .
 آنکزانرا چنین خاطر نشان ساخت :
 - آری بیش از حد ؛ باندازه ای که سادگی او بمنزله تمسخر آمیزی
 رسیده است .
 پیدا بود که دو خواهر عقیده خود را کاملاً ابراز نداشته اند .
 آگلانه گفت :

- با وجود این هنگامی که از قیافه های ماصحبت کرد گلبم خود را
 خوب از آب کشید . بهمه تعلق گفت حتی به مامان ؛
 خانم آیانتچین فریاد زد ؛

- ببینید اورا مسخره نکن ؛ او بمن تعلق نگفت بلکه از آنچه در
 باره من گفت خوش آمد .
 آدلاید سؤال کرد ؟

- آیا خیال می کنی او برای رهایی یافتن از وضع دشوار خود این
 اظهارات را کرد ؟

- او تا این اندازه هم ساده نیست .

خانم آیانتچین بایک لحن عصبانی گفت :

- بسیار خوب پس است ؛ بازم شروع کرد ؛ بقیه من شما براتر
 از او مضحک تر هستید . او ساده است ولی نظر خصوصی هم دارد درست
 مانند خود منست .

هنگامی که شاهزاده داخل اطاق کار گاتیا میشد بیش خود چنین فکر
 می کرد ؛

« بدون شبهه من کار بدی کردم که به این عکس اشاره نمودم .. اما
 شاید هم حق داشتم در این خصوص صحبت کنم . » یک عقیده عجیب ولی
 در هم و برهم در ذهنش خطور کرد .

گاتیا در اطاق کار خود غرق در اوراق بود . او در مقابل کار زیاد از
 شرکت حقوق خوب میگرفت هنگامیکه شاهزاده برای او حکایت کرد که
 چگونه بانوان آیانتچین از وجود عکس ناستازی اطلاع حاصل نموده و او
 را عقب عکس فرستاده بودند سخت ناراحت شد و با لحن عصبانی گفت :

- چه احتیاجی بود که شما در این خصوص وراجی کنید ؛

آنگاه آهسته زیر لب گفت : « احق ! تونی دانی موضوع چیست ؟ »

۱۰۴

کننده زن آفتونگر بر این صورت کم فروغ و گونه‌های تقریباً فروزشه حتی تحمل ناپذیر می‌نمود و بر راستی از هر حیث زیبایی غیرعادی بنظر میرسید. شاهزاده لحظه‌ای عکس را نگریستن گرفت و سپس قیافه‌ای متین به‌خود گرفت، در حالیکه نگاهی به پیرامون خود افکند آنرا بلب برد و چند بوسه بر آن زد. يك دقیقه بعد هنگامیکه داخل تالار شد خون‌سردی و آرامش خویش را کاملاً بازیافته بود.

اما قبلاً هنگام عبور از اطاق نهدر خوری (که از تالار پذیرایی بوسیله اطاق دیگری جدا میشد) نزدیک بود با آگلانه که در همان لحظه تنها از اطاق خارج میشد تصادم نماید.

شاهزاده در حالیکه نامه را به آگلانه داد چنین گفت:

«گایا ازم تقاضا کرد این نامه را بشما بدهم.

آگلانه توقف کرد و بدیده عیبی به شاهزاده نخرید. درنگ‌هاش آثار ناراحتی هویدا نبود بلکه اندکی تعجب متعجب میکرد که آنهم‌نشی از نقش شاهزاده در رست‌ن این نامه بود. این نگه‌آرام و متکبرانانه گفتی چنین می‌برسد: «چطور شده است که در این قضیه شما به‌سخت گایا رفته‌اید؟» آنپ چند لحظه در فکر بود. قرار گرفتند. سرانجام چهره مسخره‌کننده‌ی بخود گرفت و لبخندی رد و راه خود ادامه داد.

خاتم این‌تنجین مدتی عکس نستازی نگه کرد و پیدا بود که ز دیدن این عکس تنفر دارد زیرا سعی میکرد دیدگانش را حتی المقدور دور از عکس نگه دارد. سرانجام چنین گفت:

«آری زن زیبای است! خیلی هم زیست. من او را دوباره دیده‌ام ولی از دصه دور.

آنکه در حالیکه بشاهزاده روی آورد گفت:

«آب زیبایی نواز آن نوعی است که شب را می‌گردد؟

شاهزاده پس از لحظه‌ای فکر گفت:

«آری

«درست همین زیبایی؟

«آری

«چرا؟

شاهزاده مثل آنکه به‌خودش صحبت می‌کند. سرعت گفت:

«در این صورت ... سرور چه فراوانی دیده‌ام مشهود.

«من از خودم می‌پرسم به‌شما خواب می‌بیند؟

۱۰۱

فوق‌العاده اهمیت دارد.

گایا بیم آن داشت که شاهزاده تقاضایش را رد کند و به‌سخت جهت با نگاه پراضطراب و تضرع آمیزی او را می‌نگریست.

«بسیار خوب! من این نامه را می‌رسانم.

گایا باخوشحالی فراوان گفت:

«ولی کاری کنید که هیچکس متوجه نشود. شاهزاده امیدوارم بتوانم بقول شرف شما تکیه کنم

«بسیار خوب! آنرا به‌هیچکس نشان نخواهم داد.

گایا که دوچار هیجان و بی‌تابی عجیبی بود گفت:

«این نامه را در پاکت نگذاشته‌ام ولی ...

شاهزاده سخن او را قطع کرد و سادگی هرچه تمامتر گفت:

«آه! من این نامه را نخواهم خواند.

آنگاه عکس را گرفت و سرعت از دفتر کار گایا خارج شد.

گایا چون تنها ماند سرش را در میان دودستش قرار داد و بخود گفت: «هرگاه يك کلمه از اوجواب برسد من ... آری! شاید بهم برسم...» اوچنان دستخوش ناشکیبایی شده بود که دیگر نتوانست به کار خود ادامه دهد و به‌سخت جهت شروع به قدم زدن در اطاق نمود.

شاهزاده هم متفکر و متأثر از اطاق گایا خارج شد. فکر مأموریتی که گایا به‌او محول کرده بود همچنین ارسال نامه‌ای از طرف گایا به آگلانه حسن نامطلوبی در او ایجاد کرده بود. در قدیمی اطاق خانم اپانتچین شاهزاده ناگهان توقف کرد مثل اینکه چیزی بیادش آمد و آنگاه نگاهی به پیرامون خود افکند و به‌بجیره نزدیک شد تا بهتر ببیند و آنگاه محسوساً تماشای عکس ناستازی گردید.

چنین بنظر میرسید اوقصد دارد سری را که از مشاهده این عکس در نظر او توجیش را جلب کرده بود روشن کند. اثری که نگاه اول به عکس ناستازی در ذهن او ایجاد کرده بود محسوس نگردیده و این‌ک قصد داشت اطمینان حاصل کند که حدسش بخطا نرفته است. اما باردیگر باقوت بیشتری احساس کرد که این صورت علاوه بر زیبایی چیز خارق‌العاده دیگری را هم‌منکس می‌کند. در چهره دختر دل‌انگیز از طرفی يك حس تکبر شدید و يك نفرت نزدیک بعداوت تشخیص داد و از طرف دیگر يك سادگی حیرت‌انگیز و يك اعتماد زیاد بدیگران و این تضاد و دودیت در صورت مهوش ناستازی حس ترحمی در هر بیننده ایجاد میکرد. و جاهت خیره

۱۰۶

«آنگاه خانم اپانتچین با حرکت تنفر آمیزی عکس را روی میز افکند.

آلکزاندر را عکس را برداشت و آدلایده نیز به آن نزدیک شد و با اتفاق شروع به تماشای عکس کردند. در این اثنا آگلانه بتالار بازگشت. آدلایده که عکس ناستازی از بالای شانه خواهرش با تحسین و ولع فراوان نگاه میکرد گفت:

«چه نیروی!

خانم اپانتچین با لحن غشی گفت:

«منظورت چیست؟ از چه نیروی صحبت میکنی؟

آدلایده با حراوت و شور هرچه تمامتر گفت:

«يك چنین زیبایی نیروی شگرف است. بوسیله آن میتوان دنیایی را زیر و رو کرد.

سپس به‌بایه نقاشی خود بازگشت. آگلانه نگاه تند به عکس انداخت، چشمکی زد و لب‌زیریش را اندکی جلو برد و آنگاه دست‌ها را روی سینه گذاشته و در گوشه‌ای نشست.

خانم اپانتچین زنك زد و یس‌خود متنی نزدیک شد. خانم اپانتچین باو گفت:

«گایا را که در اطاق کارش مشغول است صدا بزنید

آلکزاندر را پشت گفت:

«مامان جان!

خانم اپانتچین بلندی که پاسخ دادن آن‌جایر نبود گفت:

«من میخواهم دو کلمه باو صحبت کنم. سپس شاهزاده را مخاطب قرارداد و گفت:

«ملاحظه می‌کنید شاهزاده! اکنون جزا سرار چیز دیگری در خانه مانست. هیچ چیز جزا سرار. تشریفات اینطور حکم می‌کند. براسی ایلپی از این بهتر نمیشود بویژه برای آنکه در این قبیل امور باید حتی المقدور بیشتر صراحت و شرافت و حقیقت بکار برد. نقشه ازدواج‌هایی طرح گردیده است که من با آن موافق نیستم.

آلکزاندر را برای آنکه مادرش را از ادامه سخن بازدارد باشتاب گفت:

«مامان! چه می‌گویند؟

«توجه عزیزم؟ آیا تو خودت این طرح‌ها را چشم خوبی می‌بینی؟

سرور آوردن شاهزاده از کارهای مامیچکونه اثر نامطلوبی ندارد زیرا او

۱۰۸

از دوستان ما و یادست کم یکی از دوستان من است. خدای متعال نگهبان مردان حقیقی و باشاهمت است لکن نمیداند از دست مردهای بدجنس و بوالهوس مخصوصاً بوالهوسی که امروز تصمیمی میگیرند و فردا از عزم خود منصرف میشوند چه کند؟ میفهمید آلکزاندر! آقای شاهزاده! بنظر آنها من زنی عجیب و غیرعادی هستم و حال آنکه نیروی تشخیص دارم. اساس قلب آدمی است و بقیه حرف مفت است... هوش هم لازم است و شاید هم از همه بهتر باشد. آگلانه! لبخند زن... من ضد و نقیض صحبت نمیکنم، ایلپی که قلب دارد ولی فاقد هوش است بهمان اندازه ایلپی که هوش دارد ولی قلب ندارد نگویند بخت است. این یکی از حقایق کهن است. مثلاً من ایلپی هستم که قلب دارم ولی هوش ندارم. تو برعکس ایلپی هستی که هوش داری ولی قلب نداری و بنا بر این هر دو بدبخت هستیم و هر دو روئ می‌بریم.

آدلایده یعنی تنها دختری که آن‌هنگام نشاط خود را حفظ کرده بود پرسید:

«مامان جان! چه چیز باعث بدبختی شما شده است؟

«چه چیز باعث بدبختی من شده است؟ چرا من بدبخت؟ نخست برای اینکه دختران با معلومات و فهمیده دارم و همین یکی برای بدبخت کردن من کافی است. احتیاجی به صحبت کردن دوباره علل دیگر نیست. بیش از این پرچنگی نکن. بالاخره خواهید دید شما دو نفر... این هوش و بر حرفی چه تکی برستن خواهید زد. (از آگلانه صحبت نمی‌کند) خدمت‌مهره (آلکزاندر! خواهید دید...) به آن‌آقای محترم سعادت‌مند خواهید شد بخیر؟

«در این هنگام چون گایا را دید که داخل اطاق می‌شود فرید بر آورد!

«آه! اینها يك دوشب ازدواج دیگر!

سپس سلام گایا به‌سجدها و سون آنکه او را دعوت بنسستن کند، آنگاه باو چنین گفت:

«پس شاهزاده ازدواج خواهید کرد؟

زبان گایا به‌لکنت افتد و در حالی که میکوشید ر سستی خود فائق آید گفت:

«ازدواج کنم؟ منظورتان چیست؟

«اژدها می‌پرسم آیا میخواهید زن بگیرید؟» این سؤال را

۱۰۹

« شاهزاده ! لحظه ای صبر کنید . باید شایسته کلاه ای دوآلبوم بنویسید . بدوم گفت خطاط خوبی هستید . هه اکنون آلبوم را میآورم . این بگفت و ازدو خارج شد . آدلاید هم گفت : - خدا حافظ شاهزاده ! من هم رنم . او محکم دست شاهزاده را فشرده و بانهایت مهریانی به او لبخند زد و بدون آنکه نگاهی هم به گانیا بیفکند از در خارج شد . بعضی اینکه گانیا و شاهزاده تنها ماندند گانیا باهمراهی که آثار خشم در آن هویدا بود دید گانیا که از فرط عداوت برقی میزد به شاهزاده روی آورد و حالیکه دندانهایش را میفشرد گفت : - آیا شما بانها گفتید که من قصد ازدواج دارم؟ شما فضولی را به پست ترین درجه رسانیده اید ! شاهزاده بلعن آرام و مؤدبانه ای پاسخ داد : - شما اضمین میدهم که اشتباه میکنید . من حتی نپنداشتم که شما قصد ازدواج دارید . - شما دروغ میگوئید؛ چند دقیقه پیش شما شنیدید که ژنرال گفت امشب در خانه نستیزی تمسبه قضی گرفته خواهند شد ویدرنت موضوع را برای آنها نقل کردید . در غیر اینصورت این خنب چه اصلاعی از قصد من داشتند؟ غیر از شما چه کسی ممکنست این موضوع را به آنها در میان گذاشته باشد؟ یکشنبه بود میشدید؟ آیا بیرون مستقیم به موضوع ازدواج من اشاره ای نکرد؟ - هر گاه شما درسختن او اشاره ای به موضوع ازدواجش ندیدید خود تن بهتر میساید چه کسی او را آگاه ساخته است . من بدو دیگر اضمین میدهم که در اینخصوص کلاه ای بر زبان برانماید گانیا آنگاه باید بی هر چه تا میسر رسید : - آیا نام مرا دادید؟ او جوابی نداد؟ در این اثنا آگلانه وارد شد به صورتیکه تهن زد و - مع بر سر گانیا را بدید . - دختر افسوسگر و حالیکه آلبوم خود و روی میز قرار داد بگفت - شاهزاده بگیرید و صفحه ای از خطب کتب و چند کعبی رای من بنویسید . اینهمه قلم کامل تازه است . هر گاه قلم فولادین - سه عیب ندارد؟ شنیده ام خطاط بن قلم فولادین کار نمی کنند - گمان میکنم صعب جدیدی از این کلاه کسب خواهم کرد .

۱۱۱

بن گفته اید که شب ظلمانی زندگی مرا به روز روشن تبدیل نموده و همچون چراغی در يك دویای تاریک مرا راهنمایی کرده است . کلاه ای نظیر آن کلاه ادا کنید و مرا از سقوط دوده و حشت انگیزی رهایی خواهید بخشید . فقط بن بگوئید : « قطع رابطه کن »؛ خواهید دید هم امروز هر گونه ارتباطی را قطع خواهم کرد . برای شما چه اهمیت دارد که این کلاه را ادا کنید؟ ضمن استعای ادا این دو کلاه تنها از شما تقاضای يك علامت توجه و ترحم دارم . غیر از این چیز دیگری نمی خواهم . من جرئت نمی کنم هیچگونه امید دیگری بدو راه دهم زیرا هیچ روی شایستگی داشتن چنین امیدی ندارم . پس از آنکه این کلاه را ادا کردید باردیگر به بدبختی خود تن خواهم داد و بانهایت غرضم باز اوضاع باس آمیزی را تحمل خواهم کرد . با خوشحالی مبارزه را از سر خواهم گرفت و نیروی جدیدی از این کلاه کسب خواهم کرد .

« بنابر این ، این کلاه ترحم آمیز (بعد از سوگند بادی که تنها ترحم آمیز) را بنی ابلاغ کنید از گستاخی مردم آویسی که در شرف غرق شدن است خشکین نشوید و از اینکه برای نجات از سقوط آخرین تلاش خود را مینول می آورید بر او خرد نگیرید » گانیا هنگامیکه شاهزاده خواندن نامه را تمام کرد آگلانه بلعن بر آشفته ای گفت :

این مرد مدعی است که سه کلاه « قطع رابطه کن » هیچگونه تمهیدی برای من ایجاد نمی کند خودش به صورتیکه مشاهده می کنید در بن سه بن تمهید کتب داده است . نگه کنید به سه سدگی و شتی برخی از کمیت را نادیده گرفته و چگونه افکار باطنی خود را روزانه است ؟ با اینهمه خوب میدانم هر گاه بین خودش به نستیزی قطع رابطه کند بدون آنکه منتظر اشاره من شود و حتی بدون آنکه در این خصوص بن سخنی بگوید و به امیدی واقع بن بخود راه دهد بسیار ممکن است احساسات مرا نسبت به خودش تغییر دهد شاید هم محبت مرا جلب کند . او بخوبی از این سکه واقف است ولی روحی پست دارد . با سه به این حقیقت جرئت بخود تصمیم ندارد بلکه از من تقصیر می خواهد . او قادر نیست تقصیری مکی بر اعتماد اتنا گذارد . قبل از چشم پوشیدن از صدهزار روپیل در د که به اجازه دهم بن امید وار باشند . امرد در این افسوس من یز که میکوی در گذشته زندگانش را غرق نور نموده است به صورت قطع به نیت گسختی دوغ می یابد زیرا من فقط یکبار نسبت به او ابراز ترحم کرده ام منهی چون مردی پیشرو و حسابگر است بدو نیت بن ترحم را به امید ری

۱۱۳

ترجیح میدید ؟

گانیا که تا بناگوش سرخ شد سعی کرد دروغی بیافد و باناراحتی شدید گفت :

- خیر ... من ... خیر ...
دو این اثنا بطور پنهانی به آگلانه که در گوشه ای نشسته بود نگاهی کرد سپس سرعت از او چشم برداشت . آگلانه دقیقه ای چشم از او بر نیگرفت و بانگاه سرد و خیره و آرام خود ناراحتی و خجالت او را تماشا میکرد . خانم ایانتچین با بیرحمی هر چه کاملتر پرسید ؟ - خیر ؟ شما میگوئید خیر ؟ بسیار خوب کافی است . من یادداشت می کنم که امروز بامداد چهارشنبه بن گفتید خیر ! امروز چهارشنبه است آیا اینطور نیست ؟ آدلاید پاسخ داد : - خیال میکنم چهارشنبه است . - آنها هیچوقت روزهای هفته را نمیدانند . چند است ؟ گانیا گفت :

- بیست و هفتم ؟ این تاریخ را بخاطر سپیرید . خدا حافظ . خیال می کنم شما کار زیاد دارید و من نیز باید لباس پوشم زیرا قصد خارج شدن از خانه و ادا دارم . عکستان را نیز بردارید . از طرف من به اینا الکزانندونا مادر نگون بختان سلام برسانید . شاهزاده عزیزم از توهم خدا حافظی می کنم . حتی المقدور بیشتر بدیدن من یا . هم اکنون نزد خانم کهنسال یلو کوفسکی میروم تا دوباره تو با او صحبت کنم . گوش کن عزیزم ! خیال می کنم خدا مخصوصاً برای خاطر من تو را از سوئیس به پترسبورگ آورده است . شاید هم کارهای دیگری داشته باشی لکن مخصوصاً برای خاطر من است که به اینجا آمده ای . مشیت الهی چنین بوده است . خدا حافظ دختران عزیزم ؟ الکزانندونا فرزندم تو همراه من یا . خانم ایانتچین از در خارج شد . گانیا با حال دژم ناراحت و خصومت آمیزی عکس را از روی میز برداشت و با لبخند تلخی بشاهزاده گفت : - شاهزاده ! من هم اکنون عازم خانه هستم . هر گاه بقصد خود دادر بر سکونت در خانه مابقی باشید شمار همراه خود می برم زیرا شما آدرس خانه ما را هم ندارید . آنگاه در حالیکه ناگهان از روی صدای خود برخاست گفت :

۱۱۰

کردن بشاهزاده گفتی گانیا را اساساً ندیده است . اما در همان لحظه ای که شاهزاده قلمش را منظم میکرد و صفحه ای برای نوشتن انتخاب مینمود گانیا به بخاری که آگلانه در مقابل آن کنار شاهزاده قرار گرفته بود نزدیک شد و با صدای لرزانی به او تقریباً دو گوشش گفت :

تنها کافی است يك کلاه بر زبان رانید و مرا از این وضع تحمل ناپذیر برهائید . شاهزاده ناگهان به عقب متوجه شد و آنها را نگاه کرد . در چهره گانیا آثار یأس و ندامت هویدا بود گفتی این سخنان را بدون تأمل ایراد کرده است . آگلانه با همان تعجب آرامی که چند لحظه پیش شاهزاده را تلقی کرد مدت چند ثانیه به او خیره شد و این قیافه که نشان میداد منظور گانیا را دریافته است از هر گونه غررتی برای گانیا در دناک ترو بود . شاهزاده از آگلانه پرسید :

- چه میخواهید بنویسم ؟ آگلانه به او گفت : - من بشما املاء خواهم کرد . آیا برای نوشتن حاضر هستید؟ بنویسید : « من اهل چانه زدن نیستم » زیرش تاریخ و ماه را نیز ذکر کنید و حالا بن نشان دهید به بینم چگونه نوشته اید . شاهزاده آلبوم را به آگلانه داد .

- آفرین ! شما فوق العاده خوب نوشته اید . براسی خط شما بی نظیر است . از شما تشکر میکنم . خدا حافظ شاهزاده . آنگاه فکری کرد و گفت :

شاهزاده ! با من بیایید . من میخواهم يك یادگاری بشما بدهم . شاهزاده عقب او روان گردید . اما در اطلاق ناهار خوری آگلانه ناگهان توقف کرد و در حالیکه نامه گانیا را به او داد گفت :

- این نامه را بخوانید . شاهزاده نامه را گرفت و با قیافه ناراحتی به آگلانه نگاه کرد . - من یقین دارم شما آنرا نخواهید دید و این مرد همدست نیستید . بخوانید . من میل دارم که از مفاد آن اطلاع حاصل کنید .

متن نامه که پیدا بود با شتاب نوشته شده است قرار زیر بود : « امروز سر نوشت من معلوم خواهد شد . میدانید از چه لحاظ امروز است که باید بطور قطع تمهیدی قبول کنم . من دوخو توجه و عنایت شما نیستم و هیچگونه امیدی از جانب شما ندارم با اینهمه سابقاً تنها يك کلاه

۱۱۲

عقب او بروم (شاهزادان شیدید) ما باطن ناهارخوری رفتیم
را بن داد تا برایش بخوانم و سپس بن دستور داد که آنرا بشنود
گایا باخشم فراوان گفت :

- نامه را بشما داد تا برایش بخواند ؟ شما هم خواندید ؟
- آری يك لحظه پیش من آنرا خواندم
- آیا او خودش نامه را بشما داد تا برایش بخواند ؟
- آری خودش داد . یقین بدانید هرگاه او اصرار نیک کرد من هرگز
نامه شما را نمی خواندم .

گایا لحظه ای ساکت شد . سپس کوشش بسیار کرد که خونسردی
خود را باز یابد و سپس بطور ناگهانی فریاد زد :
- ممکن نیست . چگونه ممکن است او نامه مرا بشما داده باشد تا
برایش بخواند ؟ شما دروغ می گوید . شما خود سرانه این نامه را
خوانده اید .

شاهزاده بدون آنکه خونسردی و آرامش خود را از دست بدهد گفت :
من راست می گویم . باور کنید . بسیار متأسفم که این موضوع برای
شما چنین آشفتگی شدیدی ایجاد کرده است .

- آخربدیعت ! دست کم هنگام دادن نامه من بشما هیچ نگفت ؟ او
قطعا چیزی گفته است .

- آری چیزی گفته است
- پس حرف بزنید ! حرف بزنید !

گایا که گلسی بی داشت دوباره پی خود و زمین کوبید

- پس از آنکه نامه دستور برای خواندن بن گفت که شد در صحنه
از خوش بوری اوسوه استفاده ننمود و او را طوری مقید سزید که از جانب
وی کاملا مضطرب و بیرون هیچگونه ندمت و حسرتی از صحنه دروایل
طرف دیگر چشم پوشید . او در عین حال افزود هرگاه قبل از بدیدن
بالا از ناستازی چشم می پوشید بود در صحنه گرفتن نشین از ویر می آمدید
شاید مهر شما در دلش جای می گرفت . خیال میکنم پیش از این مطلب
دیگری نگفت . امانه . بگذازید اینرا هم بگویم . پس از آنکه نامه را
از وی گرفتم پرسیدم چه جوابی باید به گایا بدهم . آنگاه گفت چنین
پاسخ آنست که هیچ پاسخ نداده و چیزی شبیه به این گفت اگر عین سخن و
را فراموش کرده ام بفرمایید می خواهم ولی مفادش همین بود که گفته
خشم نامحدودی بر گایا مسوولی شما و او را بکلی از حد طبیبی خارج

۱۱۵

۱۱۵

- آری بر حسب تصادف این موضوع بیان آمد . برای آنها حکایت
کردم سه سال اقامت را در سوئیس چگونه بسر بردم و داستان يك زن
روستایی فقیری را برای آنها نقل نمودم .

گایا بایی صبری گفت :

- بیرون روستایی را هم بهجتم فرست . قیه را حکایت کن .
- سپس عقیده شما را در باره خوی و طبیعت شرح دادم و حکایت
کردم چگونه او مرا وادار
- می خواهم سر بشنایم و بنمایم . عقیده اش را برای خودش نگاه دارد ...
بقیه اش را بگو ...

- پس از آن دامنه صحبت به صورت وید در حقیقت قیده شنسی کشید
و من گفتم آنگاه بهمان اندازه ناستازی زیست و در این موقع بود که
موضوع عکس از دهان من پرید .

- ولی شما آنچه را قبل از اعلان کار تران شنیده بودید بگراوان نکردید ؟
چیزی در این خصوص نگفتم ؟ نه ؟

- بار دیگر بشما اطمینان میدهم که در این خصوص چیزی نگفتم .
- پس بن بر این اکتفا ؟ آه ! آنگاه - معرا به بیرون رفتن
نداده است ؟

- من جدا تضمین میکنم که و نه را بکسی نشان نداده است . من
از اعلان خارج نشده . گذشته از این او مرتب بری ندان دادن - نه نداشت .

- دوست است ولی عید نیست که چیزی از بفرست مضمی شده - شما
آنگاه در حالیکه کندی خود بخفته بود گفت :

- آه ! احسب معون : حتی مشاهده خود را نمیتوانم بفرست .

همانطور که معمول برخی از شخص گستاخ است گویا چون
در توهین و ایراز خست بتهزاده مواجه باواکش شدیدی می شد پیش
از پیش بر وقت خود می افزود . بعضی که هرگاه وضع عین موار
ادامه می یافت از فرط خسته صورت شهزاده نف می ساخت لکن غضب بکی
دیده عقل او را بست بود و غیر اینصورت از مدتی قبل دریافته و دیکور
که « احسب » غضاب می کند به نهایت درایت بنضووی می رود و سؤالات
او با پاسخهای شایسته میدهد : در این هنگام بود که حدنه عبرت قیه ای روی
داد . توضیح آنکه شهزاده ناگهان به گایا چنین گفت :

- گایا : دوست است سابق پدیری چنین سببی من رسیده که

۱۱۶

خود قرارداد داده است . من بقیه کاملاً پی بردم . از آن پس میکوشد از
خوش باوری من سوء استفاده کند و اینک بار دیگر به این وسیله متشبث
شده است . لکن کاشه میر من لیریز گردیده است . این نامه را بگیرد
و بعضی اینکه از اینجا خارج شدید به او مسترد دارید ولی مراقب باشید
قبلا به او ندهید .

- چه جوابی باید بدهم ؟

- بدیهی است هیچ جوابی . جواب ندادن به او بهترین جواب است .
چنین بنظر میرسد که شما قصد دارید در خانه اوسکونت اختیار کنید .

- ژنرال بن توصیه کرده است در خانه او پناهنده شوم .

- شما اخطاری نمی کنم که از او بفرج باشید . پس از آنکه این نامه
را به او پس دادید به آسانی دست از سر شما بر نخواهد داشت .

آنگاه آهسته دست شاهزاده را فاش داد و از در خارج شد . چهره اش
جذبی و خشن بود بطوریکه هنگام خدا حافظی با شاهزاده لب خندی هم
بر لبانش نقش نیست

پس از رفتن آنگاه شاهزاده خود را به گایا رسانید و به او گفت :
- من بیرونك عقب شما خواهم آمد . فقط میخواهم بسته کوچكم
را بردارم .

گایا از فرط بی تابی یا های خود را بر زمین کوبید . صورتش از شدت
خشم تیره شده بود . بالاخره هردو باتفاق از خانه خارج شدند در حالیکه
شاهزاده بسته کوچك خود را در دست داشت .
گایا بالحن تند از شاهزاده پرسید :

- جواب من کجاست ؟ بشما چه گفت ؟ آیا نامه مرا به او رسانیدید ؟
شاهزاده بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند نامه او را پس داد .

گایا غرق حیرت گردید و گفت :

- چه طور ؟ نام من ؟ حتی آنرا باو نداده است ! آه ! خود میدانستم .
مرد که ملعون ؟ مسلم است که آنگاه هیچ چیز از موضوع درك نکرده
است ... آه ! چه طور ممکن است شما نامه مرا نرسانیده باشید ؟ ای ملعون .

- اجازه بدهید . درست برعکس است . شما بعضی اینکه نامه را بن
دادید من توانستم مطابق دستور شما آنرا به آنگاه برسانم . اگر این
نامه اکنون در دست من است برای آنست که آنگاه آنرا بن پس داد .

- چه وقت ؟ در چه لحظه ای ؟

- بعضی اینکه نوشتن روی آلبومش را تمام کردم ، از من خواست که

۱۱۶

کرد بطوریکه با عصیانیت فراوان فریاد برآورد :
- آه ! اینطور نامه های مرا دور می اندازند ؟ آه ! از چانه زدن متفر
است و میخواهد بگوید که من چانه میزنم ؟ خواهیم دید ! من هنوز آخرین
سخنم را نگفتم . خواهم دید . او از من خبر خواهد یافت ! ...

چهره اش مقبض شده و رنگش پریده و از دهانش کف خارج میشد
و با مشت تهدید میکرد . در این حال چند قدم با شاهزاده راه رفت . از حضور
شاهزاده احساس هیچ گونه ناراحتی نمی کرد زیرا او را هیچ میدانست .
گفتی در اطاق جز او کسی دیگر نیست . ناگهان فکری بغا طرش رسید
و اندکی او را آرامتر کرد و پس از لحظه ای تامل به شاهزاده گفت :

- چگونه شما توانستید (در دلش افزود با این حماقتان) تنها دو
ساعت پس از آشنائی با آنگاه اینسان مورد اعتماد قرار گیرید ؟ در این
خصوص زود بن توضیح دهید !

تا آن لحظه در میان شمله هایی که قلبش را میسوزانید اثری از حسادت
نبود و اینک آتش حسادت نیز بر شعله های دیگر افزوده شده بود .

شاهزاده به وی گفت :

- علت آنرا خودم هم نمیدانم .

گایا با نهایت عداوت نظری با و انداخت و گفت :

- آیا بردن شما به اطاق ناهارخوری نشانه اعتماد او بشما نیست ؟
آیا شما نگفته بود که قصد دارد یادگاری بشما بدهد ؟

- من از بیانات او جز آنچه شما گفتم مطلب دیگری استخراج نکردم
- خدا بن مرک بدهد ! این اعتماد از کجا ناشی شده است ؟ برای
جلب این اعتماد شما چه کرده اید ؟ آنگاه از چه چیز شما خوش
آمده است .

آنگاه با نهایت خشم و آشفتگی (در این هنگام دوچار چنان تشنه
فکری بود که بر حمت افکار خود را جمع آوری میکرد) گفت :

- آیا شما نمی توانید آنچه را به او گفتید بهمان ترتیب و بهمان لحن
بیاد آورید و برای من تکرار کنید ؟ چیز خارق العاده ای در او ندیدید ؟
و هیچ چیز جایی را بیاد نمی آورید ؟

- هیچ چیزی برای من آسانتر از این یادآوری نیست . در آغاز پس
از ورود و معرفی شدن من از سوئیس صحبت کردم .

- میخواهم سوئیس وجود نداشته باشد . بدش را حکایت کنید

- آنگاه از اعدام بحث کردیم

۱۱۶

فصل هشتم

گانیا در طبقه دوم سکونت داشت. پش پله نظیف روشن و وسیع به آبارتمان او که مرکب از شش یا هفت اتاق بود منتهی میگردد. این آبارتمان با آنکه مجلل نبود اندکی مافوق توانائی پش گذراندن خانواده دار بود حتی غرض اینکه حقوقش در حدود دوهزار روبل بود. بیش از دو ماه نبود که گانیا با خانواده خویش در این آبارستان اقامت گزیده بود. وی قصد داشت که چند ن اضافه پیش را به سیون ب دیگران اجاره دهد. گانیا را برای بین وضع اجاره کردن منزل نبود تنها بر اثر خوش همت و تند های نیش الکزاندر ونا و بوب آردالیوون که اصرار داشتند کار مفیدی انجام دهند و مبنی بر در آمدخانه یغزاینده این کارن داده بود و جاهای پشیدن شده و دائماً از خانه مهربان کرد و اجاره دادن اتاق غیرا مغلف نشون خود میدادند و از حضور در اجتماع احترامی جهت مخصوص رای آنکه همه دیگر اجرائی شایسته و دارای آئینده ای درختن میدادند. اما این محرومیت هائی که برای رعایت مقتضیات زندگی می بایستی تحمل کنند. همه این ناراحتی های دردناک قلب او را آشفته می آزد و بهین جهت ری کویشتن ترین موضوعی عصبانی میتد اگر چه بر بد باری پیش گرفته و تن به ملائمت میداد برای آن بود که تصبیه دشت در اندک مدتی وضع زندگی خویش را تغییر دهد. با اینهمه وسیله ای که ری این تغییر زندگی در خطر گرفته بود آنقدر هار برنج و دشوار بود که به ن مرفت در آن رستند فکر و ناراحتی روحی وی یغزاید.

پش راهرو پارسان را حوسمند غصب میکرد در یکطرف آن سه اتاق قرار داشت که میخو ستند. آرا. سعدین مورد عسدر جاره نم. در همان سمت نه راهرو نزدیک آسز شده پش ضو حیرتی وجود داشت که کوچکترین اتاق آن پارسان سرد می رسید و جعبه های در پس جاده

۱۱۹

مادرش فوق العاده شباهت داشت وحی تقریباً مانند مادرش لیس میبشید زیرا از توالت کردن بزار بود. حال چشماش گاهی نشاط انگیز و فوق العاده با لطف بود ولی غالباً و مخصوص در این اواخر فیافه جدی و متفکر بطور میگرفت. قیافه اش مظهر اراده و هشیم بود وحی حکایت از شخصیتی جدی تر و کار آمدن از مادرش میکرد. آردالیوون تقریباً دختری عصبانی بود و برادرش گاهی از بچه های غم او می رسید.

(ایوان بیت سین) بیز که آنروز در خانه ایوانگین میهمان بود ز عصبانیت آردالیوون بی داشت. (بیت سین) مردی جوان بود که سی ساله بنظر میرسید. لباسش ساده بود لکن حکایت ز ذوق و سلیقه مراوان او میکرد. حرکاتش مطبوع لکن اسکی سنگین بود. ویس لموضی رنگش نشان میداد که کارمند دولت است. غلب او تن مکتون اخبر میگردد لکن چون زبان می گسود بیست جالب و ضریف خود و بطور کلی آری که در پیشه میگذشت سی مطبوع بود. وی نشان میداد که به باب آردالیوون بی علاقه نیست و کوشش می ری نشن کردن احسانت خوش بملون میدارد. دختر جوان با او دوستی و در میگرد لکن رپاسخ دادن ری از سوالات و گریز میزد وحی از زناحی میگردد لکن (آردالیوون) مایوس میتد.

(آلکزاندر ونا) سب و او را از معصوب میگردد وحی احسن با وعده روان داشت. گنس از بین همه میداد که (سین) در معنی و تیقه های که پیش مضن جت که اول بول میبده و ز دوسین بسیار صمیمی گنید بر میرفت.

گیه پس از آنکه برونت حادثی سلام نکرد سه رده ز و معری نمود و خود مختصری صریح و صبر کرد که ز سر رده ز و بی. او کله ای به خوش صحت میگردد که (سین) پس از خارج از اتاق برد. پش آنکزی درون راه رده حوس میگردد و پس حوسنیه کولپ دروا نیه. ز کرده ست. او تسود نه رده ز. صوف و صهی هدایت کند. کولپ پس حهی. سده و پردن و د که حرکاتش حاکم. صدامت و سادگی مراوان میگردد.

وی هنگامیکه سه رده ز و دس در صوف حوسنیه زده ز و سوآن کرد:

— آئینه سب کجاست؟

— پش سته کویشت دره که در ز هر و که سه

۱۲۰

بر حدیثون نزدیکم ساخته است لکن مدتی است من کاملاً بهبودی یافته ام و بهین جهت برای من بسی نامطبوع است که اینسان آشکارا ابله خوانده شوم. با آنکه ممکن است نا کامیهای شما بهانه ای برای حرکات غیر عادی شما باشد فراموش نکنید که دو باره بین توهین کرده اید. من کاملاً از این نوع رفتار مخصوصاً در برخورد اول متنفرم. اما اینک در مقابل یک چهارراهی قرار گرفته ایم و بهتر است از یکدیگر جدا شویم. شما بطرف راست متوجه شوید و بیخانه خودتان بروید و من نیز سست چپ را پیش خواهم گرفت. من بیست و پنج روبل در جیب دارم و می توانم بخوبی دو سه ماهه خانه اقامت کنم.

چون گانیا مشاهده کرد سخت غافلگیر شده است نصحت خود را باخت و از فرط شرمساری تا بنا گوش سرخ شد و ناگهان لحن توهین آمیز خود را کاملاً تغییر داد و با نهایت ادب گفت:

— شاهزاده! پوش میخوام! شما را بخدا مرا ببخشید. شما مشاهده می کنید درجه بدبختی دست و پا میزنم؟ هنوز شما جزئیات این ماجری را نمیدانید و هرگاه کاملاً از موضوع آگاه بودید بدون شبهه نسبت بمن ابراز گذشت میکردید گو اینکه بهیچ روی شایسته این جوانمردی شما نیستم. شاهزاده با حرارت گفت:

— آه! نیازی باینهمه پوشش نبود! خوب به عیانیت شدیدی شما بی برده ام. خشم شما روش توهین آمیز شما را توجیه می کند. بسیار خوب بیخانه شما برویم. با نهایت میل همراه شما می آیم.

گانیا هنگام حرکت بطرف خانه نگاه مملو از کینه ای بشاهزاده انداخت و بخودش گفت:

— خیر! من فعلاً نباید بگذارم باین سادگی عقب کار خود بروم این حرامزاده نخست بین روی خوش نشان داد و سپس نقاب از چهره برگرفت. بدون شک زیر کاسه نیم کاسه ای است. بزودی اوضاع کاملاً روشن خواهد شد. حتی همین امروز ...

در این اثنا بیخانه رسیدند.

۱۱۸

ژنرال بازنشسته (ایوانگین) داشت که غالباً روی یک ایوان دراز کشیده بود. برای داخل شدن در آپارتمان باخارج شدن از آن ناگزیر بود که از آشینخانه و به آن عبور کند. در همان اطاق (کولپ) برادر گانیا که محصل سیزده ساله بود بر سر می برد. وی بایست در همین اطاق کوچک درس های خود را حاضر کند و روی یک ایوان دومی فرسوده و کوتاه و تنک که یک ماهوت سوراخ شده آنرا پوشانیده بود بخوابد.

وظیفه اساسی وی آن بود که از پدرش مراقبت نماید و دائماً گوش بفرمان او باندند زیرا او بیش از پیش احتیاج بیک پرستار دائمی داشت. اطاق وسطی را اختصاص به شاهزاده دادند. اطاق اول دست راست را فردیچنکو اجاره کرده بود اطاق سوم دست چپ هم هنوز خالی بود. گانیا نخست شاهزاده را داخل در قستی از آپارتمان که خانواده ش در آن سکونت داشت کرد. در اینست راهرو سه اطاق وجود داشت که یکی از آنها در مورد لزوم ممکن بود بعنوان اطاق ناهار خوری بکار رود و یک سالن که صبحها اطاق پذیرائی بود و عصرها تبدیل باطاق کار میتد و شبها مبدل باطاق خواب برای گانیا می شد. بالاخره یک اطاق کوچک داشت که هیته پسته بود و اطاق خواب آلکزاندر ونا و آردالیوون بشمار میرفت. باری جای همه در این آپارتمان تنگ بود. گانیا دائماً عصبانی بود و با آنکه میل داشت به مادرش احترام کند هر کسی از نخستین نگاه بی می برد که او ظالم خانواده است.

آلکزاندر ونا در اطاق پذیرائی تنها نبود بلکه آردالیوون دخترش در کنارش نشسته بود و هر دو مشغول بافندگی بودند و با میهمانی بنام (بیت سین) صحبت میکردند. آلکزاندر ونا زنی پنجاه ساله بنظر میرسید و صورتی لاغر و بی گوشت و چشمانی گود افتاده داشت و قیافه اش کسل و خسته بنظر میرسید با اینهمه بطور کلی صورت و نگهش در بیننده امر مطبوع می یغشید و بعضی اینکه شروع به صحبت کردن میکرد نشان میداد شخصیتی متین و موقر دارد و با آنکه ظاهرش غمگین بنظر میرسید هویدا بود ازاده ای استوار دارد. لباس ساده بر رنگی مانند پیر زنان بن داشت لکن لباسش و صحتش و حرکاتش اثبات می کرد که با طبقه درجه اول جامعه آمیزش زیادی داشته است.

(باب آردالیوون) تقریباً بیست و سه سال داشت. اندامش متوسط و لاغر بود. صورتش زیاد زیب نبود لکن از آنجمله دختران بود که بدون خستگی جلب توجه می کنند و وحی دس سیرزی از جوانان را میر بایند. او به

۱۲۰

چهارونیم شام میخوریم . ممکن است باما غذا بخورید یا دستور دهید
شامتان را باطافتان بیاورند .
آنگاه به کولیا گفت :
- کولیا ! از اطاق خارج شویم با آقا استراحت کنند .
فرماید : خانم جدی !
هنگام خروج از اطاق به گدایا برخوردند . گدایا از کولیا پرسید :
- پسر هست ؟
چون کولیا پاسخ مست داد گدایا در گوش او چیزی گفت . کولیا با
سراشاره کرد که منظورش را درک کرده است و آنگاه عصب سر روپ
آردالیونا روان شد .

آنگاه گدایا داخل اطاق شاهزاده شد و گفت :
- شاهزاده ! دو کلبه بشه حرفه دارم . فراموش کردم مراجع بکوهی
خود من بشه چیزی بگویم . زنده تماشای دره . هرگاه زحمت بست
در بره آنچه چند دقیقه پس بین کلاه من گذشت اینجا کمی ای زدن
نرایی و همچنین زجه در اینجا دیده چیزی در اینجا گوید رسا
در اینجا نیز گفتگاری زید است و دست که امروز زدن رگه دره .
شاهزاده که اندکی زلالت های گدایا زده شده بود گفت
- بشه اشیان میبهم من خیلی کم زجه سه صور می کنه معص
می کنه .

هویدا بود که رواج است پس زین تیره میسود کلبه
شاهزاده گفت :

- البته من امروز از دست سه خیلی رنج کبیم در هر صورت
از شما تم می کنه من این خدمت را بکنیم
- گوش کنید گدایا ! آخر من چه من سه چه دقیقه پس - - -
موضوع عکس اشاره کرد ؟ - - - ای شد از من در خواست - - - زده و دره در
خصوص چیزی نگویم ؟

گدایا در حالیکه نگه بر میزی در موع خود می کرد گفت
- چه اطاق منحوس ! از هر می درت سه و صرفه نیکر محرم
هدیش بضر فحش - - - زده سود . در می موضوع من زجه - - - زده صد
کرایه دادن من نیست .

(بنت سین) گدایا اطاق را در و در سه رگه - - - مع
شاهزاده را ترک کرد و ز اطاق خارج شد - - - مصد نگرانی - - -

۱۲۳

شاهزاده يك اسکناس بیست و پنج روبلی از جلیقه اش در آورد و
آنها به فردیچنکو داد . فردیچنکو آنها را باز کرد و مدت به آن دقیق حد
و آنگاه آنها را برگردانید و جلو چشمانش گرفت و با بیافه متفکری گفت :
- چیز عجیبی است ! چرا این اسکناسها اینسان سیاه می شوند اسکناس
های بیست روبلی گاهی این کیفیت را پیدا میکنند و حال آنکه دیگران بر عکس
رنگ خود را کاملاً از دست می دهند .

فرماید .

شاهزاده اسکناس خود را پس گرفت و فردیچنکو نیز از جیب رخاست
و شاهزاده گفت :

- آمده بودم مخصوصاً بسا اندرزی بدهم : نخست اینکه هرگز
بمن بول غرض نمیداد زیرا بطور قطع از سه واه خواهم خواست .

- بسیار خوب

- نه فصد دارید پنج کرایه بر دازید ؟

- البته .

- من بر عکس شد قسم برداشت کرایه ندارم . من سه سه سه
و اضافه نخستین اطاق دست راست من . آیا سه دیده اید ؟ سه کید
زید بدیدن من زید و لی من سه - - - سلامت شد خواه آمد . خیال من حد
باشد . آیا زنی را دیده اید ؟

- خیر !

- صحبتش را هم شنیده اید ؟

- خیر

- بسیار خوب ! در آینده نزدیکی هم او را خواهید دید و هم سه
را خواهید شنید . اوخی برای غرض گرفتن بول من هم سه سه سه
خودتان قیاس کنید چه جور آدمی است ؟ چه حافظ است . و سه سه سه
فردیچنکو به شد آید میتواند زندگی کند ؟

- چرا نمیتواند ؟

- خدا حافظ

فردیچنکو بضر ف در رون سه شاهزاده سه سه سه سه سه
اصرار دارد با خوش مسری و ضراف حویس مردن سه سه سه سه سه
در این راه بیشتر تلاش می کند که بضر ف در سه سه سه سه سه سه سه
اثر نامطلوبی هم می بخشد - - - که از این سه سه سه سه سه سه سه سه سه سه سه
پوش خود دست بردار نیست .

۱۲۵

- من آنها فوراً برای شما خواهم آورد . تنها خدمتکارهای ما
يك آشپز و (ماتریونا) کلفت ماست بطوریکه ناگزیریم به آنها کمک کنیم.
بابر هم مراقب ماست و مرتباً به ما غرغر می کند گدایا میگوید شما از
سوئیس وارد شده اید . آیا اینطور است ؟
- آری

- در سوئیس به آدمی خوش میگذرد .

- خیلی

- سوئیس کوه داره ؟

- آری

- من میروم اثاثیه شما را بیاورم .

بابر آرد الیونا وارد اطاق شد و شاهزاده گفت :

- ماتریونا هم اکنون رختخواب شما را آماده خواهد کرد . آیا
چامه دان دارید ؟

- خیر ! يك بسته کوچک دارم که در راهروست و برادر شما رفته
است آنها را بیاورد .

کولیا وارد اطاق شد و گفت :

- من جز این بسته کوچک اثاثیه ای نیامتم . پس مایه اثاثیه شما
کجاست ؟ شاهزاده در حالیکه بسته خود را از کولیا گرفت گفت :

- من چیز دیگری ندارم .

- آه ! من بخود گفتم شاید فردیچنکو مقداری از اثاثیه شما را
بروده باشد .

بابر بلعن شدیدی گفت :

- مهمل تگو .

بابر حتی با شاهزاده هم بلعن خشک ولی مؤدبی صحبت میکرد .
کولیا بغوا هوش گفت :

- بابر عزیزم ! از تونسا دارم بامن مؤدب تر صحبت کنی من
(بنت سین) نیستم .

بابر به کولیا گفت :

- کولیا ، تو آقدر احمق بی می منده ای که باید بضر سه شلاق شعور
پیدا کنی .

آنگاه شاهزاده روی آورد و گفت :

- هرگاه بچیزی احتیاج داشتید به ماتریونا رجوع کنید . ما ساعت

۱۲۲

که میخواست با شاهزاده دومیان نهد لکن تردید داشت و از مطرح کردن
این موضوع احساس خجالت میکرد و برای رهایی از این ناراحتی بود که
مسئله وضع اطاق و خرابی آنها مطرح کرد .
هنوز شاهزاده شستوی خود را درست تمام نکرده و چنانچه باید
نظمی باطابق خود نبخشیده بود که در باز شد و شخصی تازه ای وارد
اطاق شد .

وی مردی سی ساله با اندامی اندکی بلندتر از متوسط و شانه های
فراخ و موهای مجعد و خنثی رنگ بود . صورتش سرخ و برآمده ، لبانش
کلفت ، بینی اش بزرگ و تخت و چشمانش غرق دوجری بود و چنین مینمود
که دائماً به شخصی اشاره می کند و ترکیش بطور کلی حکایت از برونی
و وقاحت میکرد . لباسهایش نیز کثیف و نامنظم بود .

وی نخست در راه طوری نیمه باز کرد که تنها سرش از آن خارج میشد
و پس از آنکه مدت پنج ثانیه با سه کاملاً اطاق را اکتشاف کرد آهسته در راه
باز کرد و در آستانه ایستاد . اما هنوز تصمیم به وارد شدن نگرفت بلکه
چشمکی زد و بشاهزاده دقیق شد سرانجام در راه خود بست و چند
قدم جلو آمد و روی يك صندلی جای گرفت و دست شاهزاده را محکم چسبید
و او را مجبور کرد که در مقابل او روی نیستد بنشیند و در حالیکه بدیدگان
شاهزاده دقیق شد گفت :

- فردیچنکو

شاهزاده که بزرگوار از خندیدن خود جلوگیری کرد گفت :

- بعد چه ؟

- من از مستأجرین این خانه هستم

- منظورتان این است که بامن آشنا شوید ؟

فردیچنکو در حالیکه موهایش را بهم میزد و آه میکشید گفت :

- آها ! آها !

سیس نگاه خود را موجه زاویه مقابل اطاق کرد و آنگاه بشاهزاده
روی آورد و گفت :

- آیا شما بول دارید ؟

- اندکی

- قریباً چقدر ؟

- بیست و پنج روبل

- بمن نشان بدهید .

۱۲۴

جسم و همه تحقیقات و مواجبه ها اثبات کرد کلیت همان کلب گئی است که شش ماه پیش با تشریفات معمولی و میدای ضعیف بنگاه سیرده شده بود. تصدیق می کنم که این مورد براساس استثنائی و حتی تصور نکردنی است (اما)...

در این هنگام بارب آورد الیونوونا که ناگهان داخل اتاق شد گفت: - پدر شام شما حاضر است.

- بسیار خوب! داشتم از گرسنگی ناراحت می شده. بدی این مورد از آن مواردی است که می توان آنرا يك مورد روانشناسی دانست. بارب با بی تابی گفت:

- سوپ سرد میشود.

ژنرال درحالی که از اطباق خارج میشد گفت:

- آه! آمده! از راهرو هم گذشته بود که هنوز صدایش شنیده میشد که می گوید: « باوجود همه این بازرسی ها... »
نینا الکراندرونا شاهزاده گفت:

- هرگاه شما درخانه ما اقامت کنید باید زیاد جور آورد الیون - الکراندرونا را بکشید. اما او زیاد شمارا ناراحت نخواهد کرد زیرا تنها غذا می خورد. تصدیق می کنید هر کسی نواص و غرایب هائی مخصوص خود دارد. اشغالی که معمولاً انگشت نشان می شوند که نی بیست که پیش از دیگران نفس و غرایب داونه فقط از شما بک تقاضای جدی و جدی در هرگاه شوهرم از شما گرایه اطباق و مصلیه کرد بگویند که تر به من مرداخته اید. بدیهی است که هرگاه گرایه را به الکراندرونا هم بپردازید بحساب شایرده خواهند شد لکن برای من حساب این خواهش را ارزش کرده (بارب) چه شده است:

(بارب) داخل اتاق شده و بدون ادای کلمه ای عکس (- س: ری میبویو-) را بادروش داد. (نینا الکراندرونا) خرزه امتد و سبغ برترس و سپس باناراحی شدیدی بشاشای این عکس پرداخت و - لاخره - در سبک استقامت آمیزی افکند.

بارب گفت:

- خودش امروز این عکس را به گنبد هدیه کرده است. امشب کار آنپ قضی خواهد شد.

نینا الکراندرونا - آه! - و - جدب - پس گفت:

- امشب برای چه مشب؟ من بی تریاں دیگر سگری می - ...

۱۳۹

شاهزاده گفت:

- پدرم در همان لحظه ای که از این جهان می رفت بدادگاه جلب کرده بودند گو اینکه بهیچ روی اطلاع حاصل نکردم چه اتهامی را به او نسبت میدادند.

او در بیامستان جان سیرد.

- آه! راجع بموضوع سرباز کلیت کف بود. بدون شبهه هرگاه وی معاکه میشد تیرمه میگردید.

شاهزاده با کنتجاکوی هرچه تمامتر گفت:

- راست میگویند! آیا شاید از جریان این موضوع آگاهی دارید؟

- خیال می کنم اطلاع داشته باشم. دادگاه بدون صدور رای تعطیل گردید. موضوعی غیر ممکن و اسرار آمیز بود. ستوان دوم لاریونف فرمانده گروهان می میرد و فرماندهی گروهان شاهزاده واگذار می شود بسیار خوب. اندکی بعد سربازی بنام کلیت کف چون چکمه می دزد و ویکی از دوستانش می فروشد و پول آنرا می ببرد. بسیار خوب! شاهزاده جند کلیت کف و املامت می کند و او را تهدید بشلاق خوردن می کند بسیار خوب! کلیت کف سربازخانه می رود و روی يك تختخواب دراز می کشد و يك روبع بعد می میرد بسیار خوب لکن موردی عجیب و اسرار آمیز است. بالاخره کلیت کف به خاک سیرده می شود و شاهزاده گزارش خود را تقدیم می کند و در نتیجه نام کلیت کف از دفاتر حذف میگردد. همه اینها امری طبیعی و دوست است آیا همین نیست؟ شش ماه بعد ناگهان تیرا رژه می بینند و سرباز کلیت کف مثل آنکه هیچگونه حادثه ای روی نداده است در گروهان سوم گردان دوم هنگ پیاده (نوزوملیانسک) که متعلق به همان تیپ و همان لشکر است ظاهر میشود.

شاهزاده که بششدر حیرت افتاده بود پرسید:

- چگونه ممکن است؟

نینا الکراندرونا در حالی که شوهرش را بنظر اضطراب آمیزی تگرست گفت:

- قطعاً اشتباهی روی داده است. شوهر من اشتباه می کند.

- عزیزم گفتن داشته می کند! آسان است ولی سعی کن يك چنین معانی را روشن کنی. در آن زمان همه برای حل این مسئله بغیر خود فشار وارد ساختند ولی نتیجه ای نگرفتند. من خودم قبل از همه گفتن اشتباه می کنند. متأسفانه خود شاهد قضیه بودم و دو کیسیون بازرسی شرکت

۱۴۰

و هیچ امید هم نیست. آیا بآبادان این عکس ناستازی وضع را کاملاً روشن ساخته است؟

آنگاه بالین تعجب آمیزی به سخنان خود ادامه داد:

- آیا خود گاتیا این عکس را بتو نشان داد:

- شامیدانید که از بنگاه پیش ما تقریباً با یکدیگر صحبت نمی کنیم (بیت سین) ما جری را کاملاً برای من نقل کرد و عکس را نیز از روی زمین در کنار من برداشتم نینا الکراندرونا ناگهان از شاهزاده پرسید:

- شاهزاده! میخواستم از شما سؤال کنم (برای همین سؤال هم بود که از شما درخواست کردم باینجا بیایید) آیا مدت مدیدی است که شما با پسر من آشنائی دارید؟ تصور می کنم او گفت که شما امروز آمده اید. شاهزاده مختصر توضیحاتی درباره وضع خود داد و از نقل نیمی از داستان خود خودداری کرد. الکراندرونا و بارب با دقت هرچه تمامتر سخنان او را گوش میدادند.

الکراندرونا شاهزاده گفت:

- برای سؤال پیچ کردن شما دوباره گاتیا نبود که از شما این سؤال را کرد. شما نیابند این خصوص فکری بخاطر راه دهید. هرگاه مطلبی باشد که اوتواند خودش بن اعتراف کند من ندارم آنرا از دهان دیگران بشنوم. موضوع مورد توجه من از یک طرف کنایه هائی است که چند لحظه پیش در حضور شما زد و از طرف دیگر پاسخی است که پس از رفتن شما یکی از سؤالات من داد: «او از همه چیز اطلاع دارد. احتیاجی نیست راجع به او خودتان را ناراحت کنید» معنی این سخن چیست؟

بیمادرت دیگر میخواهم بدانم درجه حدود شما از اوضاع ... در این هنگام گاتیا و بیت سین ناگهان داخل اتاق شدند و الکراندرونا بیرون رفت. شاهزاده همچنان در کنار او نشست لکن بارب از اطباق خارج شد. عکس ناستازی فیلیوونا نیز روی میز کار الکراندرونا در مقابلش جلب توجه میکرد. گاتیا بعضی اینکه آنرا دیده چهره دوم گفت و آنرا باختم برداشت و بگوشه ای افکند.

الکراندرونا پرسید:

- گاتیا! آیا امروز است:

گاتیا درحالی که از فرط تعجب برید پرسید:

- چه چیز امروز است؟

ناگهان به شاهزاده برخاش کرد و گفت:

- آه! فهمیدم! شما باینجا قدم نهاده اید. این سحر می شما جدبیل به بیماری شدیدی خواهد شد. نمی توانید زینتن را نگاه دارید. حضرت اجل بالاخره تصدیق کنید ...

(بیت سین) سخن او را قطع کرد و گفت:

- در مورد کتونی تغییر با من است و هیچکس دیگر گناهی ندارد گاتیا باینکه کنتجاکوی به او خبره شد.

(بیت سین) در گوشه ای از اطباق نزدیک میز نشست و از جیبش يك قطعه کاغذ ملول بازداشت مدادی در آورد و درحالی که شروع بمطالعاه آن نمود گفت:

- نگاه کن! ... همین طور بهر است مخصوص برای اینکه قضیه تقریباً پایان یافته است.

گاتیا از بی آنکه مبدایت جدو ججد حواد کی پر - سود در جای خود ایستاده و بفکر فرو رفته بود. حتی درصدد نوشتن خواستن از شاهزاده نیز بر نیامد.

الکراندرونا گفت:

- هرگاه کار تمام است حق بجانب یوان پیروچ است. خواهش دارم گاتیا پیوه نه جین در هم کش و به خستنگ شو. من ژنو راجع به مطالبی که بنیخواهی بزین دوری سؤالی نخواهم کرد. مواضبتن مبهمه که کاملاً تن به رفت داده ام و بهر این من دارم آراه بسی.

الکراندرونا این اظهارات را بالین شمر. آرامی بدون تکیه حجت از کار دستش بردارد ایراد کرد. گاتیا از من - رامن دودر حجب نه ولی از روی احتیاط سکوت کرد و تکیه به مدرش ساخت و مسفر توضیحات بیشتری شد زیر حوادت خوابدگی برای وی گرن - س: سده وود الکراندرونا که این احتیاط او را در بهت بلین تنخی فرود:

- آیا با هم شت داری که مرا بی رژه می بطلبی؟ ههش - ش: دس کم مسلم است که از جانب من نه انگ و نه تسبی خواهی دس. خود میدانی تنها آرزوی من سعادت است. من سبیه تمهید و نی هه هه هه و به بانو خواهد بود چه به به پیشه و چه جدا زندگی کنی. آنه من ز جدب خود صحبت میکنم ولی خب بی کنه از خواهرت هم همین سوچ و داشته باشی!

گاتیا درحالی که نگه مسخر آمیز آمیخته به عده و تی موجه خواهرش کرد گفت:

۱۴۱

۱۴۲

142

152

134

157

... بالاخره موفق به داخل شدن در خانه شدم.
چرا شما رنگ اخبار خود را می بینید؟ این بیافا بهتر زده چیست؟
خواهش میکنم مرا زودتر معرفی کنی ...

گایا که کاملاً خود را بسته بود نشست و او را بیاب معرفی کرد. هر دو زن قبل از آنکه دست خود را به طرف یکدیگر دراز کنند نگاه عصبی رد و بدل کردند. ناستازی میخندید و چنین وانمود میکرد که سرکیف است لکن بآرب بیچ و وی تظاهری نمی کرد بلکه باده غم انگیزی بین میبسن عیب خیره شده و در چهره اش کشمیر لایقندی که حاکی از ادب باشد مشاهده نمیشد. گایا احساس میکرد که نفس در سینه اش بند شده و چون موقع تضرع و التماس نبود چنان نگاه تهدید آمیزی به بآرب انداخت که وی از شدت این نگاه بخضر موقع کاملاً بی برد و آنگاه بود که تن برف داد و خواهی نخواهی به ناستازی لبخند زد (طوری که اعضای این خانواده نسبت یکدیگر هنوز مهر و محبت زیاد داشتند). نینا الکزاندرنا کوشش کرد تا اندازه ای اثر نه مطلوب بر خورد او را بر مغم سزد ز پر گت چون خود را بکنی بسته بود ناستازی را بداند معرفی بخواهش بدوش معرفی نمود و گذشته از این بجای آنکه نشست ناستازی را بدوش معرفی ساید مادرش را بدست ز معرفی نموده بود اما هنوز الکزاندرنا از خوشوقتی مخصوص خود در ملاقات ناستازی سخن نرانده بود که زن افسونگر بموش گوش دادن به سخنان او بسرنیکت کوچکی که دو گوشه پنجره قرار داشت جی گرفته و بگایا چنین نجب داد:

«اطلاقاً کاشم کج است؟ مستعجب شدم کج رفتن را از شنیده»
اطلاقاً هم مریدم!

گایا تا بنا گوش سرخ شد و جوابی ندمود اما لکن ناستازی سخنان را قطع کرد و گفت:

«مستعجب شدم کج سکون نمی کنند و حتی باطنی کارها به ...»
آنگاه در حالیکه الکزاندرنا را مدخلی قرار داد گفت:
«آیا کرایه دادن استفاده دارد؟»
الکزاندرنا پاسخ داد:

«البته در سزد دارد ولی نفع مختصری هم دارد گذشته از این به ...»
شروع به ... اما بآرب دیگر از گوش دادن به بقیه سخن و خود داری کرد و در حالیکه می خندید به گت ننگ می کرد و بی چنین گفت:
«عجب قیافه ای بخود گرفته اید؟ چرا بنظر خود را بسته اید؟»

۱۳۹

فردیچنکوسا در چنین ساعتی اینجا چه میکند؟ تصور میکردم دست ک شما را اینجا نخواهم دید.
آنگاه به گایا که همچنان شاهزاده را از خانه گرفته بود روی آورد و گفت:

«گفتید کدام شاهزاده؟ میشکین؟»
گایا گفت:
«اوستاچرما است».

بدیهی است که شاهزاده را بعنوان شخص عیب و غریبی نشان میدادند و بطور کلی میخواستند از حضور او برای اصلاح یک وضع غیرعادی استفاده کنند. او را بطرف ناستازی راندند شاهزاده حتی بصراحت کله «ایله» را که آهسته در پشتش ظاهر از طرف فردیچنکو برای روشن کردن ذهن زن دل انگیز ادا شد شنید.

ناستازی در حالیکه شاهزاده را بدقت از سر باصطلاحه میکرد گفت:
«شاهزاده چرا چند لحظه پیش که در مورد شما اشتباه کردم مرا از اشتباه بدر نیارور دید».

ناستازی چون اطمینان داشت که جواب شاهزاده ابلهانه و خنده آور خواهد بود با نهایت بی مبری در انتظار پاسخ شاهزاده بود.
شاهزاده چنین گفت:

«من از مشاهده شما آتقدیر دچار حیرت شدم که ...»
«اما شما چگونه حدس زدید که من که هستم؟ قبلاً مرا کج دیده بودید؟ اگرچه بنظر میرسد شما را در جایی دیده ام. اجازه دهید شما بیروم چرا بعضی دیدن من در جایی خود میخکوب شدید؟ آپ من چیز خارق العاده ای دارم؟»

فردیچنکو که میخوشید ظرافت بفرج دهد بشاهزاده گفت:
«زودباش صحبت کن! آه اگر چنین سؤالی را از من میکردند در پاسخ آن چه چیزها میگفتم. شاهزاده! باین وضع توان ثابت میکنی ای بی بیش نیستی».

شاهزاده خنده کتان به فردیچنکو چنین گفت:
«من هم اگر جای شما بودم خیلی چیزها میگفتم».

سبس به ناستازی روی آورد و گفت:
«هم اکنون عکس شما تأثیر عجیبی در من کرد پس راجع به بابانوان ابا تپچین صحبت کردیم امروز بمداد نزل قبل ز ورود ...»

۱۴۱

فصل نهم

سکوت عیبی در سالن حکمفرما گردید همه چشمها متوجه شاهزاده شد گفتی سخنان او را نمی فهمند یا نمی خواهند بفهمند. گایا از فرط وحشت در جای خود میخکوب شده بود.

ورود ناستازی فیلیوونا مخصوصاً در این موقع برای همه کس عیبی ترین، غیر منطبق ترین، ناراحت کننده ترین پیش آمد بود.

نخست این اولین دفعه بود که خانواده ابوبولکین را اینسان بدیدن خود متعجب میساخت و تا آن هنگام نسبت به آنها چنان بی اعتنائی بخرج داده بود که حتی هنگام گفتگو با گایا هرگز اظهار تمایلی برای آشناسدن با پدر و مادر او نکرده و حتی در هفته های اخیر نام آنها را بر زبان نمی آورد چنانچه گفتی اصلاً برای او وجود خارجی ندارند. گایا نیز با آنکه از احتراز ناستازی راجع به مطرح کردن موضوعی که برای او بسی دشوار بود در این بی اعتنائی ناستازی نسبت به خانواده اش احساس آذردگی شدیدی میکرد در هر صورت نه تنها گایا منتظر چنین پیش آمدی نبود بلکه انتظار داشت ناستازی توهمین باعضای خانواده او را بدیدن ترین وجهی برساند و میدانت که زن دل انگیز از اوضاع داخل خانه او و روش پدر و مادر او کاملاً آگاهی دارد. این دیدنی او در این موقع مخصوصاً از اهداء عکس خود آنهم در روز تولدش که قول داده بود تقسیم قطعی خویش را اعلام دارد تا اندازه ای چگونگی تصمیم او را روشن میساخت.

بهت و تعجب همگانی دیری نپایید زیرا ناستازی خودش در آستانه در سالن حاضر شد و هنگام دخول در اطاق اندکی شاهزاده را دوباره بغیب زد و در حالیکه با چهره نشاط انگیزی دست خود را بطرف گایا که به پیشواز او میرفت دراز کرد چنین گفت:

۱۳۸

فقط خنده اول لحظه ای دوام یافت. در حقیقت چهره گایا بکلی تغییر یافته و تعجب و ترس خنده آور او ناگهان جای خود را به رنگ پریدگی و وحشت انگیزی داده بود. لباش متعجب شده و دندانهایش روی هم افتاده و بصورت زن افسونگر که از خندیدن باز نمی ایستاد خیره می نگریست.

در آنجا ناظری وجود داشت که هنوز از بهت و حیرت ناشی از دیدن ناستازی خارج نشده بود. شاهزاده با آنکه مانند مجسمه ای در یک جا نزدیک در ایستاده بود از پریدگی رنگ و چهره دم گایا سخت متوحش شد و بی اختیار چند قدم بجلو برداشت و آهسته به گایا گفت:

«کمی آب بنوشید و اینطور نگاه کنید».

مسلم بود که او این کلمات را بدون هیچگونه حساب خصوصی با نظر خاصی ادا کرده بود با اینهمه این یک جمله اثر خارق العاده ای بخشید و ناگهان آتش خشم گایا متوجه شاهزاده شد. شاه وی را گرفت و نگاه خصومت آمیزی به وی افکند مثل آنکه نیروی تکلم را از دست داده است. نگرانی شدیدی همه را فرا گرفت. نینا الکزاندرنا حتی فریاد آهسته ای کشید و بتبت سین با ترس بطرف دومرد نزدیک شد و کولیا و فردیچنکو که در آستانه در ظاهر شده بودند از تعجب خشک شدند. تنها بآرب همچنان این منظره را بطور بیثباتی و با دقت هر چه تمامتری نگریست. او نشسته بود بلکه در گوشه ای کنار مادرش قرار گرفته و دستهای خود را روی سینه گذاشته بود. اما گایا بلافاصله پس از نخستین حرکت خود خونسردی خویش را بازیافت و پس از قهقهه خنده پر خشمی بعال عادی بازگشت و گفت:

«شاهزاده! شما را چه میشود؟ آیا شما طبیب هستید؟»
او حتی مرا ترساند. ناستازی! ممکن است او را بشما معرفی کنم.

وی مردی نازنین است گویانکه من خودم فقط امروز بمداد با او آشنا شدم. ناستازی شاهزاده را با تعجب نگریستن گرفت و گفت:

«شاهزاده! او شاهزاده است؟ فکر کنید که چند دقیقه پیش من او را در راه روی پای تو کر گرفته ام و او را فرستادم که ورودم را به اینجا اعلام کند. ها! ها! ها! ها!

فردیچنکو که دید ناستازی شروع به خندیدن کرد خوشحال شد و باشتاب به ناستازی نزدیک گردید و باو گفت هیچ عیبی ندارد که با شاهزاده آشنا شوید.

ناستازی بشاهزاده گفت:
«شاهزاده! از شما بپوش میخواهم نزدیک بود شما را کتک بزنم».

۱۴۰

وی مغرور و فراوان فروخته بود کمترین مفاومی ابراز دارد. بسیاری حتی او را «کدای بی ناپ» نامیده و این سخن به گوش او رسیده بود. گمانی سوگندید کرده بود که بعداً انتقام همه اینها را از وزن دل انگیز بگیرد با اینهمه هنوز امید داشت که بر مشکلات و مخالفتها فائق آید.

اینکه بیم آن داشت در یک چنین لحظه غیر مترقبه ای آنچه رفته بود پنبه گردد. برای یک مرد خود بسته ماندن گمانی مواجه شدن با چنین وضعی دردناکترین شکنجه بود زیرا می بایستی از نشان دادن اعضای خانواده اش به ناستازی سرخ شود.

در این هنگام فکری بغا طریش رسید: «آیا بطور کلی تحمل اینهمه توهین به نتیجه اش می آرد؟»

وی در مقابل حادثه ای قرار گرفته بود که آنرا مدت دو ماه هربش بغواب دیده و هر بار بدش را بلرزده افکنده و از فرط خجلت آتش کرده بود: بر خور پدرش با ناستازی در حضور مادر و خواهرش!

گاه از اوقات برای تسلط یافتن بر تکرانش سعی کرده بود در مقابل دیدگان خود مجسم کند که حضور پدرش در جشن عروسی چه اثری خواهد بخشید لکن حتی به تجسم این منظر هم فائق نیامده و از فکر این موضوع بکلی منصرف شده بود. شاید بیش از حد بدبختی خود را بزرگ میکرد. این حال عمومی همه اشخاص خودبسته و مغرور است.

اما در مدت این دو ماه تصمیم گرفته بود به رفیت که هست پسرش را سر جای خودش بنشانند و در صورت امکان موقتاً او را از پسر بزرگ دور سازد. ام از اینکه مادرش راضی باشد یا نه. ده دقیقه پیش هنگامیکه ناستازی داخل اطاق شده بود گمانی چنان مبهور گردید که احتش و ورود ناگهانی پدرش را نیز بدون راه نداده و خود را برای مواجهه با آن آماده ن ساخته بود.

اینکه در دست در همان لحظه ای که ناستازی میگوید او اعضای خانواده اش را مسخره کند ژنرال بافرک کدانی خود باطمینان داخل میشد. گمانی پیش خود یقین داشت که منظور ناستازی چیز دیگر جز مسخره کردن او نیست. اگر نه هدف آمدن او به خانه آنپ در چنین موقعی چه بود: آب او آمده بود روابط دوستی با مادر و خواهرش را برقرار کند یا - که - بن توهین نماید؟ باتوجه به روش مادر و خواهرش از یکطرف و - سزای از طرف دیگر اطمینان او به هدف آمدن ناستازی بفره آنپ بیشتر میشد زیرا مادر و خواهرش خجالت زده در گوشه ای ساکت نشسته بودند و چون

۱۴۳

او چیز شنیده ام که از مدت مدیدی پیش آرزوی دیدن او را داشتم. گذشته از این چه کاری ممکن است داشته باشد؟ مگر او بی تشنه نیست. خیر! ژنرال! شما مرا ترك نخواهید کرد. آیا شما نخواهید ماند؟

الکزاندر و ناگفت:

- شما قول میدهم که باز خواهد گشت ولی فعلاً احتیاج به استراحت دارم. ناستازی با چهره قهر آلود دختر بچه هوسازی که باز بچه اش را از دستش گرفته اند گفت:

- آردالیون الکزاندر و بیچ میگویند که شما نیاز به استراحت دارید. ژنرال اوضاع را خنده آلود تر کرد زیرا در حالیکه دستش را روی قلبش گذاشت باطمانینه به همسرش روی آورد و بلعن ملامت آمیزی به او گفت:

- آه! عزیزم:

بابر با صدای بلند با مادرش گفت:

- ماما جان! نمیخواهی بروی؟

- نه! بابر من تا آخر خواهد ماند

ناستازی بدون شبهه سؤال و جواب بابر و مادرش را شنید ولی خرسندیش بیشتر شد و بار دیگر چندین سؤال از ژنرال کرد بطوریکه ژنرال پس از پنج دقیقه چنان تهییج شد که در میان قهقهه و خنده و آب و تاب هر چه تمامتر شروع به سخن رانی نمود.

کولیا شاهزاده را از دامن لباسش کشید و گفت:

- سعی کنید اگر میتوانید او را از اینجا خارج کنید ازش خواهش میکنم! اشکهای حاکی از خشم و غضب در دیدگان پسر تیره بغت برق میزد او آهسته گفت:

- خیر نبینی گاتیا!

در این اثنا ژنرال باطمینان هر چه تمامتر سخن میراند. او میگفت:

- مسلم است که رفته دوستی نیرومندی مرا با یوان اپ نچین پیوسته میدهم مادر دست مانند سه تفنگدار آتوس و پورتوس و آرمیس بودیه من و او و مرحوم شاهزاده لئون میشکین که پس از بیست سال جدائی از او اینست پسرش را باغوش کشیدم سه بار جدا نشدنی بودیه اب افسوس! یکی از آنها که در مقابل تیرهای افترای یک گلوله خود را از زندگی محروم ساخت (امروز در زیر خروارها خاک خفته است دیگری هم که در مقبرش شما قرار گرفته است همچنان بمبارزه در برابر افترای و گلوله دام میبندم.

۱۴۵

بطرز بزرگ شخصی بنام روگوژین که بامن در یک قطار بود راجع بشاهزاده بامن صحبت کرد و در همان لحظه ای که در را باز میکردم تمام فکرم متوجه شما بود که ناگهان شما را در مقابل خویش یافتم.

- اما شما از کجا میدانستید ناستازی من هستم؟

- بر اثر شباهت شما با عکس و بعد ...

- بعد چه؟

- بعد برای اینکه شما درست همان کسی هستید که در مغیله خود مجسم ساخته بودم ... من نیز احساس میکنم شما را در جانی دیده ام.

- کجا؟ کجا؟

- چنین بنظرم میرسد که چشمان شما را قبلاً دوجایی دیده ام. با اینهمه غیر ممکن است ... شاید خیال می کنم ... من هرگز در اینجا زندگی نکرده ام بعید نیست در خواب دیده باشم.

فردیچنکو فریاد زد:

- آه! شاهزاده! نزدیک است که از معرفت شما بشاهزاده پشیمان شوم. فردیچنکو با لحن ترحم آمیزی خطاب به ناستازی افزود:

- اگر چنین اظهاراتی می کنید یقین بدانید بر اثر سادگی است و منظور خاصی ندارد.

شاهزاده بلعن هیجان آمیزی صحبت کرد تنها چند بار برای تجدید نفس سخن خود را قطع کرد. کلیه قرائن نشان میداد یک آتش جانگناه قلبش را میسوزاند.

ناستازی با کنجکاوی هر چه تمامتر شاهزاده را می نگرست. در این اثنا از پشت دستهای که در پیرامون ناستازی و شاهزاده حلقه زده بود صدای شنیده شود بیدرنگ این دسته به دو قسمت تقسیم گردید تاراهی برای عبور ژنرال ایولگین و رئیس خانواده باز شود. ژنرال که لباس فرارک و پیراهن نظیفی در بر کرده و سیلش را تازه رنگ کرده بود نزدیک شود و مقابل زن افسوس نگر قرار گرفت. این منظره را دیگر گاتیا نمی توانست تحمل کند. روح خود خواهی و جاه طلبی وی را بر سرحد جنون نزدیک کرده بود. او در مدت این دو ماه کوشیده بود یک روش اشرافی پیش گیرد و حیثیتی برای خود بر تاشد لکن مشاهده کرده بود در این راه فوق العاده تازه کار است و بیم آن داشت میادا نتواند بار را به مقصد برساند و به همین جهت پیش از پیش بر اعضای خانواده خود فشار وارد ساخته و مقررات شدیدی را به آنان تحمیل کرده بود بدون آنکه جرئت کند در مقابل ناستازی که تا آخرین لحظه او را در تردید نگاه داشته و به

۱۴۲

آنکه ناستازی گفتی وجود آنها را فراموش کرده است. گاتیا بغوش می گفت: «اگر او اینطور رفتار می کند بطور قطع دلایلی دارد».

فردیچنکو بازوی ژنرال را گرفت و او را به ناستازی معرفی کرد. پیورمد با چهره متبسم در مقابل ناستازی تعظیمی کرد و با وقار هر چه تمامتر گفت:

- آردالیون الکزاندر و بیچ ایولگین، سر باز کهنسال و بدبخت و رئیس خانواده ای که از امید داخل شدن چنین موجود دلربایی در میان اعضای خانواده اش ...

اما ژنرال جمله خود را پایان نرسانید زیرا فردیچنکو با سرعت از پشت یک صندلی جلو آورد و ژنرال که پس از صرف شام کاملاً خسته بود بی اختیار روی صندلی جای گرفت بدون آنکه خود را بهیچ روی ببازد. سپس صندلی خود را در مقابل ناستازی قرار داد و انگشتان ظریف او را باتانی ودقت بلب نزدیک کرد در صورتیکه آثار مهر و مودت فراوانی در چهره اش هویدا بود. بجز آثار بی قیدی مختصری به حفظ ظاهر قیافه اش وقار خاصی داشت. خودش نیز از این امر آگاه بود. او در گذشته باطیقه هالی آمد و رفت داشت و تنها از سه سال پیش این مراد و را ترك گفته بود و از آن پس اگر چه بدون احتیاط به برخی از عادات ناپسند خود پرداخته بود با اینهمه قیافه متین و بانشاط خویش را از دست نداده بود. ناستازی از مشاهده ژنرال الکزاندر و بیچ که بطور قطع در باره او چیزها شنیده بود بسیار خرسند بنظر میرسید.

ژنرال چنین آغاز سخن نمود:

- من شنیده ام که پسر ...

ناستازی سخن او را قطع کرد و گفت:

- آه! بلی! پسر شما ... براسنی که شما هم پسر مهربانی هستید! چرا هیچوقت بخانه من نیامده اید؟ آیا خودتان پنهان میشوید یا اینکه پسران شما را مخفی می کنند؟ اقلاً شما یکی بدون اینکه کسی بتواند معرفی عقب سرتان بزنند می توانید بخانه من آمد و رفت کنید.

- آخر! جوانان قرن نوزدهم پسر و مادرشان ...

نینا الکزاندر و نا سخن او را قطع کرد و خطاب به ناستازی گفت:

- ناستازی فلیپوونا لطفاً اجازه دهید آردالیون لحظه ای مرخص

شود. در خارج یا اوکار دارند.

- اجازه دهم او مرخص شود؟ اجازه بفرمایید. من آنقدر در باره

۱۴۴

دو خدم بانوله سکی داخل کوبه سنده و بعد از من قرار میگرفتند، آنقدر بایستگاه رسیده اند یکی از آن لباس برنجیل و آبی رنگی بتن دارد دیگری بطور ساده تر لباس پوشیده و پیراهن آبریشم سیاه رنگی در بر دارد این خانمها که بزبان انگلیسی تکلم میکنند بدیجیزهایی نیستند لکن مرا از بالا به پایین و روانه از میکنند بدیجی است من بدون کسرین توجه آنها به سیکار کشیدن خود ادامه میدهم البته لحظه ای در تردید هستم لکن به صرف پنجره که اینک کاملاً باز است نزدیک شده سیکار کشیدن ادامه میدهم .

توله سگ روی زانوان خانمی که لباس آبی بتن دارد جی گرفته است او حیوانی کوچک بزرگی مشت من است که بدنی سبک و همتی سفید دارد و بطور کلی سگی نادرو عجیب است . گردن بند نرهای بگردن دارد که روی آن چیزی نوشته شده است لکن من به نوشته توجهی میکنم فقط احساس میکنم که خانم اندکی عصبانی هستند و بدن شبه عصبیت آنها نیز ناشی از سیکار کشیدن من است یکی از آنها که بدین زبانی بدست دارد بن خیره میگرد . از آنجا که چیزی میگویند من بزرگوار خود ادامه میدهم هرگاه آنها برای آنکه مرا از سیکار کشیدن باز دارند سخن بگویند خوب است ولی خیر کاملاً مهر سکوت بلب زده اند لکن بدون کمترین اخطار قبلی خانمی که لباس آبی بتن دارد سیکار مرا از دستم میکشد و از پنجره به بیرون می افکند . در این اندک فرصت با سرعت هرچه تمامتر پیش میرود من او را با ننگه مبهوتی می گرد زنی عجیب . من می چاق و درشت است که موهای بور دارد حشمت برق خود را من خیره میکند آنگاه من بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانم . بیت ادب و حرمان دواگشت خود را بطرف توله سگ دوازده کرده و در آنسای از گردن گرفته از پنجره بریر می افکند . سیکار ملحق گردد . توله سگ قسم صدای خفیفی شنیده میشود و قضاوت حرکت خود ادامه میدهد ...

ناستازی در حالیکه فکقه میزد و مانند چیه دسپی خود را به میگوید گفت :

– شما موجودی سنگین و بیرحم هستید .

فرد بیچنگو فریاد برآورد :

– آفرین ! آفرین !

پنیت سین نیز که از حضور زران بسیار راجع و در این همه احمق زد کولیا هم بختنه افد و فریاد کرد

– آفرین !

۱۴۷

ناستازی ناکهان از زرانل پرسید .

اجازه بفرمایید آقای زرانل ! این تصادف را چگونه توجیه میکنید ؟ من پنج باشش روز پیش شرح همین داستان را در روزنامه آند باندا نی که مرتباً مطالعه میکنم خواندم منتی این حادثه در یکی از شخصهای راه آهن کناره رودرین بین یک مرد فرانسوی و یک زن انگلیسی روی داده بود اما فضیه کشیدن سیکار و انداختن توله سگ بخارج و پایان قضیه عین همان ود که شما گفتید حتی رنگ آبی لباس خانم نیز ذکر شده بود .

زرنال تاب گوش سرخ شد . کولیا نیز کاملاً قرمز شد و صورتش را بین دستهای مغفی گردنیت سین هم به سرعت سر خود را برگردانید و تنه فرد بیچنگو شلیک خنده را سرداد اما راجع به گنیا که در تمام این مدت صمت ایستده بود لازم توضیح نیست که دوست شبیه به ذغالی گداخته گردید .

زرنال در حالیکه بالکنت رین صحبت میکرد گفت :
– بشا اطمینان میدهم که عین این واقعه برای من روی داد .
کولیا نیز چنین حاضر نشان کرد :

– این داستان کاملاً حقیقت دارد بین پدرم و من اسیت فایه یلو کسکی چنین حادثه ای روی داد من خودم این ماجرا را دیده ام .

ناستازی با بیرحمی هرچه تاسر چنین خهرن شدن سخت :

– چه طور ممکن است حادثه ای در درانی ای از این حادثه ای را هر حیث شبیه روی دهد و حتی رنگ لباس قهرمان آن یکی باشد . بری سگ صدق اظهارات من مضمون شود روزنامه سبب منس و رای من خواهم فرستاد .

– زرانل گفت :

– اما دیده آوریه که داستان من غول زودر روی داده است
ناستازی که منند دیوانه ای میخندید گفت :

– آری نه اختلاف همین است .

کپ که پید سکیبیش بر سر سه و دو برن خیم و عداوت سببیت در دیدگانی میزدختید بر سر را زود گرفت و یو تکم :

– پدر خوش میکنم از اضاغی خراج شویم .

در این لحظه صدای زنگ تنه یخ دروازه و حیث من بود حد که نزدیک بود بند زنگ قطع شود و معموم بود در غیر مرده و در سرف و مرغ است ، کولیا با سرعت به طرف در شافت .

۱۴۸

ناستازی فریاد برآورد .

– در مقابل چه گلوله ای ؟

– این گلوله ها پس از محاصره قاس در سینه من جای دارد و هر بار که هوا خراب میشود وجود آنها را احساس میکنم گذشته از این درد ناراحتی زیادی ندارم زیرا مانند درویشی بس میبرم و گاهی قدم میزنم و زمانی گردش میکنم و موقعی در کافه شطرنج بازی میکنم و زمانی مانند یک بازوگان بازنشته کتاب مطالعه میکنم و حال آنکه با پورتوس یا بعبارت دیگر ابا نتچین بس از حادثه ای که سه سال پیش راجع به توله سگی در راه آهن روی داد ترک مراوده کرده ام .

ناستازی با کنجکاوی پرسید :

– یک توله سگ ؟ این ماجرا چیست ! یک داستان توله سگ ؟

ناستازی آنگاه در حالیکه چنین می نمود میکوشد خاطره ای را در ذهن تجدید کند پرسید :

– آه ! اجازه بدهید ؟ آیا در راه آهن بود ؟

– آه ! این داستان آنقدر ناچیز و ابلهانه است که بر حمت گفتن نمی ارزد . موضوع میس ترس اسیت دایه شاهزاده خانم یلو کسکی بود ...

– اما تکرار این داستان چه فواید دارد ؟

ناستازی با شور خاصی گفت :

– بسیار میل دارم که این ماجرا را نقل کنید .

فرد بیچنگو نیز خاطر نشان ساخت :

– من نیز آنرا شنیده ام و برایم کاملاً نازکی دارد .

نتا الکزاندر و نا خطاب بشوهرش گفت :

– آردالون الکزاندر و روچ !

کولیا نیز فریاد برآورد :

– پدر جان شمارا صدا میزنند .

زرنال با آب و تاب هرچه تمامتر چنین شروع به صحبت کرد :

– تقریباً دو سال پیش هنگام افتتاح خط راه آهن ... است من لباس نظام را ترک گفته لباس غیر نظامی پوشیده ام چون کار مهمی دارم بلیط درجه اولی گرفته و سوار قطار میشوم . در کوبه خود جای گرفته و یکشنبه سیکاری که فیلان از زده ام ادامه میدهم در کوبه جزم من کس دیگری وجود ندارد ، سیکار کشیدن ممنوع نیست ولی مجاز هم نیست و بسته باشخاص است . شیشه های قطار پائین است ناکهان درست هنگام راه افتادن قطار

۱۴۶

زرنال با طراوت هرچه تمامتر و بلعن ظفر آزمیزی بسختان خود چنین ادامه داد :

– حق کاملاً با من بود . البته که با من بود زیرا هرگاه سیکار کشیدن درواگون ممنوع باشد بطریق اولی حمل و نقل توله سگ نیز باید ممنوع باشد . کولیا با شور و هیجان فراوان فریاد کرد :

– آخرین پدر جان ! بسیار خوب کرده ای ! من هم اگر جای شما بودم چنین میکردم .

ناستازی که برای شنیدن پایان ماجرا بیتاب شده بود سؤال کرد :

– آنگاه آن خانم چه کرد ؟

زرنال در حالیکه جبین درهم کشید بسختان خود چنین ادامه داد .
– آه این دیگر جنبه نامطبوع داستان است زیرا آنخانم بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورد و یا حرکتی کند میلی جانه ای بن نواخت بشما گفتم اوزنی عجیب و از هر حیث غیر عادی بود .

– شما چه کردید ؟

زرنال چشمان خود را زیر افکند ، ابروان خود را بالا برد ، شانه های خود را فراخ کرد ، لبان خود را فشار داد ، بازوان خود را باز کرد و پس از لحظه ای سکوت چنین گفت :

– من نتوانستم خود داری کنم .

– آیا شما او را سخت کتک زدید ؟

– البته نه ولی اقدام من چار و چنبالی بر یا کرد گوا اینکه تنها سعی کردم از خودم دفاع کنم پس از لحظه ای معلوم شد آنخانمی که پیراهن آبی بتن دارد دایه انگلیسی شاهزاده خانم یلو کسکی یا کسی شبیه به همد اوست و آنخانم سیاه پوش دیگر نیز دختر ارشد شاهزاده خانم ، پیردختری بسن سی و پنج سالگی است در عین حال همه میداند چه رشته محکمی هسر زرنال ابا نتچین و یا بغاواده یلو کسکی می پیوندد . شش دختر شاهزاده خانم یلو کسکی بعضی اینکه از سر نوشت توله سگ آگاه میشوند دچار حمله شده و زار زار بر او میگریزند و سوگواری میشوند .

زن انگلیسی نیز ناله های خود را بگریه شاهزاده خانمها افزوده و چنان بلوائی یامیکند که گوئی عر دنیا بسر رسیده است بدیجی است من از اقدام خود جدا پوزش میخواهم و حتی نامه ای هم بآنها مینویسم لکن نه پوزش را قبول میکنند و نه نامه را و از آنجا روایتم بکسی با خانواده ابا نتچین قطع میشود و تمام دروا بروی من مسدود میگردد .

۱۴۸

روگوژین فریاد برآورد:

— بسیار خوب! چهل هزار روبل تقدیم خواهیم کرد. چهل بجای هجده! (بیت سین) ویسکوپ بن قول داده اند که در ساعت هفت چهل هزار روبل بن تحویل دهند. چهل هزار پول نقد!

اوضاع لحظه بلحظه زنده تر و شرم آور تر میشد لکن نامتزی بشیر لغت می برد و بیچ روئی قصد رفتن نداشت گفتی میل دارد این صحنه بیشتر دوام کند. نینا الکزاندریون و بارب نیز از جای برخاسته و نگرانی و شکبائی در انتظار سرانجام این ماجری بودند. دبدگن بارب برق میزد لکن نینا الکزاندریون مخصوصاً سخت ناراحت شده بود و همچون بیمبرزه و نزدیک بود نقش بر زمین گردد.

روگوژین گفت:

— حالا که اینطور است نصد هزار بالا میروم... هم امروز صد هزار روبل می پردازم. (بیت سین) سعی کن هرچه زودتر بن پول را براتمن تهیه کنی. حق و حساب خودت هم خواهد رسید.

بیت سین با شتاب به وگوژین نزدیک شد و زوی او را بکرفت و آهسته در گوش گفت:

مگر عقل از سرت بریده است؟ مملو میشود سخت مست شده... باید پاسپان صدا زنی. خیاب می کنی در کجای هستی؟ نامتزی برای آنکه بیشتر وگوژین را تحریک کرده باشد... بیت سین گفت:

— این! لاف و کرف های مستان است!

روگوژین در نهایت خشم و بیخبری چنین فریاد را آورد:

— خیر! من دروغ نمی گویم. پول هم امشب آماده خواهد شد. ی پیت سین رباخوار! تو صد هزار روبلی را که من میخواهم... امشب کن و نزنش را هر چه میخواهی بگیر. بخت خواهد کرد مرد بدبختی... ناگهان آردالیون الکزاندریون... سخن به... تمیز و حس... کنی چند قدم بطرف وگوژین برداشت و چنین فریاد کرد:

— یعنی چه؟ این چه بعضی است که در سجده کرده... راجعه بگوئید منظورتان چیست؟

این حرکت بیرمردانه تنهنگ مهرسکوت را بر رفته و در

۱۵۵

۱۵۴

پیش خواهد گرفت. ای گانایای بی سرو پا! آیا راست نیست؟ آیا تو سه هزار روبل نمی گیری؟ بگیر! این پول آمده ام از نوا مضایکیرم که چشم از ناستازی پیوشی بتو گفته ام ترا میخرم یقین بدان خواهی خرید. گانایا که در عین حال هم سرخ می شد و هم رنگ خود را می باخت فریاد کرد:

— از اینجا خارج شو تو مست هستی.

این اظهار گانایا تولید انزجاری کرد. مدتی بود که دست وگوژین انتظار شنیدن کلمه تحریک آمیزی را داشت. لیدف با حرارت هر چه تماشا در گوش وگوژین چیزی گفت.

روگوژین با چنین پاسخ داد:

— تو حق داری آقای منشی! تو حق داری مست لایق! بسیار خوب مانعی ندارد.

دو این اثنا با گستاخی هر چه تماشا نگاه می به ناستازی افکنده و با چنین گفت: اینهم هجده هزار روبل!

آنگاه یک بسته اسکناس که در کاغذ سفید پیچیده بود جلوی او روی میز ریخت و باو گفت:

— بگیر! باز هم خواهی داد.

لکن جرئت نکرد اظهارات خود را تمام کند. زیرا لیدف که سخت متعجب شده بود با چنین گفت:

— نه! نه! باین تندی جلوی من معلوم بود که زیادی پول او را بو حشت افکنده و قصد دارد مبلغی تخفیف بگیرد.

روگوژین بلیدف چنین گفت:

— خیر دوست عزیز من! تو در این مسائل احمقی بیش نیستی و جز آتش چیز دیگری نمی بینی. گذشته از این مسلم است که ما هر دو با هم در این موقع چون ناستازی نگاه تندی بطرف او معطوف داشت که لرزه ای بر اندامش افتاد و به لحن ندامت آمیزی گفت:

— آه چقدر احمق بودم که با اظهارات تو گوش دادم.

ناستازی لحظه ای به چهره دژم وگوژین خیره شد و شلیک خنده را سرداد و سپس با لحن آزاد و ملاحظه آمیزی گفت:

— هجده هزار روبل؟ برای من؟ جنس دهانی خود ترا خوب بروز دادی! آنگاه از روی نیکبختی برخاست و چنین وانمود کرد که قصد دارد برود. گانایا نیز با قلب منجمدی این منظره را می نگریست.

جنبه ناگهانی و غیر مترقبه خود اوضاع را منسخر آمیز تر کرد و صدای قهقهه را بلندتر ساخت.

روگوژین در حالیکه بر پیشانی می چندید گفت:

— این دیگر از کجا سردر آورد؟ پیرمرد با ما بی نادمی به خیره بزنی و آنقدر که میخواهی یاشامی!

کولیا که از فرط خشم و شرمساری میگریست فریاد برآورد:

چه پستی است!

ناگهان بارب که از فرط خشم سخت میلرزید فریاد کرد:

— آیا ممکن است در میان شما یک مرد حسابی یافت نشود تا این زن

هرچانی را از اینجا اخراج کند؟

ناستازی با خنده توهین آمیز و زنده ای گفت:

— مرا یک زن هرچانی می خوانند! من احمق که خودم آمده بودم آنها را به شب نشینی ام دعوت کنم. گانایا! این بود طرز رفتار خواهر شما با من!

گانایا لحظه ای در مقابل این جمله رسوا کننده خواهرش در جای مبهوت ماند سپس چون دید این بار ناستازی به لحن دیگری با او صحبت می کند همچون دیوانه ای بروی بارب افتاد و در نهایت خشم و عصبانیت دست او را گرفت و به وی دو حال بی خبری چنان نگاهی افکند که گفتنی میخواست او را جابجا نابود کند و آنگاه به او چنین گفت:

— چه کردی؟

بارب در حالیکه بانگاه ظفر آمیز و متهورانه ای به برادرش خیره شد گفت:

— چه کردم؟ توجه میخواهی بکنی ای پس فطرت سست عنصر!

آیا تو نم داری چون بمادرت توهین کرده و حیثیت خانوادہ ات را لکه دار ساخته است از او پوش بخواهم؟

آنها چند لحظه ای در مقابل یکدیگر قرار گرفته و بهم خیره شدند. گانایا دست خواهرش را همچنان بدست داشت. بارب دوبار با تمام قوا سعی کرده دست خود را بکشد ولی موفق نشد و سرانجام از فرط خشم و غضب نفی بصورت برادرش افکند.

ناستازی با شور فراوان فریاد کرد:

— این را می توان گفت یک دختر شجاع و متهور! آخرین (بیت سین) بتو صیانه تبرک میگویم.

گانایا احساس کرد برده ای دیده گانش را منسور ساخت و چنان خود را فراموش کرد که بنهایت قوت دستش را بلند و بطرف خواهرش متوجه کرد لکن دست دیگری با دیکتی هر چه تماشا در هوا دست او را گرفت. این دست دست شاهزاده بود.

با آنکه لرزش شدیدی سراپای شاهزاده را فرا گرفته بود با لحن بیار شدیدی به گانایا تهنیت داد.

— پس است! کافی است!

گانایا که بر اثر اقدام شاهزاده حد چندان خشمش را بر شده بود ناگهان بارب را رها ساخت و سبکی بصورت شاهزاده نواخت و با عصبانیت بوی چنین گفت:

— پس اینطور؟ تو باید در همه جا سر و من قر گیری؟

(کولیا) در حالیکه دستش را به میزد گفت:

— آه! خدای من!

از همه طرف فریادهای عجیب برخاست. رت از چهره شاهزاده پرید و بنگه ملاحت آمیزی گانایا را نگرین گرفت. لبش میلرزید و میکوشید چیزی بگوید. لبخند عجیبی صورتش را منعینت ساخته بود. بالاخره آهسته چنین گفت:

— برای من چندان اهمیت ندارد ولی هرگز اجازه نخواهم داد و زده شود.

سپس چون توانست بیش از آن زب آورد... گانایا زنگ... دورمه و صورتش را در زمین دست پش مغنی سخت و بگوشی از طوق شده برد و در حالیکه صورتش را به یواز کرد... گفت مقصودش... خواهد دید چگونه زاین... زشت خود... خواهد شد.

براستی گفتی گانایا... بود... است... کولیا... سب... بصر شاهزاده دود او را به آغوش کشید و در عقب و وگوژین و... و بیت سین و نینا الکزاندریون و سایرین وحی ردالیون الکزاندریون در پیرامون شاهزاده حلقه زدند.

شاهزاده با بدن لبخند عجیب در معرعه و تعجب و تعجبهای رسور آنان میگفت:

— چیز مهمی نبود! چیز مهمی نبود!

روگوژین فریاد کرد:

— آری او پیش من خواهد شد. گانایا خواهی دید که از توهین کردن

۱۵۶

۱۵۷

دسته روگوژین در عقب او به شتاب از آپوسن خارج شدند و چنان از پهلوی او عبور کردند که نزدیک بود وی را بپای بکوبند. آنها با جادو و جینال هر چه نامتربن از موضوعی بحث میکردند. روگوژین در کنار (پیتسین) راه می‌رفت و با وی جدأً واجیع به موضوعی صحبت میکرد که هویدا بود به آن اهمیت فراوان میدهند. چون به گاتیا نزدیک شد بوی گفت:

— گاتیا! با ختی!

گاتیا بانهگاه اضطراب آمیزی آنان را تعجب کرد.

یک چنین بره ای (توانست کلمه دیگری بیابد) شرمسار خواهی شد. شاهزاده! روح من! اینها را بجای خود بگذار و بیاباهم برویم. خواهی دید روگوژین چگونه دوست داشتن را میداند.

ناستازی نیز بر اثر اقدام گاتیا و واکنش شاهزاده سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. صورتش که معمولاً کم رنگ و متفکر بود و بهیچ روی با فیافه پشاش و خندان تمثلی که در تمام طول این صحنه نشان داده بود مطابقت نداشت ناگهان از حس جدیدی موج زد با اینکه از ابراز این حس ابداً داشت و نمی‌توانست چهره مسخره کننده خود را تغییر دهد. ناگهان یک قیافه جدی بخود گرفت و با بادآوری سؤالی که چند لحظه پیش از خود کرده بود مجدداً از خود پرسید.

— راست است.. من قیافه او را جانی دیده‌ام.

شاهزاده بایک لحن ملامت آمیز ولی مهربان به ناستازی گفت:

راستی شرم نداری؟ آیا شما همان هستی که در اینجا خود را نشان داده‌اید؟ آیا می‌کنست؟

ناستازی بحیرت افتاد و لبخندی زردولی لبخندی که هویدا بود منظور آن استعاره یک ناراحتی است و سپس نگاهش به گاتیا افکند و از اطلاق خارج شد لکن هنوز به راهرو نرسیده بود که ناگهان بار گشت و با شتاب به نینا الکزانووا نزدیک شد و دست او را گرفت و بلب برد و دو حالیکه با بناگوش سرخ شده بود سرعت ولی با حرارت چنین گفت:

اوراست میگویند. من آنچه‌ن که خود را بشما نشان دادم نیستم سپس بمقب بازگشت و با چنان سرعتی از اطلاق خارج شد که کسی نفهمید چرا او بازگشته بود فقط او را دیدند که در گوش نینا الکزانووا چیزی گفت و دست او را بوسید. ام بارب همه چیز را شنید و بادیدگان منجیری او را تعجب کرد.

گاتیا که در این اثنا اندکی بخود آمده بود به شتاب عقب ناستازی رفت تا او را معیبت کند لکن ناستازی از اطلاق خارج شده بود. گاتیا خود را در لاله‌ها باورسانید لکن ناستازی باو گفت:

— همراه من نیامید. خدا حافظ! امشب را فراموش نکنید

گاتیا بجای دژ و متفکری بازگشت. یک معمای جانکاه برآب جانکاه تراز معماهای پیشین قلبش را میفشرد. فیافه شاهزاده نیز از مقابل دیدگانش محو نیست. او چنان در دردی مکرر غوطه میخورد که حتی متوجه نشد

۱۵۸

فصل یازدهم

شاهزاده از زمان خارج شد و به اطلاق خود رفت و در را بروی خویش بست. کولیا به سرعت خود را به او رسانید تا آرامش کند. کودک معصوم دل نمیداد که از او جدا شود. کولیا به او گفت:

— چه خوب کردید که آمدید زیرا جادو و جینال در آنجا باشند بیشتری نچیدید خواهند شد. هر روز در خانه ما همین بساط گسترده است و علت همه اینها نیز ناستازی است.

شاهزاده گفت:

— در خانه شمار نیاید یعنی از حد فزون است

— آری از اندازه خارج است دوباره خود را شک نیست که هر کدام تعمیری داریم. لکن من دوسری دارم که از همه ما تیره بخت تر است آیا میخواهید با او آشنا شوید؟

— بانهایت میل. آیا او از دوسان شماست؟

— آری، تقریباً. بعداً این ماجرا را به تفصیل برای شما حکایت خواهم کرد اما از انصاف نباید گذشت که ناستازی در زیر بی‌داد میکند. عقیده شما در این خصوص چیست؟ من با کتون او را ندیده‌ام و در صورتیکه برای دیدن او بیش از حد تلاش کرده‌ام و به زبانی او خیره کننده است. هرگاه گاتیا از راه عشق با او ازدواج کند من او را معاف خواهم داشت لکن برای پول است که او میخواهد متاهل شود. چرا باید چنین باشد و بدی کار همین جاست.

— حق باشماست. من هم بهیچ روی از برادر شما خوش نمی‌آید.

— مسلم است. پس از اقامتی که او اما اجازه دهید موضوعی را با اطلاع شما برسانم. در میان ما برخی موضوعات حکم فرماست که من نمی‌توانم تحمل کنم. مثلاً کافی است که یک دیوانه یا احبب و باحبی یک جانی

۱۵۹

سیلی بصورت کسی بنوازد. ناپدیدت آن شخص را می‌بینم مدت عمر سرامت و حیثیت خویش را از دست بدهد و تواند این لکه شکار از دامن خود بشوید مگر آنکه طرف او در مقابلش بزانو در آید و از او پوزش بخواهد. بنظر من این منتهای موهوم پرستی و سنسگری است. این تعصب موضوع یکی از درامهای لرموتوف به نام بالماسکه است، درامی که بنظر من بسی بهیاب با عبارت دیگر غیر طبیعی است گویا اینکه عقیده دارم سی زدن بکسی اقدامی ناشی از منتهای جوانی است.

اما از خواهر شما فوق العاده خوش آمد.

— دیدید چگونه بی‌پوزنه گاتیا تف انداخت؟ برپ شتر دختری است ولی اگر شما هم از او تقلید نکنید این نرید شد ناشی از زردی نبود. اینک خودش می‌آید تا نامش بیان آمد خودش در اینجا ظاهر شد. من می‌دانستم او خواهد آمد زیرا اگر چه عیبی مخصوص خود دارد با اینکه قلبش پاک است.

بابو بلعن ملامت آمیزی به کولیا گفت:

— تو اینجا چه کردی؟ بروم قب پرپش .. شاهزاده! آیا و شما را اذیت می‌کند؟

— بهیچ وجه. برعکس

— بفراغید! باز هم خواهر بزرگ از کسوره دروم .. عیب او همین است.

من خیال میکردم پدر روگوژین خواهد رفت. هنوز می‌رود اکنون از اینکه با او نرفته است متأسف باش.

سپس در حالیکه بفرق در روی آورد گفت:

— در هر صورت بهتر است بروم به اوجه می‌کند؟

پس از رفتن کولیا، بابو به شاهزاده چنین گفت:

— خدایا! شکر! ممانت را برده و خوا. بهم .. حدت .. می‌ی

روی نهاد.

گاتیا سخت شرمسار و متفکر است. جز این هم پیدا نمیشد.

چه درسی به او دادید؟ شاهزاده آمده - پدر بزرگ ز سبک

کنم و ببرم آیا قبل از ملاقات امروز - متژی را می‌سجید؟

— خیر! او را نمی‌شناسم.

— پس حضورش در روی و گفتید و هوری که خود را نشان

میدهند نیست. علاوه بر این چنین بنظر پرسیده شد. دروس - حذر زده به

۱۶۰

تا چند دقیقه پیش خیال میکردم شد ایچ پی سی - سید سه چیزهایی بیبید که دیگران نمی بینند دلم میخواست مدتی باشد صحبت کنم ولی بهر است این گفت و شنود را بید و آنگار نمایم .

شاهزاده در حالیکه بارب را نشان میداد گفت :

- شخصی دیگری است که شاید از او بپوش بخواهید .

اما گانیا در حالیکه از خواهرش دور میشد چنین فریاد برآورد :

- خیر! از او بپوش نمی خواهم زیرا ویدشمن هیشکی من است یقین بدانید شاهزاده که بارها این حقیقت را تجربه کرده ام . اینچ موضوع غرضخواهی صادقانه در میان نیست .

بارب ناگهان گفت :

- اما من ترا خواهم ببخشد .

- پس امشب بخانه ناستازی هم خواهی رفت ؟

هرگاه تو بخواهی خواهی رفت ولی خودت تصدیق کن آیه کترین زمینه ای که مرا وادار بر رفتن در خانه او ندیده وجود دارد ؟

گانیا در حالیکه لیغندی زد گفت :

او آنطور که همه تصور می کنند نیست . خودت می بینی چه معده ای بوجود می آورد ! او زنی است که از این حق - زیبا لست می رود .

- خودم میدانم او آنطور که میدانم نیست . پس . همجنس میم - از این تردستی هالنت می برد ولی گانیا ترا بیدی چه کسی خیال می کند ؟ دوست است که او دست مامان را بوسید ولی بنظر من هم تصور که میگوئی حقه ای بیش نبود زیرا با این اقدام ترا مسخره کرد . بر درمن - و زن کن همه دو شیخ هزار و روبل به تحلل این نت ها سی زد . برای آن بنو بنصور محبت می کنم که میدانم هنوز در مقابل احساسات لطف من می نوی بنظر من بهتر است نوه از رفتن بخانه ناستازی مود داری کی . احبم کن . ممکن است کار بیای باریث بکشد - رب پس زن بد - معوش همچون شدیدی شده و سرعت از اطاق خارج گردید .

گانیا با لحن تسخیر آمیزی گفت :

- می بیند ! همه آنها یکسانند . آیه خیال می کنند . وجود ی چیزها را نمی فهم ؟ آیا میدانند من بیستار از آن زن حقیقی - سید سه آنگاه روی نیکست نشست و معلوم بود که عزم نداده صحبت خود ادامه دهد .

شاهزاده بابت نوع حجب ز و پرسید :

۱۶۳

میدانید او ممکن است تقاضای مرا رد کند ؟

- من جز آنچه دیدم چیز دیگری نمیدانم . گذشته از این بارب چند لحظه پیش می گفت ...

- آه ! زنها همه همینطورند و جز قالی کار دیگری بلد نیستند .

راجع به رو گوژین هم مسلم است که ناستازی او را مسخره کرد من پیش خود دیدم . این امر از هر حیث مسلم است . من قبلا در این خصوص نگران بودم لکن اکنون حقایق را کاملاً دریافته ام . شاید آبراد شما به رفتار ناستازی نسبت به مادرم و پدرم و بارب باشد ؟

- همچنین نسبت به خودتان ..

- ممکن است ولی اینجا تنها یک کینه قدیمی زبانه در کار است و بس . ناستازی زنی فوق العاده حساس و شکاک و خود خواه است و بیش از کارمندی است که از ترفیع بازمانده باشد آیه او میل داشت خودی نشان دهد و نفرت خود را نسبت به اعضای خانواده من و خودم بروز دارد . این نکته کاملاً درست است . اما به وجود این او بمن شوهر نخواهد کرد .

تبیانید عزت نفس آدمی را باینچه چه نقش های گوناگون و چه حرف های برمی انگیزد ! این زن برای آن مرا بزنل موجود منفوری نفی می کند که میدانم من آگاهم او معتوقه مرد دیگری است و بنکت ر کشدن نمی کنم که بوی برای بولش ازدواج می کند . در عین حال او ست - دارد مرد دیگری به راتب - پسنی بیشتری از من نیست ؟ و رفتار خودم کرد بدین معنی که به من خواهد شد و راجع به یسرفت و آزادی حس لطیف جبهه های فریخته ادا خواهد کرد و موضوع زن را بری رهبری او بیل خودش بعنوان همبیزی بکار خواهد برد و به این زن خود خواه - به بیت سهولت و انود خواهد کرد و در آیه شب برای من حساسست لضعیف و بی پولیش ؟ خواهد ترفت و حدت که در حقیقت فقط خوب و خرد دارد .

هرگاه او از من خوشش نمی آید تنها برای آنست که زنده می شود و سزد در مقابل او خودماری می کند و حدت که او به این ظاهر سزید - پز دارد . ام او خودش چه میکند ؟ در صورتیکه خودش این نفس های خنده و زو را - زنی می کند بچه حقی نسبت بمن . راز نشر مینماید ؟ برای آنکه من - سید و نمی شوم و در مقابل او عزت نفس نشدن میدهد ؟ سید خوب خوبه دیه :

- قبل از این شما او را دوست نمی داشتید ؟

- در آغاز چرا ولی حالا که سیدم لبریز شده است ..

برخی از زنان تنها برای مشغوفه شدن بدین ماده نه - تب من

۱۶۵

و بید نیست باطن او غیر از ظاهرش باشد . بطوریکه من نمی توانم بفهمم او چطور آدمی است ؟ قدر مسلم آنست که منظورش آزدن مایود . این نکته کاملاً روشن است . قبلا هم درباره او مطالب عجیب و غریبی شنیده بودم . هرگاه او آمده بود مارا بخانه اش دعوت کند بچه جهت اینطور با مامان رفتار کرد ؟ (بنیت سین) نیز که او را خوب می شناسد اعتراف می کند که از رفتار امروز او سر در نمی آورد . رفتارش نسبت به رو گوژین تماشاخی بود ! وقتی شخصی بکسی احترام می گذارد هرگز اینطور در خانه دیگری با او صحبت نمی کند .. مامان نیز درباره شما فوق العاده نگران است .

شاهزاده با بی قیدی هرچه تمامتر گفت :

- هیچ اهمیتی ندارد !

- اما او چه از شما شنوای داشت ؟

- چه طور ؟

- بعضی اینکه به وی گفتید رفتارش شرم آور است بید رنگ تغییر روش داد .

بارب سپس با لب خندی پر معنی افزود :

- شما براو نفوذ دارید .

در این اثنا دراز شد و بطور غیر مترقیه گانیا وارد اطاق شد .

گانیا با وجود دیدن خواهرش خود را نباخت بلکه پس از توقف مختصری در آستانه در بازاده بطرف شاهزاده نزدیک شد و در حالیکه دستش خوش عاطفه شدیدی شده بود بوی چنین گفت :

شاهزاده ! من در مقابل شما منتهای بستی را نشان دادم . دوست عزیزم مرا ببخشید .

در چهره اش آن نوع جانکاهی مشاهده میشد . شاهزاده با تعجب بوی خیره شد ولی چیزی نگفت

گانیا با بی صبری هرچه تمامتر گفت :

- آه ! عفو کنید ! عفو کنید ! بفرمائید اگر میل داوید حاضرم دست شمارا می بوسم .

شاهزاده سخت بهیجان آمده بود و بی اختیار بازوان خود را گشود و هر دو تنک یکدیگر را در آغوش گرفتند .

شاهزاده در حالیکه بر حث نفس می کشید گفت

هیچ تصوری نکردم شاید چنین اقدام نیکی مبادرت ورزید

- من آنقدر بخت باشم که بغضای خود مترف نگردم ؟ مرا ببین که

۱۶۲

- هرگاه شما تا این اندازه روشن بین هستید در صورتیکه میدانید هفتاد و پنج هزار روبل بر حثش نمی اورد چرا اینهمه ناراحتی بخود هموار می کنید ؟

گانیا با لکنت زبان گفت :

- منظور من این نبود . مقصودم این است که شما عقیده خودتان را در این خصوص بگوئید . فوق العاده میل دارم بدانم آیا بنظر شما هفتاد و پنج هزار روبل ارزش آنرا دارد که آدمی اینهمه ناراحتی ببیند ؟

- خیر ! بعقیده من نمی آزد .

- بسیار خوب ! این را میدانستم ولی آیا بنظر شما ازدواج کردن در این شرایط کار شرم آوری است .

- بسیار شرم آور !

- بسیار خوب بدانید که من دو همین شرایط ازدواج خواهم کرد و تصمیم قطعی خود را نیز در این خصوص گرفته ام . چند لحظه پیش دوچار تردید مختصری شدم لکن حالا دیگر کار من تمام است . صحبت کردن هم فایده ندارد . خوب میدانم شما بمن چه خواهید گفت ؟

- خیر ! من آنچه را شما انتظار دارید نخواهم گفت ولی نکته ای که مرا بصیرت افکنده است غرور و خودخواهی خارق العاده شماست .

- غرور ؟ غرور مرا دوچه می بیند ؟

- در اینست که یقین میدانید ناستازی شما شوهر خواهد کرد و کار تمام است .

گذشته از این بفرض آنهم که شما با ازدواج کند از کجا اطمینان دارید که هفتاد و پنج هزار روبل را بپسب خواهید زد ؟

گو اینکه در این ماجرا چیزی بی شماری است که من از آن اطلاعی ندارم .

گانیا ناگهان به شاهزاده نزدیک تر شد و باو چنین گفت :

- مسلم است که از همه چیز اطلاع ندارید . هرگاه تنها چیزهایی بود که شما از آن باخبرید من چگونه می توانستم این باورا بدوش کشم ؟

- تا جایی که من دیده ام غالباً مرد ها برای پول زن می گیرند و سرانجام پول هم همچنان در چنگ زن ها باقی میماند .

گانیا با لحن اضطراب آمیزی گفت :

- آه ! نه ! مورد من اینطور نیست . ملاحظات زیادی در اینجا دخالت دارد . اما راجع باینکه جواب مثبت خواهد داد من شک ندارم . شما از کجا

۱۶۴

هستم ... اما وجدانا بمن بگوئید از چه لحاظ من مرد پستی هستم ؟ چرا افراتین ناستازی همه را پست میدانند ؟ آیا خیالی می کنید بزور شنیدن سخنان ناستازی و افراتیانش بهمان صورت که آنها میخوانند در خواهم آمد ! اساس پستی همین چیست !

— من بنوبخود هرگز شمارا مرد پستی نخواهم دانست . چند لحظه پیش شمارا بنظر آدم کشی تلقی کردم لکن ناگهان قلب مرا آب شده از خوشحالی کردید . این دوسوی بود و ثابت کرد که قبل از آزمایش کردن اشخاص نباید درباره آنان قضاوت کرد . حلالی بینم نه تنها شما آدم کش نیستید بلکه حتی شمارا نیوان پشمرده دستبازانست . عقیده من شد بد مرد عادی هستی منتی شخصیتی ضعیف و فاقد خصلت خصوصی هستید .

لبخند شیطنت آمیزی در گوشه لب گویا نقش ستولی چیزی نگفت . شاهزاده نیز چون دیده مرز قضاوتش به گنایب خوش بیمه اندکی ناراحت شد و سکوت کرد .

درین هنگام گنایب بطور غیر مرمی وارد رسید .

— آیا پسر زشت بول خواست ؟

— خیر !

— قطعاً از شما نخواهم خواست ولی دیشب به او هدیه دادم . بفرمایید که چه مرد حسابی بود ! آن دوره را خوب بداند ! ضعه عالی اجتماع به آغوش باز او را می پذیرفت ! به این پیرمرد چه زود اختصاص می یوفتد ! بعضی اینکه محتاج میسود و از وسایل زندگی کتسب معروم میکردند . مانند بروت میسوزند . پور کنید و در گذشته هرگز دروغ نمی گفت و فقط تمایل مختصری به گزاف گوئی داشت و حلال مسامحه کنید کار این تمایل بکجاست ؟ منظور قطع شراب پشیمانی است و دروغ گوئی او میشود . آیا می دانستید او مشوهی دارد ؟ کار از دو وعده ی کجوت و ناچیز گذشته است . هیچ نمیدانم مدد چه کرد . در دستان من محاصره کارسل را برای شما نقل کرده است ؟ به قصه سخنگو در دستان را که ناگهان شروع صحبت کردن نموده است سینه آید ؟ زیر کار را به نقل این قبیل اطلاعات کشیده است .

آنگاه گنایب شیطنت خنده را سردا دوسوی حذر زده رفته

— چرا اینطور بمن خیره شده یه ؟

— از اینکه می بینم اینطور بی خیال و آزاد می حسابد . محضر نم برآستی شما خنده دوران کودکی را حفظ کرده به حسب عصبه پس می آید .

۱۶۶

نمیخواهم بگویم که اومشوقه من باشد لکن می گویم هرگاه آرام باشد من هم آرام خواهم بود لکن هرگاه ناسازگاری کند پیدونک رهشای خواهم ساخت و از پولش استفاده خواهم نمود . من نمیخواهم آلت تمسخر باشم . این مهمترین نگرانی من است .

شاهزاده با احتیاط گفت :

— با وجود این چنین تصور میکنم ناستازی زنی عاقل و باتدبیر است .

بنابر این در صورتیکه این بدبختی های آئیده را احساس می کند چگونه ممکن است خود را به آتش اندازد . اومشوقه است با کسی دیگر ازدواج کند . این است موضوعی که مرا متعجب میسازد .

— در اینجا نیز حسابی در کار است . شاهزاده شاهزاده جزئیات آگاه نیستید ... در اینجا .. گذشته از این او یقین دارد که من تا سرحد جنون دوستش دارم . در این خصوص برای شما سوگند یاد می کنم نکته دیگری را باید بشما دومیانم : من اینطور تصور می کنم که ناستازی بمن دلستکی دارد البته بسبب خودش . شما این ضرب المثل را میدانید که می گوید : هر کسی که خوب دوست دارد خوب هم مجازات می کند . ممکن است در تمام مدت عمر مرا بسزله نوکری تلقی کند (شاید تنها به این احتیاج داشته باشد) با وجود این مرا بسبب خودش دوست خواهد داشت . اخلاق او این است .

اولی زن بشما معنی روسی است . در این خصوص بشما اطمینان میدهم لکن من نانی برای او پخته ام که بعد از ازدواجش آگاهی خواهد یافت . حادثه ای که چند دقیقه پیش برای بارب پیش آمد با آنکه غیر مترقی بود برای من فایده داشت زیرا ناستازی خودش عقیده حاصل کرد به او علاقه دارم و برای او حاضر هستم کلیه یونهایم را بنگسلم بقیه بدانند من آقدها هم احق نیستم . باری آیا از بر حرفی من خسته نخواهید شد ؟ شاهزاده عزیزم ! ممکن است از اینکه همه اسرار خود را اینسان بشما دومیان می گذارم در اشتباه باشم لکن هرگاه بشما متوسل شدم برای آنست که می بینم شما نخستین مرد توف و خوش قلبی هستید که من در عمر خود دیده ام . یقین دارم شما پیش آمد چند دقیقه پیش را بدل نگرفته اید از دو سال پیش شاید این نخستین بار باشد که اینسان گشاده سخن می گویم . شما در اینجا کمتر اشخاص دوست می بینید . از تیت سین مردی دوست تر و با شرف تر نیست . اما چرا شما می خندید ؟

آیا من اشتباه می کنم ؟ اشخاص پست اشخاص شرافتمند را دوست دارند و به آنها احترام می گذارند . آیا این را نمیدانستید ؟ من مرد پستی

۱۶۶

با من آشنی کردید دوست مانند کودکی که بوزش بخواهد گفتید : « اگر بخواهید دست شما را هم می بوسم » بنابراین هنوز می توانید با صداقت کودکانه ای صحبت کنید و اقدام میسود بدون هیچگونه احتیاط خود را با داستان هفتاد و پنج هزار روبل آلوده می کنید . برآستی قصه شما قصه ای مبهم و باور نکردنی است .

— از این اظهارات خود چه نتیجه ای میخواید بگیری ؟

— به این نتیجه که خیلی مفت خود را گرفتار می کنید و بهتر است با احتیاط بیشتری پیش رویه . شاید (بارب) که شما را موعظه می کند کاملاً حق داشته باشد .

گنایب با حرارت هر چه تمامتر گفت :

— آه ! آری ! اخلاق ! من خوب میدانم هنوز کودک هستم و گواه آن نیز آنست که باشما چنین صحبت هایی می کنم سپس با این جوانی که عزت نفسش جریحه دار شده است چنین افروزم .

— اما شاهزاده ! بهیچ روی برآثر حسابگری نیست که من خود را بدست خویش داخل این ظلمات می کنم . هرگاه من با حساب کار میکردم بدون شبهه اشتباه میرفتم زیرا من هنوز از لحاظ شخصیت و فکر ضعیف هستم . عشق است که مرا بعطف مقصدی که برای من اهمیت حیاتی دارد سوق میدهد . شما تصور می کنید که با هفتاد و پنج هزار روبل من بسرعت ثروتمند خواهم شد و حال آنکه چنین نیست . من در نکوت کهنه ای را که سه سال است می پوشم آنقدر خواهم پوشیده نا بکلی بوسیله شود و روابطم را با اشخاص نیز نیز قطع خواهم کرد . در کشور ما اگر چه همه دارای روحی رباخواه هستند با اینهمه کمتر از اشخاص خط خود را بدون متعرف شدن ادامه میدهند . من هرگز متعرف نخواهم شد زیرا اساس آنست که آدمی تا آخر استقامت نکند (تیت سین) دوس همد سالگی دوفضای باز میخواستید و جاقو می فروخت او بایک کت شروع بکار کرد و حال آنکه امروز شصت هزار روبل بروت دارد اما باچه خون دل و تلاش این پول را گرد آورده است .

برای جلوگیری از این خون دل است که قصد دارم با سرمایه ای شروع بکار کنم . س از یازده سال خواهند گفت : « ایول کلین پادشاه یهودیان را نگاه کن ! » شب می گوئید من فاقد استعداد و خصلت خاصی هستم . شاهزاده عزیز ! تصدیق کنید که برای افراد نازدما و زمان ما هیچ چیز زنده تر از آن نیست که متهم به نداشتن استعداد و خصلت مخصوص و باضعف شخصیت گردند . شما حتی برای من این افتخار را قائل شده یه که دست کم مرا در ردیف

جانی های نامعبار بشمار آورید و بهین جهت بود که همه اکنون میخوانند شما را بیلم . شما برآنی پیش از آنجا تعیین که خیالی می کند من از فروخن زن خود به او امتناع نخواهم داشت بن و همین گردید . عزیزه منی است که این وضع مرا بستوه آورده است و برای همین است که می پول می خواهم یقین بدانید آن روز که من این پول را بدست آورده دارای همه گونه استمداد خواهم شد . زنده ترین و بدترین جنبه پول آنست که حتی آدمی نیرو و استعداد هم می بخشد و این مثل تیرا بن چون نیز حکمفرما خواهد بود . ممکن است بمن بگوئید که همه این سخنان کودکانه و شاد مسر است . باشد ، من خوشحالتنر خواهم به لکن پایداری خواهد کرد و . حسرت پس نخواهم رفت . شاهنامه آخرش خوش است . حر ای چش اینطور من خوشم روا میدارد ؟ آیا خیالی می کنید از راه عدوت ست ؟ هیچ روی نه . ی آ — که من مردی نحیز هستم لکن هنگامیکه موفف محض کرده . . . حیثی بر حرفی کرده . فلکافی است . سعادت فر رسیده است کول . اکنون دوبار در و باز کرده است . سعادت اعلام دارد که سه صد صد . . . مرتضی میسود . گه گاهی به ملاقات می رسد . سعادت . . . سعادت . . . گذشت و به شک مانند یکی از اعضای خد و دود و خود کرد . رجب کردن بین احراز جویید . من همین حس می که که سعادت . . . دود و . دشمن خواهی شد . بگوئید سه روز ده هر که . . . دفعه . . . به . صداقت قصد داشتم دست شدم بوس . می و سیه . . . که به دشمن نیست میسود ؟

— شک نیست ولی به رای هیبت زیر س . و . . . که به روش خود ادامه دهم و چون سبب مر می خد .

— ها ! ه ! در محبت . . . به خود را فرستاد . در تر مسر عقیده شما نیز پس زهر آلود وجود دارد که . . . به . . . دشمن من نیست . راسی فراموش کرد . زده سو . . . به به تصور که من دریافته است از . سرت جیبی جیبی . . .

— آری خوشم .

— به عشق و هیبت ؟

— آه ! خیر . . .

با اینهمه شک و تردید او . . . کوس . . . به . . . به خود گرفتید . بسز خوب ! من مسر . . . به . . . به . . .

۱۶۷

به خانه او چوئند است قطع کرداه از این امر - دره رنوج - مسی -
تشوین گنیم شد خود بن حله حضرت بن جهمه در - دره -
ندری ساخته بود (البته منظور من بن جهمه - بنو - گیس -) ده

[illegible]

, ,

نوشید و سپس از جای برخاست و بدوی لرزان از کافه خارج شد پاش عجبی دامنگیر شاهزاده شده بود . آواز اینکه باصدت هر چه دمنر بژنرال ابراز اعتقاد نموده بود احساس ندامت میکرد گویانکه در بعضی اعنصدهی هم بژنرال نداشت بلکه تنه بر آواز راه یافتن بخانه نرسدنی حتی بخت ایجاد یک رسوایی یوی اعتقاد کرده بود لکن پیش بینی نکرده بود هر گاه این رسوایی از حد خارج شود چه خواهد کرد؟ زیرا ژنرال پیش از حد مست شده بود و آواز قطع آب و نان بهر حال دمنر نطق میکرد و گاهی اشک میریخت و بیوسته بیوفاداری اعضای خانواده اش که زنده گی و رفاه بقول خودش تبه کرده بود اندر می نمود و اطمینان میداد مومع آن فرسای رسیده است که این اوفع بدین خصیصه بنظر حق کندن آخر خیانت لیباید رسیده اند . ذوبینخ دامنه دست هبیه غم انگیز منتش وئی . رخت کشته آن در خیانت هبیه میوزیه غم برین در گم فروم رفته است و غل سبب روری منکشف غیبین قضیئی بجد میکند مرده غمزه که از سرم هبیه رسیده بیده روه را فر گرفته بود و دهر چند قسمی مست هبیه و جندلی است کرده بود .

ژنرال گفت :

سکوب ورن بنساخته پد که کامزوش است می بئی بچید خانه دوسن من اسونیر من که هوسیه خعب و هجرت و رحمت ز کعبه هر پرتن پیشتر مسیه ری دهن زی که ز کعبه مشکوکی در د پیده بضر ف مسخه روک زهسز کرده : مر دی که ۱۳ کوبه دوسنه دارد : شمسذن مر و و می کشه : هبیه و محسونه ری من بود که پیروگوف (۱) - رس مکرر فکرت و مسسو ورن در محسونه محصوره موقت برنگ کعب وحن کک دهن - لاون برک و رهنر - فرانسه بنظور خعب بعب برای ورود سپر محسونه و شهن رحبهی من بر و نه ورود محسونه مست آورد . آنگه زده ورن موزر بن حدت اطلاع دارند . هنگامی که هر می پشته چنین فرار می نمود : هبیه ایونگین و نگه کن او مرده است که ۱۳ کوبه در من دارد : سهر ده بن خانوار می پشینه توفعه و لاندوس تبه من زرر سکونوخ . ج واده کتیر و پسر نجیب خود بر میزد خود روا من بن حدت و صحنه دیگر

۱ - پیروگوف جرح معروف روسی و ده که نزع من حدت ورن ورن ورن خود پیدار گشت

۱۱۱۳

خواهد شد . آنوقت معلوم خواهد شد آیا یک نظامی قدیمی و شایسته بر توطئه کننده گان فائق آمد و یا یک زن بی شرم داخل پاش خانواده نجیب خواهد گردید .

مقط میخواستم از شما تقاضا کنم آیا برسم آشنائی ممکن است امشب مرا بخانه ناستازی ببرید . خیلی میل دارم مخصوصاً امشب باشد . باورکاری دارم لکن نمیدانم چگونه بخانه وی راه یابم . آلت چند دقیقه پیش به او معرفی شدم لکن از من دعوت نشده است و مخصوصاً برای شب نشینی امشب او میبایست رسماً دعوت شده اند . گذشته از این من حاضریم از تشریفات معمولی چشم پوشم و مورد تمسخر هم قرار گیرم بشرط آنکه بهر صورت که شده است در خانه ناستازی راه یابم .

ژنرال با شور و هیجان فراوان چنین گفت :

دوست عزیزم ! شما کاملاً با من هم عقیده هستید .

سپس در حالیکه پولها را بشما گاملا ب میبگذاشت چنین افزود :

برای چنین موضوع چیزی نبود که از شما تقاضا کردم به اینجا بیدید بلکه پیشتر قصد داشته در لشکر کشی بخانه ناستازی یا به بارت دیگر عیب ناستازی شما همراه خود ببرم . ژنرال یولگین و شاهزاده میسکین این اعتقاد چه تأثیری در او خواهد کرد؟ من خودم در زیر نقد یک دیدنی مؤدبانه بمناسبت جشن تولدش از شاهزاده در حضور غیر مستقیم و نه مستقیم او ایثار خواهد داشت . آنگه برگ نیست که خودش تصمیم بگیرد و بین یث پس شایسته و در حقیقت ... بری هر چه بآید عقیده شما از هر حیث عالی است . مساعدت بخانه او خواهی رفت حالا وقت زید داریم .

خانه او کیجاست ؟

م از اینجا دور است در نزدیکی تداشخه بزرگ در خانه میتوس توف تقریب در خود میدان ، ساختمان او ... آنگه شب جشن تولد دوست تصور نمی کشد عده زیدی در خانه ش دعوت داشته باشند و بهمین جهت مزدورتر خود میب روت .

پس از شب گذشت بود و شاز ده هبیهن یرحرفی ژنرال و قسه ها و مدلیتی تداشخه اور گوش میکرد . پس از ورود شاهزاده وی بضرری جیبی سفارش داده و ده که هست کساعت نوشیدن آن بقول انصامید سس طری سومی سفارش داد و تر نیز نوشید و بد برای فرصت آن داشت که تقریب تمام مجری زندگی خود را برای شاهزاده حکایت کند . بالاخره شاهزاده زجی برخاست و سر بگفت که نمیتواند پیش از بن منتظر شود . ژنرال آخرین فقره هدی بضرری را کیلاس ریخت و

۱۱۱۲

در جوسکی و دوحده دیگر در مودسکایا پان میبایدانسه معطوم حدود و اطاسی است بینا الکراندو ما مدت مدیدیست که در مقابل چرخ روزگار بر مرصا داده است امانت هوز ناظر ارام رندگی مسکم و در حقیقت راتر آمیزش نادوسن قدیم وزیر دسانم که هبیهن مرانی پرسند رنگ عم ارضعه صبر میزدایم ملا همن ژنرال سکولویج و امان مدیدیست که بدیده ام ورش آمانیودرو و در امانت نکرده ام میداید شاهزاده غریب هنگامی که آدمی در حله خود را بروی میباید سدد تنزیج عادی و ش بخانه دیگران را بر برگ میکند ها ! حضور ! ملایسکه شما ناظر ارام من اطمینان ندارید : گنده زاس حرا پس بهترین دوست و یار دوران کودکی حویس را نا یار حاده که صبر آسانست : ورنال ایونگین و شاهزاده میسکین در این حدود سه سه پندخدر دلاگیر نخواهد دید بلکه نادو ساید هبیه دهنر اصونگر که در این آرایش پایتج و جامعه م شهن میروند است خواهی سدد در این حاده ریانی و ریب و احسانات و شمر آیه های سدا گنر خود آورده است در عین حال نایدیاد آورشده که هر یث زاین دختران جوان دسکه جوده را رول پون هد هبیز دارد که بون کمی سبب ر مع سدا مل حصاع و روط حصص نصف که در این خانه بیان مدیه حری نیگوبه - ری حیار لامست که سه و آناها معرفی کنه ژر ایا یولگس و شاهزاده میسکین آه حاده تأثیری خواهد داشت شاهزاده سحن او را مضع کرد و گفت

ژنرال سبب گفت هبیه ها اکون مرسیه پیدار اوس کرده اند

حبر من چنین روی فرموش نکرده ام از بن هبیهی محفل

بالا بروید

صعب میبکه که در این صعبه حویس است حس اس از فرصت اسعاده نموده و در حد سده است جگو هورث حصن سی را اخراج نکرده اند ؟

این سکولویج هبیه حوصحن ریگی و هبیه موقت های دورن خلعت خود را بن مدیوس و بن و بیسکین دیگر امانت مامیر سیم شاهزاده بسطور ایکه ژنرال در روز هبیه ایکه سکولویج و هبیه عدهی حاده من مدس بن در برای در حریف چند خطه از فکر ژر سبب حوهه شد و حصص سدا حرا حصیه ر دیگر ژر می ر هبیه شین حرا هبیه - بون حوی و حبر درال روان سبب کنه هبیه حصص هبیه کرده است سبب سبب

۱۱۱۴

۱۱۱۵

447

شده بود استوار است لکن قیاس کنید حال بچه منوال در آمده است ؟
 همه کس این اضطباط اخلاقی را بهشم می بیند ، در همه جا راجع به آن
 صحبت می کنند . از وسواینها پرده بر میدارند . هر کدام از ما دیگری را
 منتهی می کند . پدران و مادران نخستین دسته ای هستند که پیوسه به پرهیز
 میروند و از یادآوری اخلاق گذشته گران شرمگین میشوند . آیا در مسکو
 داستان آن پسر را نقل نمی کنند که به پسر خود اندرز میداد در راه بدست
 آوردن پول از هیچ گونه اقدامی شرم نداشته باشد ؟ چرا بدین داستان را
 منتشر ساخته اند . پسر من ژنرال را قیاس کنید ، او چه بود و چه شد ؟ با
 اینهمه یقین بدانید بقیه من او مرد عرافندی است . در این خصوص
 بشما اطمینان میدهم . تمام بدبختی او ناشی از بی نظمی و بیلوا به میگرد
 است . این حقیقت محض است ، من حتی نسبت به او احساس نرحم می کنم
 لکن جرئت بیان این مطلب را ندارم زیرا مردم من خواهند خندید و چون
 آنکه انصافاً پسر من در خور نرحم است . اشخاص ساله چه هستند ؟ آنکه
 از اول تا آخر همه را بخوار کنند ؟ هیولیت عقیده دارد که رب خاوی عیب
 نیست و حتی مدعی است که لازم است . از تعداد افسردگی و جزو مدح محسوب
 چه میدانم ؟ ای کاش همه اینها نبود میند : او را خیلی رنج میدهد ما
 جوانی عصبانی و حساس است . فکر کنید که مردش هوس سرون از ژنرال
 پون میگیرد و سپس همان پون را در مقابل دیوت رنج زیادی به او نزول
 میدهد . براسنی که اقدامی تنوع آمیز است . هیچ مناسه مادر من رای
 هیولیت پون و لیس و پیراهن و غیره میفرسد و حتی گاهی هوس هیولیت
 پسر را جلد نیز کشت می کند زیرا مادرش است . هرگز آب سبزه و بوسه
 مانند مدرسه بسیار برین کشت می کند .

نگه کنید شد میگوید اشخاص شرافتمند و سنجیده های برومند
 اخلاقی نیست و فقط رب خوار زید است و حال آنکه شد در مقابل دیدگان
 دوشخص نیرومند دایره مدرن و رب یک کشت . این بره حد در
 چنین شرائضی بر ز قدرت و بیروی اخلاقی نیست ؟

بدرست نیست بهر حال عرت نفس وجود خواهی . ری که از مردوش
 عقب نماند بیکوکاری میکند و حال آنکه مامن . در حقیقت من به و
 احرام میگذارم . ری من در مقابل و سر مضرب مرود مسوره و دروش
 را توجیه می کند . خود هیولیت با که میس من سگ سه خط
 تأثیر مضرب های مدرن فر و گرفت است . در آغاز و راعاده مدره به
 و چنین می پنداشت که مدره از راه سی دست به حین صحر سرچینی

۱۸۱

اسیر افکار و عقاید مخصوص خود است
 - گفتید او مسلول است ؟

- چنین تصور میکنم . هر چه او زودتر بپیرد بهتر است . اگر من بجای
 او بودم مرکز را باغوش باز استقبال میکردم . برادران و خواهران اویعی
 این کودکانی که بدید حس ترحم او راست تحریک میکنند . هر گاه مادر
 نفر می توانستیم و بول داشتیم بدون شبهه از خانواده های خودمان جدا
 میشدیم و بانفاق دو خانه زندگی میکردیم . این رویای ماست . هیچ میدانید
 چند لطفه پیش که ماجرای شما را برای او نقل کردم سخت خشناک شد
 و گفت مردی که سبلی بخورد بدون آنکه درخواست دولت کند مرد است
 عصری است ؟ گذشته از این پسر تندخوی است و من ناگرم از مباحثه
 با او خود داری کتم . می بینم که ناستازی شما را بپرنگ بخانه خود دعوت
 کرده است .

- خیر ! مسافانه او دعوت نکرده است .

- آنگاه گویا در حالیکه تعجب درو مضرباده و ایستاد از او پرسید:
 - پس چطور می خواهید بخانه او بروید ؟ گذشته از این در خانه او
 شب نشینی است . شما باین لباس می خواهید بروید ؟

- خدا یا من خودم نمیدانم چگونه بخانه او راه خواهیم یافت ؟
 هر گاه مرا بپذیرند چه بهتر اگر نه بپذیرند که موفق نشده ام اما راجع
 به لباس چه میتوانم کرد ؟

- آیا شما دو آنجا کاری دارید یا اینکه فقط برای سر بردن با طبقه
 نجیب به آنجا میروید ؟

- خیر ! در حقیقت کاری دارم لکن تشریح آن برای من بسی دشوار است .
 - موضوع دیدنی شد مریوط خودتان است .

- آنچه من میخواستم بدانم آنست که شما تنه برای داخل شدن در درجه
 یک مشت مردم پول دوست و رب خوار و فاسد خودتان به این شب نشینی
 دعوت نکنید و هر گاه چنین باشد اجازه دهید شهزاده شما بگوید که بشما
 خواهم خندید و از شما متفر خواهم شد . در این جا کسر مرد شرافتمند با
 درخور احترام خواهید یافت و حال آنکه همه توقع احترام دارند و در نتیجه
 آدمی ناگزیر است که آنها را بالاتر از خود بداند . شاهزاده ! آیا هیچ
 ملاحظه کرده اید که دو قرن مامجر اجوبیان و فاسدان در همه جا تسلط دارند ؟
 مخصوصاً این اصل در مین عزیز ما روسیه بیشتر مصداق دارد . هیچ نمیدانم
 چرا کار به اینجا کشیده است ؟ چنین بنظر میرسد اساس نظمی که برقرار

۱۸۰

میزد لکن اکنون گاهی متأثر میشود . شما بر این نام نیرو میگذارید ؟ این
 کله را بدهن می سیرم گایا نمیداند مادرم به آنها کمک میکند و گرنه
 نیکوکاری او را تشویق فساد خواهد دانست .

- آه ! گایا نمیداند ؟ چنین بنظر میرسد که خیلی چیزهای دیگر
 است که گایا نمیداند .

- شاهزاده ! هیچ میدانید من از شما خیلی خوشم می آید و دائماً
 بفکر ماجرائی هستم که امروز برای شما روی داد ؟

- من هم گویا از آشنا شدن با شما خیلی خوشنودم .

- گوش کنید برای تنظیم نقشه زندگی خود چه خیالی درس دارید ؟
 من بزودی شغلی پیدا خواهم کرد و پولی بدست خواهم آورد و هر گاه
 شما بخواهید مسکن است یک آپارتمان با هیولیت اجاره کنیم و هر سه
 تن باهم بسر ببریم . ژنرال هم بدین ما خواهد آمد .

- بسیار خوب ! اما بعد از این خصوص باهم صحبت خواهیم کرد .
 فعلا هواس من مشتت است . چه میگوئید ؟ ما رسیدیم ؟ همین خانه است ؟
 عجب مندل مجلی ! در بانی هم نزدیک در ایستاده است . آه ! گویا من
 نمیدانم چگونه داخل شوم ؟

- شاهزاده از هر حیث مردد و بلاتکلیف بنظر میرسید .

- فوراً ماجرای خود را برای من نقل خواهید کرد . خودتان را
 نباید خدا شما را موفق خواهد ساخت زیرا من باشما هم عقیده هستم .
 خدا حفظ ! به آنجا باز میگردم و جزئیات داستان را برای او نقل میکنم .
 در مورد پذیرفتن شما قطعاً پذیرفته خواهید شد بیم نداشته باشید زیرا
 ناستازی زنی خارق العاده است و عاداتی مخصوص خود دارد . از این پله
 بالا بروید . خانه ناستازی در آشکوب اول واقع است . پیشخدمت شما
 را راهنمایی خواهد کرد .

فصل سیزدهم

شاهزاده هنگامیکه حال اضطراب از بهانه نالایمیتش از پیش
 میکوشید که بخود جرئت دهد و بخودش چنین می گفت : بدترین پس
 آمانی که ممکنست برای من روی دهد پذیرفته شدن و بوجود آمدن عقیده
 نامطلوبی در ذهن اشخاص راجع بن است و بدبهره شدن و مورد تمسخر
 مدعوین قرار گرفتن است که هر دو عده اهمیت است .

اما این دو مقابل بن سوال که او در خانه به ساری چه خواهد کرد و
 صولاً ری چه به آید میروند سی عاجز بود و هر چه بسر میکوشید به
 این سوال سختی بدید کسر موفق میشد . فکرش می رسید سایه فرصتی
 پیش آید و او بتواند ناستازی چنین بگوید :

« به این مرد شوهر نکنید و خود را به آس سباز پس او عشق شد بپس
 بلکه بیون شما علاقه دارد . او خودش این موضوع را می گفت . کلاه
 پانتچین نیز به حقیقت بن گفت و اینست آمده ام تر - شما دوستان
 نه ! اما اگر همه فرسی برای چنین اظهار بی دستم آمده آید من آردن
 این موضوع مخالف اصول ادب و شرافت بود ؟

مسئله در بد آمویز دیگری وجه و راجع حس کرده بود اما این
 مسئله آفتد مهم بود که شهزاده به داس در دره آن فکر کند و حی
 موفق نیست بدان جنبه صریح خفته و محض آنکه بن فکر بهش
 نزدیک میشد بی خیال مورس رو سخی میگذاشت و بره بره من
 می افتد .

با اینهمه با وجود همه این گر چپ و مشه در حسمه و . سرری
 را خواست .

زین معبر دو آید و بنی سکوت داشت که وصف آن موسع و د

۱۸۳

142

شاهزاده مواجه به گفتی سه (زیرا) سزای درخت فقط گفت نگه
 (میداشت) و به پایت حجب مشهود کرد که «تو زن سون هیجگونه جون و
 چرا نباید کرد که درد دلق را چسب ده - سزای اعلام خواهد داشت. نه
 چکه هی و کی هی و نه کلاه گوسه دار و نه می توئی - سینی و نه قیفه ملاحت نه
 او گترین به خفیه تری دی دودن تو خستگور نینگیکه می تو زن ب اجرام

143

ژنرال اپنجن گفت: من شش تدارم که این جوان از راه ساده لوحی به اینجا آمده است. بطور کلی رودادن به این نوع اشتخاص خطرناک است لکن در این لحظه در آسمان پنج فکر بدی نگزیده است و بهر شکل که میخیزد بازده باشد هر صدمه نیست زچشمی که من او را می شناسم ممکن

واقع پاؤں کلیہ خود خارج کنند۔ اگر کہہ شود وہ جس طرح و کس

448

« با کسی که درون حدس زدن اسلایدی جدید می کشد در مورد من اسلاید
کشید. بزودی این حقیقت را شما نیز خواهید کرد
ناستازی شهزاده را به معنویان خود که عربی را به وفق
و امی شت ختمه معرفی کرد، و بسکی سعی کرد به سره خود خوش به گو
حراوت خاصی همه را را کرب و معاذیر و وحده و سوز در و ن
آغاز کردید، ناستازی شهزاده در دگر خود به
فرید چنگو به مددات منتهی که صدای شیکر ترا حده به رخ فر رت
چنین گفت:

- چنین بنظر می رسد که سه بار در این
داستانی که روایت خود را می کند، سه بار در این -
خود فانی آید چنین گفت -
- سه تنی در راه بودند و هر یک در راه خود به راه خود

19.

فصل چهاردهم

فردیچنکو داستان خود را اینطور آغاز کرد:

— ناستازی! من مردی بی‌هنگام و بی‌همن جهت‌است که می‌بینید
پرچانگی می‌کنم و می‌باید زیاد می‌گویم. هرگاه مانند توتسکی با ژنرال
ظرافت داشتم مانند آنان در تمام مدت شب نشینی دهن نمی‌گشودم. شاهزاده:
اجازه دهید درباره مطلبی با شما مشورت کنم: تاجایی که من احساس کرده‌ام
در این جهان عده دزدان بر شرافتمندان می‌چربد و خیال می‌کنم سرود
شرافتمندی یافت شود که دودمت عمر خود دست کم یک بار دزدی نکرده
باشد این عقیده من است. با اینهمه نمی‌خواهم چنین نتیجه بگیرم که همه
جهانیان دزدند گویا غالباً اینطور فکرمی‌کنم.

داریا آلکسیوفا ناخنش را قطع کرد و گفت:

— آه! استدلال شما چه احمقانه است! تصور اینکه همه جهان دزدند
تا چه اندازه تصویری پست است. من بنوعی در هر خوشی هرگز چیزی
ندزدیده‌ام.

— داریا آلکسیوفا! شما اکنون چیزی ندزدیده‌اید؟ سر و خوب!
حالا به بینیم شاهزاده که اینک تا بند گوش سرخ شده است چه خواهد گفت؟
شاهزاده که در حقیقت معلوم نبود برای چه سرخ شده است گفت:

— چنین بنظر می‌رسد که حق دارید ولی اسکی راه اغراق
می‌یمناید.

— شاهزاده سخودن حضور! — اکنون دزدی نکرده‌اید؟

ژنرال گفت:

— فردیچنکو! عجب سؤال حقنه‌ای می‌کند. مرفه‌ترین
خودتان باشید.

۱۹۷

۱۹۶

نام ژنرال درخواهد آمد. بازم جای خوشوقتی باقی است که نام ژنرال
بعد از نام من درآمد زیرا با شنیدن داستان اوتا اندازه‌ای خاطره ماجرای
خودم را فراموش خواهم کرد. بدیهی است آقایان! وظیفه من آنست که
بشما سرمشق بدهم ولی بسیار متأسفم که قصد من بسیار ناچیز و فاسد
اهیت است. گذشته از این از لحاظ سلسله طبقاتی هم مقام من در مقابل
شما هیچ است. اساساً استماع جزئیات یک عمل زشت فردیچنکوچه لطفی
دارد. بعلاوه زشت ترین اقدام من کدام است؟ من آنقدر عمل زشت
مرتکب شده‌ام که خودم نمیدانم از میان آنها کدام یک را برگزینم؟ آیا
اجازه می‌فرمایید برای دومین بار داستان سرقتم را حکایت کنم تا توتسکی
اثبات نماید بدون آنکه آدمی دزد باشد می‌تواند دزدی کند؟
توتسکی گفت:

— فردیچنکو! در همین حال شما بدین طریق اثبات خواهید کرد که آدمی
ممکن است اقدامات زشت و تنگین خود را تقل کند بدون آنکه کسی از او
تقاضای چنین کاری کرده باشد...

گذشته از این... مندرت می‌خواهم فردیچنکو!

ناستازی بالین خشمگین وی تا بی چنین فریاد برآورد:

— فردیچنکو! شروع کن... شما بی‌وسه ترهات بهم می‌بافید و آخر
هم خسته نمی‌شوید.

کلیه حضار مشاهده کردند که زن مهروری پس از یک خنده طولانی
عصبی ناگهان خشمگین و گرفته شد و با اینهمه همچنان برای بیروی از
هوس خود پافشاری میکرد. گفتی توتسکی رذعالت گذاشته گرفته است.
رفتار ژنرال‌ها را بکنی از خود بیخود ساخته بود ژنرال به آرامی نشست
و شامپانی می‌نوشید مثل اینکه پیش آمدی روی نداده است و ظاهراً خود
را آماده میکرد که هنگام فرا رسیدن توبش چیزی بگوید.

یک بطر (شاتولافیت) سفارش دادم. این نخستین بار بود که بدون خوردن
غذا یک بطرمشروب سفارش میدادم لکن احساس میکردم باید هرچه
زودترین پول را خرج کنم من نه دو آن لحظه و نه بعداً کمترین حس
نداشتمی از اقدام زشت خویش احساس نکردم اما اطمینان میدادم که پس از
آن یکبار هیچوقت دیگر بفکر دزدی نیفتادم می‌خواهید باور کنید می‌خواهید
باور نکنید برای من یکسخت است. این بود اجمال قصه من.

داریا آلکسیوفا بالین تنفر آمیزی گفت:

— قطعاً این زشت ترین اقدام زندگی شما نبوده است.

ناستازی هم بدون آنکه بغر خود را پنهان کند گفت:

— زن خدمتکار چه شد؟

— بدیهی است همدن روز آن زن اراج‌گرددی زیر آفتاب خانه
خانه‌ای نبود که سوخی بردار باشد.

— شما هم هیچ کمکی نونکرده‌اید؟

— این دیگر سؤال عجیبی است! (اسفند) و بدینکه من اهدا خود
را برورده باشم؟

فردیچنکو از اینکه میدید قصه‌اش بر منطوقی در حضور حسمه
است سخت راجح شد

— سبزی مرید بر آورد:

— چه کار زستی!

— بسیار خوب من است: من از شخص موهج در یک رستوران
کار خود را می‌شمارم و از طرف دیگر مشغول به کار رست
نباشد! همیشه کارهای زشت کارهای کثیفی است. سبزی! (سراپا کونین
حقیقت را ثبت خواهد کرد. گذشته از این سبزی احساسی که صاف
تا بیک دارند و می‌گویند خود را. فضیلت و قوتی حموه شده است. سبزی
آنکه غرق در تروند. احساس تروند که پشه وئی از روستا
و ساقی دست آورده است...

روی دیگر فردیچنکو سرخود مسعود بود و چون مستعوض حسمه
نگاهی تندبینی شده بود خود را در موش کرده و در موش
حتی صورتش مضطرب شده بود. او سبزی داشت که سبزی موهج سبزی
مواجه گردد گویا بیکه خودش می‌در بر خصوصیتش در موهج سبزی
مواجه شدن این گونه عده موهج شده در موهج سبزی موهج
دود و اخلاص مضطرب گاه دود

۱۹۸

۱۹۸

داریا آلکسیوفا بالین تند گفت:
تیرناک شما پیش از حد ساده است. اینک که نوبت شما رسیده است
شرم دارید ماجرای خودتان را حکایت کنید و بهمین جهت شاهزاده را
می‌خواهید داخل میدان کنید. بخت شما یار است که او مردی سالم و
معصوم است.

ناستازی با صحنایت شدیدی گفت:

— فردیچنکو! یا صحبت کنید یا ساکت شوید و جز بکار نمودن بکار

دیگران دخالتی نکنید.

— اطاعت می‌کنم ناستازی! اما هرگاه شاهزاده اعتراف کرده است
(زیرا رفتار او را من بمنزله اعتراف تلقی می‌کنم) شخصی دیگری که نامش
رانی برم اگر تصمیم به اعتراف حقایق بگیرد چه خواهد گفت؟ (مادر موردمن
آقایان داستان من در چند کلمه خلاصه می‌شود و داستانی بسیار ساده و در همین حال
ایلمانه و زشت است ولی شما اطمینان میدهم با اینهمه من دزد نیستم. چگونه
من دست به دزدی زدم خودم نمیدانم! این پیش آمد در یک روز یکشنبه در کاخ
تابستانی سیون ایوانوویچ ایشنکوری داد. موضوع آنکه عده کثیری شام
دعوت داشتند، پس از صرف شام مردها به میگسری پرداختند. من بفکر
رسید که از دوشیزه (ماویا سیونوونا) دختر صاحب خانه تقاضا کنم
قطعه‌ای یوانو بنوازد. هنگام عبور از اتاق که زاویه ییروچی تشکیل میداد روی
میز کار ماری ایوانوونا یک اسکناس سبز سه روپلی دیدم. هیچکس در
اتاق نبود. اسکناس را برداشتم و در جیبم گذاشتم چرا اینکار را کردم؟
خودم هم نمیدانم. هیچ نمیدانم بر من چه گذشت؟ فقط پیاد دارم که با
شتاب بجایم برگشتم و منتظر ماری شدم. هیچ عجبی وجود ندارد اگر گفته
بود و بی‌وسه صحبت میکردم و خنده کتان مثلهائی میزد و میس در کنار
خانمها نشستم پس از نیم ساعت، قضیه را بنیدیدن اسکناس معلوم شد و
بازیرسی خدمتکاران آغاز گردید. سوء ظن منوچه دار باشد. من کنجکاری
و لافه عجبی باین موضوع معطوف میداشتم و خوب پیاد دارم که چون دیدم
داریا سبخت خود را باخته است سعی کردم او را قانع کنم بنگاه خود اعتراف
کند تا من از ماری ایوانوونا برای اوطاب عفو بخشش نمایم و حتی در
حضور همه به او این تکلیف را کردم. دیدگان همه متوجه ما بود و من از
اینکه میدانستم در باره اخلاق و شرافت داد سخن داده‌ام و حال آنکه اسکناس
سرق شده در جیب خود پنهان است لذتی فراوان می‌بردم. همدن سب
آن سه روپل را صرف نوشیدن کردم بدینترار که به دستورای رفه و

خود دست بکارهای ناپسندی بیالایم. اما زشت تر از همه که بنظم ناپسند ترین اقدام عمر من است داستان کوچکی است که اینست برای شما نقل می کنم. سی و پنج سال تقریباً از وقوع این پیش آمد میگذرد و هنوز هر بار که آنرا می یادم می آورم قلبم می تپد. گذشته از این قضیه ای بسیار ابلهانه است. در آن زمان من یک ستون ساده نیروی دریایی بودم چاره خاصی نداشتند. می یادستون نیروی دریایی در آن موقع زندگی محقری داشت. تنها گماشته من جوانی بنام (سیسور) بود که با نهایت دقت وفاداری خانه مرا مرتب میکرد و حتی المقدور صرفه جویی می نمود و نظافت میکرد و ناجانی که امکان داشت وسائل را حتی مرا فراهم می ساخت و بطور کلی نمونه وفاداری و شرافت بود. بدیهی است من با او خیلی جفا ولی عادلانه رفتار میکردم. مدتی ما در یک شهر کوچک زندگی میکردیم. ممکن بود در حومه شهر دو خانه بیوه یک استاد سابق تعیین شده بود. وی پیرزنی گدازنده را همراه خود در حدود هشتاد سال عمر داشت و در یک خانه چوبین و معتزلی زندگی میکرد و آنقدر غفلت بود که هیچ شکستگی نداشت. او در سابق دارای خانواده کثیری بود. لکن برخی از آنها مرده بودند و بعضی دیگر متفرق شده و بقیه فراموش کرده بودند. شوهراش نیز چهل سال پیش از زندگی او بدرود گفته بود. چند سال قبل از اقامت من در آنجا دختر برادرش بوی زندگی میکرد. می گفتند او دختر قوی بدجنسی بوده که مانند جادوگری زندگی میکرد و حتی یک روز دندان عايش را گداز گرفته است. آن دختر برادر بزرگتر او را با برودت گفته بود و همین جهت پیرزن من متأسفانه کاملاً شب زندگی میکرد. من در خانه او زندگی کنده است انگیزی داشته زیرا چون بسوء و احمق بود که گفتگو بوی امکان نداشت. و سرانجام یکی از اخرو پسری مرا در زد. البته این در ذوق امکان نبود ولی بطور قطع سینه من را و یکسری دیگر جز او نداشت داد. زن بی وادب مذکور و جسد گراگید و بزودی رطوبت در خواست خود مع سکونت در آن سوی شهر در خانه تخریب تعیین گردید که ریبی نمیداشت و مسئول خود ده کثرت بود. گوئی شوهراش در مقابل من مجسمه است. اما او حسود بی سبب کسی کردیم و من بخوشی از پیرزن جدا شده. او در گذشته من را در هر یک بخانه باز می گذاشت که سیسور می گفت: «جنب سو!» و جنب صرف سو بیدارم! و از این سخن متعجب شده و پرسید: چگونه ممکن است سو

2.

سعادتش بکلی متلاشی گردیده و درست مانند مگس تیرموزی تنها مانده و باران و نیکت قرون بردوش تعجیل شده است. سپس خدا او را بسوی خودش خوانده است و یگرو ز شامگاهان دو آرامش یکشروب بستان روح پیرزن من پرواز گرفته است... بدیهی است همه اینها دارای اهمیت اخلاقی خاصی است و اینک دست در همین لحظه، بجای آنکه صدای شیون عزیزان خود را بشنود در مقابل یک افسر گستاخ و ظالمی را می بیند که دست بکمر زده و با قافله زننده ای بست ترین شخص هاواناساهی را که به خاطر دزدی برای یک سوختوری نشانوار میکند وی را با چنین طرز شره آوری بآن دنیا روان میسازد. هیچ شکی نیست که من در این خصوص نگاهام و ب آنکه من بدیده ای از این پیش آمد میگردانم و زعل خود آن قدرش کمینکه که آنرا اگر کسی دیگر میبشاند و هر برسد آن می افته منافر می شوم و میگویم خود را تا اندازه ای تیرفته ام و بخود میگویم: اگر من نگاهها به بنامه نصیر من خفیت ست زیرا چر و دوست در همین لحظه جا سپرده بدیهی ست که من ب توجه عمل من تلاش و روانی زیادی به وجود دارم. اما همه این احوال من ننوشت روحه را آرام کنه مگر آنکه در حدود پانزده سال پیش مؤسسه ای وجود ورده تدریس توپیرزن به و آخرین روزهای عمر خود را در مؤسسه و آرامش بسر بر نه و قصد داده در جویست نامه خود میبکنه که این مؤسسه خود گنه بر رف و شد. این ده هفتم... رویکر دیگر میبکنه که به پدر خود دانه من پیشه ورم کنک بدنه... بس لکن وجه ورمی بستانن بر رزن را جزله... بنده برین اقدام بحق میبکنه.

فردی جنکو - ایجن: یاس میزی گفت:

— علیچناب بچہ کی سیکہ زشت ترین اہماء عمر خود را رائی دہی
کینہہ سکر اناستہ در خطرات عمر خود را حکمت گدہ دہی

نه سازی شهیدان گفت :

— آری زائران! منم خیارِ نیکوترینم: رایِ حسنِ قلب به کنی - همه
های منم: تأسف است.

ڈن (۱) در حالیکہ ہیچون ہر دی

زندگی و باخنده و محبت می گوی:

—جای بسی ناسف اسے؟ چر؟

اینست نوبت، توسل می رسیده و در نه قصه خود را به هر مانه میوه
بود. همه احساس می کردند که و مانند ابون ضر و و ج رعز حصره خود
امتناع نخواهد داشت و در عین حال که چهره رستاری ذوقی سه و دند

2.2

ناستازی که از فرط خشم میلرزید بانگهآ تندی به فردیچنگو خیره شد. فردیچنگو دوجار وحشت شده ومهر سکوت بر لب زد. آواز گلیم خود یش از اندازه تجاوز کرده بود.

تو تسکی گفت :

۲. آیا بهترینست این بازی را موقوف کنیم؟

(پتیت سین) بالعم معصمی خاطر نشان ساخت .

- اکنون نوبت من است ولی با استفاده از حق مستمع بودن که برای من منظور شده است چیزی حکایت نخواهم کرد .

شہا منصرف می شوید ؟

— ناستازی ! من نمی توانم چیزی نقل کنم . بعلوه من این بازی را عملی نمیدانم .

ناستازی در صورتیکه به ژنرال روی آورد گفت :

۳- ژنرال! خیال می‌کنم اکنون نوبت شما باشد. هرگاه شاینزار شرکت در بازی خودداری کنید شکست عمومی خواهد بود و موجب تأسف من خواهد گردید زیرا من تصمیم داشتم بعنوان نتیجه قسه مختصری از زندگانی خودم نقل کنم. آنگاه درحالیکه می‌خندید چنین افزود:

- اما من قصد داشتم پس از شما و توتسکی صحبت کنم ، آیا وظیفه شما نیست که مرا تشویق کنید ؟

ڈنرال باشور وہیجان فراوان فریاد برآورد :

— آه هرگاه شما چنین قولی بدهید من حاضرَم تمام زندگی خود را برای شما حکایت کنم .

اعتراف می‌کنم درحالی‌که منتظر نوبتم بودم ماجرایم را آماده می‌کردم.

فردیچسکو با آنکه هنوز بحال عادی برگشته بود، با لبخند تمسخر آمیزی چنین گفت :

– نگاهی بصورت حضرت اترف کافی است تا معلوم شود وی از خیراء قصبه خود تا جبه حد لندن ادم برده است!

ناستازی بای قیدی نگاهی بزرگوار افکند و خندید لکن پیدا بود که
مگر از نخست لحظه به لحظه شدیدتر میشود. تو تسکین نراز موقم

که قول داده بود چیزی نقل کند بیش از پیش مضطرب شده بود.

آقایان! برای من مانند هر انسانی زیاد پیش آمده است که در عمر

Y..

خواری در آنجا مانده باشد؛» نینفور گزارش خود را تکمیل تر کرد و گفت هنگام اسباب کشی پیرزن بیخانه اینکه من یکی از ظرفهای وی را شکست بدم ازدادن سوپخوری مامتعاروزید و گفت سوپخوری و اچپای ظرف شکسته نگاه خواهد داشت و ادعا میکرد که من این پیشنهاد را باو کرده‌ام. بدین است من از اظهارات گاشته نمکین شدم و تصدیق می‌کنید که یکنجین اقدام پستی مرا از کوره بدرمی کند، خون افسری و جوانیم بیوش می‌آید و خشمناک خود را به‌خانه پیرزن می‌رسانم و لحظه‌ای به‌اوجیره می‌شوم. او تنها در گوشه‌ای از راهرو نشسته و گونه خود را بدستش تکیه داده است چنانچه گفتم می‌خواهد خود را از حرارت آفتاب محفوظ دارد. بیدونک او را باد دفع می‌گیرم «توچینی؛ توچانی...» و حال اینکه هر چه فحش در قاموس روسی یافت میشود تاراه می‌کنم. اما پس از لحظه‌ای وقت چیز عجیبی می‌بینم اوصاف نشسته و با آنکه صورتش متوجه من است کمترین نکائی نمی‌خورد و جشمتش کاملاً باز است و بوضع عجیبی بن‌خیره شده است و چنین بنظر می‌رسد که بدش مختصر نوسانی دارد. آتش خشم من! ندکی فرو می‌نشیند به‌اواز دیک تر می‌شوم و از اوشروع به‌سؤال کردن می‌چونک بدون آنکه کلبه‌ای جواب بشنوم. لحظه‌ای مشکوک می‌ایستم لکن باحال دومی خانه پیرزن را ترک می‌کنم. من مستقیماً به‌خانه باز نکشتم بلکه چون سرگرد احضار کرده بود به قرارگاه رفتم و در اوایل شب بیخانه باز گشتم. نخستین جمله‌ای که نینفور هنگام ملاقات من ادا کرد این بود: «جناب ستوان! اطلاع یافتید که پیرزنی که در خانه‌اش سکونت داشتیم عرش را بت داد؛» از او بر می‌پرسیم: «چوقت؟» او گفت: «هسین امشب. تقریباً یکساعت پیشه.» یعنی در حقیقت همان لحظه‌ای که او را ببدفحش گرفته بودم چنان داده ود. آنقدر نزاحت شده که باور کنید بوجت فراوان خود سرنی خود را با یافته. حتی شبها نیز فکر پیرزن تیره بخت دامن ذهن پر آراهانی کرد. با اینکه موهوم پرست فرادی آن روز به کلیسا رفتم و در مراسم تعفیش حضور رفتم. بری‌هرچه‌ای‌زمین بیشتر می‌گذشت خارخه پیرزن ناراحت تر می‌میکرد. هر برو که پیدایان حادثه می‌افتاده اساس ناراحتی می‌کردم. اصل موضوع این بود که هواره بخود متعین می‌گفتند: این‌زنی است یا ماصطلاح ازمن ما بتری است که ملت‌مدنلی حتی بیست از عشق ژوندگی کرده و دارای وجهه و شوهر و خانواده و خوشبختی بوده وهه این‌ها بدون شبه دوبر اوسام اوجعش و جنسوسری وجود آورده بودند و اینست نایکین می‌شد و کام

2.2

آفتابا آلكسيونا بود. در حقيقت من نيدانم آيا بين آنها رابطه عاشقانه‌اي هم وجود داشت يا نه؟ ميخواهم بگويم كه نيدانم آيا آن جوان تيره بخت اميدي هم بكامياني داشت يا خير؟ در هر صورت آن عاشق دلسوخته نبي دانست براي جمع آوري گلهاي كامليا بنظور رونق بخشيدن بچشم رقص آفتابا آلكسيونا چه كند؟ همه ميدانستند كه كنش سوتسكي پترز بورك كه در آن موقع ميزبان زن حاكم بود و همچنين سوفي بزبالف با گلهاي كامليا سفيد بچشم رقص خواهند آمد. آفتابا آلكسيونا براي جلب توجه اصرار داشت كه با كاملياي سرخ نمايان شود. بچاره پلاتون كه نيه اين گلها را بهمه گرفته بود براي نيل بمقصود خود كشي ميكرد (نقش همه شوهران اينست) اما هر چه بيشتر ميكوشيد كتر به نتيجه ميرسيد. كاترين آلکزا اندرون مي توشف آن زن بيرو رقيب سر سخت آفتابا آلكسيونا كه بخون او تشنه بود تمام گلهاي كاملياي شهر را جمع آوري كرده بود و در نتيجه آفتابا آلكسيونا دچار حمله اعصاب و سيدي قبح شده بود. پلاتون بيره بخت داشت از فرط غم از دست ميرفت و بديهي است هر گاه در اين لحظه باورث بيا ميتوانست از هر كجا كه باشد يك دست گل كاملياي سرخ بدست آورد اين موقعيت براي او بيروزي بزرگي بشمار ميرفت زيرا حق شناسي بگزن در چنين مواردی از اندازه خروج است. وی مانند مجنونی برای بدست آوردن چنين دسته گلی سرگردان شده ولي مسله بود كه اين فده ماهوق قدرت او بود. من بر حسب تصديق پش پش قبل از انعقاد مجلس رقص معدون ساعت پانزده شب، ويرا در خانه يكي از همسايه هاي اردنيتف بنده مريده بطور نوزوكف ملاقات كردم در حاليكه از فرط شدي در پوست مي گنجيد باو گفتم: «تراجيه ميشود»

فرياد زد: «بانه؛ بفته؛» گفتم: «دوست عزيزم؛ مرا دچار عجب كودي. از كجا اين گلها را بدست آوردی؟ چطور؟» گفتم: «در كن پش (قصبه) است واقع در بيست و رسي ولي دوناچه ديگر» در سب - زورگي بنام تربالف وجود دارد كه بسيار نروسته است و بدست زن ير خود چون كودك بدادانه قدرتي تربيت ميكند. آفتاب هر دو عشق عجيبي بگل دارد و در خانه آنها گل كامليا نيز بفت ميشود. گفتم: «تند سرو؛ از كجا بدست بتوبه نده؟» گفتم: «در دمق بيش برانو خواه افند و نگف و رس بهمه برنخواهم خاست و خانه اش را برك بخواهم گفتم:» گفتم: «چو قميخواهم پروي» گفتم: «فردا سبيده دم ساعت پنج» گفتم: «موقع ۱۰ - ۱۰ - ۱۰ وور كنيده از خوشحالي او بسيار مسرور بودم. بخانه اردنيتف - ز گشته و بساعت

۲۰۵

در انتظار مواجبه شدن باوي بودم. اما حادثه‌اي روي داد كه هرگز انتظار آنرا نداشتم بدین معنی كه پشايي نكون بخت پس از استحضار از موضوع بيهوش شد و عصر همان روز دچار حال هذيان گرديد و روز بعد تب كرد و همچون كودكي ميلرزيد و گريه ميكرد و پس از يث ماه بزمحت بيهودي يافت تقاضاي انتقال به قق ز نمود و سر انجام در آنج بچفت رفت و خود را بكتش داد. برادرش استپن وركوسكي در آن زمان فرماندهي هنگي را داشت. تصديق مي كنم كه مدت چند سال نداشت و چنان مرا رنج بداد. چرا و به چه قصدي چنين ضربت مهلكي بهوي وارد آورد؟ اگر خودم عشق آلكسيونا بودم شايد گناه مقابيل بخشش بود اما اقدام من بپشايي از بدچسني و شايد هم قصد خود نمي بود. هر گاه من اين دسته گل را از او بروده بودم شايد هنوز زنده بود و بيرو ز وسه دستند ميشد و هرگز فكر چكيين با تر كپا به مخينه راه نمي يافت.

توتسكي پس از خفته بدين خود به همن مدسي كه شروع سخن گفن كرد سكوت شد و گفتم ديگن ناستري، هر روز يكي خدمتي برق زد و لباس بپوشه بپوشه قند بطوريكه به توجه حذر معشوق او و توتسكي گرديد.

در اين هنگه در يچنكو كه موقع و براي اهدا خرمه نسب سرد خنين فريد برود؟

- فرديچنكو را دست اساخه به بهيت و حجاب او را گورده به؛ داي آلكسيونا (اواز دوستن قديمي وود در و همسب سوتسكي بود) با آب و نم به فرديچنكو چنين عجب داد:

- بچينه كه شب از اين بزي سرد برود - بهتر است ر اشعاص فسيده تعليم بگيريد.

ناستازي بي بي قيدي گفتم:

- توتسكي شما حق داريد؛ اين بزي كس كنده است - من آنچه را كه قول داده بوده نقل خواهه كرد و گفتم مي تو به وري بزي كنيده:

زيرال با حراوت گفتم:

- اما قلا مديل داريد آنچه را كه مو داده ايد حكايه كند.

در اين اتاه ناستازي بپون آنكه از چي خود حركت كند - همراه روي آورد و بالين قاضي باو چنين گفتم:

- شهزاده؛ ملاحظه مي كنيد همه دوستن قديمي من در اينج جمع

۲۰۷

كنجكاوي هر چه تمام تر منتظر شنيدن داستان او بودند. توتسكي بالين آرام و جدابي شروع بقتل يكي از داستانهاي دل انگيز خود كرد؛ مانتات گشتار از هر حيث با ظاهر فرينده اش مطابقت مي كرد. زيرا بايد اذعان كرد و مرد يي جذاب بود كه اندامي بلند و نير ومند و موهاي خاكستري رنگ و گونه‌اي سرخ روتان هامي مرتب و نظيف داشت و لباس آراسته و پيراهن بسيار نظيفي پير كرده بود دستهاي سفيد و گوشنيش توجه هر بيننده را بخود جلب ميكرد و يك لباس گرانبها برانگستري كه در سياه دست راست داشت ميسرخشيد.

در تمام مدت كه سخن گفتن او ادامه داشت ناستازي با تور بپاي آستنيش بازي ميكرد بطوريكه حتي يكبار بطريق خوي نگاه نكرد.

توتسكي اينطور شروع بصحبت كرد:

- از آنجا يكيه من ناگزيرم زشت ترين اقدام زندگي خويش را نقل كنم كارم بسي آسان ميشود زيرا در يك چنين موردی آدمي گرفتار هيچگونه ترديدي نميكرد و وجدان و حافظه بيدريك معلوم ميكند كه چه چيز را بايد نقل كرد. از ميان سبكسرها و اقدامات ناپسند عر من خاطر هاي دارم كه بيوسته مرا ننج ميدهد. اين داستان ما را به بيست سال بيش بر ميگرداند: در آن زمان من در خانه پلاتون اردنيتف كه تازه بهار شالي طبقه اشراق بر گزيده شده و با تقاي زن جوانش عيد آخر سال را در املاكش بسر ميريد اقامت داشتم جشن تولد آفتابا آلكسيونا زن پلاتون مقارن هين عيد بود و مقدمات برپا كردن دو مجلس رقص را فراهم ساخت بودند. در آن موقع داستان دل انگيز لاده كاملياي آلکزا اندرون دوما رواج عجيبي در ميان طبقه اشراقي روسيه داشت. گذشته از اين من تصور نميكند تاجهان باقي است اين اثر كنه شود. دوشهرستانها زنان مخصوصاً آنها يكيه اين كتاب را خوانده بودند با ستايش عجيبي از آن بحث ميكردند. جذابيت اين داستان و موقعيت جالب توجه هم ترين قهرمان آن، اشخاصي كه با بزر دستي حيرت انگيزي در كتاب توصيف شده بودند، بالاخره جزايات دل فريب بيشمار اين اثر (از قبل تناوب جالب توجه گلهاي كاملياي سفيد و سرخ) و بطور كلي اين شاهكار در ميان طبقه بالايك انقلاب كوچك حاصل كرده بود. گلهاي كامليا رونق عجيبي يافته بودند و همه زن زن براي بدست آوردن اين گل سرو دست ميشكستند و خود دن فكر كنيد در شهرستانها هر قدر مجلس رقص كم دائر ميشد وقتي هر زني اصرار داشته باشد گل كامليا بدست آورد نيه اين گل ناچه اندازه دشوار ميشود. پيا و كوسكي در آن زمان ديوانه وار دلباخته

۲۰۴

يك بامداد بيدار بودم در حاليكه افكار گوناگوني ذهنم را فرا گرفته بود، ميخواستم بخوايم كه فكر بگري بذهنم رسيد و بلافاصله به آشپزخانه رفتن وسايلي در شكه چي را بيدار كردم و در حاليكه پا نودم روبل كف مشتش نهادم گفتم: «اسبها را بيند و تا نيم ساعت ديگر حاضر باش!» نيم ساعت بعد در شكه حاضر بود. بن گفتمند آفتابا آلكسيونا گرفتار سردرد و تب و هذيان است. سوار در شكه ميشوم و حركت مي كنم و مقارن ساعت پنج بامداد به اكشايك ميرسم و در قهوه خانه تا طلوع آفتاب استراحت مي كنم و بعضي زمين سيبه در حدود ساعت هفت به خانه تربالف ميروم و به او ميگويم: «ميكويد توكاملياداري؟ اي مرد نيكو كار به اذنم برس و مرا نجات بده!» تربالف پير مرد بلند اندامي است كه قيفه اي متكبيري ولي با نفوذ دارد در مقابل تضرع من ميكويد: «خير؛ خير؛ ممكن نيست؛ من ببيچ قيمت از كاملياهاي خود چشم نمي پوشم» در مقابل او بزانو درمي آيم و تقريباً به او سجده مي كنم. او بانگراي ميگويد: «شما چه مي كنيد؟ آقا ي من؟» ميگويم: «من دانيد كه در اينجا زندگي مردی در ميان است؟» ميگويد: «اگر چنين است، گلها را بپريد. خدا يار شما باشد» بيدريك يك دسته گل كاملياي سرخ كه براستي دل انگيز است نيه مي كنم. باغ او ملواز كامليا است. با اينهمه پير مرد آهي ميكشد و من صد روبل از جيب درمي آرم و به او ميدهم. ميگويد: «خير؛ آقا ي عزيزم؛ مرا از اين توهين معاف داريد» مي گويم: «هر گاه اين اقدام را توهين ميندازيد؛ پس اين صد روبل را وقف بيارستان قصبه بنظور اصلاح وضع بيماران كنيد» ميگويد: «در اين صورت مانعي ندارد. چون كار نيكي است قبول مي كنم و اين روبل را بسلامتي شما به بيارستان قصبه اهدا مينمايم» بايد يادآور شوم كه از آن پير مرد خيلي خوشه آمد. او يك روسي حقيقي، يك روسي اصيل بود. در حاليكه سخت از بيروزي خويش خوشحال بودم. بخانه باز گشتم و براي اينكه بايت مواجبه نگردم راهديگري اختيار نمودم. بعضي اينكه بخانه رسيدم دستور داده دسته گل را بعضي اينكه آفتابا آلكسيونا بيدار ميشود از جانب من تقديش كنند. قياس كنيد اوتا چه حد شاد شد و چگونه سيل اشك حق شناسي زديد گنش جاري گرديد؛ پلاتون كه شب خود را از دست رفته ميدانست از فرط ذوق و شادمني بروزي سينه من بگريه افتاد. افسوس؛ همه شوهرها از بخوخلت و ازدواج همواره يكسان بوده و تا ايد يكسان خواهند بود؛ جرئت نمي كنم چيز ديگري بر اين داستان يفزاييم فقط يادآور ميشوم كه اين پس آمد بيا را بكلي بچاره كرد. من تصور مي كرده كه بعضي اطلاع فتن از اقدام ناپسند من سر مراهو اهدا بريد و هر دم

۲۰۶

دوی آکسوی، ماکین چس مرید بر آورد

در آنکسو، که دارای مس، می و دو - س - مؤثر محسوب می‌گردد
مس در مس غنی می‌باشد

۱۰۰

٢١

ماں بڑی! اب سناؤ کہ ایسے صعب کیسے؟ تیرن صریف
وہابی کہ پیوسہ فلان سچ گھس می افسد؟ گاہ کیندگار سما کج
کشیدہ اسب سچ بڑی اسب! سچ سجدی سب!

وہابی

- من چیتندہ مکہ . یہاں سے وہ سید گوس،

५५३

«ایپه پیلدیلچه دنگر : اما اوز مسیحت علف مجده بی گند حو
و عوامی شاسه م اوز امر دنگ نهادی مینان گنشا اراین و می مگویند
عقلیند کی پارسون می رد می ردند کسی سب او او برسد هر گه
داینکه شاره ده هسی نه غسقی - شی که معصوم و یگوزن ردو ح
کسی آتکه - جه ندیم جواهر کرد»

سفر ۱۰۰

من شہ را میوں بہ زن سرافند جو وہ شرف و بہ محبوب
روگوں زن۔

— پس عذر بدارم از استاد محترم علی بی احمد ؟

[illegible]

۱۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۲۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۳۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۴۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۵۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۶۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۷۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۸۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۹۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔
 ۱۰۔ سورت میں ہے کہ جو شخص اپنے گھر سے باہر نکلے گا تو اسے پتھر سے مار دیا جائے گا۔

[illegible]

444

چه سعادتی که از آن پس اودهن من گذشته است؛ هرگاه من میل داشتم
اوجها من ازدواج میکرد، دروگر چندین بار خودش من پیشادهائی کرد.
توس است که او دروغ می گفت لکن آفتاب احساسی است که در مقابل
من... و دوست داشتند خدای داشکر ' پس از آن مدتی در این محسوس
بسیار و از خود رسیدم آقا او را سی دور خود اینجه عداوت است؟ آنگاه
او بگوین حسن مر و ارخاری دودن من ایجاد کرد که اگر همه ازم
خواستی دوی میکرد و عصبانیت را دوی میکرد و بیطرف من در این سبب
عشیت در ضعه و را دوی کرده است؛ حیر من شو خواه؛ بهر است
که بعدی خود می دودن افراد گدود درجه، این، در گردم یا نه و گوژین
سور خواهی کر- یا از درازا و حب سوئی بشه خواه صاحب ربر اودم هیچ
چیز نه و تدرور که در دوا رگ خواه گفت- به را من داده است
خرس کینه، حقوق او خواه و بیعت و می من حیرت داسه چه کسی مرا
خو هد خواست- رگه سو ب نشسته- در من صورت من ازدواج خواه
نشد- پس در فرزند خود و بهر خواه خوش
در بخت و دم

[illegible][illegible]

1. 1990年12月，在“中国—东盟”领导人非正式会议上，中国领导人正式提出“中国—东盟自由贸易区”的构想。

... در هر یک از این موارد، ...

[illegible][illegible]

ناستازی به اداریا آلتکسیونا روی آورد و گفت :

- اینهم یکه دلپاخته دیگر ! اما او از صمیم قلب صحبت می کند . خوب و بد را می شناسم . من او را مردی با یک نهدی میدانم . گذشته از این وقتی میگویند عقلش اندکی پارسنگ می برد حق دارند . کسی نیست از او پرسد هرگاه با اینکه شاهزاده هستی آنقدر عاشق باشی که به محبوبه روگوژین ازدواج کنی آنگاه با چه زندگی خواهی کرد ؟

شاهزاده گفت :

- من شما را بعنوان یک زن شرافتمند خواهم گرفت و نه محبوبه

روگوژین -

- پس تو مرا یک زن شرافتمند تلقی می کنی ؟

- البته

- اما شاهزاده عزیزم همه اینها قصه است ... حدیث گذشته است . مردهای امروزی عاقل ترند و این مهیلات را بسی میهم میدانند . گذشته از این در صورتیکه تو خودت نیاز به هدایای داری چگونه ازدواج خواهی کرد ؟ شاهزاده از جای برخاست و با لحن لرزان و محجوب لکن با اعتماد و ایمان هر چه تمامتر چنین گفت :

- ناستازی ! من نیدانم .. هیچ چیز ندیده ام .. شما حق دارید لکن عقیده دارم شما با افتخار من خواهید شد و من کاری برای شما انجام نخواهم داد . من چیزی نیستم لکن شما هیچ برده اید و از چنین چنینی با کوی آلاش بدر آمده اید و این خود خیلی اوش دارد . بچه جهت شما احساس شرم میکنید و چرا میخواهید باروگوژین بروید ؟ اینها ناشی از هذیان است . شما شصت و پنج هزار روبل تو تسکی را به او پس داده اید و اینک میگوید هر چه در اینجاموجود است ترک خواهید گفت و حال آنکه هیچ یک از اشخاص حاضر در این جا چنین اقدامی نخواهد کرد . ناستازی ! من ... شما ... را دوست میدارم و حاضر جانم را در راه سعادت شما فدا کنم و بیچ کس اجازه نخواهم داد کلمه ای علیه شما سخنی گوید .. اگر هم ما فقیر هستیم تاسف ندارد زیرا من کار خواهم کرد .

در اثنا یک شاهزاده این سخنان را ادا میکرد فردیچنکو و لیدف پوزخند میزدند . خود ژنرال هم از فرط اوقات تلخی شروع به غرولند کرد (پیت سین) و توتسکی بزرگ از لب خنده زدن جلوگیری کردند . دیگران که غرق حیرت شده بودند کلمه ای بر زبان نمی راندند

شاهزاده با همان لحن محبوب خود بسختان خویش چنین ادامه داد :

۲۲۱

۲۲۰

چه اندیشه هایی که از آن پس از ذهن من گذشته است ! هرگاه من میل داشتم اوجتاً با من ازدواج میکرد . باور کن چندین بار خودش بمن پیشنهادها می کرد . درست است که او دعو می گفت لکن آنقدر احساساتی است که دو مقابل من تاب مقاومت نداشت .. خدای را شکر ! پس از آن مدتی در این خصوص اندیشیدم و از خود پرسیدم آیا او برآستی درخور این همه عداوت است ؟ آنگاه او ناگهان چنان تنفر و انزجاری در دل من ایجاد کرد که اگر هم از من خواستگاری میکرد تقاضایش را رد میکردم . بدین طریق من در این پنج سال نقش یک زن طبقه اول را بازی کرده ام ! آه ! خبر من نمی خواهم ! بهتر است که بیجای خود یعنی در میان افراد گستاخ و درجه پایین باز گردم یا به وگوژین شوهر خواهم کرد یا از فردا دخت شومی پیشه خواهم ساخت زیرا خودم هیچ چیز ندارم و آن روز که این جارا ترک خواهم گفت آنچه را بمن داده است تا آخرین کهنه ، جلوی او خواهم ریخت . وقتی من چیزی نداشتم چه کسی مرا خواهد خواست ؟ از گانیا سؤال کنید آیا در این صورت با من ازدواج خواهد کرد یا خیر ؟ یقین دارم فردیچنکو هم مرا نخواهد خواست .

فردیچنکو گفت :

- ناستازی ! من آدمی رک گو و صریح هستم ! درست است که در این صورت فردیچنکو شما را نخواهد گرفت ولی در عوض شاهزاده با اطمینان با شما ازدواج خواهد کرد ! بپهوه وقت خود را صرف ناله و توبه می کنید .. نگاهی به شاهزاده افکنید .. من مدت مدیدی است که چشم از او بر نیدارم ..

ناستازی نگاه استفهام آمیزی بطرف شاهزاده معطوف داشت و از او پرسید :

- راست است ؟

شاهزاده آهسته گفت :

- آری راست است .

- شما بمن همدنطور که هستم یعنی بدون هیچ ثروتی ازدواج خواهید کرد ؟

- آری ناستازی ..

ژنرال آهسته بخودش گفت :

- این هم به شخیر شنیدی است ... انتظارش هم میرفت !

شاهزاده بصورت ناستازی که همچنان به او خیره شده بود نگاه دردناک و تند و کنجکاوانه ای افکند .

فصل شانزدهم

پیت سین در حالیکه نامه را تا کرد و شاهزاده داد چنین گفت :

- هیچ شکی در این نیست که بر طبق وصیت نامه خاله خودتان ثروت هنگفتی باث خواهد بود . این وصیت نامه کمترین ایرادی ندارد و شما در تصاحب اوتیه خود مواجه کمترین اشکالی نخواهید شد .

ژنرال مانند نارنجکی منفجر شد و گفت :

- ممکن نیست !

بار دیگر همه حضار از فرط تعجب میبوی مایند .

پیت سین در حالیکه روی سخنانش مخصوصاً با ژنرال بود خاطر نشان ساخت که یکی از خاله های شاهزاده پنج ماه پیش زندگی را بدرود گفته است . و میخواهد ارشد مادر شاهزاده بود لکن هرگز شخصاً او را ندیده بود . این زن به خانواده با پوشین تعلق داشت و پدرش که یکی از یازدگانان مسکوبود و رشکست شده و زندگی را در فقر و بدبختی بدرود گفته بود . برادر ارشد این یازدگان که چندی قبل درخت از چپان بر سره بود از تجارت ثروت سرشاری اندوخته لکن یکسال پیش چون هر دو پسرش را در عرض یکماه از دست داده بود سخت متاثر شده و از فرط غم جان سپرده بود . او زن نداشت و جز خواهرزاده ای صاحب واری نبود . این خواهرزاده نیز همان خاله شاهزاده بود که با نهایت تنگدستی در خانه بیگانه ای بسر میبرد . پس از بارت بردن این ثروت او نیز شکش آب آورده و زندگی را بدرود گفته بود لکن قبل از مرگ وصیتنامه خود را تنظیم نموده و سالاز کین را مأمور پیدا کردن شاهزاده نموده بود . اینطور بنظر میرسد که شاهزاده و نه دکتی که در سوس ازاو بذرانی میکرد منتظر اختار رسمی نشده و با مبادرت بتحقیق نکرده بود بلکه شاهزاده نامه سالاز کین را بجهیب خود

۲۲۳

۲۲۲

- امام کن است ما گرفتار فقر شویم * ناستازی ! ممکن

است ما غرق در ثروت گردیم آنچه را که شما گفتیم البته جنبه قطعی ندارد زیرا هنوز نتوانستیم در این خصوص تحقیق کافی نمایم * اما هنگام اقامت در سوس سالاز کین نامی که مقیم مسکوت نامه ای دریافت داشته ام که طی آن اعلام داشته است ارث مهمی به من رسیده است * این نامه اوست .

شاهزاده در حقیقت نامه ای از جیب خود بدر آورد .

ژنرال آهسته بخودش گفت :

- آیا او حق خود را از دست نداده است ؟ گوی میاورد تیمارستان شده ایم ! لفظه ای در تالار سکوت حکم فرماد

پیت سین چنین گفت :

- آقای شاهزاده ! تا جایی که من اطلاع حاصل کرده ام این نامه بوسیله سالاز کین بشما نوشته شده است * او در محیط خود بسیار معروف و مورد اعتماد است و هرگاه او چنین چیزی نوشته است میتواند اطمینان داشته باشید راست می گوید * خوشبختانه چون من اخیراً با او کاری داشتم خطش را بخوبی می شناسم * هرگاه اجازه دهید نظری به این نامه بیندازم شاید بتوانم اطلاعاتی بشما بدهم *

شاهزاده بلافاصله بادست لرزانی نامه را به او داد *

ژنرال در حالیکه نگاه میبوی به پیرامون خویش افکند فریاد کرد :

- اما چه خبر است ؟ چه خبر است ؟ آیا ممکن است او ثروتی باث برده باشد ؟ در اثنا یک پیت سین مشغول مطالعه نامه بوده انتظار متوجه او گردید و حس کنجکاوی عمومی ناگهان تحریک شد . فردیچنکو در جای خود بنده نمی شد و روگوژین لحظه ای به شاهزاده دقیقه ای دیگر به پیت سین نگاه اضطراب آمیزی می افکند . اداریا آلتکسیونا گفتی روی زغال گذاخته قرار داد ! لیدف که تاب مقاومت نداشت جای خود را ترک گفت و از بالای سر پیت سین به خواندن نامه پرداخت و از فرط کنجکاوی چنان سخت خم شده بود که گفتی انتظار دارد بعنوان مجازات کنجکاری خود یک سبلی بخورد *

ژیبا باردیگر بفکرفروفت ولیخندی زد و بالحن تسخر آمیزی آهسته مثل آنکه باخودش سخن میگوید چنین گفت :

— پس راست است ! من شاهزاده خانم خواهم شد !
سیس چون بر حسب تصادف نگاهش بردار یا آلكسیونا افتاد خندید و گفت :

— پایان این ماجری بسی غیر منظره بود هیچ آنرا پیش بینی نکرده بودم اما آقایان ! چرا ایستاده اید ؟ تنی میکنم بنشینید و به شاهزاده ومن تیریک بگوئید . خیال میکنم کسی دو باره تقاضای شامپانی کرد . فردیچنکو ! برو بگو شامپانی بیاورند !
آنگاه چون کلفتهای خود را بر آستانه در دید چنین افزود :

— کاتیا ! باشا ! نزدیک شوید ! آیامیشوید ؟ من شوهر خواهم کرد ! من باشاهزاده ای که یکمیلیون ونیم پول دارد ازدواج خواهم نمود . او شاهزاده میشکین است و اینکه از من خواستگاری نموده است .

دار یا آلكسیونا که از مشاهده این منظره سخت بیچان آمده بود چنین فریاد بر آورد :

— انشاء الله مبارک است ! دوست عزیزم ! آری موقعش فرا رسیده است . این فرصت را از دست نده .

ناستازی بشاهزاده گفت :

— شاهزاده بیا نزد من بنشین ! اینطور بنشین ! شراب بیاورید ! آقایان بیاتیریک بگوئید .

ناگهان از چند جا فریاد برخاست :

— هورا ! ...

اکثر مدعوین و مخصوصاً افراد دست و گوشتن در پیرامون شبیهها گرد آمدند و بسیاری از آنان با وجود دو هم و برهی اوضاع احساس می کردند که منظره تغییر کرده است و دیگران با سوء ظن و تردید منتظر آگاهی از دنباله حوادث بودند . بسیاری دیگر از آنان آهسته یکدیگر میگفتند که این داستان تا زگی ندارد بلکه بسیار مشاهده شده است شاهزادگان بیچاره های کولیباروی آورده اند تا با آنها ازدواج کنند . روگوژین در حالیکه لیخند تلخی لب داشت ایستاده حضار را نگاه میکرد .

ژنرال در حالیکه مغفیان به شاهزاده نزدیک شد ، آستین او را کشید و چنین گفت :

— شاهزاده عزیزم ! حواست را جمع کن !

۲۲۵

— هرگاه بعداً بگویند زن تو محبوبه توستکی بوده است سرخ نخواهی شد ؟

— غیر سرخ نخواهم شد هرگاه شما با توستکی بسر برده اید بر خلاف میل شما بوده است .

— هرگز مرا شامت نخواهی کرد ؟

— هرگز !

— احتیاط کن و برای تمام مدت عورت خود را گرفتار نسا .

شاهزاده با مهر و مظلوفت آمیخته بشقت و ترجیح چنین گفت :

— ناستازی ! همانطور که چند لحظه پیش گفتم خواستگاری من از شما نه تنها مایه افتخار شما نیست بلکه بر عکس موجب مباهات من خواهد شد .

شما بسختان من لیخند زدید و دیگران نیز در پیرامون من بخنده افتادند . ممکن است من احساسات خود را بطور ناشیانه ابراز داشته باشم لکن یقین دارم ازدواج با شما برای من افتخار بزرگی خواهد بود و احساس میکنم عین حقیقت را بشما میگویم .

چند لحظه پیش میگفتید که قصد دارید یکلی از زندگی و مقام خود چشم ببوشید زیرا از رفتار خودتان تنفر دارید و حال آنکه شما بهیچ روی مقصر نیستید . زندگی شما نباید برای همیشه شراب شود چه اهمیت دارد روگوژین مبادرت بفلان کار نموده و با گاناسمی کرده است شما را بفزید . چرا بیوسته

باین نکته تکیه میکنید ؟ بطوریکه گفتم کاری که شما انجام داده اید از دست کمتر اشخاصی ساخته است و هرگاه قصور قن با روگوژین راداشته اید ، عزم ناشانی از ناراحتی روحی شدیدی بوده است شما اکنون نیز تحت تأثیر این ناراحتی قرار دارید و بهتر است بروید استراحت کنید . هرگاه شما عقب

روگوژین رفته بودید فردای آن روز او را ترک گفته و رختشویی پیش میگریفتید . ناستازی ! شما زنی مغرور هستید لکن شاید آفتخ بدیخت باشید که بتدریج خودتان را مقصر دانسته اید . شما نیاز بوجه و مراقبت دارید . من خودم عهده دار مراقبت شما خواهم شد . چند ساعت پیش که عکس شما را دیدم اینطور احساس کردم که چهره آشنایی را در مقابل نظر دارم و گفتم شما را بکمک میپژیبید من ... زندگی خود را وقف شما خواهم کرد ناستازی ! ...

شاهزاده ناگهان بیاد آورد که در مقابل عده ای یگانه قرار دارد و تا بنا گوش سرخ شد .

تیت سین که از این اعترافات ماشقانه ناراحت شده بود سر خود را بیابین افکنده زمین را میتگریست . توستکی بخودش میگفت : « او ایلا است ولی میدانم چا بلوسی بهترین وسیله نیل بمقصود است و یک حس

۲۲۶

گذاشته و تصمیم گرفت بیدونکه بطرف روسیه حرکت کند .

تیت سین دو خانه اظهارات خود شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت :

— نکته ای را که میتوانم بشما یاد آور شوم آنستکه آنچه سالازکین درباره حق شما باین اوتیه نوشته است تردید پذیر نیست بطوریکه میتوانید این پول را دو جیب خودتان فرض کنید . شاهزاده ! از ته قلب بشما تبریک میگویم ! شما شایسته در حدود یکمیلیون ونیم و حتی بیشتر پول بدست آورید . پاپوشین تاجری بسیار ثروتمند بود .

فردیچنکو فریاد بر آورد :

— اینهم سهم آخرین شاهزاده میشکین !

لبفد که کاملاً مست بود فریاد کشید :

— هورا !

ژنرال که بکلی گیج شده بود گفت :

— وقتی فکر میکنم که با شما ماندگامی بیست و پنج روبل وام دادم ! ها ! ها ! راستی که عجیب است ! بتو تبریک میگویم شاهزاده عزیزم !

این بگفت و از جای برخاست تا شاهزاده را باغوش کشد . سایرین نیز باو اقتدا کردند و حتی آنها یکه پشت در ایستاده بودند داخل سالن شدند و جوش و خروشی برخاست . فریادهای شادی از همه جا بلند شد . همه تقاضای شامپانی کردند . جار و جنجال و هیاهو بعدی رسید که تا چند لحظه ناستازی را فراموش کردند و باین نکته توجه نداشتند که در خانه او شب نشینی دایر است .

با اینهمه بند ریخ میهمانان این نکته را بیاد آوردند که شاهزاده تقریباً از او خواستگاری کرده بود . غرایب و درهم و برهمی اوضاع لحظه بلحظه شدید تر میشد . توستکی که مبهوت گردیده بود شانه های خود را مرتباً بالا میرد و در حالیکه سایر میهمانان بطور نامنظم در پیرامون میز ازدحام نموده بودند او تنها کسی بود که در جای خود قرار

داشت . بعداً همه در این قول همداستان بودند که درست در همین لحظه بود که جنون ناستازی گل کرد . او بر صندلی خود نشسته و نگاه مبهوتی بهم

حضار میفکند خد نیچه گفتم متوجه اوضاع نیست و میکوشد بر حواس خود مسلط گردد . سیس بطور غیر مترقبه بطرف شاهزاده روی آورد و در حالی

که باقیافه خشک کنی جبین دوم کشید مدت یک لحظه باو خیره شد . شاید این فکر بیخیله اش حضور کرده بود که آلت مسخره یا شوخی شده است لکن

قیافه شاهزاده بیدونک او را از تردید و اشتباه خارج ساخت بطوریکه زن

۲۲۴

ناستازی باین اقدام ژنرال بی برد و سخت بخنده افتاد و ژنرال گفت :

— ژنرال ! اکنون منم در سلك شاهزاده خانها در آمده ام و شاهزاده اجازه نخواهد داد بمن بی احترامی کنند . شنیدید ؟ توستکی ! حالا بمن تبریک بگوئید !

ژنرال میتوانم در کنار زن شما قرار گیرم . عقیقه شما در این خصوص چیست ؟ آیابدست آوردن چنین شوهری نیکبختی نیست ؟ یکمیلیون ونیم پول ، یک شاهزاده که میگویند البته هم است ، از این بهتر چه میتوان آرزو

کرد ؟ تنها حال است که میتوانم زندگی حقیقی را آغاز کنم . روگوژین ! دیر رسیدی ! بتهات را بردار ! من بشاهزاده شوهر خواهم کرد و برانتب از تو ثروتمند تر خواهم شد .

اما روگوژین خود دریافته بود که اوضاع دگرگون شده است . آثار رنج و تالم و صفت پذیری بر چهره اش سایه افکند و در حالیکه ناله ای از سینه خود بدر آورد دست خود را بلند کرد و بشاهزاده چنین تهنیت داد :

— از این تصمیم در گذر !

یک قهقهه خنده عمومی این تهدید را تلفی کرد .

دار یا آلكسیونا بالحن خشن و زننده ای باو گفت :

— تو توقع داری که او برفع تو از ناستازی چشم ببوشد ؟ این دهانی را بین که پول خود را روی میز ریخته است ! شاهزاده خواستگاری کرده است و حال آنکه تو برای برادره انداختن جار و جنجال با اینجا آمده ای !

— اما منم میل دارم با او ازدواج کنم ! حاضر هم اکنون او را عقد کنم ! همه چیز خود را ...

دار یا آلكسیونا بالحن خشک کنی گفت :

— مرد بدست ! تو هم اکنون از میخانه میایی ! باید ترا بروی انداخت ! صدای قهقهه دو چندان شد .

ناستازی بشاهزاده گفت :

— شاهزاده ! این دهانی را بین که سر نامزد تو چانه میزند !

شاهزاده گفت :

— او مست است و شما را بیش از حد دوست دارد .

— تو بعداً از این که نامزد نزدیک بود با روگوژین فرا کنده احساس شرم نخواهی کرد ؟

— شما تا چند لحظه پیش گرفتار تب بودید لکن اکنون مثل اینست که دستخوش یک نوع هذین شده اید !

پورلایده . اما بدان که ممکن است بازم از شوهر کردن بنویسم .
توفیق داشتی از من خواستگاری کنی و پولت را نگاهداری ؟ میخواهی مرا
مسخره کنی ! من نیز موجودی وقیح هستم و مدتها معشوقه توتسکی بوده ام
اما تو شاهزاده هسری که در خورست آگلاک اپاتچین است و نه ناستازی
فیلیپونا ! هرگاه تو مرتکب چنین بلهلی شوی حتی مردی مانند فردیچنکو
ترا انگشت نما خواهد ساخت . من میدانم تو بخنان من میخندی ولی من بیم
دارم موجب نیستی تو کردم و بعدا گرفتار ندامت و پندار شوم . اما راجع
باختزاری که من بر اثر ازدواج با تو نصیبت خواهم کرد بر توتسکی است که
دوباره آن اظهار نظر کند . اما تو گانیا ! فرصت ازدواج با آگلاک را از
دست دادی . آیا در این خصوص شک داری ؟ هرگاه با او چانه نزده بودی
بدون شبهه بتو شوهر میکرد . همه شما سروپای یک کرباسید . باید توانست
بین زن یک وزن هرجائی تشخیص داد در غیر این صورت گمراه خواهید شد .
ژنرال را ببینید که با چه بی مهری ما را میگرد .

ژنرال در حالیکه شانه های خود را بالا میبرد گفت :

« گوئی مادر سودوم هستم . در سودوم !

او نیز مانند دیگران از جای خود برخاست بود . ناستازی بمنتها درجه
هیجان رسیده بود .

شاهزاده در حالیکه دستهای خود را بهم میمالید گفت :

« آیا ممکن است !

ناستازی بخنان خود چنین ادامه داد :

« چگونه ممکن نیست ؟ آیا من با همه بی بندوباری خود نباید حس
غروری داشته باشم ؟ هم اکنون گفتمی که من عین کمالم . عجیب کمالی که
خود را بگل میآلاید تنها برای آنکه بتواند فخر کند که یک میلیون پول و
یک عنوان شاهزاده خانمی را با پول ساخته است ! فکر کن ! س از این من
برای تو چیزی خواهم بود ؟ توتسکی ! شما چشم دیدید که من یک میلیون
روبل را از پنجره به بیرون افکندم در این صورت چگونه تصور کردید که در
مقابل برقی و خبرگی هفتاد و پنجهزار روبل شما از شوهر کردن بگانیا خرسند
خواهیم شد ؟ توتسکی ؟ پول پست را ببین (توتسکی آمد هزار روبل بالا
نرفتی ! روگوژین از تو جوانتر است .) اما در باره گانیا میل دارم
اندکی او را تسلی دهم . حالا میخواهم اندکی خوش باشم . آیا من یک زن
هرجائی نیستم ؟ من هشتاد و دو زن در این سرزمین و این موقع آنرا رسیده
است که با خوشی زندگی کنم . بسبب خوب روگوژین آماده شو ! ما

۲۲۹

۲۲۸

غریزی آدمی است » .
شاهزاده متوجه شد که گانیا از گوشه ای نگاههای آتشینی باو معطوف
داشته است چنانچه گفتمی قصد دارد او را نابود کند .
دوای آلیکسیونا با عطفوت گفت :
« اینست مردی که میتوان او را دارای قلب دانست !
ژنرال آهسته گفت :

« پسر تربیت شده است ولی بر امکار و اعصابش مسلط نیست .
توتسکی کلاهش را برداشت و آماده حرکت شد . ژنرال باو چشمکی
زد و بدین طریق با او قرار گذاشت که با هفتای خانه ناستازی و تاترک گویند .
ناستازی گفت :

« شاهزاده ! متشکرم ! هیچکس تاکنون باین زبان با من سخن نگفته
بود . همواره سرم چانه زده اند و هرگز مردشایسته ای از من خواستگاری
نکرده است توتسکی ! شنیدید ؟ عقیده شاد باره اظهارات شاهزاده چیست ؟
البته شما عقیده دارید ازدواج من با او امکان پذیر نیست ... روگوژین !
لبظه ای صبر کن ! گذشته از این می بینم که قصد رفتن نداری . ممکن است من
بخواهم با تو بیایم . کجا میخواهی مرا ببری ؟
در حالیکه روگوژین بلرزه افتاده و با قیافه مردی که کمترین اعتمادی
بخنان مخاطب خود ندارد برن افسوس نگر خیره شده بود ، لیدف بجای او
چنین گفت :

« به اکثر بنوف (۱) :

دارایا با تکرانی هر چه تمازت ناستازی را نگرستن گرفت و گفت :
« عزیزم ! ترا چه میشود ؟ در حال هدیان هستی ؟ عقلت را از دست
داده ای ؟

ناستازی در حالیکه قهقهه ای زد و بیگ خیز از جای برخاست باو چنین
پاسخ داد :

« آیا خیال کردی جدی صحبت میکرده ؟ آیا تو تصور میکنی من
زندگی این جوان معصوم را خراب خواهم کرد ؟ فریفتن و گول زدن اشخاص
صغیر کار توتسکی است . روگوژین ! آماده فخر کت شو ! بستاند را بردار !
برای من اهمیت ندارد که بخوای بمن ازدواج کنی یا خیر ! در هر صورت

(۱) اکثر بنوف یشمعل عیشی در دوازده های تیرتورک بود که دست دهنده
جوانان شهزادانجی بخوشگذرانی میبرد داشتند .

خواهیم رفت .

روگوژین در حالیکه از قیافه شادی در پوست نمی گنجید گفت :
« بسیار خوب برویم ! آها ! شاهها ... ! شراب بیاورید .
« آری شراب بیاورید زیرا من هم میخواهم بنوشم . آیا موزیک
هم هست ؟

« البته !
آنگاه روگوژین که مشاهده کرد دوای آلیکسیونا بطرف ناستازی
پیش میروید با نهایت عصبانیت باو گفت :
« نزدیک ترو ! او مال منست ! مال من ! ملکه منست ! هیچ راه
دیگری نیست !

روگوژین از کثرت شادی بر حجت نفس میکشید و در حالیکه دور
ناستازی میچرخید خطاب بخصم فریاد میکرد :
« هیچکس حق نزدیک شدن با او ندارد !

همه افراد دست و روگوژین اینک سالن را اشغال کرده بودند . برخی
مینوشیدند ، بعضی دیگر فریاد میکردند و میخندیدند . هیچان و باده گساری
بمنتها درجه شدت رسیده بود . فردیچنکو میکوشید از میان جمعیت راه
عبوری بیابد . ژنرال و توتسکی بار دیگر کوشیدند فرار اختیار کنند .
گانیا هم کلاه خود را بدست گرفته و آرام ایستاده بود چنانکه گفتمی دل نمیده
از تماشای این صحنه چشم ببوشد .

روگوژین همچنان فریاد میزد :

« نزدیک نشوید !

ناستازی در حالیکه میخندید گفت :

« چرا اینسان عریبه میکنی ؟ من هنوز صاحب اینخانه هستم و
کافیت یک کلمه بر زبان رانم ت ترا از دور برانند . هنوز پولت را
بر نداشته ام بسته همچن روی میز است . آترا بمن بده ! دوست در اینجا
مدهزار روبل پولت ؟

آه ! چه دهشتی ! دوای آلیکسیونا ترا چه می شود ؟ من نمیتوانم زندگی او
را بر باد دهم ! (در این (شاهزاده رانسن داد) او زن بگیرد او که خود
نیاز بیک پرستار کودک دارد ؟ ژنرال این نقش را در مقابل او بازی خواهد
کرد . نگاه کن چگونه او را نوازش می کند . شاهزاده نگاه کن ! نامزد
تو همه پولها را گرفته است برای آنکه پیکزن هرجائی است ! با اینحال تو
میخواستی او را بگیري ؟ اما چرا گریه میکنی ؟ متأثر شده ای ؟

۲۳۰

ناگهان در حالیکه دو قطره اشک بزرگ بر گونه های خودش درخشیدن
گرفت بخنان خود چنین ادامه داد .

« مانند من باش ! بختد ! زندگی را سخت نکیر ! همه چیز گذران
و ناپایدار است و حالا اقلان رفتار کنی بهتر است که بعداً در آتش ندامت
بسوزی ... اما همه شما آنچه میشوید ؟ کاتیا هم گریه میکند ! کاتیا ی کوچکم !
ترا چه میشود ؟ من برای تو پاشا پول کافی خواهم گذاشت . مقدمات کارم
را از هر حیث فراهم ساخته ام . اینک از شما خدا حافظی میکنم یک چنین
دختر شرافتمند را ناگزیر کرده ام که بزنی سبکسر چون من خدمت کند . . .
شاهزاده ! اینطور بهتر است ! خیلی بهتر است ! زیرا بعدا تو مرا مورد تنفر قرار
میدادی و ما نمیگفت نمیشدیم اعتراض نکن ! ... من باور نمیکنم ... آه چقدر
احتمی بود ! خیر ! بهتر است دوستانه از یکدیگر خدا حافظی کنیم
زیرا بطوریکه می بینی من نیز زنی خیال بازم و هسری ما عاقبت خوبی نداشت
آیا بمن نیز ترا بخواب نیدیدم ؟ در همان پنجاه از او انتهای که در یلان
دو خانه ایسر در میبردیم پیوسته خود را بدست رؤیا ها و خیالات خوش
میبردیم و مردی خوب و شرافتمند و زیبا و حتی اندکی ساده لوح مانند ترا
بخواب میدیدم که بمن میگوید : ناستازی ! شما مقصر نیستید ، من شما را
میپرستم ! و من چنان تحت تسلط این رؤیا قرار میگیرم که بسرحم چون
نزدیک میشدم و آنگاه این آقا که سالی دوماه با من بر می برد و او در میشد ولی
از آنکه دامن شرافت مرا آلوده میساخت و مرا می آزد و فاسدمی کرد ترا کم
میگفت هزار بار تصمیم گرفتم خود را باستغرافتم ولی جرئت نکردم و
اینک . . . روگوژین آیا حاضری ؟

« همه چیز آماده است ! هیچکس نزدیک نشود .

« از چند جا صدا برخو است :

« همه چیز آماده است !

« دوشکه نزدیک در آماده است .

« ناستازی بسترا بدست گرفت و سپس به گانیا روی آورد و گفت :

« گانیا ! فکری به خاطر من رسیده . تصمیم گرفته ام زبان ترا جبران کنم

« آنگاه روگوژین را مخاطب قرار داد و گفت :

« روگوژین تو بودی که میگفتمی برای سروبل او حاضر است تا واسیلی

استروف روی شکم بخزد ؟

« آری .

« پس گوش کن گانیا ! من میخواهم برای آخرین بار روح ترا تماشا

۲۳۱

گرفته بود چشم برنیداشت.

ژنرال به توتسکی روی آورد و گفت:

او کاملاً دیوانه است. آیا اینطور نیست؟

توتسکی نیز که بکلی رنگ خود را باخته بود گفت:

بشما گفتم زنی غیر عادی است

اما فکر کنید! صد هزار روبل!

از همه طرف این صدا شنیده میشد:

آه! خدای من! خدای من!

هیاهوی عجیبی برپا شده بود. همه بی‌رامون بخاری حلقه زده بودند تا از نزدیک تر تماشا کنند. حتی برخی بالای صندلی رفته بودند تا از بالای سر دیگران مشاهده کنند.

داریا آلکسیونا متوحش با طاق میجاو و گریخت و در آنجا با کاتیا و پاشا به پیچ و پراخت. زن آسانی زیبا نیز ناپدید گردید.

لیدف در حالیکه در مقابل ناستازی برآو درآمده و دستهای خود را بطرف بخاری دراز کرده بود اینطور ناله میکرد:

مادر کوچک من! ملکه من! فرشته من! آه! صد هزار روبل! صد هزار روبل!

خودم! آنهارا دیدم! در مقابل خودم! آنهارا در پاکت گذاشتند! مادر کوچک

من! ای زن! مهربان! بین دستور بده تا خودم را کاملاً ببیان بخاری اندازم! سرم را باموهای سپیدش آتش میزنم... ناستازی! من یک زن بیمار و فلج و سیزده کودک بی پدر را که هفته پیش پدرشان در گذشت باید نان بنهم...

همه از گرسنگی خواهند مرد!

چون از نالیدن و ندیده کردن فارغ شد بطرف بخاری خرید.

ناستازی در حالیکه او را عقب راند فریاد برآورد:

عقب برو! همه از اینجا دور شو! گانیا چرا حرکت نمیکنی؟ خجالت

نکش! تکان بخور! سعادت و نیک بختی تو بدان بستگی دارد.

اما گانیا از بامداد باندازه کافی رنج برده بود و دیگر یاری تحمل

این توهین آخری را نداشت. جمعیت را عقب زد و در مقابل ناستازی اقرار

گرفت. بیش از سه قدم بین آنان فاصله نبود. زن زیبا در نزدیکی بخاری

ایستاده و بانگ آتشین خود به گانیا خیره مینگریست. گانیا که فراق بین

و دستکش و کلاه بدست داشت در مقابل او آرام ایستاده و دستهای خویش

را روی هم نهاده و با آتش مینگریست در حالیکه لبخند تلخی بر چهره سفیدش

۲۳۳

ناستازی به گانیا گفت:

گانیا! احسب نشو! برای آخرین بار بخواه اخطار می کنم.

فردیچنکو در حالیکه بطرف گانیا حمله برد و آستینش را گرفت گفت:

تکان بخور! جلو برو! لاف زن! بکلی آتش گرفت! لعنت خدا

بر تو باد!

گانیا فردیچنکو را بر زور بکناری زد و سپس عقب بازگشت و بطرف

در منوجبه شد لکن دوقدم پیش بر نداشته بود که لغزید و بر کف اطاق افتاد.

همه فریاد برآوردند!

او سکنه کرد!

لیدف همچنان فریاد میکرد!

خدای من! اسکناسها میسوزد!

از همه طرف فریاد میزدند:

اینهمه پول بیهوده میسوزد!

ناستازی که این را برداشت و دستها را از آتش بیرون کشید گفت:

کاتیا! یا شا! آب برای گانیا بیاورید...

لفاف بسته تقریباً سوخته بود ولی در نظر او آن معلوم میشد که آتش

بداخل سرایت نکرده است و سه برکت روزنامه که دور اسکناسها پیچیده شده

بود آنها را از سوختن مصون داشته است

همه حضار نفس راحتی کشیدند

لیدف با تأثر گفت:

باستشای یک اسکناس هزار روبلی که آسیب دیده بقیه همه صحیح

و سالم است.

ناستازی در حالیکه پول را کنار گانیا گذاشت گفت.

این بسته تماماً به او ملق دارد! آقا بان قهیدید! او خوب مقدمات کرد

دست بسوی آتش نبرد. معلوم شد که عزت نفس او بر حرص و آرز تسلط

دارد اهمیت ندارد! او بزودی بهوش خواهد آمد. در غیر این صورت ممکن

بود مرابلاکت برساند. اینک بهوش می آید! ژنرال! داریا آلکسیونا!

کاتیا! پاشا! روگوژین! سخنان مرا شنیدید؟ این بسته مانگ نیست. او را

بخوان غرامت... بازی برای هر چیز... روگوژین حرکت کنیم؟ شاهزاده

خدا حافظ! بادیدن شما برای نخستین بار در عصر خود بابت مرد حسابی

مواجه شدیم! توتسکی! خدا حافظ متشکرم!

همه افراد دهنه روگوژین با جاو و جیال و هیاهو غیب سر دست خود

۲۳۵

کنم. مدت سه ماه مرا نیندادی اینک نوبت من رسیده است که ترا آزادهم. این بسته را می بینی؟ صد هزار روبل پول داد. بسیار خوب من هم اکنون آنرا در انتظار همه بداخل بخاری وسط آتش می اندازم بعضی اینکه شعله آنرا کاملاً فراگرفت بیان آتش پیروسته را در بیابور ولی بشرط آنکه دستکش بدست نداشته باشی و بادست برهنه و آستینهای بالا زده اقدام کنی هرگاه موفق شدی صد هزار روبل بتو تعلق خواهد داشت. البته اندکی انکشت های تو خواهد سوخت ولی فکر کن صد هزار روبل پول است...

رنج تو خیلی کم دوام خواهد داشت و من از تماشای روح تو و بیرون کشیدن پول از آتش لذت خواهم برد همه حضار شاهد هستند که در این صورت پول بتو تعلق خواهد داشت. هرگاه آنرا از آتش در بیابور خواهد سوخت زیرا اجازه نخواهم داد کسی به آن دست بزند... همه کنار بروید این پول مال من است... من آنرا در مقابل یک شب بستر بردن یا روگوژین قبول کرده ام. روگوژین آیا این پول من تعلق ندارد؟

آری مایه سعادت من! پول بتو تعلق دارد.

پس همه کنار روید، من اختیار آنرا دارم که مطابق میل خودم

و رفتار کنم هیچکس حق مداخله ندارد. فردیچنکو. آتش را تیر کنید.

فردیچنکو بحال میبوی گفت.

ناستازی دستهای من یارای انجام این خدمت را ندارد

ناستازی با عصیانیت فریاد کرد.

عجب!

آنگاه خودش این را برداشت و دوهیزم گذاشت و از هم جدا کرد

و بعضی اینکه شعله برخاست بسته اسکناسها را بداخل آتش افکند

فریادی از همه طرف بلند شد و حتی برخی بعلامت دعا با دستهای خود

صلیبی را معجز ساختند همه می گفتند!

او دیوانه است! میچون است!

ژنرال به پشت سینه گفت!

آیا بهتر نیست او را زنجیر کنند! یا عقب بزنش! بفرستند! او

دیوانه است...

آیا چنین نیست؟ فلش را از دست داده است.

پشت سینه آهسته جواب داد!

خیر! شاید کاملاً دیوانه نباشد.

وی همچون گنج سفید شده بشت میارزید از بسته اسکناس که آتش

۲۳۲

جلب توجه میکرد او در حقیقت احساس میکرد آتش گذاخته با پاکتی که در بر داشت او را جلب میکند ولی سوگند یاد کرده بود که تا آخرین نفس در مقابل نفس خویش ایستادگی کند و پس از چند لحظه همه دریافته اند که او میل ندارد پاکت را از آتش برهاند و جلو نخواهد رفت.

ناستازی به او گفت:

همه اش خواهد سوخت! ترا از خجالت خواهند کشت و چاره ای جز

انتحار نداری. شوخی نمی کنم آتش نخست بین دو هیزم برافروخته

مشتمل گردید لکن چون پاکت بر آن افتاد اندکی شعله را خفه کرد با اینهمه

شعله آبی رنگ کوچکی از انتهای هیزم زیرین بر میخاست و بالاخره شعله

باریک و بلندی به کاغذ سرایت کرد و شروع بپنی کردن سطح و جوانب

بسته نمود و ناگهان اسکناسها آتش گرفت و نور خیره کننده ای در بخاری

بوجود آورد.

لیدف ناله کرد:

آه! خدای من!

او بار دیگر کوشید که به بخاری نزدیک شود لکن روگوژین او را

دور ساخت.

روگوژین سخت به ناستازی خیره شده و از او چشم برنیداشت و از

فرط شادی در پوست نمی گنجید تا بصدی که خودش را فراموش کرده بود و

پیوسته بهمه می گفت:

او یک ملکه حقیقی است! گوئی او برای من ساخته شده است...

کدام یک از شما قادرید کاری را که او انجام داد انجام دهید! بگوئید ای

ناکسها!

شاهزاده میبوت و آرام این صحنه را تماشا میکرد.

فردیچنکو گفت:

تنها برای یک اسکناس هزار روبلی من حاضرم بادنده انهایم بسته

را از آتش بیرون آورم.

مشن زن نیز که عقب نشسته و دستخوش یاس شدیدی شده بود گفت:

من هم حاضر! نگاه کنید... بسته بکلی آتش گرفته است

همه حضار بعد از آمده گفتند:

آتش گرفت! آتش گرفت!

عده ای از آنان سعی میکردند به بخاری نزدیک شوند

۲۳۴

کننده می‌رود و به او می‌گوید: «تو نسبت به توهین رواداشته‌ای! بنا بر این در مقابل دیدگان تو شکم را پاره می‌کنم» و آنگاه تهدید خود را اجرا می‌کند و گویی با اندازه یک انتقام حقیقی از اقدام خویش هم‌لنت می‌برد. تو تسکی! در این جهان اشخاص عجیب و غریبی یافت می‌شود!

تو تسکی لبخندی زد و گفت:

«آیا چنین می‌پندارید آنچه بر ناستازی گذشته است از نوع همان توهین هاست این مقایسه شما بسیار ظریفانه و دل‌انگیز بود اما ایوان پتروویچ! شما خودتان تصدیق می‌کنید هر آنچه از دست من ساخته بود در حق او انجام دادم. اعتراف نمی‌دادم که هیچکس در مقابل «غیر ممکن» نمیتواند ایستادگی کند و در عین حال تصدیق بفرماید که این زن با این همه دارای لطف و حیرت‌انگیزی است! چند لحظه پیش هر گاه چاروچنجال اجازه میداد میخواستیم به او داخل نشان کنم شخص خودش، بهترین پاسخ به ملامت‌هایی است که نشان من می‌کند. کدام مردی است که در مقابل چنین جمالی تا سرحد جنون مجذوب نشود؟ همین روگوژین دهاتی را ملاحظه کنید که صد هزار روبل پیاپی او می‌ریزد! فرض کنیم صحنه‌ای که مشاهده آن بودیم نامربوط و افسانه آمیز و زننده باشد با این همه غرابت و رونق خاصی دارد! آه! خدای من! وقتی چنین خوبی توأم با چنین حسنی گردد چه عجیبی که بوجود نمی‌آورد! اما همه کوشش‌های من در راه تعلیم و تربیت او به در رفت و چنانچه بارها گفته‌ام او یک الماس ناپرداخته است.

تو تسکی این بی‌گفت و آهی طولانی کشید...

پایان جلد اول

۲۳۷

و ناستازی بطرف درم توجه شدند. در سالن کلفتها پالتو پوست ناستازی را بتش پوشانیدند. مارت آشپز ناستازی با شتاب فرار می‌د. ناستازی هم‌را در آغوش گرفت کلفتها در حالیکه می‌گریستند و دستپایش را غرق بوسه می‌ساختند می‌پرسیدند:

«خانم‌ها! آیا ممکن است برای همیشه اینسان مارا ترک کنید؟ شما کجا می‌روید؟

آنهم در چنین روزی؟ روز تولد شما

«کاتیا! من به کوچه می‌روم ... جای من آنجاست فیهی؟ یا اینکه رخت شویی می‌کنم... از دست تو تسکی خسته شده‌ام ... از طرف من با او خدا حافظی کنید و از من کینه‌ای بدلیز راه ندهید.

شاهزاده با شتاب عقب ناستازی رفت و مشاهده کرد که همه افراد دست در چهار درشکه جای گرفته‌اند. ژنرال خود را در پله‌ها به شاهزاده رسانید و دست‌او را گرفت و به وی چنین گفت:

«شاهزاده! آرام شو! او را بهال خود بگذار... می‌بینی درچه حالی

است؟ من مانند پدری بانو صحبت می‌کنم...

شاهزاده بدون آنکه پاسخ دهد او را نگرستن گرفت و سپس دست خود را از دست او رها ساخت و بطرف کوچه دوید و سوار یک درشکه شد و باو دستور داد که بسا شتاب در عقب کاروان روگوژین بطرف اکاترینوف براند.

اندکی بعد ژنرال با قلبی انباشته از امید و ذهنی ملو از افکار نوین سوار درشکه شخصی و مجلل خود شد و بخانه بازگشت. گردن بند مروارید راهم همراه داشت. در میان افکار مشتت خود دوبار چهره جانفزای ناستازی را در مقابل دیدگان خویش مجسم ساخت و آهی کشید و گفت:

«افسوس! براسنی که افسوس! این زن از دست رفت! اود یوانه است!

اما راجع به شاهزاده اکنون دیگر ناستازی برای اولاد من نیست... بطور کلی بهتر شد که ماجری به اینجا انجامید...

دوین دیگر از مدعوین ناستازی که تصمیم گرفته بودند پیاده بخانه بازگردند راجع به همین ملاحظات اخلاقی با یکدیگر تبادل نظر می‌کردند. یینسین به تو تسکی می‌گفت:

«تو تسکی! داستان اشتباه عادی را که در ژان دراج کامل داود پیاد می‌آورد موضع آنکه آنجا هر بار شخصی مورد توهین مرار گرت عقب توهین

۲۳۶

جلد دوم

فصل اول

دو روز پس از حادثه عجیبی که در شب نشینی ناستازی روی داد، شاهزاده میشکین با شتاب هرچه تمامتر به مسکوفت تاتر تیسارژی را که بهین طرز غیر مترقبه‌ای به او رسیده بود پند. برخی می‌گفتند علل دیگری هم در تصمیم شاهزاده برای سرع حرکت خود مسکو تأثیر داشته است لکن ما راجع باین موضوع و بطور کلی در باره چگونگی پسریدن شاهزاده در مسکو و خارج از پترزبورگ اطلاعات زیادی نداریم. او تقریباً در حدود شش ماه از پترزبورگ غایب بود.

در تمام این مدت اشخاصیکه بطلبی سر نوشت او توجه داشتند نتوانستند اطلاعات زیادی درباره زندگی وی بدست آورند. البته راجع به او گاهگاهی شایعاتی انتشار مییافت لکن همه این شایعات عجیب و غریب و تقریباً همیشه متضاد بود. کسانی که پیش از همه بوضع شاهزاده توجه داشتند بدون شبهه اپانتچین‌ها بودند که شاهزاده قبل از حرکت خود حتی فرصت خدا حافظی با آنها را نیافته بود. با این همه ژنرال شاهزاده را دوباره با ملاقات نموده و با وی مذاکرات مهمی کرده بود اما درباره این ملاقاتها و مذاکرات کله‌ای بر زبان نمی‌آورد.

اساساً در اواخر غیبت شاهزاده یعنی در یکماه اول بعد از حرکت او در خانه اپانتچین‌ها صلاح بر این دیدند که از او سخنی بیان نیاورند. تنها الیزابت پروکوئیونا دو آغاز گفته بود که «کاملاً درباره شاهزاده دچار اشتباه شده بود» و سپس دوباره روز بعد بدون اشاره مستقیم پشاهزاده و تنها

روگوژین که بسیاری از اعضای آن منبع این شایعات بشمار میرفتند هشت‌دواز پس از عیاشی پرسروصداییکه دوبارک (اکترین هوف) با شرکت ناستازی روی داده بود با توافق سردسته خود روگوژین بطرف مسکوریه‌سارشدند. و عده‌ای که باین قضایا علاقه‌مند بودند بعداً چنین اطلاع یافتند که ناستازی نیز در تعقیب دسته روگوژین ناپدید شده و نشانه‌ای از او در مسکوریاخته اند. حرکت روگوژین بسکوتا اندازه‌ای این شایعه را بحقیقت نزدیک میساخت.

همچنین راجع به گانیا نیز که در محیط اجتماعی خود شهرتی داشت شایعات زیادی انتشار یافت. اما حادثه‌ای روی داد و کاملاً باین شایعات پایان بخشید توضیح آنکه گانیا سخت بیمار شد و دیگر نه در شرکت و نه در اداره خود حضور پیدا کرد و پس از یک‌هفته که بهبودی یافت از کار خود استعفا داد و شرکت ناگزیر شخصی دیگری را بجای او استخدام کرد. گانیا در خانه ژنرال اپانتچین نیز دیگر قدم نهاد و او هم مجبور شد منشی دیگری انتخاب کند.

دشمنانش چنین شایع کرده بودند که او پس از گرفتار شدن بآن حوادث رسواکننده حتی شرم دارد که خود را در خیابان یکسی نشان دهد لکن حقیقت آن بود که وی سخت بیمار بود و دچار حالتی نزدیک یک بیماری روحی شده و پیوسته منوم و خشمگین میبود.

بارب در همان زمستان به پیت‌سین شهر کرد و دوستانش این ازدواج را اینطور تعبیر کردند که چون گانیا از کار استعفا کرده نه تنها زندگی خانواده اشرا نمیتواند تأمین کند بلکه سر بار آنها نیز شده است.

در عین حال باید گفت در خانه اپانتچین‌ها نام گانیا بهیچ روی دیگر برده نشد چنانچه گفتی اصلاً وجود خارجی نداشته و هر گویا به آنها نیرفته است با اینکه آنها خیلی زود خبر جالبی درباره او بدست آورده بودند. توضیح آنکه در آن شب کدایی پس از حادثه رسواکننده‌ای که برای او در خانه ناستازی روی داده بود گانیا پس از بازگشت بغانه خود نخواست و یا ناشکیبایی هرچه تا صبح در انتظار شاهزاده مانده بود شاهزاده از (اکترین هوف) ساعت شش بامداد بازگشت آنگاه گانیا داخل اطاق وی شد و یک پاکت سوخته شده را که محتوی نامه‌هایی بود که ناستازی هنگام پیموش شدن وی باور داده بود روی میز گذاشت و از او تقاضا کرد که در نخستین فرصت این هدیه را بناستازی مسترد دارد.

هنگامیکه گانیا وارد اطاق شاهزاده شد نسبت بوی عداوت شدیدی در دل احساس میکرد و فوق‌العاده مأیوس بنظر می رسید لکن پس از نخستین کلماتیکه بین آنها مبادله گردید دو ساعت نزد شاهزاده ماند و در تمام این

۵

و آدلاید را نیز به آغوش کشید و بی‌شایانی خود را به آنها اظهار داشت بدون آنکه بفهماند از چه چیز پشیمان است؟ حتی بشوهرش نیز که مدت یک‌هفته با او قهر بود محبت فراوان نشان داد اما فردای آن روز از اینکده بیش از حد دستخوش احساسات شده بود سخت پشیمان شد و قبل از شام فرصتی یافت که اوقات همه را تلخ کند. اندکی بعد مجدداً حالش بهتر شد و در مدت یک‌هفته برخلاف معمول بسیار خوش خوی بود.

یک هفته دیگر گذشت که در پایان آن نامه دیگری از شاهزاده خانم (یلو کونسکی) رسید. اینبار خانم اپانتچین تصمیم بصحبت کردن گرفت و با آب و تاب اطلاع داد که «یلو کونسکی پیر» (اوشاهزاده خانم را همواره به این نام می‌نامید) اخبار تسلی بخشی دوباره این شاهزاده عجیب و غریب فرستاده است. شاهزاده خانم که سال راجع به اوصیایات زیاد نموده و از این تحقیقات نتیجه فوق‌العاده و ضابطه‌بخشی گرفته است.

حتی شاهزاده خودش به ملاقات وی رفته و در او تأثیر بسیار مطلوبی بخشیده است. الیزابت چنین افراد: «این نکته شایان بسی توجه است که شاهزاده خانم یلو کونسکی از او تقاضا کرده است هر روز بلاقاش رود و این ملاقاتهای روزانه از یک تا دو ساعت بطول میانجامد و هنوز شاهزاده خانم اظهار خستگی نکرده است.

الیزابت در پایان توضیحات خود خاطر نشان ساخت که بنا بر توصیه شاهزاده خانم پیر شاهزاده در دوسه خانه اشراف و نجیب پذیرفته شده است و بازم جای شکرش باقی است که شاهزاده خود را در خانه حبس نمی‌کند و مانند ابله‌ی خیالات نمی‌کشد»

دخترهای جوان پس از شنیدن این توضیحات دریافتند که مادرشان قسمت مهم نامه را از آنها مخفی می‌دارد. شاید آنها از یارب اطلاعاتی بدست آورده بودند زیرا بارب توسط شوهرش درباره اقدامات و حرکات شاهزاده در مسکو اخبار زیادی تحصیل میکرد. در حقیقت (پیت سین) بیش از دیگران درباره شاهزاده اطلاع داشت. او هیچ چیز را از بارب مخفی نمی‌داشت و شاید یکی از علل بدینی الیزابت به بارب همین بود.

باری الیزابت سکوت راجع به شاهزاده را در هم شکسته و از این پس همه میتوانستند آزادانه درباره او صحبت کنند. گذشته از این داستان این نامه اثبات کرد اپانتچین‌ها تا چه اندازه به سروشت شاهزاده علاقه‌مند میباشند. خانم اپانتچین حتی از حس کنجکاوی دخترانش درباره اخبار مسکو دوچار حیرت شده بود.

۶

بطور مبهمی اینطور افزوده بود که «یکی از خصائص وی آنستکه پیوسته درباره اشخاص اشتباه قضاوت کند» و بالاخره ده روز بعد در یک لحظه صبا نیت شدید علیه دخترانش از سخنان خود تقریباً اینطور نتیجه گرفته بود: «دیگر اشتباه پس است؛ پس از این تکرار نخواهد شد»

باید یاد آورد که نامدنی پس از غیبت شاهزاده یک محیط ناراحت در خانه اپانتچین‌ها حکمفرما می‌کرد. بطور کلی همه عصبانی و منوم بنظر میرسیدند.

شاهزاده شب و روز مشغول کار بود و بیش از پیش برای خود گرفتاری میتراشید بطوری که کمتر او را تا این اندازه مشغول کار دیده بودند وزن و فرزندانش نیز کمتر فرصت ملاقات با او را مییافتند. دوشیزگان اپانتچین هرگز افکار خود را با کسی بیان نمی‌آوردند. شاید برخلاف پیش میل نداشته اسرار خود را با یکدیگر در میان نهند بویژه برای اینکه دخترانی متکبر و خودخواه بودند. گذشته از این نه تنها یک کلمه بلکه یک نگاه آنها یکدیگر کافی بود که افکارشان را یکدیگر بفهمانند بنا بر این چه لزوم داشت که توضیح بیشتری بدهند؟

هرگاه یک ناظر خارجی در میان این خانواده بسر میبرد بدون شبهه تنها یک موضوع توجیش را بیدار نک جلب میکرد. توضیح آنکه با علم به جزئیاتیکه قبلاً درباره بود اینطور احساس میکرد: با آنکه شاهزاده تنها یکبار آنها بطور مختصر دوشیزگان اپانتچین را دیده، در آنان اثر خاصی بخشیده است. شاید این اثر ناشی از کنجکاوی آنان در باره سرگذشت عجیب شاهزاده بوده باشد. با وجود این قدر مسلم آنست که این تأثیر دوام یافته است.

کم کم شایعاتیکه در شهر انتشار مییافت مبهم و اسرار آمیز میشد. شهرت داشت شاهزاده کوچکی (هیچکس نمیتوانست نام او را صریح بگوید) که اندکی عقلش یارست میبرد و بطور غیر مترقب ثروت هنگفتی باورده با یک رقاصه فرانسوی که در کاباره (شاتو فلور) پاریس میرقصیده و بطور تصادف بسکومسافرت کرده، ازدواج نموده است. عده‌ای دیگر تأیید می کردند که این اثر یک ژنرال رسیده است و شوهر رقاصه پاریسی یک بازرگان جوان روسی است که ثروت نامحدودی دارد و اضافه می‌کردند که این بازرگان شب عروسی چون پیش از حد مست بوده با شعله یک شمع و تنها از راه هوسبازی هفتصد هزار روبل اسهام را سوزانیده است.

اما بزودی حوادث مختلفی باین شایعات پایان بخشید بدین معنی دستان

۴

مدت چون ایر بهاری گریست و سپس در نهایت دوستی و محبت از یکدیگر جدا شدند.

اندکی بعد معلوم شد این خبر که بگوش همه بانوان اپانتچین رسیده است کاملاً صحیح بوده است. برآستی بسیار عجیب می‌نمود که چگونه این اخبار با چنین سرعتی انتشار مییافت؛ بطوری که جزئیات حادثه‌ای که در خانه ناستازی روی داده بود فردای آن روز کاملاً با اطلاع همه اعضای خانواده اپانتچین رسیده بود. راجع به اخبار مربوط به گانیا میشد اینطور تصور کرد که بارب این اطلاعات را به اپانتچین داده است زیرا وی ناگهان باب مراد را با هر سه خواهر گشوده و در مقابل تعجب فراوان الیزابت پرو کوفونا با آنها کاملاً میمی شده بود لکن اگر چه بارب نزدیک شدن به اپانتچین‌ها را ضروری میدانست تصور نیرفت با آنها درباره گانیا سخنی رانده باشد زیرا وی زنی مفروض و با عرت نفس بود و گذشته از این در مقام دوست شدن با خانواده‌ای بود که برادرش را تقریباً از خانواده خود رانده بودند.

البته قبلاً خواهران اپانتچین و بارب با یکدیگر آشنایی داشتند لکن کمتر یکدیگر را میدیدند حتی حالاً نیز بارب هرگز خود را در سالن نشان نمیداد بلکه تقریباً بطور مخفیانه وارد خانه اپانتچین‌ها میشد الیزابت اکنون نیز مانند گذشته نسبت باوروی خوشی نشان نمیداد گو اینکه برای تینا الیزاندرونا مادر او احترام زیادی قائل بود. الیزابت از این ارتباط متعجب و خشمگین میشد و آن را به بلهوسی دخترانش که قصد داشتند برای ناراحت کردن او اخباری بدست آورند نسبت میداد. با همه این احوال بارب پس از ازدواج نیز بآمدورفت خود بغانه اپانتچین‌ها ادامه میداد.

یک‌هفته پس از حرکت شاهزاده می‌شنید خانم اپانتچین از شاهزاده خانم که سال یلو کونسکی که دوهفته پیشتر برای دیدن دختر او شد که تازه عروسی کرده بود بسکورفته بود نامه‌ای دریافت داشت. این نامه در او اثر عجیبی بخشید. البته وی درباره این نامه کلمه‌ای با دختران و شوهرش بیان نیاورد لکن قرائن بیشمار به اطرافیان او نشان میداد که فوق‌العاده ناراحت و نگران است.

الیزابت ناگهان به لحن غیر مترقب در باره مسائل خسار فوق‌العاده‌ای با دختران خود شروع بصحبت میکرد و میل شدیدی برای درد دل کردن با آنان احساس می‌نمود لکن نیروی او را از صحبت کردن باز می‌داشت. روزی که نامه را دریافت داشت نسبت به همه کس ابراز مهربانی نمود و حتی آگلانه

۶

اما این وضع امید بخش دیری پاییده و پس از دو هفته ناگهان تغییر عجیبی دروجه خانم اپانتچین ظاهر شد بدین معنی که سخت مغرور و ناراحت گردید. ژنرال نیز پس از آنکه چندین بارشانه‌های خود را بالا برد غرق در سکوت کامل گردید. حقیقت آنستکه ژنرال بازده و زویش بطور مجرمانه و مختصر از منابع موثق خبر یافته بود که ناستازی پس از ناپدید شدن درمسکو بدست روگوزین پیدا شده است و سپس یکبار دیگر مفقود گردیده و مجدداً کشف شده است و سرانجام تقریباً سه و روگوزین قول داده است باو شوهر خواهد کرد.

اینک دو هفته بعد حضرت اشرف اطلاع حاصل نموده بود که ناستازی برای سومین بار تقریباً مقدار انجام تشریفات عروسی گسریخته وایت باز شهرستان پناه برده است. اتفاقاً در این اتنا نیز شاهزاده میشکین درمسکو ناپدید شده و کلیه امور خود را بهمه سالازکین گذاشته بود. آیا شاهزاده بازن افسونگر رفته و یا بعد به عقبب او شافته بود هیچکس در این خصوص اطلاعی نداشت لکن ژنرال چنین نتیجه گرفت که زیر کاسه نیم کاسه ای است.

الیزابت پروکوفیو نیز بنوبه خود اخبار خشم آوری دریافت داشت. سرانجام دوماه پس از حرکت شاهزاده پاد اودر پترسبورگ بکلی ازمیان رفت و خانم های اپانتچین در باره او کاملاً مرسکوت بر لب زدند. با اینهمه بسارب آردالیو نوونا همچنان با آنها مراده داشت.

برای آنکه به این شایعات پایان بخشیم لازم است یادآور شویم که در بهار تغییرات مهمی درخانه اپانتچین‌ها روی داد بطوری که برای آنان دشوار بود شاهزاده را در یوت فراموشی تنهتند مخصوصاً برای اینکه او شاید عمداً کترین خبری در باره خود نداده بود. در زمستان گذشته تصمیم گرفته بودند که تابستان امسال را بخارج مسافرت کنند.

بدیهی است تنها الیزابت و دخترانش قصد مسافرت داشتند زیرا ژنرال نمیتوانست از «تقریبهایی پیبوده» خود چشم پوشد. تصمیم مسافرت هم بر اثر اصرار فراوان دخترها اتخاذ گردید زیرا پدین آنان این فکر فروخته بود که ژنرال و همسرش از بیم آنکه مبادا خواستگاران زیادی که برای آنها پیدا شده بود از دست بروند قصد مبادرت به این مسافرت را ندارند. گذشته از این میتوان چنین تصور کرد که ژنرال و همسرش بی برده بودند در خارج از کشور نیز خواستگار یافت میشود و بنابراین مسافرت بخارج نه تنها عواقب بدی بیار نی آورد بلکه برعکس ممکن است وضع را بهتر کند.

۹

ما فوش بنسابت معامله مهمی بنا آوآشنا شده بود. شاهزاده بر اثر حس کنجکاوی مخصوصی پیوسته میکوشید بابازرگانان مهم روسیه آشنائی حاصل کند و در نتیجه آن زمینه برای معرفی وی بخانواده ژنرال فراهم گردید. آدلاید دختر دوم ژنرال در اواخر بسیار مطلوبی بخشید بطوریکه در اوایل بهار شاهزاده از او خواستگاری کرد.

شاهزاده نیز فوق العاده مورد پسند آدلاید و الیزابت مادرش قرار گرفت و ژنرال هم از این پیش آمد غرق در مسرت گردید و بهین جهت نقشه مسافرت تابستان بتوقی افتاد و قرار بر این شد که مراسم عروسی در فصل بهار بر پا گردد.

با اینهمه الیزابت و دو دختر دیگرش میل داشتند که عروسی در نیمه ویا پایان تابستان صورت گیرد تا در ظرف این یکی دوماه بتوانند خود را برای تحمل دوری آدلاید مهیا سازند لکن حادثه جدیدی روی داد و بار دیگر تحولات تازه‌ای بوجود آورد. توضیح آنکه در اواخر بهار (مقدمات عروسی بیش از پیش بطول انجامیده و سرانجام آنها به نیمه تابستان موکول کرده بودند). شاهزاده (سچ) یکی از بستگان دورش را بنام اوژن پاولوویچ که از دوستان بسیار صمیمی او بود به خانواده اپانتچین معرفی کرد. (اوژن پاولوویچ) آجدادی بنی بیست و هشت سال از خانواده اشرف باقیافه‌ای جذاب، بسیار ظریف، روشنفکر و مترقی بود که در حین حال ثروت هنگفتی داشت. البته راجع به ثروت اوژنرال بیش از حد رعایت احتیاط میکرد و بهین جهت مبادرت به کسب اطلاعاتی نمود و پس از آن چنین گفت: «موضوع درست بنظر میرسد لکن باید تحقیقات بیشتری کرد».

این آجداد جوان که «آینه‌ای درخشان» در پیش داشت بر اثر اطلاعاتیکه شاهزاده خانم پیریلو کونسکی درباره او داده مشاهده کرد که صدچندان بر حیثیت و عزتش در خانواده اپانتچین‌ها افزوده شد و بنا بر این در پرونده وی تنها یک تقی مشاهده میشد: ارتباط وی باجنس لطیف و زنان و دخترانیکه فریفته او شده بودند!

هنگامیکه جمال خیره کننده آگلاره را دید با نظم و ترتیب فراوان شروع به آمد و رفت بخانه ژنرال نمود. البته این آمد و رفت منظم اوژن پاولوویچ بخانه ژنرال چندان بر معنی بنظر نرسید و درباره آن هم چیزی گفته نمیشد با اینهمه ژنرال و همسرش احساس کردند فکر مسافرت تابستان را باید از سر بر کرد. شاید آگلاره عقیده دیگری داشت.

۱۱

دختران جوان پسهم خود از عدم ثبات عقیده مادرشان تعجب میکردند زیرا وی از یکطرف میگفت «یکی از خصایص من خوی او آنستکه درباره اشخاص اشتباه میکند» و از طرف دیگر شاهزاده را شاهزاده خانم پیرو متغذ یلوه کونسکی درمسکومیسپرد و این امر شایان بسی توجه بود زیرا پیرزن «از جمله زنانی بود که باین توصیه‌ها ترتیب اثر میدهند».

بعرض اینکسیم جدیدی وزیدن گرفت ژنرال هم بمادت خود تمایلات و افکار خویش را بنسیم تازه تطبیق داد بدین معنی که او نیز شروع با پر از توجه به شاهزاده نمود. لکن اطلاعاتیکه او در باره شاهزاده میداد بیشتر اطلاعات مالی بود. او خاطر نشان ساخت که به منظور تأمین مناسن شاهزاده دوتن از اشخاص مورد اعتماد خود را که در محیط مسکو نفوذ بسیار دارند مأمور کرده است شاهزاده و ناظر او سالازکین را تحت مراقبت قرار دهند.

این امر موط به انتقال ارث بشاهزاده کاملاً دوست بود لکن در باره اهمیت این میراث بیش از حد اغراق گوی شده بود زیرا املاکی که بشاهزاده رسیده بود غالباً در گرو بود و گذشته از این شاهزاده با وجود تصایح دوستانش بخود ضرر زیاد میزد. البته ژنرال موقعیت او را از خدا میخواست و اکنون که سکوت درباره او در هم شکسته بود لازم میدید که با نهایت صداقت خاطر نشان سازد شاهزاده باتمام شایستگی خود دچار حاشیاهای بسیار شده بود.

مثلاً طلبکارهای بازرگان مرحوم بامدارک ناقص و یا بی ارزش بساو رجوع کرده و تقاضای وصول طلب خود را کرده بودند. عده ای دیگر چون دیده بودند باچه شخص ساده‌ای سر و کار دارند بدون ارائه مدارکی درخواست وجه نموده بودند. شاهزاده علیرغم تذکرات دوستانش همه این درخواست کنندگان را راضی نموده و بابت و راست دلالت کرده بود که باید قستی از زیان این طلبکاران را دست کم جبران کرد.

خانم اپانتچین در این خصوص خاطر نشان ساخت که شاهزاده خانم ییلو کونسکی عیناً همین نکات را در نامه خود پاد آور شده است و سپس با عصبانیت افزود: «راستی خیلی خیلی احقانه است! لکن یک ابله را چگونه میتوان براه راست هدایت کرد؟»

با اینهمه قیافه وی نشان میداد که طرز اقدام این «ابله» زیاد هم اورا ناراضی نکرده است. بالاخره ژنرال مشاهده نمود که همسرش شاهزاده چنان علاقه ای ابراز میدارد که گویی بسراست و گذشته از این بیش از پیش نسبت به آگلاره مهر و محبت میورزد.

۸

در حین حال باید گفت فکر شوهر دادن دخترانش به توتسکی حتی قبل از آنکه جنبه صریحی یابد بدون جار و جنجال و یا ایجاد تقاری دو خانواده ترک شد و پس از حرکت شاهزاده به مسکوبه پیروی از طرفین در اینخصوص اظهاری نشد.

این حادثه بیش از پیش محیط ناراحتی را که در خانه اپانتچین‌ها حکمفرما بود وخیمتر کرد بویژه برای آنکه الیزابت از عدم وقوع این ازدواج سخت خوشحال بود و خندای را شکر میکرد. ژنرال هم اگرچه تا اندازه‌ای به همسرش حق میداد با وجود این تامدتی ابراز عصبانیت میکرد و متأسف بود چرا «چنین مرد ترومند و زبردستی» از دست داده شد. اندکی بعد دریافت که توتسکی فریفته یکزن فرانسوی از طبقه اشراف شده و ترتیب ازدواج با وی هم داده شده است و توتسکی میبایستی نخست به پاریس برود و سپس در گوشه‌ای از برتانی رحل اقامت افکند. ژنرال هنگامیکه این خبر را شنید فریاد بر آورد: «ازدواج بازن فرانسوی بزرگترین اشتباه هر مرد است»

خواهران اپانتچین مشغول تهیه مقدمات سفر تابستان بودند که ناگهان حادثه‌ای روی داد و همه نقشه‌ها را برهمزد و مسافرت را بتأخیر انداخت و ژنرال و همسرش را نیز باطناً خوشنود ساخت. این حادثه ورود یکی از اشراف معروف و بسیار محترم مسکونام شاهزاده (سچ) به سن پترزبورگ بود.

وی یکی از مردان پیرو زوفال و شرافتمند و متواضع بشمار میرفت که اخیراً نظر او را بخود جلب کرده و اصولاً میل داشت برای جامعه مفید واقع گردد و میتوانست همواره برای استعداد های خداداد و لیاقت فراوان خویش میدان های وسیعی بیابد.

شاهزاده با آنکه از فضیلتیهای پرجار و جنجال حزبی دور بود و به پیروی قصد نداشت در جامعه پیوسته تقی اول را بازی کند با اینهمه بخوبی به معنی تغییرات زمان کنونی بی برده بود.

شاهزاده نخست کارمند دولت بود و سپس به امور انجمنهای شهرستانها پرداخت و گذشته از این عضو چندین انجمن فرهنگی روسی بشمار میرفت. شاهزاده سچ بکلی یکی از دوستان میندش بر اثر مطالعات و کشفیات دقیق توانست بود نقشه یکی از مهمترین خطوط راه آهن روسیه را اصلاح کند. شاهزاده چون از طبقه درجه اول روسیه بشمار میرفت با اصطلاح دارای «موقعیت و ثروتی استوار بود».

ژنرال در باره او مختصر اطلاعاتی داشت زیرا در خانه کنت رئیس

۱۰

و با آنکه همیشه بیمار بود حتی المقدور برای دین شوهرش باین تقطه دور دست میرفت.

کولیا پس از این پیش آمده که آنرا «حادثه ژنرال» میخواند و بعد از ازدواج خواهرش تقریباً زندگی آزادی پیش گرفته و حتی بنحوت برای خوابیدن بخانه میآمد. شهرت داشت که دوستان زیادی پیدا کرده است و گذشته از این ویرا غالباً در بازداشتگاه میدیدند. در خانه هیچکس سوالی در باره طرز آمدن و رفت او نمیکرد و بارب که سابقاً سخت او را مراقبت میکرد دیگر از او نمیسید چرا اینهمه از خانه غیبت میکند.

گانیا با وجود کسالت روحی خود در مقابل تعجب شدید اهل خانواده غالباً با او صحبت میکرد و گاهی نسبت با او ابراز مهر و محبت مینمود و حال آنکه کمتر چنین چیزی سابقه داشت. گانیا بیست و هفتین و کولیا پانزدهمین مرحله زندگی را طی میکرد.

تا چند روز پیش گانیا کمترین مهری نسبت به برادر کوچکتر خود ابراز نمیداشت بلکه برعکس با وی بسیار دشمن رفتار میکرد و از همه میخواست با او سختگیری کنند و دائماً ویرا تهدید بدادن میکرد که «گوشت را خواهد کشید» و پیش از پیش بدین طریق پسر بچه معصوم را از کوره بدر میکرد. اما اکنون اینطور بنظر میسرید که وجود کولیا برای گانیا از هر حیث ضروری است.

گذشته از این کولیا از اینکه دید گانیا پول ناستازی را پس داده است خرسند بود و بهیچ علت حاضر بود پسرهای پیشین برادرش را فراموش کند.

تقریباً سه ماه پس از حرکت شاهزاده، خانواده ابولگین دریافت که کولیا ناگهان با خانواده ژنرال آشنا شده و دختران ابانتچین به وی روی خوش نشان میدهند. بارب خیلی زود از این خبر آگاه شد گویانکه کولیا خودش با خانواده ابانتچین باب مراد را گشوده و به خواهرش متوسل شده بود. اعضای خانواده ابانتچین بتدریج به وی مهرورزیدند و حتی الیزابت که در آغاز به او روی خوشی نشان نداده بود هنگامیکه دریافت کولیا «جوانی صمیمی و صادق است و عادت به تملق گوئی ندارد» به او محبت زیاد می کرد.

براستی هم کولیا اهل تملق نبود و بهین جهت هم توانست کم کم جای خود را در خانواده ابانتچین باز کند و با سایرین برپای مساوات و آزادی نگریده شود. اگر او گاهی برای الیزابت کتاب و روزنامه میخواند برای آن ۱۳

این حوادث مقارن ظهور مجدد قهرمان ما بر صحنه صورت گرفت. البته از خارج چنین بنظر میسرید که شاهزاده میشکین بیچاره را بکلی در طاق نسیان نهاده ند و بدون شبهه هرگاه در چنین موقعی به میان آشنایان خودش بازمیکشت جرس مثل این بود که از آسمان افتاده باشد.

قبل از پایان بخشیدن به این مقدمه لازم است نکته دیگری را یاد آور شویم: پس از حرکت شاهزاده، کولیا ابولگین همچنان مانند گذشته به زندگی معمولی خود ادامه داد بدین معنی که بدیستان میرفت و پیوسته سری به دوستش هیولیت میزد و مراقبت پدرش را نیز بعهده داشت و بارب را در امور خانه داری کمک میکرد و دستورهاش را اجرا مینمود. اما مستأجریت بسرعت متفرق شدند بدینترتیب که فردیچنکو سه روز پس از حادثه خانه ناستازی بجای دیگری منتقل شد و از نظرها ناپدید گردید و دیگری کسی در باره او چیزی نمیکفت جز آنکه اوقات خود را بیگساری مصروف میداد. پس از آنکه شاهزاده، آخرین مستأجر، خانه گانیا را ترک گفت بارب هم شوهر کرد و تینا آلکزاندر و ناو گانیا نیز بخانه او یعنی خانه پتیت سین در کوئی (رژیمان ایسما یلو سکی) انتقال یافتند.

اما راجع به ژنرال ابولگین مقارن همان زمان پیش آمد غیر مترقبه ای برای او و پیداد بدین معنی که ویرا برای قرضهایش مجبوس ساختند. زندانی شدن او بر طبق درخواست مشوقه اش یعنی بیوه سروان صورت گرفته بود که در حدود دوهزار روبل از او سفته در دست داشت.

ژنرال از این اقدام سخت معنوم و مبهوت گردید و بتدریج دریافت که «گول اعتیاد نامحدود به نجابت قلب انسانی» را خورده است. توضیح آنکه چون حادث کرده بود بدون تأمل سفته و قبض امضاء کند هرگز تصور نمیکرد این امضاء ها ممکن است برای وی هواب و خیمی بیار آورد و چنین مینداشت که اوضاع بهمان منوال باقی خواهد ماند لکن این پیش آمد او را از اشتباه بدر آورد.

وی در حالیکه باتفاق آشنایان جدیدش در زندان تاراسف میگساری میکرد و داستانهای درباره محاصره قارس و رستائیز سرباز کدائی نقل می کرد آهی اژدن دردمند خود بر میآورد و میگفت: «از این پس بازم به اشخاص اعتماد نکن و بیعیال به آنان تکیه نما!» گذشته از این او کاملاً با این زندگی نوین شوی گرفته بود. پتیت سین و بارب عقیده داشتند همانجا برای او از هر جای دیگری مناسبتر است. گانیا نیز عقیده آنها را تأیید میکرد و تنها تینا آلکزاندر و نا در پنهانی میگریست (چیزی که مابه تعجب خانواده اش بود) ۱۴

بود که اصولاً جوانی و خوف و خد متنگزار بود.

با اینهمه دوباره طی مباحثه شدیدی با الیزابت صریحاً به وی گفت زی مستبد است و بهین جهت دیگر برای دوستانه او نخواهد گذشت. مباحثه اولی مربوط به «مسئله نسوان» و مباحثه دوم راجع به بهترین فصل برای شکار قناری بود.

شاید این نکته باور کردنی بنظر نرسد که درست فردای آن روز الیزابت بوسیله مستخدم نامهای به کولیا نگاشت و از او جداً درخواست کرد آشتی کند و بخانه آنها بیاید. کولیا هم بدون آنکه لجبازی کند بار دیگر بخانه آنها آمد.

تنها آگلاسه بملت نامعلومی چندان از او خوش نیامد و تا اندازه ای با غرور و مغروریت با وجود این اینطور مقدر شده بود که جوان مهربان وی را غافلگیر کند. توضیح آنکه یکروز (یکی از روزهای عید) کولیا موقیعک با آگلاسه تنها بود از فرصت استفاده نمود و نامه ای را که باو گفته بودند جز بصاحبش بکسی نشان ندهد تسلیم آگلاسه نمود. آگلاسه نگاه تهدید آمیزی باین «جوان گستاخ» افکند لکن کولیا پس از دادن نامه بیدرنک از اطاق خارج شد. آگلاسه نامه را باز کرد و چنین خواند:

«یکروز شما با ابراز اعتماد بمن مرا غرق در افتخار ساختید. شاید امروز ما بکلی در طاق نسیان نهاده باشید. چگونه تصمیم گرفتیم قلما بدست گیرم و برای شما نامه بنویسم؟ خودم هم میدانم. لکن میل شدیدی در دل احساس کردم خود را بیاد شما آوردم. چندین بار شما و خواهراتان بمن ابراز لطف و مرحمت کرده اید لکن همیشه شما در مقابل دیدگانم مجسم میشوید. شما برای من ضرورت دارید. خیلی ضرورت دارید. تقاضای از شما ندارم و همچنین نمیخواهم سرگذشت را برای شما حکایت کنم. هدف من از نگارش نامه اینها نیست. تنها آرزوی من آنستکه شما نیکبخت باشید و روزگارتان بخوشی بسر برید. آيا شما سعادتمند هستید؟ این تنها چیزی بود که میخواستم بشما بگویم.

پسردائی شما شاهزاده لئون میشکین « آگلاسه پس از مطالعه این نامه مختصر و تقریباً نامربوط ناگهان سرخ شد و بتکفر و فریاد. برای ما بسی دشوار است که جریان افکار و اندیشه های ویرا تعقیب کنیم. تنها چیزی که میتوانیم گفت آنستکه پس از مطالعه این نامه از جمله صدمه فکری که در مغیله اش خطور کرد یکی این بود: «آیا این نامه را بکسی نشان بدهم یا خیر؟» سرانجام نامه را در کشوی خود افکند در ۱۵

حالیکه لبخندی اسرار آمیز و پرتعجب در گوشه لبانش نقش بست. فردای آنروز، نامه را از کشوی میز در آورد و در لای اوراق کتاب بزوی که جلد ضخیمی داشت پنهان ساخت. او هر کافدی را که میخواست زود پیدا کند در میان کتاب میگذاشت. یک هفته گذشت و بار دیگر چشمش بعنوان کتاب خورد: «دون کیشتو دولا مانش». معلوم نشد چرا این عنوان او را بعبند انداخت و نیز معلوم نشد آیا او نامه را بیک از خواهرانش نشان داد یا خیر؟

اما هنگامیکه مجدداً نامه را خواند فکر تازه ای ب خاطرش آمد: آیا ممکن است شاهزاده این جوان گستاخ را بمنزله نامه رسان و شاید هم تنها نامه رسان خودش انتخاب کرده باشد؟ او بلعن تفرعن آمیزی در این خصوص از خود کولیا سوالاتی کرد اما کولیا با آنکه طبعی حساس و زود و نچ داشت بهیچروی به تفرع و اعتنائی نکرد و با نهایت خونسردی به وی گفت که قبل از حرکت شاهزاده از پترزبورگ آدرس خود را به شاهزاده داده بود تا اگر کاری دارد به او رجوع کند و این نخستین نامه ای بود که از شاهزاده دریافت میداشت و برای اثبات اظهار خود نامه جداگانه ای را که شاهزاده به وی نگاشته و طی آن از او خواسته بود نامه اش را به آگلاسه برساند باو نشان داد و آگلاسه اینطور خواند:

«کولیای عزیزم! من دارم نامه پیوست را به آگلاسه برسانید. سلامتی شما را خواستارم.

دوست صمیمی شما - شاهزاده میشکین آگلاسه در حالی که نامه را به کولیا پس داد با لحن غمتناکی گفت:

«راستی غنده آور است آدمی بچنین کودکی اینهمه ابراز اعتماد کند. آنگاه باقیافه نفرت آلودی دور شد.

کولیا که مخصوصاً برای این مورد دستمال گردن سبز نو گانیا را بقرش گرفته بود با همه خونسردی خود از این توهین تحمل ناپذیر سخت آزرده خاطر شد.

به وقت بملاقات شخص مهمی نازل نگردد از در خارج شد.

هر گاه یکی از اشخاصیکه شش ماه قبل هنگام نخستین ورود او به پترزبورگ ویرانیده بود در این لحظه با او مواجه میشد بدون شبهه مشاهده میکرد که ظاهر او بطور محسوس اصلاح شده است بدین معنی که لباس خوشدوختی بتن داشت اما این لباس از آنجا که بیش از حد بدنه روز بود، در تن مردی که بهیچ روی عادت با آرایش نداشت بسی نازیبا میشد بطوریکه هر بیننده دقیق بانگاه کردن بشاهزاده بی اختیار خنده اش میگرفت.

باری شاهزاده با درشکه به پسکی رفت و در یکی از کوچه های خیابان رجس ونسکی بزودی آدرسی را که میخواست پیدا کرد. این خانه، ساختمان چوبین کوچکی بود که ظاهری افسونگر داشت و چنان نظیف بود که شاهزاده را بهیچرت افکند. باغچه ای ملو از گل آنرا احاطه میکرد. پنجره هایش بطرف کوچه باز میشد و از آن صدای بلند مردی که بنظر میرسید مشغول خواندن و حتی ایراد نطقی است بگوش میرسید. گاهگاهی قهقهه خنده این صدا را قطع میکرد. شاهزاده داخل حیاط شد. از راهرو بالا رفت در را زد و سؤال کرد: « لیدف کجاست؟ »

زن آشپزی که آستینهای خود را تا آرنج بالا زده بود در حالیکه در سالن را نشان داد گفت: « آنجاست. »

این سالن پاکافت آبی پر رنگی مفروش شده و با نهایت سلیقه و دقت آراسته شده بود. میل آن شامل یک میز گرد، یک نیمکت، یک ساعت دیواری برنجی، یک آئینه کوچک و یک چراغ زیبا بود که بوسیله زنجیرهای برنجی بسقف آویزان بود.

در وسط این اطاق خود لیدف در حالیکه بنویشت کرده بود ایستاده و بر اثر گرما لباس خود را در آورده و بهال و پالتو انگیزی ندیده میکرد و بسینه خود میزد. مستعین وی عبارت بودند از: یک پسر پانزده ساله با قیافه متفکر که کتابی بدست داشت. یک دختر جوان بیست ساله که لباس سوگواری بتن کرده و کودکی را باغوش گرفته بود. یک دختر سیزده ساله که او نیز لباس عزای بتن داشت لکن قهقهه میزد و بالاخره جوانی عجیب و غریبی که روی نیمکت دراز کشیده و تقریباً بیست ساله بنظر میرسید و موهای بلند و انبوه و چشمانی درشت و سیاه داشت و کرک تا محسوس ریش در صورتش جلب توجه میکرد. وی پیوسته سخنان لیدف را قطع میکرد و بتضاد گوئی میرداخت و در نتیجه شلیک خنده ای در میان حضار ایجاد میکرد.

۱۷

صدائی که از طرف نیمکت آمد گفت:

« منظورتان اینست که اوست است؟ بهیچ وجه. او چهار و شایدهم پنج گیلان نوشیده باشد آنهم برای اینست که قانون را نقض ننموده باشد.

شاهزاده میخواست بوی جوانی بدیده لکن دختر جوانی که صورت زیبای او صراحت و صداقت فراوانی را متعکس میساخت چنین گفت:

« او هرگز صبحها زیاد نمی نوشد هر گاه میل داشته باشید با او راجع بکاری صحبت کنید بفرماید موقع خوبی است. عصرها هنگامیکه بخانه باز میگردد گاهی مست است اکنون بسیار اذعان میافند که شبها زار زار میگریه و مارا مجبور میکند صدای بلند انجیل بخوانیم زیرا مادرمان پنج هفته پیش زندگی را بدرود گفته است.

مرد جوانی که روی نیمکت دراز کشیده بود چنین گفت:

« اگر او فرار کرد برای آنست که از جواب دادن بشما ناراحت بود. شرط می بندم او مشغول ترین جلائی برای فریفتن شما میباشد.

لیدف در حالیکه لباس فراك خود را بتن کرده بود در آستانه در نمایان شد و چنین فریاد برآورد:

« پنج هفته است که او زندگی را بدرود گفته است! فقط پنج هفته! آنگاه چشمتی زد و از جیش دستمالی در آورده شروع بخشک کردن اشکهایش نمود و گفت:

« بیاورند! آنها مادر ندارند!

دختر جوان گفت:

« پدر جان چرا این لباس سوخا شده را بتن کرده اید؟ شاید آنجا پشت آن در، یک ردانگت نودارید. آیا آنرا ندیده اید؟

لیدف چنین فریاد برآورد:

« خفه شو فضول! بینم کجایی؟

آنگاه پای خود را بزمین کوبید تا او را بترساند لکن این بار دخترک خنده ای کرد و گفت:

« چرا میکشید مرا بترسانید؟ من تانیا نیستم و فرار نخواهم کرد. شما با این وضع لیوف کوچک را بیدار میکنید و او بار دیگر دچار تشنج خواهد شد. این نوع فریاد کردن چه نتیجه ای دارد؟

لیدف پالخن وحشتناکی چنین فریاد کرد:

لال شو!

فصل دوم

اوائل ماه ژوئن بود، پترزبورگ از یک هفته پیش هوای کم نظیری داشت. چون ابا نچین ها در باو لوسک (۱) ویلای مجلی داشتند، الیزابت بروکوفونا. جدا به این فکر افتاد که به آنجا انتقال یابند و چنان شتابی در این راه بخرج داد که اسباب کشی در ظرف دوروز پایان یافت.

یکی دو روز پس از این انتقال شاهزاده لئون نیکولا یوویچ میشکین با قطار بامداد از مسکو وارد شد. هیچکس در ایستگاه منتظر او نبود لکن هنگام پیاده شدن از واگن ناگهان احساس کرد از میان جمعی که پیرامون مسافین ازدحام نموده اند یک جفت بطرز عجیبی به او خیره شده است. مدتی سعی کرد دریابد این نگاه از کجا به او متوجه شده است لکن چیزی تشخیص نداد. شاید تصوری بیش نبود با اینکه اثر نامطبوعی در او پخشید. گذشته از این تنها این تصور لازم نبود تا شاهزاده را متالم و مغمو کند زیرا احساس از جای دیگر هم منشوش بود.

او سوار درشکه ای شد و مستقیماً به میهمانخانه ای در نزدیکی (لیتانیایا) رفت. در این میهمانخانه که ظاهری جالب و دل انگیز نداشت دواطاق کوچک و تاریک کرایه کرد که از لحاظ میل نیز بسیار ناقص بود. پس از آنکه دست و صورت خود را شست و لباس خود را عوض کرد بدون آنکه چیزی بخواد یا چیزی بگوید با شتاب همچون مردی که بیم دارد فرصت را از دست بدهد یا (۱) شهر کوچکی واقع در حوالی پترزبورگ که یک مرکز ییلاقی بشمار میرفت و بناسبت باغها و پارکهای بزرگش معروف بود.

۱۶

لیدف میگفت:

« لوکیان تیموفیچ! لوکیان تیموفیچ! اینجا را نگاه کن! آه! بالاخره هر طور که خودت میخواهی رفتار کن.

زن آشن در حالیکه از فرط خشم سرخ شد و دستهای خود را برای ابراز یتایی خویش حرکت داد از در خارج گردید و سپس لیدف چون عقب برگشت و شاهزاده را دید از فرط تعجب میخکوب گردید آنگاه پس از لحظه ای تأمل بطرف شاهزاده شتافت و در حالیکه با نهایت احترام ویرا نگرستن گرفت چنین گفت:

« حضرت اشرف شاهزاده!

ناگهان مثل آنکه نمیتواند هنوز چنانچه باید بخود آید دوری زد و بدون جهت بطرف دختر جوان سوگوار یک کودک در آغوش داشت هجوم آورد و او از این حرکت غیر مترقب چنان بوخت افتاد که قدمی عقب رفت لکن لیدف او را رها کرده و شروع بیرخاش بدختر بیست و نه ساله ای نمود که در آستانه اطاق مجاور ایستاده و نمیتوانست از قهقهه خود جلوگیری کند و چون نتوانست در مقابل فریاد های لیدف تاب مقاومت آورد با یک جست بطرف آشپزخانه فرار کرد. لیدف برای آنکه بیشتر او را بترساند پای خود را بزمین کوبید لکن چون در این اثنا نگاهش بشگاه شاهزاده که سخت مبہوت شده بود برخورد بعنوان توضیح چنین گفت:

« برای احترام است... هاها.

شاهزاده چنین گفت:

« بنظرم شما اشتباه میکنید که...

« هم اکنون! هم اکنون... سرعت باد...

لیدف این بگفت و بسرعت از اطاق خارج شد.

شاهزاده بانمجب بدختر جوان و پسر جوان و مردیکه روی نیمکت دراز کشیده بود نگاه کرد و چون دید آنها همه می خندند خودش نیز شروع بخندیدن کرد.

پسر جوان گفت:

« اورفته است فراکش را بپوشد.

شاهزاده گفت:

« آه! چه اوضاع ناراحت کننده ایست! مرا بین که خیال میکردم...

اما بگوئید بدانم آیا...

۱۸

توسل جسته بود که از وی در مقابل رباخوار پست فطرتی که پانصد روبل او یعنی تمام دارائیش را بروده دفاع کند. آبا خیال میکشید از آن زن ناتوان دفاع کرد؟ خیر، وی از رباخوار که نامش سایدلو بود دفاع کرد برای آنکه آن مرد پست باو پنجاه روبل رشوه داد.

در این اثنا لیدف که ناگهان صدای خود را بکلی تغییر داد و بصورت شخصی آرامی درآمد چنین گفت:

« پنجاه روبل بشرط آنکه دودگاه پیروزمیشدم ولی بنا بود هرگاه نیازم پنج روبل بیشتر نگیرم.

« بدیهی است که او باخت. دافرسی امروز مانند سابق نیست و بنابراین او جز آنکه عده ای را بخنداند و خود را رسوا کند نتیجه ای نگرفت یا اینهمه بطرز دفاع خود مباهات میورزد.

او بقتضات چنین میگفت: « آقایان قضات بیطرف! بیاد آورید موکل من که پیرمردی تیره بخت و چلاق است و با کارشراختندانه خود لقمه نانی بدست میآورد دارد آخریت ثمر زندگی خود را از دست میدهد. سخنان حکیمانه قانونگذار را بیاد آورید که میگوید: در دادگاههای ما باید رحم و شفقت و عدالت حکمفرما می کند. »

قیاس کنید که او هر بامداد این دفاع را بهمان صورتیکه دودگاه ایراد شده بود برای ما تکرار میکند و تنها امروز این پنجمین بار است که ما آنرا می شنویم هنگام ورود شما هنوز آنرا تکرار میکرد تا این حد اواز طرز دفاع خود خرسند است؛ اینک خود را برای دفاع ازموکل دیگری شبیه بهمان موکل اولی آماده میکند. تصور میکنم شما شاهزاده میشکین باشید. آبا چنین نیست؟ کولیبارجم بشما بامن صحبت کرده و گفته است که درجهان مردی عاقلتر از شما ندیده است.

لیدف سخنان او را تأیید کرد و گفت:

« خیر! خیر! درجهان عاقلتر از او نیست.

مرد جوان که روی نیمکت دراز کشیده بود شاهزاده چنین گفت:

« باور کنید ایشرد راست نیکوید. من از روی علاقه باشما صحبت میکنم. ولی او شما تلقی میگوید. من بیچ روی قصد ندارم شما تلقی بگویم لکن باور کنید، بنظر من مرد فهمیده ای بنظر میرسد بنابراین بین دائمی من و من قضاوت کنید.

آنگاه در حالیکه دائیش را مضطرب قرارداد گفت:

۲۱

آنگاه در حالیکه داشت با طرف کودکی که در آغوش دختر جوان بود روان گردیده و چندین بار بادست بالای سر او علامت صلیب کشیده چنین گفت:

« خدایا اورا محافظت کن! خدایا او را نگهدار! این بچه، دختر کوچک من لیویف است که از زن من هلن بدینا آمده وزن تیره بخت من هنگام تولد او زنده گی را بدرود گفته است. آن یکی نیز دختر من ورا است که اکنون سوگواری میاشد و آن دیگری

« چرا خود را باخته ای؟ بسخانات ادامه ده.

لیدف با آآب و تاب تمام گفت:

« آبا حضرت اجل در روزنامه ها داستان قتل خانواده ژمارین را مطالعه فرموده اند؟

شاهزاده با اندکی تعجب گفت:

« بلی!

« بسیار خوب! این شخص قاتل خانواده ژمارین است. خودش است.

شاهزاده پرسید:

« منظور شما چیست؟

« منظور من تشبیه است. میخوام بگویم که او قاتل آینده یک خانواده ژمارین دیگری خواهد بود. او خود را برای اینکار آماده میکند.

هبه حضار سخنان او را با خنده تلقی کردند. شاهزاده باین فکر افتاد که لیدف برای آن باین مسخره بازیها مبادرت میکند که چنین مینماید مواجیه با سوالات دشواری خواهد شد و باین منظور بهتر است باین وسیله فرصتی برای پاسخ دادن بدست آورد.

لیدف مانند مردی که قادر به بازیافتن خونسردی خود نمیشد چنین فریاد برآورد:

« این جوان یک باقی تمام عیار است، یک آدمکش است انصاف دهید آبا من میتوانم این عقرب، این افعی، این هیولارا بمنزله پسرخواهر و بنوان یگانه پسرخواهر خود آتینیا بدم؟

« خفه شو بدست! آقای شاهزاده! ملاحظه کنید او حالا بشکرتش افتاده است که وکیل شود و بنا بر این شروع بسفر گی کرده فن بلاغت را فرا میگیرد و برای کودکان سخنرانی میکند. پنج روز پیش در دادگاه حاضر یافت و بوکالت پرداخت اما آبا تصور میکنید از کدام طرف دفاع کرد؟ پیرزنی باو ۲۰

« آبا میخواهی شاهزاده بین ما قضاوت کند؟ آقای شاهزاده من از آمدن شما باینجا بسیار مشغوم.

لیدف در حالیکه نگاهی بجمعی که باردیگرا ورا محاصره کرده بود افکند با لحن مصمی چنین گفت:

« البته که میخوام.

شاهزاده در حالیکه جبین درهم کشیده پرسید:

« منظور شما چیست؟

شاهزاده گرفتار سردرد شدیدی بود لکن در عین حال یقین داشت لیدف او را میفریبد و منظورش انحراف توجه او بوضوئهای دیگر است.

جوان گفت:

« موضوع ما بقرار زیر است: من پسرخواهر او هستم. برخلاف عادتش درباره این نکته دروغ نگفته است. هنوز تحصیلات خود را تمام نکرده ام لکن تمام خواهم کرد زیرا اراده ای استوار دارم. در این اثنا برای تأمین زندگی خود در راه آمدم در تجسس کاری هستم که ماهی ۲۵ روبل حقوق دارد. من تصدیق میکنم که وی دویاسه پارمرا یاری کرده است، بیست و پنج روبل داشتم که آنرا در قمار باختیم. آری آقای شاهزاده آبا باور میکنید؟ من بانهایت پستی پول خود را در قمار باخته ام.

لیدف چنین فریاد برآورد:

« با جوان بیسروپایک نمیشایستی برد او را بپرداز.

مرد جوان در پاسخ گفت:

« درست است که او مرد بیسرویایی بیش نیست لکن وظیفه من آنست که باخت خود را بپردازم. تصدیق میکنم او نه تنها برای آنکه ترا کتک زده است بلکه بلل بیشمار دیگر مرد پستی است.

آقای شاهزاده: او افسر است باز نشسته که جزء دسته روگوژین است و درس مشت زنی میدهد. از موسیقیکه روگوژین آنها را ترک گفته همه در خیابانها سرگردان شده اند. اما بدتر از همه آنستکه من میدانستم وی مردی چاقو کش، بیسروپا و مست عنصر است و باینه آخرین رولهای خود را بظطرانداخته و با او ورق بازی کردم بخودم میگفتم هرگاه من باختم عقب دائمی لوکیان میروم موضوع را باو میگویم و او از مساعدت بین خود داری نخواهد کرد. پستی اینست! پستی معلوم!

لیدف سخنان او را تأیید کرد و گفت:

۲۲

« آری! پستی معلوم!

پسرخواهر او با حارارت هر چه تمامتر گفت:

« باین زودی خود را پیروز ندان! او خیلی زود خوشحال میشود. گوش کنید آقای شاهزاده! بنا بر این من نزد دائم آمدم و ماجری را برای او کاملاً نقل کردم. بدیهی است بشهادت اشخاصیکه در اینجا حضور دارند از اعتراف هیچ نکته ای فرو گزار نکردم و تا حدیکه ممکن بود برای جلب شفقت او اقدام کردم.

برای بدست آوردن معلی که من در نظر گرفته ام نهایت ضرورت دارد که اندکی سروسوورت خود را اصلاح کنم زیرا لباسهای یکلی فرسوده و ژنده شده است؛ نگاهی به گالش های من بیفکنید! تصدیق کنید با این سرو وضع من نمیتوانم برای طلب شغل جدید مراجعه کنم و هرگاه دومت مین حاضر نشوم آن محل را بشخص دیگری خواهند داد و سرگردان و بلا تکلیف خواهم ماند و خدای داند که چه وقت کار دیگری پیدا خواهم کرد.

اکنون از او بیش از پانزده روبل وام نمیخواهم و متعهد میشوم دیگر مرکز باو مراجعه نکنم و در ظرف سه ماه تادینار آخر پول او را مسترد دارم. من عهد خود وفا خواهم کرد. من ماه های متوالی میتوانم با انسان و آب جو زندگی کنم زیرا اراده دارم در ظرف سه ماه ۲۵ روبل پول خواهم داشت. با پولهاییکه اوقیلا بین وام داده است بدی من بسالغ به ۳۵ روبل خواهد گردید و بنا بر این میتوانم بقوی از عهده پرداخت دین خود برآیم. راجع بربح آن نیز هر مبلغ میخواهد مطالبه کند خدا چنان را بگیرد! آبا مرا نمی شناسد؟ آقای شاهزاده از او سوال کنید آیا باو باین پولی داده است باو مسترد داشته ام یا نه؟ حالا چرا ازوام دادن بمن امتناع میورزد؟ او تنها برای آن عصبانی است که باخت خود را بآن ستوان پرداخته ام. علت دیگری ندارد. استدلال این مرد اینست: هرگاه نفی بمن نرسد بدیگران نیز نباید برسد. لیدف چنین فریاد برآورد:

« از اینجا نیرود. در همانجا که ملاحظه میکنید دراز کشیده و تکان نمی خورد.

« بارها بتو گفته ام تا برآی که میخوام ندی از اینجا نخواهم رفت. آقای شاهزاده! شما چرا لیخته میزنید! مثل اینستکه بامن موافق نیستید؟ شاهزاده چنین گفت:

۲۳

کند این مسخره بازی شبی هفت بار تکرار میشود.

درد آگاه از زدن و زدن و زدن دفاع میکند اما اینجا شبی سه بار میدار میشود تا نماز گزارد. در همین سالن برانو در میآید و مدت نیم ساعت پیشانی خود را بکف اطاق میکوبد و از غذا طلب بخشش نموده و تقاضاهای پیسروته میکند. بدون شبهه این بازیها اترمیتی است، او برای آموزش روح کنتش دوباری دعا خوانده. من بگوش خود شنیدم، بالاخره گوئی بکلی عقلش را از دست داده است.

لیدف که از فرط خشم بکلی سرخ شده بود چنین فریاد برآورد:

«آقای شاهزاده ملاحظه کنید او چگونه مرا مسخره میکند، شاید من یک مست، یک ولگرد، یک دزد و یک مرد پیسروپا باشم لکن نکته ایست که این وقیح نیتداند و آن اینست که هنگامی که در گهواره بود من او را قندان میکردم و می شستم و شبهای متوالی او مادری یعنی خواهرم آنیسیا را که بیوه مانده و گرفتار فقر شده بود مراقبت مینمودم و با آنکه از لحاظ فلاکت و بدبختی دست کمی از آنان نداشتم هریارک بیمار میشدند از آنان پرستاری میکردم و برای خاطر آنها از دربان هیزم میدزدیدم و با آنکه شکم از گرسنگی ضعف میرفت آواز میخواندم و دست میزدم تا کسودک بخواب رود. بارها برای او لالایی خوانده ام و اینک در عوض مرا ریشخند میکند. میخواهم بدانم بشو چه مربوطست که من بزانوندر آمده ام و برای آموزش روح کنتش دوباری نماز خوانده ام؟»

شاهزاده: «من سه روز پیش برای نخستین بار در مرغخود شرح حال این زن را در دایرةالمعارف خواندم. باید از او پرسید آیا خوبت کنتش دوباری را می شناسی؟ صحبت کن میدانی؟ آری یا نه؟»

جوان با بی اهنائی و لحن تسخر آمیزی گفت:

«خیال نیکم تنها توشیح حال او را بدانی.

«وی کنتشی بود که از ضحاک برخاسته و تقریباً بتمام ملکه رسیده تا بحدیکه یکی از ملکه های بزرگ طی نامه ای که بدست خود نگاشت اورا دختر عمو خواند. در مراسم پیداری شاه (هیچ میدانی مراسم پیداری شاه چه بود؟) یک اسقف نماینده پاپ حاضر شد جورابهای ابریشم او را بیایش کند و با آنکه مردی مقدس بود این اقدام را بشتر از افتخاری بزرگ برای خود میدانست. هیچ میدانی؟ از چهره ات پیداست که نیتدانی. بگو بدانم او زندگی را چگونه بسرود گفت؟ اگر میدانی جواب بده.»

۲۵

میخواهم سر به تخت نباشد.

سپس در حالیکه بشاهزاده روی آورد با لحن تسخر آمیزی بوی چنین گفت:

«آقای شاهزاده! باید تصدیق کرد او مرد فاضلی است و اینک وقت خود را صرف مطالعه کتابها و یادداشتنهای از قبیل میکند.

شاهزاده که احساس کرد جوان در وی اثر مطلوبی نبخشیده است باو چنین گفت:

«در هر صورت بنظر من دانی شما مرد سنگدلی نیست.

«این ستایش شما او را بکلی مغرور خواهد ساخت، ملاحظه کنید چگونه سخنان شما را مزه مزه میکند. او البته مرد بی احساساتی نیست بسیار خوب! لکن مردی تیرنک باز و از همه بدتر میگسار است. بدبختی او از همین جا ناشی میشود. وی مانند کلیه اشخاصیکه سالهای دراز در بدستی بسر برده اند کاملاً منقطع شده است و بهین جهت است که همه چیز ارزش خود را در مقابل دیدگان او از دست داده است. تصدیق میکنوی فرزندانش را دوست دارد و شرط احترام را در حق زن دانی مرحوم من بجای آورده و مراهم دوست دارد تا بعدی که در وصیت نامه خود فراموش نکرده است.

لیدف با نهایت خشم و غضب گفت:

«زهر مارهم بپوشانم داد.

شاهزاده در حالیکه از جوان روی بر تافت با لحن جدی و استواری به لیدف چنین گفت:

«گوش کنید لیدف! من بتجربه دریافته ام که شما در کار موقعیکه میل داشته باشید مردی بسیار جدی هستید... منم وقت زیاد ندارم و هرگاه شما... معذرت میخواهم نام و نام خانوادگی شما را فراموش کردم. آیاممکن است بیادم آورید؟»

«تی... تی... موفی.

«وجه...؟»

«لوخیا نوویچ.

بار دیگر همه شلیک خنده را سردادن.

پس خواهر او چنین فریاد برآورد:

«اودروغ میکوبد. او حتی در گفتن نام خود نیز حقه بسازی میکند.

شاهزاده: نام او بهیچ روی تیموشی لوخیا نوویچ نیست بلکه لوخیان تیموفیوچ

است. بگو بدانم چرا دروغ میکوبی؟ لوخیان یا تیموشی، آیا هر دو برای تو

۲۶

«لبغند تیزنم لکن عقیده دارم که شما اندکی قصیر دارید.

«صاف و پوست کنده بگوئید مقصدم چرا فقط «اندکی»؟»

«میل شماست. فرش کنیم که کاملاً مقصرد.

«میل منست؟ واقعاً خنده آرواست آیاتصور میکنید خودم نیتانم

روش من نامطلوبست؟ البته میدانم پول باور تعلق دارد و میتوان هر طور که میل داشته باشد مال خود را بکار برد و با این وضع مثل آنستکه من میخواهم برود از او پولی بربایم.

اما شما آقای شاهزاده نیتانم زندگی یعنی چه؟ هرگاه باین قبیل اشخاص درسی داده نشود هیچگونه انتظاری از آنان نمیتوان داشت لازمست بآنان درسی داد و چندان من پاکست، بشما این حقیقت را میگویم. باو هیچ زبانی نخواهد زد و پولش را با بخشش بوی مسترد خواهم نمود. از لحاظ اخلاقی نیز او یک مایه خوشحالی خواهد داشت زیرا شاهد بست شدن من بوده است بنابراین بیش از این ازم من چه میخواهد؟ هرگاه خدمتی بدیگران نکند چه فایده ای بروجوش مترتب خواهد بود؟ لفظه ای درباره طرز رفتار و کردار او تحقیق کنید. سوآل کنید بادیگران چه میکنند و چگونه آنانرا میفریبد؟ باچه وسائل این خانه را تصاحب کرده است؟ هرگاه او تاکنون شمارا نفریخته و قصد نداشته باشد بیشتر شمارا گول بزده سر خود را خواهد داد. لبغند میزند؟

سخنان مرا باور ندارید؟

شاهزاده گفت:

«چنین بنظر میرسد که این سخنان با موضوع کار شما ارتباطی

ندارد.

جوان بدون آنکه بسخنان شاهزاده گوش دهد چنین فریاد

برآورد:

«سه روز است اینجا خوابیده ام و چه چیزهاییکه ندیده ام! فکر کنید که وی باین فرشته مصوم، این دختر جوان بیادری که دختر دای من و فرزند اوست معظنون است و هر شب همه جارا زیر و رو میکند تا دریابد او معشوقش را در جانی پنهان نساخته است؟»

او آهسته قدم برمیدارد و زیر همین نیست من نلزمیده و همه جا را نگاه میکند. سوء ظن او را بکلی دیوانه ساخته است، در هر گوشه ای که نگاه میکند دزد می بیند، شب هنگام هر لحظه از خواب میریزد تا اطمینان حاصل کند آیا درها و پنجره ها بکلی بسته است یا نه؟ وی حتی داخل بغاری را هم بازرسی می

۲۴

«مرا راحت بگذار! بیش از حد اذیت میکنی.

«گوش کن او چگونه رخت از جهان برپست. پس از نیل باینه افتخارات و مقام نیمه قدس سانسون دژیم ویرا با آنکه بیگانه بود برای خوش آیند

زنان هر جامی و پست پاریس با گیوتین اعدام کرد. وحشت اوچنان بود که هیچ تفهید از او چه میخواهند؟ هنگامی که احساس کرد جلاص قصد دارد سر او را زیر کار بگذارد و تا شامیان میخندند چنین فریاد برآورد: «آقای جلاص یک لحظه! فقط یک لحظه!»

بسیار خوب! شاید برای همین لحظه باشد که خدا او را عفو خواهد کرد زیرا برای روح انسانی شکنجه ای بالاتر از این شکل شکنجه در این لحظه متصور نیست. آیاهیچ معنی شکنجه را میدانی؟ شکنجه درست مظهر همین لحظه است. هنگامی من باین قسمت رسیدم که کنتش با تضرع فریاد کرد فقط یک لحظه باو مهلت بدهند قلم منقض متلاطم گردید.

حالا کرمک! از تو باید پرسید اگر من ضمن دعا روح آن زن گناهکار را هم شاد کردم ام بنوچه ارتباطی دارد؟ هرگاه باین فکر افتادم برای آنستکه تا امروز هیچکس بفکر آن نیفتاده است دعائی برای او بخواند. بدون شبهه او در آن جهان هنگامی که احساس کند در این دنیا گناهکاری مانند خودش یافت شده است که ولو برای یکبار هم شده است آموزش روح او را از خدای بخواند شاد خواهد شد.

چرا یوزخند میزنی؟ ای جوان خدا شناس تو باور نداری؟ گذشته از این توجه خبر نداری؟ هرگاه سخنان مرا گوش کرده باشی بدون شبهه معنی آنرا تفهیده ای و قلب حقیقت میکنی. من تنها برای کنتش دوباری دعا نسکر دم بلکه چنین گفتم: «ای خدای متعال بکنتش دوباری آن گناهکار بزرگ و کلیه گناهکاران شبیه باو آرامش روح عطا فرما» این اظهارات با آنچه تو میگوئی فرق بسیار دارد زیرا در آن جهان گناهکاران بسیاری یافت میشود که فراز و نشیب زندگی را دیده و رنج فراوان برده و اینک در انتظار عفو الهی ندیده میکنند.

من حتی برای تو و امثال تو اشخاص گستاخ و پیسروپا دعا کردم. حالا که میل داری دعاهای مرا گوش کنی دقت کن که چه دعاها می کرده ام...

پس خواهش با خشم هر چه تمامتر سخنان او را قطع کرد و گفت:

«بسیار خوب، بس است! برای هر کس که میخواهی دعا بفرم.

۲۶

لحظه‌ای قهوه آوردند و شاهزاده از نوشیدن آن امتناع نورزید. لیدف همچنان بادیدگان پرولم و تعلق آمیز شاهزاده نگاه میکرد.

شاهزاده باقیافه مردیکه پیچید دیگری میانبدش چنین گفت :

– هیچ نیدانستم از خود ملکی دارید.

لیدف باردیکرخواست گربه وزاری خود را از سرگیرد و بنا بر این

چنین آغاز سخن کرد :

– پسادرها !

اما بستخان خود پایان نداد. زیرا شاهزاده مبهوت بمقابل خود خیره شده بود چنانچه گفتی فکریك لحظه پیشش را فراموش کرده است. یکنهقیقه بدینسوال گذشت. لیدف همچنان بمخاطب خود خیره مینگریست شاید از توضیح بیشتری بشنود.

سرانجام شاهزاده مثل آنکه بخودش آمد گفت :

– بسیار خوب؛ چه! آه بلی! شما میدانید لیدف موضوع چیست؟ من بر اثر نامه شما آمده ام، صحبت کنید.

لیدف یکلی خود را باخت. خواست چیزی بگوید لکن چنانکه نامفهوم از دهانش خارج نشد. شاهزاده همچنان منتظر بود ولیعنه غم انگیزی بر لبانش مشاهده میشد. پس از لحظه‌ای بلیدف گفت :

– لوخیان تیموفیویچ؛ درد شمار خوب دریافته ام. بدون شبهه در انتظار من نبودید و چنین تصور میکردید من بادر یافت اختصار اول که شما بفرمان وجدان برای من فرستاده اید از جای خود نکان نخواهم خورد. اینک می بینید که آمده ام. پیبوده برای گول زدن من تلاش نکنید و خدمت بدوار باپرا در آن واحد ترك گوئید. خوب میدانم سه هفته است که روگوژین در اینجا بسر میرد. صاف و پوست کنده بگوئید آیا موفق شده اید این بار هم مانند بار گذشته این زن را باو بفروشید؟ حقیقت را بگوئید.

– آن بدجنس خودش او را یافته است.

– باو توهین نکنید. بدون شبهه دل شما بدست نیآورده است.

لیدف با نهایت خشم و غضب چنین گفت :

– اومرا سخت ككك زده است! آری ككك زده است! در قلب مسكووی سك خود را بطرف من رها ساخته و این حیوان وحشی در سرتاسر يك خیابان مرا تعقیب نموده است.

– لیدف! شما چنین میندازید که من کسود کی بیش نیستم. آیا راست

۲۹

یکسان نیست؟ مگر برای شاهزاده چه فرق میکند که این نام یا آن نام باشد؟ باور کنید دروغ گفتن برای او عادت شده است.

شاهزاده که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت :

– آیا ممکن است چنین باشد؟

لیدف در حالیکه پشمان خود را بریرافکنند و باردیکر دست خود را

بقلب خویش برد باقیافه تا اثر انگیزی چنین اعتراف کرد :

– راست است! نام من لوخیان تیموفیویچ است.

– خدای من! پس چرا دروغ گفتید؟

لیدف در حالیکه سر خود را بیشتر بریرافکنند چنین گفت :

– بر اثر خجالت.

شاهزاده که چنین نمود قصد ترك کردن خانه را دارد چنین گفت :

– نمی فهمم در این دروغ چه خجالتی وجود دارد؟ آه! اگر میدانستم کولیا حالا کجا است ؟

چون گفت :

– شما خواهم گفت او کجاست ؟

لیدف سخن او را با شتاب قطع کرد و گفت :

– خیر! خیر!

– کولیا شب را باما بسر برد و امروز بامداد ببلاقات زنرال که شما آقای شاهزاده معلوم نیست بچه علت روم او را پرداخته و از زنندان نیاش دادید رفت. دیروز زنرال قول داده بود برای خوابیدن اینجا بیاید لکن اثری از او دیده نشد. تصور میکنم در دوقدمی اینجا در هتل دولا بالانس اقامت گزیده باشد. بنا بر این کولیا آنجاست مگر آنکه به پاولوسك نزد ایا تانچینها رفته باشد. چون او پول داشت دیروز میخواست برود پس شما میتواند او را یاد رلا بالانس و یاد رلا لوسك بیابید.

لیدف چنین فریاد برآورد :

– در پاولوسك! پاولوسك! فلاپیغ برویم و قهوه ای بنوشیم.

در این اثنا دست شاهزاده را بگیرفت و او را بیرون بطرف حیاطی که بوسیله در کوچکی مشرف بر باغی بود برد. این باغ، كوچك و لی دل انگیز بود و بنسایت هوای خوب همه درختها گل کرده بودند.

لیدف شاهزاده را روی يك تیکت چوبین سبز رنگ در مقابل میز سبز رنگی که بر زمین وصل بود نشاندید و خودش در مقابل او قرار گرفت. پس از

۲۸

است که ناستازی او را در مسکو گذاشته و گریخته است.

– راست است، آری راست است، آنهم بمقران اجرای مراسم عروسی. روگوژین دقیقه شماری میکرد ناگهان ناستازی به پترسبورگ فرار کرد و مستقیماً بخانه من آمد و گفت :

« لوخیان! مرا نجات بده. برای من پناهگاهی بیاب و بشاهزاده نیز چیزی بگو. » شاهزاده ! آواز شما بیشتر از روگوژین میترسد و ممّا همین جاست .

آنگاه لیدف انگشت خود را به پیشانی برد و بفکر فرو رفت.

شاهزاده گفت :

– حالا راست است که مجدداً وسائل نزدیک شدن آنها را یکدیگر فراهم ساخته اید ؟

– شاهزاده عالیقام ! چگونه میتوانستم از این نزدیکی جلوگیری کنم.

– بسیار خوب خود اطلاعات لازم بدست خواهم آورد فقط بگوئید بدانم ناستازی اکنون کجاست. آیا در خانه اوست ؟

– آه خیر! او هنوز تنها بسر میرد. وی میگفت : « من آزاد هستم » شاهزاده بداندید او در اینخصوص اصرار زیاد میورزد و بیوسته تکرار میکند : « من هنوز کاملاً آزاد میباشم » همانطور که برای شانشونستم او همچنان در پترسبورگ ساکن در خانه خواهر زن من زندگی میکند.

– اکنون هم آنجاست ؟

– آری مگر آنکه از هوای خوب استفاده نموده و در پاولوسك بخانه داریا الکسیونا به بیلاقی رفته باشد. اما او همچنان تکرار میکند : « من کاملاً آزاد هستم. » دیروز بود که در مقابل کولیا راجع با آزادی خود باردیکر سخن گفت . چه علامت بدی !

لیدف آنگاه بختنه پرداخت .

– آیا کولیا زیاد ببلاقات اومیرود ؟

– وی پسر گنج و اسرار آمیزی است که هیچ سر بر ا نمیتواند نگه دارد .

– با خیلی وقت است ببلافات ناستازی نرفته اید ؟

– من هر روز بدون اشتنا بدین اومیروم.

– پس دیروز هم او را دیده اید ؟

۳۰

– خیر، سه روز است او را ندیده ام.

– لیدف ! افسوس که اندکی مست هستید ، در غیر اینصورت سوآلی از شما میکردم.

– لیدف در حالیکه گوشهای خود را تیز کرد چنین گفت :

– خیر! خیر! من هیچ چیز ننوشیده ام.

– بن بگوئید او را در چه حالی ترك کردید ؟

– ها ! ... در حال زنی که در تجسس است ...

– زنی که در تجسس است ؟

– آری زنی که پیوسته عقب چیزی میگردد چنانچه گویی چیزی که کرده است اماراجع باز دواج آینده اش حتی فکراین ازدواج بنظرش غرت انگیز است و هرگاه راجع بان با او صحبت کنند سخت خشمگین میشود. بطور کلی ناستازی برای روگوژین باندازه يك سر سوزن ارزش قائل نیست یا بیارت دیگر! اینر در دواج يك حس دهمست حس دیگری بوجود نمی آورد . ناستازی متنوع کرده است کسی نام او را بزبان آورد. آنها جز در مورد لوم خیلی کم یکدیگر را می بینند و خود روگوژین از این قضایا اطلاع کامل دارد لکن جز تسلیم و رضا چه میتواند کرد ! ناستازی نگران و عصبانی و نالواحت است .

– ناراحت و عصبانی ؟

– آری عصبانی . هنگام آخرین ملاقات من او نزدیک بود ملی مذاکره ساده ای موهای مرا بکند. من با قسرات آپوکالیس برای وی سعی کردم آرامش کنم.

– شاهزاده که تصور کرد بدمیشود چنین گفت :

– چه گفتید ؟

– گفتم برای او آپوکالیس را خواندم. این خانم دارای خیال ناراحتی است گذشته از این احساس کرده ام وی میل عجیبی برای مباحثات جدی حتی راجع بمسائل دشوار دارد و او اساساً باین مسائل علاقتند است و صحبت کردن درباره آنها را بمنزله احترامی نسبت بخودش تلقی میکند. آری اینطور است. بر حسب نصادف من در تفسیر آپوکالیس بد طولانی دارم زیرا پانزده سال است آنرا مطالعه میکنم.

ناستازی نیز بامن هم عقیده است که ما بدوران اسب سوم رسیده ایم. یعنی اسب سیاهی که سوار آن ترازوی در دست دارد زیرا در قرن ما همه چیز

۳۱

بغندید. بعداً پیرز اخاریت دیدنی مرا با او بیاد آورد و چنین اظهار داشت: «تو مرگ اورا خوب پیش بینی کرده بودی.»

شاهزاده از جای برخاست و آهنگ حرکت کرد. لیدف که شتاب اورا دید متعجب و حتی ناراحت گردید و بالحن فوق العاده احترام آمیزی گفت:

«ها! ها! عجب نسبت بجا کریمی اعتنا شده آید!

«حقیقت آنست که حالم خوش نیست» سرم سنگین است. شاید نتیجه مسافرت باشد.

«بهتر است چندی در ییلاق استراحت کنید.

شاهزاده ایستاده بود و می‌اندیشید.

لیدف سخنان خود چنین ادامه داد:

«ملاحظه کنید منم تاه روز دیگر با همه کسانم به ییلاق خواهم رفت.

برای سلامتی نوزاد لازمست. گذشت از این در اینجا تعمیرهای لازم را خواهم کرد. منم به پاولوسک خواهم رفت.

شاهزاده ناگهان پرسید:

«شاهم پاولوسک میروند؟ آه! همه در اینجا پاولوسک میروند گفتید

شاهم در آنجا يك خانه ییلاقی دارند؟

«هه پاولوسک نیرومند لکن پیتسین یکی از ویلاهای آنرا که ارزان

بچنگ آورده بن واگذار کرده است. مکانی مطبوع و مرتفع و سرسبز است.

زندگی در آنجا ارزان و مردمش خوش مشربند و میتوان باندازه کافی موسیقی

گوش کرد بهمین جهت است که تا این اندازه اشخاص پاولوسک هجوم میبرند

گذشتند از این من باین ویلا احتیاجی ندارم زیرا خانه معفری برای من

کافی است.

«آنها اجازه کرده آید؟

«نیتوان گفت اجازه.»

شاهزاده بیرونك چنین پیشنهاد کرد:

«میتوانید آنرا بن اجازه بدهید.

منظور لیدف آن بود که شاهزاده را وادار بچنین پیشنهادی نماید. سه

دقیقه بود که این فکر بدهن او خطور کرده بود. با اینبه وی درنجنس مستأجری

نبود زیرا او شخص دیگری را که بطور قطع پیشنهاد اجازه نموده بود در اختیار

داشت لکن باین فکر افتاد که از مستأجری مانند شاهزاده بیشتر میتواند استفاده

نماید و با استفاده از اینکه مستأجر اولی تمهید چندی نکرده است بر آن شده که

ویلارا به شاهزاده اجازه دهد.

۳۳

باتر از وسعیده میشود و با قرارداد تسویه میگردد و هیچکس جز تأمین حقوق خود فکر و کرد دیگری ندارد.

آپوکالیپس میگوید: «يك كيل فرت، يك دنه و سه كيل جسو، يك دنه قيت خواهند یافت» بدین طریق همه میخواهند آزادی فکرو خلوص قلب

و سلامتی مزاج و همه مواهبی را که خدا بآنها ارزانی داشته است حفظ کنند. اما

تنها از درآمد بنظر خود نا امل نخواهند گردید و بهمین جهت است که اسب پریده

رتگی با سوار خود که مرگ نام دارد نمایان میشود و جهنم نیز عقب سراو فرا

میرسد.

اینها مسافلی است که هنگام ملاقات مامور دبعث قرار میگیرند و ناستازی

بآنها ابراز علاقه فراوان میکند.

شاهزاده در حالیکه با تمعجب لیدف را نگرستن گرفت پرسید:

«آیا خودتان باین قبیل مسائل عقیده دارید؟

«هم عقیده دارم و هم آنها را تفسیر می کنم زیرا من لغت و فقیر، جز

فزه ای در گذرد باد جهانی چیز دیگری نیستم. چه کسی به لیدف احترام

میکند؟ هر کسی بوضعی باو آزار میرساند و در حقیقت ضرب چکه اورا جلو

میراند اما دوزمینه تفسیر من بر ایریک ارباب بزرگ هستم. این امتیاز عقل است

فکرم شخص بزرگی را در صندلی راحت خود بلرزه دو میآورد. دوسال پیش

شب عید فصیح بود، عالیجناب نیل آلکسیوویچ چون وصف مرا هنگامیکه در

وزارتخانه تحت او امرش انجام دهم تفسیر میکردم شنیده بود بوسیله پیرز اخاریت

مرا باطابق کار خود خواند.

هنگامی که جز ما در اطابق کسی دیگر نبود پرسید: «آیا راست است که تودر

تفسیر نبوتهای مربوط به قبل از میلاد مسیح استاد هستی؟» من حقیقت را از او

مکتوم نداشتم و شروع بتفسیر متون مقدس کردم و نه تنها در صدد تحقیر علام

تهدیه آمیز این متون بر نیامدم بلکه بوسیله مثال آنها را پرورش دادم و تقاضا

کردم یعنی اعداد توجه کامل میدون دارد نخست لبختی زد لکن در مقابل

درستی اعداد و تفسیرها بلرزه افتاد و از من تقاضا نمود کنارا ببندم و از نزد

او خارج شوم. در عید فصیح دستور داد بن پاداش بدهند و یک هفته بعد جان

بجان آفرین تسلیم کرد.

«لیدف چه می گوئی؟

«حقیقت محض، پس از صرف شام از درشکه بیابین افتاد و شقیقه اش

بسنگی خورده و بیرونك جان سپرد. بر طبق پرونده خدمتش ۷۳ سال داشت.

اومردی سرخ چهره با موهای سفید و عصب زده بود و دائماً ماتند کبودکی

۳۲

لیدف پس از اطلاع از پیشنهاد شاهزاده بخودش گفت: «قضیه دارد صورت تازه ای بخود میگیرد» بهمین جهت پیشنهاد شاهزاده را با خوشوقتی

هرچه تمامتر تلقی کرد و هنگامیکه وی قیمت ویلارا استفسار نمود دست خود را

بای احتیاجی بلند کرد و چنین گفت:

«آقای شاهزاده! ویلا بشما تعلق خواهد داشت. یقین دارم راضی

خواهید شد.

آنها در شرف خارج شدن از باغ بودند. لیدف که مانند سک خوشحالی

در پیرامون شاهزاده میرقصید آهسته باو چنین گفت:

«عالیجناب! اگر بخواهید میتوانم خبر فوالماده جالبی راجع بوضع

مورد بحث بشما بدهم.

«شاهزاده باعلاقه کامل توقف کرد. لیدف باو چنین گفت:

«دارای آلکسیونا نیز در پاولوسک ویلائی دارد.

«بعد چه؟

«شخصی که مورد نظر شماست با او دوست است و ظاهراً قصد دارد در

پاولوسک مرتباً اورا ملاقات نماید زیرا هفتی دارد.

«چه هدفی؟

«آگلاسه ایوانونا.

شاهزاده مانند مردیکه بنقطه دردناك قلبش دست زده اند واکنش

تألم انگیزی نشان داد و سخن لیدف را قطع کرد و گفت:

«لیدف! پس است. اینها برای من اهمیت ندارد فقط بگوئید چه وقت

خیال حرکت دارید؟ برای من هرچه زودتر بهتر است زیرا در هتل بسمیرم،

آنها ضمن صحبت از باغ خارج شده بودند و بوضی آنکه بخانه بازگردند از

حیات بیور کرده و متوجه درخوبی شدند.

لیدف پس از لحظه ای تفکر گفت:

«بهترین راه آنستکه هم امروز میهن خانه را ترک کنید و در اینجا

اقامت گزینید و پس فردا با اتفاق به پاولوسک خواهیم رفت.

شاهزاده در حالیکه متفکر داخل خیابان شد گفت:

«خواهم دید.

لیدف بانگاه اورا تعجب کرد. اواز گچی مغرط شاهزاده که هنگام

بیرون رفتن حتی باوی خدا حافظی نکرد در تعجب مانده بود. این فراموشکاری

ببیج روی با مراتب ادب و نرا کنی که لیدف در شاهزاده سراغ داشت سازگار

نبود..

۳۴

فصل سوم

تزدیک ظهر بود شاهزاده میدانست هرگاه بخانه شهری اباتتچین

برود جز ژنرال که مشغول کار است کسی دیگر را نخواهد یافت. تازه اطمینان هم

نداشت که ژنرال در خانه باشد. او چون تصور میکرد که ژنرال بدون شك

کار خود را ترك کرده و بیرونك وی را به پاولوسک خواهد رسانید. اما قبل از

دیدن ژنرال تصمیم داشت به ملاقات شخصی برود و بنابراین از بیم آنکه

مبادا بوقع بخانه اباتتچینها نرسد و ناگزیر شود حرکت خود را به پاولوسک

موکول بفردا نماید تصمیم گرفت هرچه زودتر خانه آن شخص را بیابد.

از طرف دیگر تصمیم وی ببلات آن شخص از برخی لحاظ تصمیمی

پرخطر بود و بهمین جهت تا اندازه ای در اجرای آن تردید داشت. شاهزاده

میدانست خانه ای که در تجسس آنست در کوچه نفوذ پرها در نزدیکی سادوویا

قرار دارد و بنابراین تصمیم گرفت به آن سوی متوجه گردد و در عرض راه

تصمیم قطعی خود را اتخاذ نماید.

هنگامیکه بمحل تقاطع دو کوچه رسید از تلاطمی که قلبش را فرا

گرفته بود در حیرت مانده او هرگز انتظار نداشت قلبش به این شدت بزند.

از دور خانه ای توجهش را مخصوصاً از لحاظ اینکه ظاهری عجیب و غریب

داشت جلب کرد.

بعداً بیادش آمد که در این لحظه بخودش گفته بود «قطعاً همین خانه

باید باشد» او با کنجکاوی هرچه تمامتر تزدیک شد تا حدسش را تحقیق کند

لکن در دلش احساس میکرد هرگاه حدسش صائب باشد ناراحت خواهد شد.

این خانه ساختمان بزرگ تیره رنگ سه اشکوبه ای بود که سردر سبزو رنگ

۳۵

- روگوژین! شاید بیوقت آمده‌ام، در این صورت بهتر است برگردم - هیچ وجه! بیه وجه! خواهش می‌کنم داخل شوی.

آنها مانند دودست صیسی یکدیگر را تخطاب میکردند. شاهزاده روگوژین در مسکو یکدیگر را زیاد دیده بودند و حتی گاهی شن ملاقای آنان دقیقی پیش می‌آمد که در قلب هر دو اثر زوال ناپذیری می‌بخشید. از آن روز که یکدیگر را دیده بودند سه ماه می‌گذشت.

صورت روگوژین همچنان پریده رنگ بود و تشنجات مختصر آنرا متعیش می‌ساخت. با آنکه شاهزاده را داخل اطاق کرده بود همچنان احساس ناراحتی شدیدی میکرد. روگوژین شاهزاده را دعوت به نشستن بر یک صندلی راحتی در نزدیک میز نمود لکن شاهزاده که بر حسب تصادف عقب برگشت در مقابل نگاه عجیب و حیرت‌انگیزی مبهوت در جای خود می‌نگوب شد.

او احساس کرد تیری بندش را شکافت و در عین حال یک خاطره دردناک اخیر سخت ناراحتی میکرد بطوریکه بجای نشستن چندین لحظه کاملاً بی‌حرکت ماند و مدت یک ثانیه مستقیماً بنیدگان روگوژین که با تابندگی عجیبی برق میزد خیره شد. سرانجام لبخندی بر لبان روگوژین نقش بست که آثار ناراحتی و تأثر از آن هویدا بود. سپس شاهزاده آهسته چنین گفت:

- چرا با این خبری که بن می‌نگری؟ چرا نمی‌نشینی؟

شاهزاده بر صندلی نشست و گفت:

- روگوژین صریح صحبت کن! آیا میدانستی من امروز وارد پتر-سبورگ خواهم شد؟

روگوژین بالینند زهر آلودی گفت:

- انتظار داشتم که یبائی و می‌بینی که اشتباه نکرده‌ام لکن چگونه میتوانستم حدس بزنم که امروز وارد خواهی شد؟

خشم و سرعتی که روگوژین در پاسخ دادن باین سوال ابراز داشت کاملاً شاهزاده را غرق در حیرت ساخت.

شاهزاده در حالیکه پیش از پیش ناراحت میشد باملاطت گفت:

- با اینهنه تو میدانستی امروز وارد خواهم شد. حالا چرا اینطور خشمگین شده‌ای؟

- اما تو چرا از من سوال را میکنی؟

- امروز بامداد هنگام پیاده شدن از قطار در میان جمعی یکجفت چشم درست مانند همین چشمهای تو که چند لحظه پیش از عقب بست خیره شده بود ۳۷

- خانه مال مادرم است. آبارتمان اودر آن سوی راهرو قرار دارد.

- برادرت کجا سکونت میکنند؟

- برادرم، سیمون میمونوویچ هم در قسمتی از ساختمان اقامت دارد.

- آیا اومتأهل است؟

- خیر. دانستن این موضوع بچه درد تو می‌غورد؟

شاهزاده که ناگهان بفکر فرو رفت بوی نگاهی کرد ولی پاسخی نداد چنانچه گفنی سوال او را نشنیده است. روگوژین اصراری نوریذ و منتظر شد و هر دو چند لحظه کاملاً ساکت شدند.

شاهزاده گفت:

- من خانه ترا از یست قدمی یک نگاه تشخیص دادم.

- چطور؟

- نیتوانم بگویم. خانه ات نیز مانند تمام اعضای خانواده شما نوع زندگی شما جنبه خاصی دارد لکن هرگاه از من سوال کنید که این حسن چگونه در من بوجود آمده است از تحلیل آن عاجز خواهم ماند. شاید این ادراک ناشی از یک نوع هذیان باشد و حتی از اینکه این چیزها چنان تأثیری در من می‌بخشد گاهی سخت نگران میشوم. قبل از این هیچ روی دوفکر خانه تو نبودم لکن بعضی اینکه آنرا دیده بیدرنک بخود گفتم: «این از نوع خانه ایستکه باید منزل او باشد!»

روگوژین بدون آنکه از افکار درهم و برهم شاهزاده چیزی درک کند لبخند مبهمی زد و چنین گفت:

- راست می‌گویی؟ این خانه را پدر بزرگ من ساخته است و همواره صرافان در آن سکونت داشته اند و امروز هم در اجاره خلودیا کف های صراف است.

شاهزاده در حالی که نگاهی پیرامون خود افکند چنین گفت:

- چه ظلمتی! اطاق تو خیلی تاریک است.

در حقیقت اطاق روگوژین اطاقی وسیع با سقفی بلند بود که هیچ روشنائی نداشت و از همه طرف انواع و اقسام میلهها و دفترها و اشکافهای میلو از پروده و کاغذهای مختلف آنرا فرا گرفته بود و یک نیکت بزرگ چرمی سرخ رنگی بمنزله تختخواب روگوژین بشمار میرفت. شاهزاده روی میزی که نزدیک آن نشسته بود دوبار سه کتاب تشخیص داد که یکی از آنها تاریخ ۳۹

کثیفی داشت

هنوز عده معدودی از این نوع ساختمانها که از قرن گذشته باقی مانده اند در این کوی پترسبورگ که بسرعت تغییر می‌یابند وجود دارد. همه آنها استوار بنا شده و دارای دیوارهای ضخیم و پنجره های بزرگ هستند که میله های آهن آنها را از بیرون محافظت میکند و غالباً در جلو آنها یک منازه صرافى قرار دارد و صاحب دکان نیز معمولاً خود در اشکوب پایبست بر میبرد.

ظاهر این خانه ها مانند باطنشان چندان دل انگیز نیست. همه چیز سرد و اسرار آمیز بنظر میرسد بدون آنکه کسی بتواند علت این تأثیر را تخریه کند: بدون شبهه ترکیب و سبک معماری آنها در بخشیدن این اثر تا مطلوب دخیل است. غالباً طبقه بازرگان در این ساختمانها سکونت می‌کنند. شاهزاده پدر روودی نزدیک شد و این نوشته را روی پلاکی خواند:

«خانه روگوژین» شاهزاده بی اختیار بر تردید خود غالب آمده و در شیشه‌داری را فشار داده و داخل شد و بلافاصله در، پشت سر او بسته شد.

آنگاه از پله های بزرگ سنگی زشتی که در سایه دیوارهای سرخ رنگ محو میشدند بالا رفته وارد اشکوب اول گردید.

شاهزاده میدانست که روگوژین باتفاق مادر و برادرش تمام اشکوب اول این ساختمان غم انگیز را در اختیار دارد پیشخدمت در را بروی او باز کرد و بدون آنکه ورودش را قبلاً اعلام دارد باخلاق وی از چندین اطاق عبور نموده و داخل سالن فریبنده ای شدند که دیوارهایش برنگ مرمر بود و کفش از بلوط ساخته شده بود و میله های سنگین و نامناسبی بسبک میله های سال ۱۸۲۰ آنرا فرا گرفته بود.

سپس از میان یک عده از اطاقهای کوچک که بشکل مارپیچ بود عبور کردند بطوریکه گاهی چند پله بالا میرفتند و سپس چند پله پایین می‌آمدند و سرانجام در اطاقی را زدند. خود روگوژین در را باز کرد و چون چشمش به شاهزاده افتاد سخت متعجب گردید و رنگ خود را چنان باخت که تا چند لحظه شبیه یک مجسمه سنگی شد. خبرگی نگاهش وحشت شدیدی را منعکس می‌ساخت و لبخند مبهمی دهانش را بکلی بسته بود.

حضور شاهزاده بنظرش بمنزله یک حادثه باور نکردنی و حتی اعجاز آمیز آمد. شاهزاده با اینکه انتظار داشت چنین اثری در روگوژین بخشد سخت ناراحت شد و گفت:

۳۶

تشخیص دادم.

روگوژین بالین مظلونی پرسید:

- عجب! عجب! این چشمهای که بود؟

اما شاهزاده احساس کرد روگوژین هنگام ادای این جمله بلرزه

افتاد.

- نمیدانم. در میان جمعی یغوبی آنها را دیدم. شاید هم دستخوش خیالی شده‌ام. در این اواخر غالباً گرفتار سراب میشوم. روگوژین عزیزم! اخیراً خویشتن را در حالی نزدیک به حال پنج سال پیش که دوچار حمله می‌شدم می‌یابم.

روگوژین آهسته گفت:

- تصویری کنم گرفتار تصور و خیالی شده باشی. در هر صورت من نمیدانم.

لبخندی که در این هنگام بر لبانش دیده شد امید بخش نبود بلکه احساسات مبهم و درهم و برهمی را منعکس می‌ساخت. پس از لحظه ای تفکر گفت:

- بسیار خوب! پس تو بیاور چه خواهی رفت؟ آیا بیاد می‌آوری در این گذشته ما چگونه یکدیگر را در قطار پمسکوف به پترسبورگ ملاقات کردیم؟ ما تو و گنرهایت را بیاد می‌آوری.

این بار روگوژین با شیطنت صریعی شروع بخندیدن کرد و از اینکه چنین فرصتی برای نیش زدن به شاهزاده یافته بود سخت خوشحال بنظر میرسید.

شاهزاده در حالیکه نگاهی به پیرامون اطاق افکند پرسید:

- آیا تو بطور قطع در اینجا اقامت گزیده‌ای؟

- آری اینجا خانه من است. می‌خواهی کجا بروم؟

- مدت مدیدی است یکدیگر را ندیده ایم. من در باره تو چیزهایی شنیده‌ام که بقل باور نمی‌آید.

روگوژین با سردی پاسخ داد:

- از این چیزها زیاد می‌گویند.

- با اینهنه مسلم است که همه اعضای دسترا اخراج کرده‌ای و خودت در خانه پدربت اقامت گزیده و دیگر فرار نمی‌کنی. خیلی خوب است. اما بگو بدانم این خانه بتو تنهات تعلق دارد یا به همه اعضای خانواده.

۳۸

که خود تصدیق میکنی من مانی در مقابل آن تراشیدم نفستین بار او بود که دوست هنگام تبرک عروس و داماد بسوی من شافت و از من تمنا کرد و ویرا از دست تو دهائی؟ یخشم.

سخنان او را برای تو تکرار میکنم. سپس او از دست من نیز گریخت و تو او را یافتی و یار دیگر بطرف محراب بردی لکن اکنون بمن میگویند که یار دیگر از دست تو فرار کرده است. آیا راست است؟ لیدف این خبر را بمن داد و برای اطلاع از این موضوع است که باینجا آمده ام. دیروز دوواکن از دهان یکی از دوستان قدیم تو یعنی زالیووف اطلاع حاصل کردم که یار دیگر با هم آشتی کرده اند.

بازگشت من به پترزبورگ يك هدف بیش ندارد و آن اینست که او را متقاعد کنم برای تقویت بنیه خود بهارچه مسافرت کند زیرا بنظر من او چه از لحاظ جسمانی و چه از جهات روحی کسالت دارد و مخصوصاً مغزش خسته است و بطور کلی نیاز بر اقیانوس کامل دارد.

من قصد نداشتم همراه او بروم و تنها میخواستم وسائل مسافرت او را بدون آنکه خودم همراه او باشم فراهم سازم. بنو حقیقت محض را میگویم لکن هر گاه راست باشد که شما یار دیگر ترتیب کارها پتانرا داده اید آنگاه دیگر در مقابل دیدگان او ظاهر نخواهم شد و در عین حال با بقیه نه توهم نخواهم گذاشت.

تو خوب میدانی که من ترا فریب نیدهم زیرا هواره نسبت بنوفا دارم بوده ام. من هرگز افکار خودم را در این خصوص از تو پنهان نداشته ام و پیوسته بنوفا پنهان داده ام که زندگی او با تو امکان پذیر نخواهد بود زیرا هم خودش سقوط خواهد کرد و هم ترا بکلی شاید بران بختنا کثر از خودش ساقط کند.

هر گاه یار دیگر از هم جدا شوید من بسی مسرور خواهم شد لکن بهیچ روی عزم ندارم در این قطع ارتباط شما مداخله نمایم. بنا بر این خیالت راحت باشد و نسبت بمن بدگمان نباش. گذشته از این تو از حقایق نیک آگاه هستی و میدانی من برای تو یک رقیب حقیقی نیوده ام. چطور شد؟ تو میبخشی؟ خوب میدانم خنده تو از چیست. آری مادر آتجا هر کدام زندگی جدا گانه ای داشتیم و حتی چنانچه میدانی در دو شهر مختلف بسر بردیم. آیا قیلا برای تو توضیح ندادم که «من نامتازی را تنها از راه رحم و شفقت دوست دارم و نه از راه عشق» خیال میکنم تعریف من درست باشد. تو آنگاه بمن گفتی منی سخنانم را ۴۱

دردل کترین حس ترحمی احساس نمیکنم. گذشته از این او چندان بامن دشمن است. هر شب او را در خواب می بینم که با شخصی دیگری خوشست و سرا دست می اندازد.

دوست عزیز! در دیداری هم حال بهمین منوال است. بناست او بامن ازدواج کند و با اینهمه آفتدیر که بکفش هایش توجه دارد بمن فکر نمیکنند. آیا باور میکنی از بیم رفتن بقیه او پنج روز است او را ندیده ام؟ اگر بروم خواهد پرسید چرا رفتم و تا اکنون مکرر مرا خجالت داده است.

- ترا خجالت داده است؟ منظورت چیست؟
- مثل اینکه تو خودت نمیدانی؟ آیا هنگامیکه دوست بهنگام اجرای مراسم عقد از کلیسا گریخت برای آن نبود که با تو فرار اختیار کند؟ آیا خودت تصدیق نکردی؟

- چه میگوئی؟ آیا باور نداری که...
- آیا او در مسکو با افسری بنام ژمیتوونیکف ارتباط حاصل نکرد و مرا غرق خیالت ننموده و این ارتباط درست یکروز پس از آنکه خودش روز عروسی را تعیین کرد صورت گرفت.

شاهزاده چنین فریاد برآورد:
- محال است!

روگوژین با ایمان هر چه تمامتر چنین گفت:
- در اینخصوص شک ندارم، تو بگو محال است. شاید او باتو روش دیگری پیش گیرد و از چنین اقدام ناپسندی احتراز بجوید این نکته را تصدیق میکنم لکن در باره من هیچ چیز را رعایت نمیکند، او مرا از هیچهم کمتر میدانند. من شک ندارم با کلا آن افسر من زن هم تنها برای مسخره کردن من ارتباط حاصل نموده است باری تو نمیدانی او در مسکو بر سر من چه آورده است و گذشته از این همه این حوادث برای من ناچه حد گران تمام شده است؟
شاهزاده بانگرانی رسید:

- در اینصورت چرا تو در صدد ازدواج با او هستی؟ چه آینده ای بدینسان در انتظار تو خواهد بود؟

روگوژین پاسخی نداد و سپس بانگاه تننی بشاهزاده خیره شد آنگاه پس از لحظه ای سکوت چنین گفت:

- پنج روز است من بقیه او ترفته ام زیرا بیم دارم اخراج کنم. او پیوسته بمن میگوید: «من کاسلا آزادم و هر گاه بخواهم ترا اخراج خواهم» ۴۳

سولوویف (۱) بود که روی میز با بود و علامتی در روی صفحه آن جلب توجه میکرد.

در دیوارها چندین تابلو رنگ روغنی در قابهای کبرنگی نصب بود لکن این تابلوها آفتویر رنگ و دود زده بنظرمی آمدند که تشخیص تصویر آنها بهیچ روی میسر نبود.

يك عکس بزرگی طبیعی کاملاً توجه شاهزاده را بخود جلب کرد. این عکس مردی پنجاه ساله را نشان میداد که درنگوت عیب و غریب بپادام بلند بتن داشت و دو مدال برگردنش آویزان بود و ریش جوگندی و صورتش چین دار و زرد و نگاهش غم انگیز و اسرار آمیز مینمود. شاهزاده پرسید:

- آیا این عکس پدرت نیست؟
- روگوژین با بلند سخن آهیزی چنانچه گفتی قصد دارد شوخی زننده ای درباره پدر خود بکنند چنین گفت:

- آری پدرم است.
- آیا او از جمله عیسویان متعصب قدیمی نبود؟
- خیر اهل کلیسا بود لکن عقیده داشت که مذهب قدیم حقیقت نزدیکتر است. وی در عین حال برای سرافان احترام خاصی قائل بود. دفتر کارش همین اطای بود که ما اکنون در آن هستیم. چرا پرسیدی آیا او از متعصبیت قدیمی بود؟

- آیا مراسم عروسی هینجا برپا خواهد شد؟
روگوژین که از این سؤال غیر مترقبه بلرزه افتاد چنین گفت:

- اینها...
- آیا بروی این عروسی سر خواهد گرفت؟
- تو میدانی که تنها به بییل خود من است.

- روگوژین من دشمن تو نیستم و بهیچ روی عزم ندارم برای تو کمترین اشکالی بتراشم. این نکته را چنانچه یکبار دیگر در موردی نظیر این مورد یاد آوردم یار دیگر تکرار میکنم.

هنگامیکه در مسکو مراسم ازدواج تو در دفتر اجرایشان بود همانطور

۱ - سرژ میخائیلوویچ سولوویف (۱۸۷۹-۱۸۲۰) مورخ مشهور روسی که شاهکار او تاریخ روسیه در ۲۹ جلد است که از سال ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۹ انتشار یافته است.

۴۰

در یافته ای آیاراست است؟ بنظرم من بی برده ای و دیدگان توجه عداوت و خصومتی را منعکس میکنند آمده ام ترا آرام کنم زیرا تو نیز برای من عزیز هستی! روگوژین: ترا فوق العاده دوست دارم و بهمین جهت میروم و دیدگر بر نیگر دم. خدا حافظ!

شاهزاده این بگفت و از جای برخاست.
روگوژین که از جای خود بر نخاسته و سر خود را همچنان بدست راستش تکیه داده بود بانهایت مهر و ملایمت پاو گفت:

- لحظه ای درنگ کن. مدتی است ترا ندیده ام.
شاهزاده یار دیگر نشست و سکوت عمیقی بر اطای حکم فرما شد.

پس از لحظه ای روگوژین با چنین گفت:
- اکنون نیکالوویچ! هنگامی تو در مقابل من میایستی نسبت بنو دردل

احساس خصومت میکنم. در این سه ماه که ترانیده ام پیوسته نسبت بنو احساس تنفر کرده ام تا بعدیکه باور کن از مسموم ساختن تو نیز با نداشتم. این عین حقیقت است اما اکنون بیش از یک ربع ساعت نیست که تو بامن پسر میری در این مدت عداوت من نسبت بنو بکلی از میان رفته و یار دیگر برای من مانند گذشته دوستی عزیز و گرمی هستی چند لحظه ای بامن باش.

- هنگامیکه نزد تو هستم بمن اعتماد داری لکن موقعی از تو دور میشوم این اعتماد رخت بر می بندد و یار دیگر بمن بدگمان میشوی.

شاهزاده آنگاه در حالیکه میکوشید احساسات حقیقی خود را در زیر لبخند مختصری پنهان سازد دوستانه بوی چنین گفت:

- دوست مانند پدرت میبانی.
- هنگامیکه عداوت ترا میشوم بتو اعتماد دارم و بخوبی درمی یابم که نمیتوانم مرا بر ابر تو بداند.

شاهزاده در حالیکه باتعجب روگوژین را نگرین گرفت گفت:

- این چه اظهار است که میکنی؟ بیداست که یار دیگر عصبانی شده ای!

- دوست من! در اینجا عقیده ما را بخوراسته اند بلکه بدون متوروت از ما، مارا گرفتار کرده اند.

لحظه ای ساکت شد و سپس بصدای آهسته چنین گفت:

- هر يك از ما سبک خود دوست میدارد یعنی که ما از هر حیث با هم تفاوت داریم. تو میگوئی او را از راه رحم و شفقت دوست داری لکن من نسبت باو

اودر پاسخ گفت: «در اینصورت بیدارنگ کلر را صدا خواهیم زد و باو خواهیم گفت ترا از خانه اخراج کند» در نتیجه باوحله پردم و تمام بدنش را باکتک کبود کردم.

شاهزاده گفت:

– ممکن نیست!

رو گوژین که صدایش ملایمتر شده و چشمانش برق میزد چنین گفت:

– بتمیگویم که راست است. مدت یکروز و نیم نه خواهیم و نه غذا خوردم و نه چیزی نوشیدم و حتی از اطاقم خارج نشدم. در مقابل او برانو در آمده گفت: «مادام که مرا عفو نکنی از اینجا نخواهم رفت حتی اگر جانم را فدا کنم و هرگاه مرا اخراج کنی خودم را در آب غرق خواهم کرد. بدون تو چه خواهم شد؟»

ناستازی آنروز را از بامداد تا شام حال دیوانه ایرا داشت، گاهی زار زار میگریست، موقی باکارد مرا تهدید میکرد و زمانی مرا بیاد فحش و ناسزا میگریست.

آنگاه زالوف، کلر، زمیوژنیکف و عدهای دیگر را صدازد تا مرا با آنها نشان دهد و در نظر آنان از خجالت آب کند سپس با آنها چنین گفت: «بسیار خوب آقایان همه شما را بتاشخانه میبرم. او اگر میل داشته باشد در اینجا خواهد ماند. من تا گریز نیستم از او مراقبت کنم؛ رو گوژین؛ دستور دادهام در غیبتم بتو جای بدهم زیرا بدون شبیه بیش از حد گرسنه هستی» او از تاشخانه تنها بازگشت و بین چنین گفت: «این آقایان مردانی سست عنصر و جبون بیش نیستند و میخواهند مرا از تو بترسانند زیرا مدعی هستند که تو تا سر مرا نببری از اینجا نخواهی رفت. من میروم بخوابم، در اطاقم را نیز نخواهم بست. از تو اینطور میترسم؛ تو این حقیقت را قطعی بدان: آیا چای نوشیدی؟» باو چنین پاسخ داد: «خیر! ننوشیدهام و نخواهم نوشید»

او بین چنین گفت: «میخواهی عرت نفست را بین بدن بدهی و لسی این چیزها بتو بیاورد است» سخنان خود را بوقع اجرا گذاشت و در را بست و بامداد چون از اطاقش خارج شد خندید و بین گفت: «آیا دیوانه شدهای؟ میخواهی از گرسنگی بمیری؟» باو گفت: «مرا ببخشی» او گفت: «هرگز ترا نخواهم بخشید و چنانچه بتو گفتم بتو شوهر نخواهم کرد. آیا تمام شب در این صندلی راحت نشسته و بغواب نرفتی؟» باو گفت: «خیر! من نخواهیدم» ۴۵

و با دقت هرچه تمامتر صدای تنفس ترا گوش کردهام و حتی متوجه شدم که تو دوبار در درخت خوابت تکان خوردی»

خند کنان گفت: «شاید کتکهای مرا که بنزدی فراموش کرده ای؟» گفت: «شاید فراموش نکرده باشم. خودم هم نمیدانم» گفت: «اگر ترا نبخشم و بتو شوهر نکنم چه خواهی کرد؟» گفت: «بتو گفتم خود را غرق خواهم کرد» گفت: «شاید قبل از آنکه خود را غرق کنی مرا بکشی» او آنگاه بفکر فرو رفت و خشمگین شد و از اطاق خارج گردید و بس از یکساعت بازگشت و با چهره گرفته ای چنین گفت:

«رو گوژین! بتو شوهر خواهم کرد ولی نه برای آنکه از تو میترسم زیرا برای من فرق نمیکند بچه صورت از این زندگی راحت شوم لکن راهی بهتر از این نمی بینم. بنشین تا دستور دهم برای تو شام بیاورند هرگاه بتو شوهر کنم زنی با وفا خواهم بود. در این خصوص شك نکن و نگران نباش. آنگاه پس از لحظه ای سکوت چنین افزود: «تو را قبلا بمنزل نوکری تلقی میکردم لکن در اینخصوص دچار اشتباه شده بودم» آنگاه تاریخ ازدواج مارا تعیین کرد لکن هفته بعد از دست من گریخت و بلبف پناه برد.

هنگامیکه وارد پترزبورگ شدم بین چنین گفت: «من بهیچ روی از شوهر کردن بتو منصرف نشدهام لکن میل دارم مدتی فکر کنم زیرا در اتحاد تصمیم آزاد هستم. تو هم اگر مایلی صبر کن» کارما با اینتر حله رسیده است لئون نیکلانوویچ تو در اینخصوص چه فکر میکنی؟

شاهزاده در حالیکه نگاه معنومی برو گوژین انداخت گفت:

– خودت چه عقیده داری؟

– آیا خیال میکنی من حال فکر کردن هم دارم؟

میخواست مطلب دیگری باین جمله بیفزاید لکن چیزی نگفت و در بحر غم و اندوه فرو رفت.

شاهزاده از جای برخاست و آماده برای خارج شدن شد در حالیکه آهسته میگفت:

– قدر مسلم آنستکه من هیچگونه مانعی در راه تو ایجاد نخواهم کرد.

رو گوژین در حالیکه نیروئی گرفت و دیدگانش تابناکتر شد چنین گفت:

– میدانی بتو چه میگویم؟ هیچ نمی فهمم آیا تو در مقابل من تسلیم ۴۷

کرد و بخارجه خواهم گریخت» (در حالیکه شاهزاده خیره شده بود اضافه کرد که اود را اینخصوص بامن صحبت کرده است) راست است که او گاهی برای تهدید من چنین اظهاراتی مینماید. او همواره موضوعی در من برای خندیدن پیدامی کند در عوض گاهی جبین درهم میکشد و قیافه غم زده ای بغود میکشد و لب از لب نمی کشاید من بیشتر از اینحال اومیترسم.

روزی بغود گفت: من دست خالی نزد او نخواهم رفت ولی هدایای من چرا آنکه مورد تسخروحتی خشم او قرار گیرد اثر دیگری ندارد او شال دل انگیز برای که در صر خود هرگز ننشیده بود بعضی اینشکه از من گرفت بکایا کلفش داد اما راجع باینکه از او تقاضا کنم تاریخ عروسی مارا تعیین کند بهیچ روی باین خیال نیستم.

عجب نامزدیکه حتی جرعت دیدن زن آینده خود را ندارد! بهیچ جهت است که من در خانه میمانم و دیگر تاب مقاومت ندارم و برای همین است که بطور پنهانی در اطراف خانه او قدم میزنم و با برای دیدن اودر گوشه ای از خیابان مخفی میگردم.

یکبار تاسیده دم نزدیک در خانه او کشیک دادم. چنین تصور کردم چیز را دیده ام بر حسب تصادف او مرا از پنجره دید و بین چنین گفت: «هرگاه تودریابی که گولت میزنم پس چه خواهی کرد؟»

بنوا من نتوانستم خونسردی خود را حفظ کنم و باو چنین پاسخ دادم:

«خودت بهتر میدانی!»

– او چه میداند؟

رو گوژین با پوزخند گفت:

– خودم هم نمیدانم. دوسکوبا آنکه مدتی او را تعقیب کردم توانستم با کسی غافلگیرش کنم. روزی او را گرفتم و بوی چنین گفت: «تو قول داده ای بین شوهر کنی. تو داخل خانواده شرافتمندی خواهی شد اما آیا میدانی تو که هستی؟ بسیار خوب نوچین زنی هستی!»

– باو گفتی؟

– آری.

– چه شد؟

– او بین چنین پاسخ داد: «اکنون نه تنها از تو نخواهم شد بلکه بنوان تو کرهم ترا قبول نخواهم کرد» باو گفت: «بنابر این از اینجا خارج نخواهم شد هرچه بادا باد»

۴۴

گفت: «عجب احمقی هستی! پس تو نه چای مینوشی و نه چیزی میخوری!» گفت: «جز علف از تو چیزی نمیخواهم»

گفت: «اگر میدانستی این حرکت تو چقدر زننده است؟! درست مانند زنی که بماده گاری بیندند شاید خیال میکنی بدیشان مرا میترسانی. اما اگر شکم تو گرسنه باشد بن چه میشود؟ بهتر برای من! آنگاه او عصیانی شد لکن خشش دیری نپایید و بار دیگر شروع بسخره کردن من نمود. با این خوی انتقامجو و پر کینه ای که دارد از اینکه باین زودی دیک خشش از جوشیدن باز ایستاد متعجب شدم آنگاه باین فکر افتادم او آتقدیرم برای من اهمیت قابل نیست که مدت زیادی عصیانیش را در برآه من حفظ کند. این فکر از هر حیث درست بود.

بین چنین گفت: «هیچ میدانی پاپ اعظم چه مقامی دارد؟» گفت: «تا اندازه ای راجع ب مقام او اطلاعاتی دارم» باردیگر سوال کرد: «آیا از تاریخ عمومی اطلاعاتی داری؟» گفت: «خیر» گفت: «بنابر این من داستان پاپی را که از دست امپراطوری عصبانی شد بتو میدهم تا بفهمی. این پاپ امپراطور را مجبور کرد سه روز تمام با پای برهنه در منخل کاخ او برانو در آید. نه چیزی بغرود و نه چیزی بیا شام تا اینشکه او را مورد عفو قرار دهد. آیا خیال میکنی در این سه روز که امپراطور برانو در آمده بود چه افسکاری در مغیله اش حضور کرد؟ اما دقیقه ای صبر کن خودم این داستان را برای تو خواهم خواند» آنگاه کتابی آورد و بین چنین گفت: «این کتاب شعر است».

سپس نقشه های انتقامی را که این امپراطور طی سه روز زبونی و شرمساری خود مطرح کرده بود قرائت کرد و آنگاه بین چنین گفت: «رو گوژین! ممکن است که تو از این داستان خوش تیاید.» گفت: «آنچه که خواندی عین حقیقت است» گفت: «آه بنظر تودرست است؟ بنا بر این تو نیز ممکن است بغرود بگویی هرگاه او زن من شود اینروز را بیادش خواهم آورد و انتقامم را از او خواهم گرفت».

گفت: «نمیدانم شاید اینطور باشد» گفت: «چطور نمیدانی؟» گفت: «خیر نمیدانم! فکر من فعلا متوجه این قضیه نیست» گفت: «پس بچه چیز فکر میکنی؟» گفت: «هنگامیکه تو از جای برمیخیزی و از نزدیک من عبور میکنی بتو خیره میشوم و با دیدگانم ترا تعقیب میکنم صدای پیراهن تو قلبم را بطیش درمی آورد و هر بار که از اطاق خارج میشوی هر یک از سخنانت را با همان لحنی که ادا کرده ای بیاد میآورم. تمام شب بفکر تو بوده ام»

۴۶

وصامت در این خانه بسر میریدی و جز در موارد معدود سخن نمی گفتی و خیلی هم جدی و متین صحبت میکردی، بهیچکس اعتقاد نداشتی و لزوم درد دل کردن برای کسی را هم احساس نمی نمودی بلکه در خاموشی و آرامش با خیال راحت چیم کردن پول میرداختی و منتی تغییری که در زندگیت حاصل میشد آن بود که بهنگام پیری به کتابهای کهنه علاقمند میشدی و بیوسته یا دوا نکشت علامت صلیب می کشیدی .

— حالا مرا مسخره کن! اوهم چندی پیش هنگام دیدن این عکس همین سخنان را گفت. بسیار جای تعجب است که افکار شما دو تن تا این اندازه اکنون بهم نزدیک شده است.

شاهزاده باتعجب پرسید :

— چطور؟ او بیگانه تو آمده است ؟

— آری او با اینجا آمده و مدتی باین عکس دقیق شد و راجع به مرحوم پدرم سوالات زیادی کرد و در پایان خندید و گفت :

« برو روزمان توهم باین قیافه درخواهی آمد . رو گوژین! تو دلاوی احساسات و عواطف بسیار شدیدی هستی و هرگاه هوش تو نبود این احساسات ترا به مسیر به هدایت میکرد. انصافاً تو مرد باهوشی هستی (این عین سخنان او بود میخواستی باور کن میخواستی باور نکن. این نخستین بار بود که او اینطور سخن میگفت) هرگاه این احساسات نبود دست از جنونهای امروزی بر میداشتی و چون آدمی کم سواد هستی فکر دیگری جز پول جمع کردن نداشتی . توهم مانند پدرت با اتفاق صرافان در خانه میماندی و شاید هم به عقیده و مسلک آنان در میماندی. تو آنقدر پول را دوست داری که میتوانی نه تنها دو بلکه ده ملیون روبل پول گردآوری حتی اگر از گرسنگی بروی کیسههای پول خودت پسیری زیرا راهشای تودر زندگی هواره شهوت به چیزی است و هر کاری را با شهوت انجام میدهی ! »

تقریباً این عین سخنانی بود که او بمن گفت. تا آنروز هرگز انسان با من صحبت نکرده بود زیرا غالباً او مرا مسخره میکند و در باره مسائل ناچیز بامن بحث میبرد از دزد. اما آنروز شروع به مسخره کردن من کرد و سپس بفکر فرو رفت و آننگاه خانه را بدقت کاوش نمود چنانچه گفتی از چیزی میترسد و بعد آن سخنان را ایراد کرد.

به وی چنین گفتم : « برای عروسی یا این خانه را کاملاً اصلاح خواهم کرد و یا آنکه خانه دیگری خواهم خرید. » در پاسخ گفت : « خیر! بهیچ چیز ۴۹

شده ای یا نه ؟

آیا دیگر او را دوست نداری ؟ سابقاً دو این خصوص نگران بنظر میرسیدی . چرا باشتاب با اینجا آمده ای ؟ از راه ترحم است ؟ (در این هنگام لبخند تلخی صورتش را منقبض ساخت) آه آه !

شاهزاده سوال کرد :

— آیا تو خیال میکنی که فریبت میدهم ؟

— خیر بتو اعتماد دارم لکن اینطور احساس میکنم که رحم تو از لحاظ شدت بر عشق من میچربد .

در این هنگام در دیدگان او آثار خصومت شدیدی نسبت بشاهزاده نمایان شد.

شاهزاده تبسم کتان گفت :

— عشق تو جنبه نفرت شدیدی را دارد لکن اگر بر آن فائق آئی شاید وضعت خطرناکتر گردد . رو گوژین بیچاره من این نکته را یاد داشته باش !

— چطور ؟ پس من سراور! خواهم برید ؟

شاهزاده سخت بلرزه افتاد و پس از لحظه ای چنین گفت :

— يك روز بر اثر همین عشقی که امروز در دل تو بوجود آورده است در مقابل رنجها و ناکامیهاییکه در راه این عشق تحمل کرده ای نسبت باور نفرت شدیدی در دل احساس خواهی کرد . درباره اینککه ممکن است روزی حاضر شود بقدر تو در آید حرفی ندارم . هنگامی که دیروز این خبر را بمن دادند برحمت قبول کردم و تا مدتی متاثر شدم .

تا کنون دو بار شب عروسی او از چنگ تو فرار کرده است این اقدام او از هر حیث جالب توجه است حالا چه چیز ممکن است او را بار دیگر نزد تو برگرداند ؟ پول تو ؟ چنین فرضی نزدیک به حقیقت نیست مخصوصاً برای اینکه تو قسمتی از ثروت خود را از دست داده ای ؛ آیا تنها میل شوهر گردنست ؟ او ممکن است شوهر بهتری از تو پیدا کند زیرا تو مسکنت است سر او را پسری و او قطعاً ازین قضیه آگاهست . آباشد عشق توست که او را مسکنت است بطرف توجذب کند ؟ شاید چنین امری مسکنت باشد شنیده ام زنان بسیاری هستند که این نوع عشق را دوست دارند فقط

شاهزاده سخت خود را قطع کرد و بفکر فرو رفت

رو گوژین که بحالات قیافه شاهزاده دقت کامل میکرد پرسید :

— چرا ضمن نگاه کردن یکس بدرم لبخند زدی ؟

— چرا لبخند زدم ؟ برای آنکه بفکرم رسید هرگاه این عشق ترا آزاد نمیداد در ظرف مدت کوتاهی شبیه مرحوم پدرت میشدی و بسا يك زن مطیع ۴۸

ازدواج با تو اطلاعی ندارم شك نیست که این مخالفت علنی دارد.

ناستازی به عشق تو ایمان دارد ولی در عین حال به برخی از صفات و خصایل تو نیز مطمئن است غیر از این نباید باشد و آنچه تو نقل کردی اطمینان مرا در اینخصوص بیشتر میکند. خودت میگوئی او با تو طوری رفتار نموده است که بار رفتار عادی پیشین او فرق بسیار داشته است. بدبختی تودر این است که بدگمان و حسود هستی و همین جهت است که بدبها و نواقص آتزن دل انگیز را بزرگ میکنی.

شك ندارم برخلاف آنچه تومی بندازی او آنقدر همم بتو بدین نیست زیرا هرگاه چنین بود باید اینطور نتیجه گرفت که او بر اثر موافقت با ازدواج با تو بدست خویش خود را محکوم به غرق شدن و یا نابود شدن میکند. آیا چنین چیزی ممکن است ؟ کدام کسی است که دانسته بپای خود با استقبال مرگ شتابد ؟

رو گوژین سخنان مؤثر شاهزاده را با لبخند تلخی گوش میکرد. چنین مینمود که در اراده او کمترین تزلزلی حاصل نشده است.

شاهزاده بانگرانی هر چه تمامتر از او پرسید :

— رو گوژین؟ چه نگاه وحشت انگیزی بمن میکنی !

رو گوژین چنین فریاد برآورد :

— نابود شدن یا غرق شدن؟ کاملاً درست است هرگاه او با من ازدواج کند قطعاً برای آنستکه بدست من نابود شود؛ خیر! شاهزاده! آیا ممکن است تودر نیافته باشی هدف این بازیها اساساً چیست ؟

— سخنان ترا درك نمیکنم.

— باید هم درك نکنی! میگویند تواند کی همینطور هستی. ناستازی کسی دیگر را دوست میدارد آیا میتهی؟ او اکنون بر دوی دیگر دل بسته است درست همانطور که من فریفته او هستم . آیا میدانی آن مرد دیگر کیست ؟ تو هستی! چطور؟ تو تا کنون این نکته را نیدانستی؟

— من ؟

— آری تو. او از هروز چنین تولدش بتو دست فقط چنین می بندارد که شوهر کردن بتو امری محال است زیرا تو را غرق خجلت خواهد کرد و آینده ات را تباه خواهد ساخت.

خودش غالباً میگوید : « همه میدانند من که هستم » او هواره در این ۵۱

نباید دست زد. همان نوع زندگی را ادامه خواهیم داد. من میل دارم پس از عروسی با مادرت زندگی کنم. »

او را به مادرم معرفی کردم و ناستازی همچون دختری او را غرق در مهر و محبت ساخت. تقریباً دو ماه است که مادرم بسیار است و حواس خود را از دست داده است خصوصاً پس از مرگ پدرم بحال کودکی افتاده و باهاش فلج شده است.

او صحبت نمیکند و تنها با شخصیکه بدین او می آید با سر اشاره ای مینماید. هرگاه غذایش را برایش نیاورند دو بانه روز گریست بهمان حال باقی خواهد ماند .

دست راست مادرم را گرفتم و انگشتهای او را بشکل صلیب در آوردم و باو گفتم : « مادر جان! او را تبرک کنی. بزودی زن من خواهد شد » او با شور و هیجان هر چه تمامتر مادرم را در آغوش کشید و باو چنین گفت : « یقین دارم مادرت باید خیلی رنج برده باشد » چون او کتانی را که اینک در اینجاست مشاهده نمود از من چنین سوال کرد : « تو شروع به مطالعه تاریخ روسیه نموده ای ؟ » (او خودش در مسکوری روزی بمن چنین گفته بود : « بهتر است اندکی معلومات کسب کنی و مخصوصاً تاریخ روسیه تألیف سولوویوف را مطالعه کنی زیرا خیلی کم سواد است »)

آننگاه چنین افزود :

« توحق داری ! خودم فهرست کتابهای را که باید حتماً مطالعه کنی تهیه خواهم کرد. آیا میخواستی ؟ » هرگز باین لحن بامن صحبت نسکرده بود بطوریکه سخت متعجب شدم و برای نخستین بار در زندگی همچون کسیکه زندگی نوینی یافته است نفس کشیدم .

شاهزاده با صداقت هر چه تمامتر گفت :

— بسیار متعومم رو گوژین! کسی چه میداند؟ شاید خدا بیخواهد ازدواج شما را عملی کند .

رو گوژین باشتاب گفت :

— هرگز چنین چیزی نخواهد شد.

— گوش کن رو گوژین! اگر تو تا این اندازه او را دوست داری ممکن است اصرار نداشته باشی احترام او را جلب کنی و یا اینکه اگر اصرار داری ممکن است توانی باین هدف نائل گردی . هم اکنون بتو گفتم خیال نمیکتم او بتو شوهر کند اما بسا آنستکه من از علت مخالفت او دو باره ۵۰

چرا سخت را تمام نمیکنی؟ میخواهی بتو بگویم در این لحظه چه چیز فکر میکنی تو یون شبیه از خود چنین میرسی: «در این صورت چگونه ممکن است ناستازی اکنون حاضر باز دواج با او شود؟ چگونه ممکن است اجازه دهم آن دختره پیکر چنین ازدواجی انجام کند»
در اینخصوص من کمترین شبیه ای ندارم.

روگوئین من برای این بابتجا نیامده ام. باردیگر این حقیقت را بتو تأیید میکنم این فکر که گفתי هرگز بسبیل من خطور نکرده است.

ممکن است برای این بابتجا نیامده باشی و قبلاً نیز چنین اندیشه ای بدین توره نیافته باشد لکن در این لحظه طرز فکر تو همانست که گفتم. آه! برویم بس است؛ چرا حال تو اینسان متقلب شده است آیا براسی از این حقیقت هیچ اطلاعی نداشتی؟ بسیار متعجبم.

روگوئین؛ همه اینها ناشی از حسادت یعنی در حقیقت بکنوع مرض است تواندازه را از دست داده ای. همه چیز را بزرگ میکنی اما ترا چه میشود؟

در این اثنا روگوئین کارد کوچکی را که شاهزاده از روی میز نزدیک کتاب برداشته بود باشتاب از دست او ربود و در جای خود قرار داد و چنین گفت:

«این کار در ا سرجای خود بگذار.

شاهزاده گفت:

«هنگامیکه بطرف پترزبورگ حرکت میکردم در دل خود تردیدی احساس نمیشود میل نداشتم بابتجا بیایم. میخواستم کلیه خاطراتی که مرا بایشهر پیوند میدهد از ذهن خود بزدایم؛ خدا حافظ روگوئین... اما باز ترا چه میشود.....»

شاهزاده ضمن صحبت کردن باردیگر از راه گیچی کارد کوچک را از جای خود برداشته بود. روگوئین دوباره کارد را از دست او گرفت و بروی میز انداخت.

این کاردی تقریباً ساده بود که دسته آن از استخوان گوزن ساخته شده و تنه ای بلند بطول سه و نیم ورجوگ و پهنای تقریباً زیاد داشت.

روگوئین هنگامیکه دید شاهزاده متعجب شده و دوبار دست خود را بقب کشید باخشم شدیدی کارد را از دست او در آورد و آنرا در کنای گذاشت

۵۳

سخن خود پایدار است و از اظهار آن در مقابل من ابائی ندارد. او تردید دارد که ترا با خاک یکسان کند و در دریای ننگ و بدنامی نابودت سازد. اما مرا میتوانم بهمسری برگزیند زیرا برای او وجود من پیشوی ارزش ندارد. عقیده اودر باره من جز این چیز دیگری نیست این حقیقت را همواره یاد داشته باش.

اما چگونه او حاضر شده است از دست تو بگریزد و نزد من پناه برد سپس از خانه من نیز فرار اختیار کند.....

«نامچنداً بن پناه برده. آه! آیا کسی از افکار و اندیشه های او سر در میآورد؟ او اکنون در یک بحران روحی تحلیل ناپذیری بسر میبرد. روزی بن چنین میگوید: «همانطوریکه کسی خودش را در آب غرق کند منم بتو شوهر خواهم کرد. هرچه زودتر عروسی کنیم؛ « حتی خودش را برای تهیه مقدمات ازدواج شتاب میکند و روز جشن را تعیین مینماید. اما بعداً هنگامیکه اینروز نزدیک میشود ناگهان دچار اضطراب میگردد یا خدا میداند چه افکاری به مغیله اش راه می یابد.

خودت او را دیده ای گاهی میگریه، زمانی میخنده، موقی باحرارت هرچه نامتر به تهیه مقدمات زندگی آینده خویش میپردازد. هرگاه او از دست تو هم گریخته باشد چه جای تعجب است؟ او برای آن از دست تو فرار کرده است که بشدت عشقی که بتو دارد پی برده است. باقیانندن در نزد تو مافوق قدرت و نیروی اوست.

چند لحظه پیش گفתי که من باردیگر او را در مسکو یا خانه ام این اظهار صحیح نیست زیرا او خودش پس از فرار از خانه تو نزد من آمد و باشتاب چنین گفت: «روز عروسی را تعیین کن. من آماده هستم؛ شامیانی سفارش بده، موزیک کولیهارا خبر کن!» باور کن هرگاه من نبودم مدت مدیدی بود که او خود را با آب انداخته بود و هرگاه هنوز خود را غرق نکرده است برای آنستکه مرا از آب خطرناکتر تشخیص میدهد. او تنها از راه جنون قصد ازدواج با مرا دارد و هرگاه حاضر بشوهر کردن با من گردد یقین بدان افکار عجیب و غریبی معرک اقدام اوست.

شاهزاده در حالیکه با وحشت هرچه نامتر روگوئین را مینگریست پرسید:

«اما چگونه تو میتوانی.....»

شاهزاده نتوانست جمله خود را تمام کند.

«روگوئین پوزخندی زد و باو گفت:

۵۲

و کتاب را روی میز دیگری افکند.

شاهزاده که هویدا بود تحت تسلط فکری نیرومندی قرار دارد

پرسید:

«آیا تو اینکار را برای بریدن کاغذ بکار میبری؟

«آری....»

«اما این يك كارد باغبانی است.

«آری ولی آیا با كارد باغبانی نمیتوان صفحه کتاب برید؟

«اما این كارد كاملاً نواست.

روگوئین که دستخوش خشم شدیدی شده بود در حالیکه از سخنانش کلمه بکلمه آشتی بیشتری نمایان بود چنین فریاد برآورد:

«چه مانعی دارد؟ آیا من نمیتوانم يك كارد نو خریداری کنم؟

شاهزاده سخت بلرزه افتاد و بچهره روگوئین خیره شد.

بس از لحظه ای شاهزاده خونسردی خود را باز یافت و خنده کنان گفت:

«راستی هم عجب سوآل هایی میکنم! روگوئین عزیزم مرا ببخش!

هنگامیکه مانند این لحظه سرم سنگینی میکنی و کسانتم شدت مییابد باضعف حافظه عجیبی مواجه میگردم این سوآلی نبود که میخواستم از تو بپرسم بی اختیار این فکر بیغم آمد، خدا حافظ....»

روگوئین گفت: راه از آنجا نیست.

«فراموش کرده بودم.

«از اینجا بیا ناز را بتو نشان بدهم.

فصل چهارم

روگوئین در جلوه شاهزاده از عقب باردیگر از اطافاتی که شاهزاده از آنها عبور نموده بود گذشتند و سپس داخل تالار بزرگی شدند که به دیوار های آن چند تابلو عکس اسقف ها و دور نما هایی که بهیچ روی تشبیهی داده نیستند آویزان بود.

* بالای دری که باطاق مجاور باز میشد يك تابلو بطول و عرض نامناسب جلب توجه میکرد که دو آرشین و نیم طول و شش وروشك (۱) ارتفاع داشت. این تابلو حضرت مسیح را پس از پائین آمدن از صلیب نشان میداد. شاهزاده بدون آنکه توقف کند نگاه دقیقی به آن افکند چنانچه گفتمی قصد داد چیزی را بیاد آورد آنگاه بطرف درموجه شد. وی احساس ناراحتی شدیدی در این خانه میکرد و شتاب داشت که هرچه زودتر خارج شود لکن روگوئین ناگهان در مقابل تابلو توقف کرد و گفت:

«مرحوم پدرم که علاقه زیادی باین چیزها داشت همه آنها را در حراج خریده و برای هر کدام بیش از يك یادروبل پول نداده است. خبره ای که آنها را دیده گفته است جز تابلوی بالای در قبه چندان ارزش هنری ندارد. این پرده را پدرم دوروبل خریده بود و هنگام حیاتش آنرا سیصد و پنجاه روبل میخریدند سپس باجری که فریته آثار هنری است بنام ایوان دمیرنچ سونیف میخواست آنرا پانصد روبل خریداری کند و بالاخره هفت گزشت میخواستند پانصد روبل از برادرم سیمون سیمونوویچ خریداری کنند لکن من ترجیح داده

(۱) یعنی ۱۰۷۷ متر طول و ۲۶ سانتیمتر عرض

میتوانی بگویی آیا راست است قبول مرد مستی، عده مشرک و روسیه بیشتر از کلیه کشورهای جهان است؟ همان شخصی چنین افروخته است: «انکار خدا برای ما آسانتر از سایر ملل است زیرا ما برآب از آنان روشنفکر تر و مترقی تر هستیم»

روگوژین سوال خود را باخته تسخیر آمیزی تأیید کرد سپس بایک حرکت ناگهانی دروا باز کرد و منتظر عبور شاهزاده شد. شاهزاده متعجب گردید و از در عبور کرد.

روگوژین در عقب او دروا بست و از پله ها پایین آمد. آنها مدتی در مقابل یکدیگر ایستاده و بهم نگاه کردند چنانچه گفتی نمیدانند کجا هستند و چه کاری دارند؟

سپس شاهزاده در حالیکه دست خود را بطرف او دراز کرد گفت:

«خدا حافظ!»

روگوژین در حالیکه سرعت دست شاهزاده را فشرده چنین گفت:

«خدا حافظ!»

شاهزاده از یک پله پایین آمد و به عقب برگشت. هویدا بود که میل ندارد ایشان از روگوژین جدا شود. سپس در حالیکه چنین وانمود کرد در مطلبی را بیاد آورده است لیکن زنان چنین گفت:

«در باره ایمان من هفته گذشته در ظرف چهار بار در این خصوص مباحثه داشتم. یکروز با ممداد که مشغول مسافرت در یک خط جدید راه آهن بودم بسا س... نامی آشنا شدم و مدت چهار ساعت با او صحبت کردم. من قبلاً در باره او خیلی چیزها شنیده بودم و از جمله اینکه معتقد بخدا نیست.

وی در حقیقت مردی بسیار مطلع است و از اینکه فرصتی برای بحث با یک دانشمند حقیقی یافته بودم در دل احساس خرسندی میکردم. گذشته از این مردی مؤدب و متواضع است بطوریکه هنگام مذاکره با من مرا از لحاظ معلومات و اطلاعات کاملاً هم سنگ خود میدانست.

او بخدا عقیده ندارد. با اینکه تکنه ای توجه مرا بخود جلب کرد بدین معنی که هنگام بحث در این خصوص گفتی از طرح خود قضیه گریزمیند و بطور کلی این احساس را هنگام ملاقات کلیه اشخاص مرتد و یا مضالعه کتابهای آنان در دل داشته ام و بیوسه اینطور بنظم رسیده است که از بحث درباره این مسئله احتراز میجویند. من س... را از این حس آگه ساختم لکن ظاهراً نتوانستم

۵۷

صلیبی را که به نخ آبی بسیار مستعملی آویزان بود و ظاهراً آنرا از گردش در آورده بود بین نشان داد. به نگاه اول یک صلیب قلم هشت شاخه ای بزرگ کار بیزانسی بنظر میرسد.

یک سکه بیست کوبکی از جیب در آوردم و باو دادم و آن نگاه صلیب را بگردنم آویختم. وی بصورتی که سر آقایی ابله ای گداشته است غرق در شادمانی شد و بدون هیچ شک بیخانه رفت تا بایست کویک، مشروب سیری بیآشامد.

دوست عزیز! در آن هنگام هر چه من در روسیه میدیدم اثر عینی در قلبم باقی میگذاشت. قبل از مسافرت من هیچ اطلاعی از کشورمان نداشتم در باره همه چیز بکلی بی اطلاع بودم مدت پنج سالیکه در خارج بسر میبردیم از روسیه جرحاطره ای مبهم نداشتم.

باری بگردش خود ادامه دادم و بخود گفتم قبل از آنکه این مرد چنانستکارا محکوم کنم مدتی صبر خواهم کرد. خدایمند در قلب این مستان تیره بغض چه میکند! یکساعت بعد در بازگشت به میهنانخانه یکروز وستانی که نوزادی در آغوش داشت توجهم را جلب کرد. وی زنی هنوز جوان بود و نوزاهش ظاهراً بیش از شش هفته عمر نداشت و بطوریکه زن روستایی میگفت برای نخستین بار به مادرش لیکن نمیدانم. ناگهان دیدم مادر با خلوص نیت عجیبی دستهای خود را بشکل صلیب در آورد و بنماز پرداخت.

از او پرسیدم: «برای چه اینکار را کردی؟» من در آن هنگام علت هر چیزی را میپرسیدم. وی در پاسخ گفت: «همان قدر که مادری از مشاهده نخستین لبخند کودک خود خوشحال میشود بهمان اندازه خدای متعال از مشاهده گناهکاری که از تن قلب دست نیاز بسوی او دراز کرده و دعا میکند خرسند میگردد» این تقریباً عین سخنانی بود که آن زن عامی بمن گفت.

او در حقیقت عینی ترین و عالیترین اصل مسیحیت را در اظهارات خود خلاصه نمود زیرا اساس مذهب مسیح نیز مبنی بر این است که خدا مانند پدری از مشاهده فرزند خود لذت میبرد! با جوهر مسیحیت جز این چیز دیگری است؟ این اظهار را یکزن ساده از طبقه سوم نمود البته درست است که او یک مادر بود... از کجا معلوم است آن زن هم همان سر بازی نباشد که صلیب را بمن فروخت؟

کوش کن روگوژین نوچند لحظه پیش از این سوالی کردی و اینک

جواب من:

۵۹

آنرا نگاهدارم.

شاهزاده پس از بررسی تا بلوچنین گفت:

«اما... این تقلیدی از تابلوی هانس هولین است و با آنکه من کار شناس نیستم میتوانم بگویم که تقلیدی بسیار عالی است. من اصل این تابلو را در خارجه دیده ام و هرگز خاطر آن از ذهنم محو نمی شود. اما... ترا چه میشود؟

روگوژین ناگهان از نگاه کردن به تابلو خود داری نموده و شروع به قدم زدن کرده بود. بدیهی است که این اقدام وی نشانه ناراحتی و گرفتاری روحی شدید او بود.

شاهزاده از اینکه مشاهده کرد وی صحبتی را که خودش آغاز کرده بود پایان بخشید آزرده شد.

روگوژین پس از چند لحظه قدم زدن بی مقدمه از شاهزاده پرسید:

«لئون نیکولا یوویچ! مدت مدیدی بود که میخواستم از تو سوالی کنم. آیا تو بخدا عقیده داری یا نه؟

شاهزاده بی اختیار گفت:

«چه سوال عجیبی و چه نگاه عجیبتری!

لحظه ای بین آنان سکوت حکمفرما گردید و سپس روگوژین مثل آنکه

سوالش را فراموش کرده است موضوع سخن را تغییر داد و گفت:

«فوق العاده میل دارم این تابلو را تماشا کنم.

شاهزاده که گفتی از جایی الهامی گرفته است ناگهان چنین فریاد

بر آورد:

«این تابلو! این تابلو! هیچ میدانی کافی است آدمی تکه ای به آن افکنند

تا ایمان خود را از دست بدهد؟

روگوژین بصورت غیر متوجه ای گفت:

«آری ایمان خود را از دست میدهند.

در این اثنا به آستانه در رسیدند.

شاهزاده ناگهان توقف کرد و گفت:

«تو چگونه چنین صحبتی میکنی؟ تو یک جمله شوخی را کاملاً جدی

گرفتی... چرا از من سوال کردی آیا بخدا ایمان دارم یا نه؟

«برای هیچ! منت مدیدی بود که میخواستم از تو این نکته را سوال

کنم. عده کفار روز بروز افزوده میشود. تو که در خارجه سکونت داشته ای

۵۶

مقصود خود را درست ادا کنم زیرا او به منظور من نمیبرد... عصر همانروز یکی از شهرها رسیدم و مقرر گردید شیرا همانجا بسر ببرم. در میهنانخانه ای وارد شدم که در آنجا شب قبل چنانی روی داده بود بطوریکه هنگام ورود من همه از آن جنایت بحث میکردند:

دوروستانی تقریباً سالمند که از دیر زمانی بسا هم سابقه دوستی و الفت داشتند پس از صرف جای با اشتراک اطلاق کوچکی کرایه کرده بودند تاشب را در آن بسر برتند. هیچیک از آنان مست نبود. یکی از آنان ناگهان مشاهده کرد دوستش دوروز است ساعتی دارد که آنرا قتلوی ندیده بود. ساعت نقره

بود و یک بند ساعت زرد رنگ مزین بادانه های شیشه ای آویزان بود. این مرد سابقه دزدی نداشت و باندازه کافی هم دارای مال و منال بود لکن ساعت دوستش چنان ویران مجذوب کرد که سرانجام تصمیم گرفت آنرا به قیمت که هست تصاحب نماید بنابراین کاردی برداشت و هنگامیکه دوستش پشت پا و کمرده بود آهسته به وی نزدیک شد و درست خود را مهای زن ساخت و سپس بحال

خشوع درآمد و با ایمان این نماز را خواند: «خدای متعال! برای خاطر عیسی مسیح عفو فرما!» آنگاه یک ضربت سر دوست خود را درست مانند سر گوسفندی از تن جدا کرد و ساعت او را برد.

روگوژین شلیک خنده را سرداد. دوقهته او آثار تشنج شدیدی مشاهده میشد. برخلاف چند لحظه پیش که سخت مغمو بود مشغوف بنظر میرسید و در حالیکه بزحمت از خنده جلو گیری میکرد چنین گفت:

«عجبا! بهتر از این نمیشود! یکی بخدا عقیده ندارد و دیگری آنقدر عقیده دارد که قبل از سر بریدن اشخاص نماز میخواند. خیر عزیز! چنین چیزی بصورت نیاید آه! این دیگر خیلی زیاده روی است...»

پس از آنکه روگوژین اندکی آرام شد (با آنکه هنوز اثر خنده از لبانش محو نشده بود شاهزاده بسختی خود چنین ادامه داد:

«فردا با ممداد چون بشهر رفتن تا لحظه ای چند گردش کنم سر باز مستی را دیدم که بکلی مشور خود را از دست داده و در طول بیاده روچنین تلوتلو میخورد. وی بمن نزدیک شد و گفت: «بارین (۱) این صلیب نقره را از من بخر. آنرا به بیست کویک بتمیفر وشم باور کن نقره خالص است» او آنگاه

(۱) بارین که مخفف بوبارین است عنوانی بین «آقا» و «اباب» است.

۵۸

سوگند برادری یاد کنیم (۱)

شاهزاده صلیب قلم و روگوژین صلیب طلای خود را از گردن در آوردند و بایکدیگر مبادله کردند. لکن روگوژین همچنان ساکت بود و شاهزاده با تعجب آمیخته به تأثیری مشاهده کرد که در چهره برادرتازه خود آثار بندگمانی همچنان هویدا است و یک لبخند تلخ و تقریباً استهزا آمیز در گوشه لبانش نقش بسته است.

روگوژین بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند دست شاهزاده را گرفت و پس از لحظه‌ای تردید او را عقب خود کشید و با صدائی بسیار آهسته در گوشش گفت: «یا!»

آنها از پله‌های آشکوب اول پائین آمدند و زنک درواطقی را که مقابل اطاقی قرار داشت که از آن خارج شده بودند صدا در آوردند. یمنونک در باز شد پیرزن کوتاه اندام و خمیده‌ای که لباسی سیاه پش داشت و دستمالی پرسیه بود بدون آنکه دهان باز کند تعظیم بلندی به روگوژین کرد. وی از پیرزن با اشتاب سؤالی کرد و بعوض آنکه منتظر پاسخ گردد شاهزاده را از چندین اطاق تاریک و سرد که ملو از مبلهای قدیمی بارو پوشهای سفید و نظیف بود عبور داد و سپس بدون اطلاع قبلی ویرا داخل اطاق کوچکی نمود که شباهت به سالتی داشت و یک تیغه چوبین آنرا بدو قسمت تقسیم میکرد و در دو انتهایش دود مشاهده میشد.

این دیوارها را اطاق خوابی را مخفی میساخت. در گوشه سالن نزدیک بخاری پیر زنی در یک صندلی راحت نشسته بود. اوچندان من بنظر نمی رسید زیرا صورتش با نشاط و تقریباً جالب بود لکن موهایش یکدست سپید شده و بنظر اول معلوم بود که زنی ساده و کم عقل است. وی لباسی پشمین سیاهی پش و شال سیاهی بر گردن و کلاه سفید بارو بانهای سیاهی بسر داشت و چهارپایه کوچکی هم زیر پای خود گذاشته بود.

در کنار او پیرزن نظیف دیگری قرار داشت که از او مستتر بنظر میرسید او نیز لباس سیاه پش و کلاه سفیدی بسر داشت و آرامی جورابی میبافت. چنین بنظر میرسید که این دوزن نباید بایکدیگر کلمه‌ای سخن گویند. بعضی اینکه روگوژین و شاهزاده با آنها ترویت شدند پیرزن اولی لبخندی زد و خرسندی خود را با چند بار تکان دادن سر ابراز داشت. روگوژین پس از بوسیدن دست او (۱) در روسیه قدیم مبادله صلیب بین دو نفر بمنزله یاد کردن سوگند برادری بشمار میرفت و این سوگند جنبه تقدس داشت.

۶۱

هرگاه تقدیر اینطور حکم میکند آن زن بتو تعلق دارد! او را بتو واگذار میکنم! روگوژین را بیاد داشته باش! آنگاه بدون آنکه نگاه دیگری به شاهزاده بیفکند باشتاب داخل آبارتمان خود شد و در را محکم روی خود بست.

اساس حس مذهبی بکلی از استدلال و منطق مستقل است و بهیچ روی گناه و جنایت یا خدانشناسی و بی دینی ارتباطی بآن ندارد و همواره در این حس چیزی وجود خواهد داشت که از دسترس استدلال و منطق خدانشناسان خارج خواهد بود. اما نکته جالب توجه آن است که اینصورت را در هیچ جا مانند قلب یک فرد روسی نمیتوان بصراحت و روشنی هرچه تمامتر دید.

این نتیجه‌ای است که من از تجربیات خود گرفته‌ام و این یکی از حقایقی است که از مطالعه روسیه خودمان بدست آورده‌ام. روگوژین بنظر من ما میتوانیم مخصوصاً در سرزمین روسیه کارهای بزرگ و سودمندی انجام دهیم. سخن مرا باور کن، ملاقات ما و مذاکراتی را که در گذشته در مسکو داشتیم بیاد آور. آه! هیچ میل نداشتم در اینجا باین مسائل اشاره کنم و بهیچ روی فکر نمی کردم ترا در چنین وضعی بیابم. باری دیگر از این مقوله سخن نگویم خدا حافظ! خدا نگهدار تو باد!

شاهزاده این گفت و از پله‌ها پائین رفت. هنگامیکه به پله اول رسید روگوژین از بالا خطاب باو چنین فریاد برآورد:

- لئون نیکولایویچ! آن صلیبی را که از سر بازخربنی هنوز داری؟
شاهزاده توقف کرد و باو گفت:
- آری اکنون هم بامن است.

- آنرا بمن نشان بده.
- بنظرم باز هم فکرت تازه‌ای از مغیلات عبور کرده است.
شاهزاده لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس باریک‌تر از پله بالا رفت و بدون آنکه صلیب را از گردن درآورد آنرا به روگوژین نشان داد.

روگوژین گفت:
- آنرا بمن بده.

- برای چه میخوای آبا تو....؟
شاهزاده میل نداشت این صلیب را از دست بدهد. روگوژین چنین گفت:

- میل دارم آنرا بگردنم بیاویزم. در عوض منم صلیب را بتو خواهم داد.

- تو میل داری ماصلیب هایمان را عوض کنیم؟ بسیار خوب روگوژین هر گاه میل داشته باشی بطیب خاطر صلیبم را بتو خواهم داد و بدین طریق

۶۰

بوی چنین گفت!

- مادر جان من دوست عزیز خود شاهزاده لئون نیکولایویچ میشکین را بتو معرفی میکنم. ماصلیب های خود را مبادله کردیم. وی دوسکو مدتی بمنزله برادر من بود و بین خدمات بزرگی کرد! او را مانند پسر خودت تبرک کن. صبر کن مادر عزیزم بگذار دست را برای

اما پیرزن منتظر روگوژین نشد بلکه دست خودش را بلند کرد و سه انگشت خود را بهم متصل نمود و سه بار با خلووس تیت هرچه تمامتر شاهزاده را تبرک کرد و سپس سر خود را بانهایت مهر و محبت تکان داد:

روگوژین بشاهزاده گفت:
- بسیار خوب لئون نیکولایویچ! حالا برویم من برای این ترا باینجا آورده بودم....

هنگامیکه آنها باریک‌تر به پله‌ها رسیدند روگوژین چنین افزود:
- می بینی مادرم از آنچه باو میگویند چیزی نیفکند. وی معنی سخنان مرا در نیافت و با این همه ترا تبرک کرد و بنا بر این خود بخود اقدام نمود خدا حافظ شاهزاده! خیال میکنم موقع آن فرا رسیده است که از یکدیگر جدا شویم.

این بگفت و در آبارتمان خود را باز کرد.
شاهزاده در حالیکه روگوژین را بانگاه ملامت آمیزی مینگریست باو چنین گفت:

- اقلاً اجازه بده قبل از آنکه از یکدیگر جدا شویم ترا در آغوش

بکشم.

او میخواست روگوژین را در آغوش کشد لکن روگوژین که قیلا دستهای خود را بلند کرده بود دوباره آنها را بیاین انداخت و تصمیم به آغوش گرفتن شاهزاده نداشت و حتی چشمانش از شاهزاده دوری می جستند. هویدا بود که میل ندارد او را باغوش گیرد.

آنگاه بلبخند عجیب و صدای لرزانی بشاهزاده چنین گفت:
- ازمن بیم نداشته باش اگر صلیب را گرفته‌ام برخلاف آن روستایی برای خاطر یک ساعت سرنو را نخواهم برید.

اما ناکهان قیافه اش بکلی تغییر کرد. رنگش سفید شد لبانش بلرزه درآمدند، دیدگانش برق زد و باشتاب بازوان خود را باز کرده شاهزاده را بانهایت قوت به سینه فشرد و با صدای مبیح چنین گفت:

۶۲

داشت تنها باشد تا کاملاً به بحران روحی کشته خود پردازد و بهیچ روی مایل نبود برای رهایی از کشمکش ذهنی خویش راهی یابد. او از حل مسائل بشری که روح و قلبش را فرا گرفته بودند تنفر داشت و بدون آنکه معنی سخنانش را دریابد آهسته بخودش میگفت: «آیا اینهمه حوادث ناشی از گناه و تقصیر خود من است؟»

مقارن ساعت شش ناگهان خویشتن را در ایستگاه تسار سکویه سلو یافت تنهایی برای او تحمل ناپذیر شده و ناگهان حرارت تازه‌ای قلبش را فرا گرفته و نور و زندگی گدازان بر ظلماتی که روحش را میفشرد فائق آمد. بی اختیار بلیطی برای پاولوسک گرفت و با نااشکبایی هرچه تمامتر منتظر ساعت حرکت قطار گذرید.

اما احساس میکرد نگرانی شدیدی که بهیچ روی جنبه خیال ندارد قلبش را میبکشد او هنوز درواکن جای نگرفته بود که تغییر عقیده داد و ناگهان بلیط خود را بگوشه‌ای انداخت و از ایستگاه خارج شد و بار دیگر در برای افکار خود فرو رفت.

اندکی بعد در میان خیابان بنظرش رسید که چیزی بیاد آورده است و دریافت که نگرانی‌ها واضطراب‌های شدید او ناشی از عوامل اسرار آمیزی است. او به صراحت احساس کرد که از چندی پیش فکری مغیله اش را احاطه کرده است که از تحلیل و تجزیه آن عاجز است.

از لحظه ای که داخل میهمانخانه لا بالانس شده و حتی مدتی قبل از آن بر اثر تسلط این فکر سرگردان شده بود و سپس مدت نیم ساعتی ذهنش از آن فکورهایی یافته و اینک بار دیگر با نگرانی هرچه تمامتر مشاهده میکرد که تحت استیلاي آن درآمده است.

اما در آنجا که خود را گرفتار این فکر نامعلوم و جانگناه میبافت خاطره عجیب دیگری ناگهان در ذهنش تجدید گردید بدین قرار که بیاد آورد در همان لحظه ای که مشغول تجسس چیزی در زیر اموان خود بود خویشتن را روی پیاده رو در مقابل مغازه ای یافت که با کجنگوای هرچه تمامتر بساط آنرا تماشا میکند.

آنگاه خواست جداً تحقیق کند آیا پنج دقیقه پیش هم در مقابل بساط این مغازه ایستاده بود یا اینکه دستخوش خواب و خیالی شده است؟ گذشته از این آیا این مغازه و این بساط برآستی وجود خارجی دارند؟ او در آن روز خود را در حال پسار جانگدازی که نخستین روزهای بیماریش را بیاد او میآورد یافت.

۶۵

در این لحظات که مانند برق میگذشت حس زندگی و وجدان در او چندی برآبر نیر و منتهی نمیشد و نور شدیدی قلب و روحش را فرا میگرفت و کلیه عواطف و شکها و نگرانیهایش بیک بار از میان میرفتند و جای خود را بیک آرامش جانبخش، یک لذت شیرین، یک امیدواری نامحدود میدادند که در بر تو آنها غفلش چنان قدرتی میبافت که بدرک علل غایی اشیاء نائل میآمد.

اما این لحظات درخشان و جانبخش مقدمه و مرحله دومی قطعی بود (برای مرحله اولی پیش از یک ثانیه بطول نمیانجامید) که بلافاصله قبل از بحران پیش میآمد. این مرحله دومی در حقیقت مانع قوای وی بود. هنگامیکه شاهزاده بهبودی یافت هر بار که به یاد مراحل حلات خود بهنگام بسیاری میافتاد غالباً بخود خیلی میگفت: «این بر قهای و چندان که در بر تو آن حساسیت و وجدان به منتهی درجه قوت رسیده یک نوع زندگی عالی» وجود می آوردند جز عواملی کشته و انقلابهای حال عادی و معمولی آدمی چیز دیگری نیستند بهین جهت نه تنها مظهر یک «زندگی عالی» نباشند بلکه برعکس نشانه منتهای انحطاط و فرسودگی روح انسان بشمار میروند.

با اینهمه غالباً به نتیجه متناقضی میرسید و بخود میگفت: «چه اهمیت دارد که حال من کشته و جانگناه باشد؟ چه اهمیت دارد که این روشنائی خارق العاده امری غیر عادی باشد در صورتیکه بعد از بهبودی یافتن بیاد میآورم در آن لحظه بدوره آرامش و زیبایی و کمال و خلوص نیت و سعادت رسیده ام؟ این دقایق خیره کننده بنظرش قابل دوک میآمد.

او شک نداشت که احساسات در آن لحظه «زیبائی و خلوص نیت» حیرت انگیزی بوجود میآورند و «منی زندگی» را به آدمی میفشانند ولی آیاروایهای وی در این لحظات شبیه به خیالهای موهومی نبود که حشیش و تریاک و شراب بوجود می آوردند و در نتیجه آنها ذهن و روح آدمی ماهیت خود را تغییر میدهند؟ پس از رف بحران او میتوانست بقویی در اینخصوص فکر کند.

از خصوصیات این لحظات آن بود که وجدان نیروی خارق العاده می بخشیدند و قدرت عواطف را بسنهی درجه میرسانیدند. هرگاه در این مرحله یعنی در آخرین مرحله وجدان قبل از شروع حمله او فرصت آنرا داشت که مریحاً بخودش بگوید: «آری این لحظه به عصری میآورد» در حقیقت این لحظه ارزش آنرا داشت که عبرت را فدای آن کند.

گذشته از این او به جنبه منطقی استنتاجش توجهی نداشت و بهیچ بنظرش گذشته از این او به جنبه منطقی استنتاجش توجهی نداشت و بهیچ بنظرش

۶۶

فصل پنجم

تقریباً دو ساعت و نیم از ظهر گذشته بود و شاهزاده ژنرال را در اطراف کار خود نیافت و بنابراین کارت خود را گذاشت و تصمیم گرفت به میهمانخانه لا بالانس عقب کولیا برود و تصمیم داشت هرگاه کولیا هم نبود کاری برای او بگذارد.

در میهمانخانه اطلاع یافت کولیا با مداد لا بالانس را ترک گفته و اطلاع داده است که هرگاه کسی عقبش بیاید باو بگوید که تا ساعت سه بعد از ظهر باز نخواهد گشت و هرگاه تا ساعت سه ونیم برنگردد با قطار برای ملاقات خانم اپاتچین و صرف شام با او به پاولوسک رفته است.

شاهزاده تصمیم گرفت منتظر شود و تا آمدن او ناهارا نیز همانجا صرف کند. اما ساعت سه ونیم و بعد هم ساعت چهار فرا رسید بدون آنکه اثری از کولیا دیده شود بنابراین شاهزاده از میهمانخانه خارج شد و بدون هدف معینی شروع به گردش کرد.

در آغاز تابستان غالباً پترزبورگ روزهای دلانگیزی دارد. بر حسب تصادف آنروز یکی از این روزهای آفتابی و گرم و دلچسب بود. شاهزاده مدتی قدم زد. اوچندان با شهر آشنا نبود. گاهی در چهارراه ها با جلوی برخی از خانه ها بزمیدانها و بر روی پلها توقف میکرد و لحظه ای برای استراحت کردن داخل یک شیرینی فروشی میشد، زمانی با کجنگوای هرچه تمامتر دهنگران را نگرستن میگرفت لکن غالباً نه به عابرین و نه به خیابانها توجه داشت بلکه احساس میکرد اعصابش سخت فرسوده شده است و غم و نگرانی شدیدی روحش را میآزارد و میل شدیدی به تنها ماندن دارد! او میل

۶۴

او میدانست در دوره های ماقبل بحران گرفتار گیجی عجیبی میشد بطوریکه هرگاه دفتر را متمرکز نماید اشیاء اشخاص را باهم اشتباه میکند.

او برای تحقیق در زیر اموان احساسات خود علت دیگری داشت: در میان اشیائیکه پشت شیشه آن مغازه دیده بود شئی بود که توجهش را کاملاً بخود معطوف داشته و حتی قیست آنرا به شصت کوبک تخمین زده بود. باوجود گیجی و ناراحتی روحی یاد این شئی در ذهنش نقش بسته بود. بنابراین اگر این مغازه برآستی وجود داشت و هنوز آن شئی پشت شیشه اش جلب توجه میکرد برای دیدن این شئی بود که ایستاده بود و با نظرو تنبیه میگرفت شئی مورد بحث باندازه کافی در او ایجاد علاقه نموده است که حتی در آن حال اضطراب و نگرانی بعد از خروج از ایستگاه توجهش را بخود جلب کرده است.

بنابراین نزدیک مغازه شد و بیست راست نگاه کرد، قلبش از فرط بی ثباتی و اضطراب بشدت میزد، سرانجام مغازه را یافت. این مغازه در پانصد قدمی همان محلی که از آنجا میخواست برگردد واقع بود و همان شئی را که شصت کوبک تخمین زده بود در جای خود یافت و بخود گفت:

«بدون شبهه بیش از شصت کوبک نمی آرزد و این فکر او را بخنده انداخت. لکن خنده اش ناشی از عصبانیت بود. او خویشتن را آزرده و تیره بحث احساس میکرد. اکنون با صراحت بیاد میآورد همان لحظه ای که در مقابل مغازه توقف نموده بود با همان سرعت ناگهان که قبلاً بر اثر برخورد با نگاه خیره رو گوژین به عقب برگشته بود، از مغازه روی برگردانیده بود و چون یقین حاصل کرد که اشتباه نکرده است (در حقیقت قبل از این تحقیق هم یقین داشت) با قدمهای بلند از مغازه دور شد.

شاهزاده میبایستی زودتر باین عوامل بیندیشد. این فکر برآی او ضرورت کامل داشت زیرا اینکه برای او روشن شده بود که حتی در ایستگاه دستخوش خیالی نشده است بلکه یک حادثه مسلمی برای او روی داده که بدون شبهه به فکر ثابت پیشین ارتباط داشته است. با اینهمه نتوانست بیک نوع نوث درونی خود در باره این قضیه فائق آید و در نتیجه از فکر بیشتر در اینخصوص احتراز جست و انکار خود را متوجه موضوع دیگر نمود.

او مضمناً بفکر مراحل ابتدایی بحرانهای روحی خود بهنگام پیداری افتاد. شاهزاده در بیهوده بحران نگرانی و بهت و افسردگی ناگهان احساس میکرد که مغزش آتش میگیرد و قوای حیاتی قوت حیرت انگیزی می یابند.

۶۶

شد و راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت.

اندکی قبل در اسکله رود نوا از رهگذری سؤال کرده بود که این کوی را در آن سوی رود با نشان دهد و رهگذر او را راهنمایی کرده بود لکن شاهزاده از رفتن آنجا چشم پوشیده بود بطور کلی او میدانست امروز رفتن بآن ناحیه فایده‌ای نخواهد داشت زیرا اگرچه او از مدتی پیش آدرس زنی را که از بستگان لیدف بود درست داشت و با آسانی میتوانست خانه او را پیدا کند با اینهمه اطمینان داشت که آن خانم در خانه نخواهد بود.

شاهزاده درباره او بخودش چنین میگفت: «او بدون شبهه به پاولوسک رفته است در غیر اینصورت کولیا همانطور که قرار بود چند کلمه‌ای مینوشت و در میهمانخانه لا بالانس میگذاشت» بنابراین اگر او راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت نه برای آن بود که آن زن را ملاقات کند بلکه کنجکاوی وی از محرک دیگری که آتش بیجانش افکنده بود فرمان میگرفت. در حقیقت یک فکر جدید بطور ناگهان بیخیلوی خضور کرده بود....

اما بعضی اینکه شروع بقتل کردن و هدف خود را تعیین نمود پس از یک دقیقه دیگر بر این فکر آمده بود چندان توجهی نکرد و ناگهان درباره «فکر ناگهانی» که بغزش آمده بود احساس تفرشیدنی در دل کرد و بایک خستگی روحی در دناکی شروع بنگاه کردن در اطراف خود کرد. لحظه‌ای بآسمان خیره شد، دقیقه‌ای رود نوآ را نگریستن گرفت، موقی با کودکی که سر راه با او مواجه شد گرم صحبت گردید، چنین بنظر میرسید که بهران بیساری روحیش روشدت نهاده است.

طوفان شدت نزدیک میشد، از دور صدای همد بگوش میرسید، هوا پیش از پیش ایجاد ناراحتی میکرد....

آنگاه بود که یاد پسر خواهر لیدف افتاد بنون آنکه بداند چگونه خاطره آن جوان در ذهنش تجدید شد و عجب آن بود که ویرا دوست بصورت قاتلی در نظر مجسم میساخت که لیدف ضمن معرفی پسر خواهرش باودریزه وی سخن گفته بود.

او اخیراً راجع باین جنایتکار چیزهایی خوانده بود. پس از بازگشت بروسیه درباره این قبیل حوادث خیلی چیزها شنیده و مطالعه کرده بود و جریان آنها را بانظم حیرت انگیزی تعقیب میکرد. بعد از ظهر همانروز ضمن مذاکره با پیشخدمت موضوع قتل ژمارین توجه کاملی معطوف داشته بود. او پیاد آورد که پیشخدمت نیز درباره این قتل با او هم عقیده بود.

۶۹

اقدام او از روی حساب و نظم صورت خواهد گرفت. اسلحه مخصوصی برای قتل خواهد ساخت و مرشش عضو خانواده ژمارین را در یک بهران هذبانی بهلاکت خواهد رسانید! آیا روگوژین اسلحه سفارش شده‌ای دارد؟ اسلحه ای که او دارد.... اما نصحت باید دید آیا راست است که او از کشتن اشخاص با نخواستند داشت؟

ناگهان لرزشی شاهزاده را فراگرفت و در حالیکه از فرط شرم تا بگوش سرخ شد چنین گفت: «آیا منتهای رذالت و پستی نیست که با این گستاخی چنین تصوراتی بنهن راه دهم؟»

او ناگهان متعجب ایستاد. گفتی در زمین میخکوب شد و در این هنگام بود که ناگهان بطور درهم و برهم خاطرات ایستگاه پاولوسک یعنی ایستگاه نیکل و سولایک مستقبلاً از روگوژین در باره چنانکه روز دوشنبه دیده بود، صلیب روگوژین که اینک بگردن او آویزان بود و تبرک مادر و روگوژین که بر حسب تقاضای پسرش صورت گرفت، در آغوش گرفتن روگوژین و چشم پوشیدن او از مشق خود ذهنش را احاطه کرد.

بار دیگر از اینکه پیوسته میکوشید در پیرامون خود چیزی تجسس کند و آن مغازه و آن شیشی صفت کوبیکی را بیابد سخت متعجب گردید. آه! چه پستی! بر اثر همان «فکر ناگهانی» مرتباً بطرف «هدف مخصوصی» پیش میرفت.

یاس و الم شدیدی روحش را فراگرفته بود. میخواست به میهمانخانه باز گردد و حتی خط سیر خود را تغییر داد لکن پس از یک لحظه توقف کرد. دقیقه‌ای اندیشیده و بار دیگر در جهت اولیه راه خود را ادامه داد.

او داخل منطقه پترزبورگ کهنه شده و بضاعت نزدیک میشد. برای توجیه اقدام خود بخودش میگفت که بهمان قصد اولیه نیامده و بهیچ روی تحت فرمان «فکر مخصوصی» نیست هیچ شکی نبود در اینکه بیساری باردیگر بر او چیره شده و احتمال میرفت همانروز دچار حمله گردد و غلبه‌ای که ذهنش را فرامیگرفت و موجب پیدایش «فکر مخصوص و ثابت» شده بود ناشی از نزدیک شدن همین بهران بود.

اما ناگهان ابرهای تاریک ذهنش را ترک گفتند اهریمن تیره روزی و بدبختی لحظه‌ای ناپدید گردید، شادی جان بخشی قلبش را فراگرفت و بانفکر افتاد که مدت مدیدیست «نامتازی» دل انگیز را ندیده است. لازم بود حتی او را به بیند.... میل شدیدی در دل احساس میکرد که بلامت روگوژین رود.

۷۱

نیامد که گنجینه و فراموشی و ناپیدایی روحی و ابلیسی همه نتیجه «این دقیقه عالی» است. او از بحث در اینخصوص سر باز میزد. بدون شبهه نتیجه گرفتن او پستی قضایاتی که درباره مرحله مورد بحث میکرد ناقص بود با اینهمه حقیقت احساسش او را پیش از پیش رنج میداد.

چه چیز از یک حقیقت مسلم منعقد تر و مؤثر تر است؟ اتفاقاً شاهزاده در مقابل یک چنین حقیقتی قرار میگرفت: «در آن لحظه فرصت آنرا یافته بود بخودش بگوید لذتی که در آن لحظه برایش ایجاد میشد به عری می ارزد».

روزی در مسکو راجع باین موضوع به روگوژین چنین گفته بود: «در این لحظه من معنی این اصطلاح عجیب زمان اساساً وجود ندارد را درک می کنم و اضافه کرده بود پیغمبران نیز در چنین لحظه است که جلال الهی را در می یابند».

شاهزاده در مسکو باروگوژین آموزش ضروران داشت و غالباً آنان درباره مسائل مختلف بایکدیگر بحث میکردند. شاهزاده بخودش گفت: «روگوژین چند دقیقه پیش بن گفت که در مسکو من برای او بمنزله برادری بوده‌ام. امر زنتستین بار بود که بامن اینطور صحبت کرد».

شاهزاده بر روی یکی از میزهای پارک ملی نشسته و غرق در دریای فکر بود. چه بی ساعت هفت نمانده بود. باغ کاملاً خلوت بنظر میرسید، سایه گلرانی آفتاب مغرب را مستور ساخته بود، ابر سرعت آسمان را میپوشانید و از قرائن پیاپی بود که طوفانی بزودی آغاز خواهد شد. شاهزاده از اینسکه به تنهایی فکر نکرد بکنوع لغت خاصی میرسد. او بامتمرکز ساختن اشکال و خاطراتش اشیاء خارجی میکوشید توجه خود را از فکر تپانگی که ویرا رنج میداد بجای دیگر متعریف سازد ولی بعضی اینکه نگاهی بیپیرامون خود می افکند اینطوری ثابت و جانگناه که شاهزاده میکوشید خود را از آن راهی بگذشت با قدرت بی یی ر مغزش استیلاء میافت.

او داستانی افتاد که پیشخدمت میهمانخانه هنگام صرف ناهار برای او نقل کرد: «قتلی که اخیراً دوشربا عجبیبی صورت گرفته و در شهر جازو جنجال بر براه انداخته است».

او هنوز این خاطره را در ذهن تجدید نکرده بود که میل شدیدی را فراگرفت. این میل اقتدر نیرومند و مقاومت ناپذیر بود که را بکلی از کار انداخته است. او از میز برخاست و از پارک خارج

۶۸

قیافه اینسر در بغا طرش آمد وی مرد ابلیسی بود بلکه شخص متین و با احتیاطی بود گذشته از این «خدا میداند او در حقیقت چه بود زیرا تشخیص خوبی و شخصیت اشخاص در کشوریکه آدمی با آن آشنا نیست کاری بس دشوار بشمار میرود» با اینهمه شروع با برآز اعتقاد و ایمان شدیدی «روح روسی» نمود.

آه! در مدت این ششاه چه احساسات جدید چه تجربیات غیر مترقبه و چه اطلاعات گرانبهایی بدست آورده بود! با اینهمه روح دیسگران معمایی لاینحل است و مخصوصاً روح فرد روسی برای بیساری از اشخاص رازبست ناگشودنی چنانچه او مدت مدیدی باروگوژین آموزش نموده و در زندگی خصوصی او داخل شده و حتی با وی صیغه برادری خوانده بود با اینهمه آیا او هیچ روی روگوژین را میشناخت؟ گذشته از این در افکار و احساسات او چنان هرج و مرج و بی نظمی و تضاد وجود داشت که او را بسرحد جنون نزدیک میکرد.

شاهزاده که غرق در افکار خود بود ناگهان چنین گفت:

«آه! این پسر خواهر لیدف که من امروز دیدم چه جوان پرمدهی و مغرور است! اما فکر من کجاست! آیا بر راستی او اینشش تنرا بهلاکت رسانیده است؟ آه! من چه میگویم! مثل اینکه اشتباه میکنم... چیز غریبی است! سرم اندکی گیج میخورد! آه! دختر ارشد لیدف که نوزادی به آغوش کسوفته بود چه چهره جذاب و دل انگیزی داشت! چه قیافه معصوم و کودگانه‌ای! چه خنده ملیحی!»

شاهزاده از اینکه این چهره فراموش شده زودتر یاد او نیامد تعجب کرد و سپس بخود چنین گفت:

«لیدف پای خود را بر زمین میکوبد و فرزند آن خود را از خانه اخراج میکند لکن بعد نیست آنرا تیراسته، او پسر خواهرش را نیز پرستش میکند، این نکته مانند دودوتا چهارتا مسلم است».

اما این جوان تازه وارد چگونه میتوانست بطور قطع نسبت باشخاصی که تازه با آنان آشنا شده بود قضاوت کند؟ مثلاً لیدف بنظر او یک مرد اسرار آمیزی نیامد.

آیا ممکن بود روزی باشخص دیگری نظیر لیدف مواجه گردد؟ آیا قبالا بهمان صورتیکه امروز میدید دیده بود؟ «لیدف و دوباری! آه خدایا چه تشبیهی! هرگاه روگوژین روزی قاتل بشود. بهیچ روی جای تعجب نیست».

۷۰

تا پای وجودش احساس کرد.

اما تجدید این خاطرات چه فایده‌ای در برداشت؟ همانطور که روگوژین دچار اشتباهاتی میشد شاهزاده نیز از خطا و اشتباه مصون نبود. چنانچه خودش احساس میکرد که دوست داشتن آن زن مهری تنها از راه عشق اقدامی غلامانه و غیر انسانی است.

در اینخصوص بخودش چنین میگفت: «آری راست است که روگوژین اشتباه میکند لکن چون قلبی پاک دارد میتواند رنج ببرد و شکیبایی کند و هنگامی هم که حقیقت را دریافت و یقین حاصل کرد این زن موجودی تیره بغت و نیمه معجون بیش نیست آنگاه تمام گذشت را، تمام غمها و تاملات خود را در طاق نسیان خواهد نهاد و او را کاملاً غف خواهد کرد و برای او یک خادم، یک برادر، یک دوست و یک بناگاه خواهد شد. ترحم ویرا بر راه راست هدایت خواهد کرد و بوی درس عبرتی خواهد داد زیرا ترحم بهترین و شاید یگانه قانونی است که بر زندگی بشر حکومت میکند.»

آه! حالاً تا چه اندازه از دالتیک در تصور راجع بروگوژین مرتکب شده بود احساس ندامت میکرد. خیر! «روح روسی» ممانعت بلکه روح خود او معنایی ناگشودنی است زیرا تنها توانسته بود چنین تصورات دهشت انگیز را بخود راه دهد.

روگوژین تنها برای چند کلمه گرم و محبت آمیز که در مسکو از او شنیده بود با وی همچون برادری رفتار میکرد و حال آنکه او..... اما همه اینها ناشی از بیماری و هذیان بود..... روگوژین چند ساعت پیش باجه قیافه دژم و ناراحت کننده‌ای باو گفته بود که «دارد پتیرج (پاشش) را از دست میدهد!» قطعاً اینبرد باید رنج فراوان دیده باشد. او مدعی است که «نگاه کردن بتابلوی هولبین» را دوست دارد اما اشتباه میکند آنگاه کردن این تابلو را دوست ندارد بلکه احتیاج بنگاه کردن باین تابلو دارد.

روگوژین نه تنها دارای روحی پرشور است بلکه خوبی مبارز دارد و میخواهد بهر فیت که هست ایسانی را که از دست داده بادیگر بدست آورد. او اکنون لزوم تحصیل این ایسان را جدأ احساس میکند و این حس او را بسی رنج میدهد..... آری! عقیده داشتن پیچی! ایسان آوردن بکسی! اما این تابلوی هولبین چه اثر عجیبی است!..... آه! اینک همان کوچه و همان خانه آری همین است: «شماره ۱۶ خانه زن دیر فیلسوف» همینجاست. او در دزد و قضاوی ملاقات با ناستازی فلیپونا را نمود.

۷۳

با وی او را بگیرد، با او قدم بزنند. احساس میکرد که قلبش همچون آتشی ای پاکست. آیا او برای روگوژین رقیبی بشمار میرود؟ فردا بخانه او خواهد رفت و صریحاً باو خواهد گفت که بدین ناستازی رفته است.

آیا بقول روگوژین او برای آن به پترزبورگ نیامده بود که تنها دخترمه پیکر را ملاقات کند؟ شاید او در خانه اش باشد زیرا مسلم نبود که ناستازی بسوی پاولوسک حرکت کرده باشد.

آری موقع آن فرا رسیده بود که همه چیز روشن گردد تا همه بسبوت بتوانند قلب دوست یکدیگر را بخوانند. دیگر نیاز بدان نبود که در ظاهر کس مانند روگوژین از آرزوهای خود بگذرد و نسبت بدیگری گذشت کند! آیا روگوژین نمیتوانست حقیقت محض را تحمل کند؟

او مدعی بود عشقش نسبت بازن ناشی از ترحم و انسان دوستی نیست گویانکه افزوده بود: «ترحم تو شاید بر عشق من فائق آید» لکن او خود در اشتباه بود.

آیا شروع مطالعه کتابی از طرف روگوژین خود اقدام ترحم آمیز و یا شروع ابراز ترحم نبود؟ آیا وجود این کتاب در دستهای او گواه بر آن نبود که بخوبی میدانده چه روشی باید نسبت بازن پیش گیرد؟ سخنان او چگونه بود؟ خیر! در او چیزی خیلی عمیقتر از عشق وجود دارد. «گذشته از این آیا صورت این زن تنها ایجاد عشق میکند؟ شاید آتش عشق را در دل بسیاری از اشخاص مشتعل سازد لکن تنها بر اثر انعکاس رنج و آلم است که روح را جذب میکند و»

در اینجا شاهزاده احساس کرد که یک خاطره جانکاه و غم انگیز قلبش را میشکافد. آری یک خاطره غم انگیز. او یاد آن روزی افتاد که برای نخستین بار از تاراجونی در آن زن مهری کشف کرد و قلبش ریش شد. این اکتشاف او را غرق در دریای نومیدی ساخت. چگونه حاضر شد هنگامیکه زن وی، از دست او فرار کرد تا بخانه روگوژین پناه برد او را انسان رها سازد؟ آیا بجای آنکه منتظر خبرش شود نیبایستی بتعقیب او پرداخت؟

اما ممکن بود که روگوژین بعلامت جنون ناستازی پی برده باشد. شاهزاده بخود میگفت: «روگوژین همه چیز را بهر کهای دیگر، مصر کهای عشقی نسبت میدهد؛ حسادت او دیدگان عقلش را نابینا ساخته است. منظور او از اشاره های اخیر چه بود؟ شاهزاده ناگهان سرخ شد و لرزش شدیدی در سر

۷۴

صاحبخانه بوی جواب داد که ناستازی بیاولوسک رفته است زیرا در آنجا میهمان دار یا آنکسیونا میباشد و ممکن است «چند روزی در آنجا بماند»

خانم فیلیسوف زنی چهل ساله با صورتی برجسته و چشمانی با نقوذ و نگاهی معیل و کنجکار بود. با لحن اسرار آمیزی نام شاهزاده را پرسید. شاهزاده نخست بتیخواست جواب صحیح بدهد لکن فکری کرد و نه تنها نام خود را گفت بلکه با اصرار تقاضا کرد ورود ویرا بعداً ناستازی اطلاع دهد. خانم با دقت هر چه تمامتر سخنان شاهزاده گوش داد و بطوری با اعتدال با او صحبت کرد که لعنت بخوبی اینطور می فهماند: «نگران نباشید فهمید!»

هویدا بود که نام شاهزاده تأثیر عمیقی در او کرده است. شاهزاده با گنجی هر چه تمامتر نگاهی باو افکند و بقب بازگشت و راه میهمانخانه خود را پیش گرفت.

لکن حال او بکلی دگرگون گردید و در یک چشم بهمزدن انقلابی بزرگ در او حاصل شد، لبخند تلخی بر لبان کبودش نقش بسته بود زیرا دریافته بود «فکر ناگهانی» بی اساس نبوده بلکه حقیقت دارد و اینک یکبار دیگر بخوابش را گرفتار چنگالهای مهلک «اهربین خود» می یابد.

چه چیز باعث شده بود که «فکرا» تأیید گردد؟ علت این لرزش جدید، این عرق سرد، این تاریکی وحشت انگیز روح چه بود؟ آیا برای این بود که بار دیگر همین «چشمها» را دیده بود؟

اما آیا او از پارک تنها برای دیدن این چشمها خارج نشده بود؟ فکر ناگهانی «اوجز این چیز دیگری بود؟ او میل شدیدی در دل برای دیدن این «چشمها» احساس کرده بود تا بطور قطع اطمینان حاصل کند که آنها را در آنجا نزدیک اینخانه خواهد یافت.

اگر او چنان میلی بدیدن این «چشمها» داشت چرا ناگهان پس از دیدن آنها انسان سست شد و طوفانی در افکار او احساساتش حاصل گردید؟ آری اینها همان «چشمها» می بود که با مردان در ایستگاه نیکلا هنگام فرود آمدن از واکن از میان جمعیت بوی خیره شده بودند.

درست همان «چشمها» می بود که بعد از ظهر در خانه روگوژین نیز هنگام نشستن بشانه های او خیره شده بود. روگوژین وجود این «چشمها» را تکذیب کرده و بلبخند سردی پرسیده بود: «این «چشمها» مال که بود؟» و اینک این «چشمها» را شاهزاده برای سومین بار در یکروز لحظه ای پیش

۷۴

در ایستگاه تساریسکویه هنگام سوار شدن بواگت برای رفتن نزد آگلا ه دیده بود.

در آن هنگام تصمیم جدی داشت بروگوژین نزدیک شود و از او پرسد «این چشمها مال کیست؟» لکن باشتاب از ایستگاه خارج شده و تنها در مقابل معازنه یک چاقوساز که در آنجا شیشی را بادسته شاخ گوزن بصفت کوچک تعیین زده بود ایستاده بود.

یک اهریمن عجیب و غریب و وحشت انگیز بر او چیره شده و لحظه ای آرامش نتینگذاشت. همین اهریمن بود که هنگامیکه او زیر درخت زیزفونی در باغ ملی نشسته بود در گوشش میگفت که روگوژین از باسناد قدم بقدم او را تعقیب میکند و چون مشاهده کرده است که وی بیاولوسک حرکت نکرده است بید نیست ب منطقه پترزبورگ که رفته باشد تا از نزدیک آن خدنه، و ورود مردی را که همان روز بوی قول شرف داده بود «ملاقات آژن نخواهد رفت» و «برای اینکار به پترزبورگ نیامده است» کین کند.

شاهزاده پس از این الهام ناگهان از جای برخاسته و بطرف آن خانه شتافته بود و بنا بر این هر گاه او روگوژین را دیده بود چه جای شکفتی داشت؟ او در آنجا مردی تیره بغت را دیده بود که افکار تاریک ذهنش را میفشرد. گذشته از این وی خود را مخفی ن ساخته بود. آری بدون شبهه در ملاقات بعد از ظهور روگوژین دروغ گفته و انکار کرده بود لکن در ایستگاه تساریسکویه خود را کاملاً نشان داده بود.

هر گاه کسی مخفی شده بود او بود و نه روگوژین زیرا روگوژین اکنون در نزدیکی آن خانه ایستاده و دستهای خود را پسند گذاشته و از پنجاه قدمی در پیاده روی مقابل انتظار میکشید. او کاملاً بداد بود و حتی بسیار میل داشت که او را به بیند. او در حقیقت حال متهم کننده و داوری را بخود گرفته بود و نه یک

اما چرا شاهزاده بجای آنکه بسوی او نزدیک شود از او دور شده بود چنانچه گفتی ویرا ندیده است با اینکه چنان آنها یکدیگر خیره شده بود؟ (آری دیدگان آنها باهم برخورد نموده و نگاههای هم باهم مبادله کرده بودند.) آیا او قبلاً خودش قصد نداشت دست او را بگیرد و باتفاق او با آنجا برود؟ آیا خودش عزم نداشت فردا او را ملاقات نموده و باو بگوید که بدین ناستازی رفته است؟

چند لحظه پیش در نیمه راه آباخوشتن را از چنگ «اهربینش» رها می ۷۵

اما یبسنر نك از پیدایش این فکریکه انسان بر مخیله اش چیره شده بود غرق تعجب گردید و از خودش پرسید: «چرا نباید روگوژین تاجایی که دلت میخواست کرد روی میزش جمع کند؟»

هنگامیکه بی اختیار بیادش آمد که بعد از ظهر در مقابل منازه کارد سازی توقف کرده است تمیجش دوچندان شد و چنین فریاد برآورد: «خدای من! اما آخرچه ارتباطی ممکن است بین.....» او نتوانست جمله خود را بپایان رساند.

يك طوفان شرم و خجلت و نومیدی اورا در مقابل در زیرمین میخکوب ساخت. لحظه ای بی حرکت ماند. اینحال زیاد پیش میآید بدینقرار که يك خاطره تحمل ناپذیر و دردناك آدمی را برای مدت چند لحظه فلج میکند. قبل از آنکه داخل شود بخودش گفت: «من مردی سنگدل و وقیحی هستم» میخواست داخل شود لکن یاز دیگر توقف کرد.

مدخل میپمانخانه که در روزهای عادیه هم چندان روشن نبود بمناسبت نزدیکی طوفان و مغرب آنروز سخت تاریك شده بود و بر حسب تصادف درست در همان لحظه ایكه شاهزاده قصد دخول در میپمانخانه را داشت طوفان هم با باران سیل آسانی آغاز شد. هنگامیکه شاهزاده پس از توقف مختصری در خارج داخل میپمانخانه شد در پای پله سازه میردا تشخیص داد که منتظر کسی است لکن در يك چشم بر هم زدن ناپدید گردید.

شاهزاده چون نتوانست صورت اورا تشخیص دهد از هویت او آگاه نگردید مخصوصاً برای آنکه در آن میپمانخانه غالباً اشخاص یسناری وارد میشدند و از راهروها عبور میکردند و از راه دیگری بیرون میرفتند. با اینهمه دود اطمینان داشت اینمرد جزو روگوژین کسی دیگر نباید باشد. يك لحظه بعد بسرعت حیرت انگیزی خود را ببلهارسانید و شروع به تعقیب آنمرد کرد. قلبش سخت میزد و با اطمینان عجیبی به خودش میگفت: «اوضاع حالا كاملاً روشن خواهد شد»

پله هائی که شاهزاده خود را بآن رسانیده بود به راهروهای طبقه اول و دوم متصل میشد. این پله که مانند پله کلیه خانه های قدیمی از سنگ ساخته شده بود تاریك و تنگ بود و چند بار پیچ میخورد. در پیچ اول حجره ای پنهانی يك پا و عمیق نیم پا وجود داشت که يكمرد بر حمت میتوانست در آن جای گیرد. شاهزاده هنگام رسیدن باین پیچ با وجود تاریکی مشاهده نمود که مردی در

۲۷

ترس دست بدست عواطف دیگر داده و اورا در جای میخکوب کرد و شاهزاده را از کاردیکه بدون شبهه بگردنش فرود می آمد رهائی بخشید.

روگوژین فرصت نکرد از حمله ای که رقیبش را از پای در آورد آگاه گردد لکن چون دید شاهزاده از نزدیک و ناگهان از عقب بروی پله ها افتاد و گردنش به لب یکی از پله ها خورد، با شتاب هرچه تمامتر چهارتا چهارتا از پله ها پایین آمد و با احتراز جستن از زمین شاهزاده همچون دیوانه ای از میپمانخانه گریخت.

تشنگان شاهزاده بدتش را به پله (پانزده پله بود) نتواند تا پیاپی آخرین پله رسید. پنج دقیقه بعد کارکنان میپمانخانه از قضیه آگاه شدند و عده کثیری از دحام نمودند. خونیکه از سر شاهزاده جاری بود ایجاد شك کرد و معلوم نبود آیا حادثه ای روی داده یا اینکه جثاتی بوقوع پیوسته است. با اینهمه بزودی عده ای دریافته اند که شاهزاده دوچار حمله غش شده است و یکی از گاز سونهای میپمانخانه شاهزاده را که بامداد آمده بود شناخت.

کولیا ایولگین که قول داده بود ساعت چهار در لالانس باشد و سپس تغییر عقیده داده به پاولوسک رفته بود بعلت غیر مترقبه ای از صرف شام با اپاتینین ها خودداری نموده و به پترزبورگ بازگشته و ساعت هفت بعد از ظهر به لالانس رسید و چون نامه شاهزاده را خواند در اطاق پذیرائی منتظر او شد. بر حسب تصادف شنید که شخصی دوچار حمله غش شده است و حس مرموزی اورا از جای تكانداد و چون به محل حادثه رسید بیرونك شاهزاده را شناخت. اقدام لازم صورت گرفت. بیمار را باطاق خودش بردند و با آنكه شاهزاده بهوش آمد تامدتی نمیتوانست صحبت کند.

پزشك زخمهای سرش را بانسان کرد و تأیید نمود خضری ندارد. پس از يك ساعت شاهزاده كاملاً بهوش آمد. کولیا آنگاه اورا بادرشكه بخانه لیدف برد و لیدف با نظاهرات دشو رجیبی اورا پذیرفت و حتی برای حاضران و انتقال به ییلان را تسریع کرد و سه روز بعد همه در پاولوسک گرد آمدند.

بنابر این آیا در شخص روگوژین یا بعبارت دیگر در رفتار عمومی اینمرد در طول روز و در سخنان، حرکات، اقدامات، نگاههای او چیزی دیده نمیشد که حدسیات دهمش انگیز شاهزاده و تلقینهای جانكاه «امر بئش» را توجیه کند؟

در هر صورت نكات یسناری بود که بچشم میخورد لکن از طرفی تجزیه و تنظیم آنها دشوار بود و از جانب دیگر توجیه آنها بسی دشوار میشد، اما وجود این اشكال و این عدم امکان توجیه این نكات تولیديك اثر عمومی میکرد که شاهزاده نمیتوانست خود را از آن رهائی بخشد و گذشته از این فکرش بتدریج تبدیل با یمن کامل میشد.

اما ایمان به چه چیز؟ (آه) چقدر زشتی و دنك این ایمان! و «پستی این حدس» شاهزاده را می آزد و باچه شدتی خود را درباره آن ملامت میکرد (او لایق قطع باطن اتهام آمیزی بخودش چنین میگفت:

«اگلا اگر جرئت داری عقیده خود را واضح بگو! افسكارت را صاف و پوست كنده و بدون لفافه روی دایره بریز! آه! چقدر من رذل و پستم! باچه دیدگانی جرئت خواهم كرد در تمام مدت عمر خود بصورت اینمرد نگاه كنم؟ آه چه روزشومی! خدای من! چه كابوس دهشتناكي!

در پایان این بازگشت طولانی و جانكداز از پترزبورگ كهته شاهزاده ناگهان میل شدیدی در دل احساس كرد كه بیرونك خود را بخانه روگوژین برساند و منتظر او شود و بعضی اینکه آمد تنك در آغوشش كند و اشك ندامت بریزد و همه چیز را كشاده با او در میان نهد و باین داستان پایان بخشد لکن او نزدیک در میپمانخانه رسیده بود.

این میپمانخانه بارها روها و اطاقها و بطور کلی ساختارش از همان لحظه اول اثر نامطبوعی در ذهن او بخشیده بود و طی روز چندین بار از اینکه باید با آنها باز گردد احساس تنفر نموده بود.

او بخودش میگفت: «آخر ما چه میشود؟ درست حال يك زن بیمار را دارم. هر حدسی را باور میکنم» در این اثنا در مقابل در بزرگ میپمانخانه توقف نموده بود.

از کلیه حوادث روز تنها يك موضوع ذهنش را كاملاً متوجه خود ساخته بود و این توجه وی نیز دیگر جنبه كابوس نداشت بلكه در این لحظه از هر حیث بر فکر خویش مسلط شده بود. توضیح آنكه نخست بیاد كاردی افتاد که روی

۲۶

حفره مغفی گردیده است.

قصش نخست این بود که بدون نگاه کردن به ست راست راه خود را ادامه دهد لکن هنوز يك قدم برنداشته بود که نتوانست خود داری کند و ناگزیر به عقب خود نگاه کرد.

آنگاه بود که دو چشم بند از ظهر، «همان چشمها» ناگهان باو خیره شد و مردیکه در حجره مغفی بود يك قدم برداشت تا خارج شود. مدت يك لحظه دوبر در مقابل يكدیگر ایستادند بطوریکه تقریباً باهم تماس شدند. ناگهان شاهزاده مرد ناشناس را از دوشانه گرفت و اورا بطرف روشنایی برد تا بهتر تشخیص دهد.

چشمان روگوژین برق زد و خنده خشم آلودی لبانش را متقیض ساخت و دست خود را که دو آن چیزی برق میزد بلند کرد. شاهزاده اساساً بفكر آن تیغدار كه دست او را نگاهدارد فقط بعداً پیاد آورد كه چنین فریاد کرده بود.

- روگوژین! باور نمیكنم.....

ناگهان احساس كرد كه دری در مقابلش باز شد و يك نور جانیبخش با تابندگی حیرت انگیزی روحش را غرق در روشنایی ساخت. شاید بیش از نیم ثانیه بیش دوام نیافت با اینهمه شاهزاده بیاد آورد که بانام قوای خود فریاد وحشت انگیزی از سینه بدو آورد و سپس بیهوش شد و غرق در ظلمات گردید.

لوری از نخستین بار پس از بهبودی دوچار حمله غش شده بود. همه می دانند این حمله باچه سرعتی صورت میگردد. در این لحظه صورت و مخصوصاً نگاه بسیار سرعت حیرت انگیزی تغییر میکند و تشنگان و حرکات غیر ارادی تمام بدن و صورتش را متقبض میکند و ناله های وحشت زا که نه بصورت میآید و نه قابل تشبیه با چیزی است از سینه اش خارج میشود.

این فریادها به فریاد آدمی شبیه نیستند و هیچ روی تصویر نبود از سینه بیارنیره بخت بدآید بلكه چنین بنظر میرسد از دل شخص دیگری که در درون بیارنیره است خارج میشود. تقریباً اشخاص حله ای در هر پهنده ای همین اثر را می بخشد و در نتیجه ایجاد ترس و وحشت زیاد در اطرافیان می كشد.

چنین بنظر میرسد روگوژین نیز دستخوش يك چنین وحشتی شد و این

همان صبریکه وارد پاولوسک گردید با آنکه پاسی از شب گذشته بود عده کثیری از آختایان دیگر دیرامون وی بر روی تراس گسرد آمدند. او نخست گانیا را که کاملاً لاغر شده و تغییر یافته داده بود مشاهده کرد، سپس بآب و (پتیت سین) نیز که به ییلاق آمده بودند بدین او آمدند. ژنرال ایولکلین نیز تقریباً همیشه در خانه لیدف بود و ظاهراً هنگام انتقال لیدف به پاولوسک همراه او آمده بود.

لیدف حتی القودوسی میکرد و او را نگاهدارد و مانع نزدیک شدن او به شاهزاده گردد. لیدف با ژنرال همچون دوستی دیرین رفتار میکرد و طی این سه روز شاهزاده چندین بار آنرا دید که مشغول مذاکرات طولانی هستند و گاهی هم فریاد میکشیدند و چنین بنظر میرسد که غرق در مباحثات علمی می باشند و لیدف از این مذاکرات لذت فراوان میبرد.

لیدف از هنگام استقرار در ویلا برای رعایت حال شاهزاده احتیاط فراوان میکرد و بیهانه جلوگیری از ناراحت کردن شاهزاده بپیچکس اجازه نزدیک شدن با او را نمیداد و بعضی اینکه فرزندان بصراف تراسی که شاهزاده در آنجا بود متوجه میشدند پای خودش را بر زمین می کوبید و عقب سر آنسان میدوید گویا اینکه شاهزاده تقاضا کرده بود بچه ها از او دور نشوند. حتی ورا با بچه ای که در آغوش داشت ازدست پدرش راحت نبود.

وقتی شاهزاده به سختگیری های او اعتراض میکرد در پاسخ می گفت :

«نخست اینکه یکچنین انسی هرگاه محدود شود بتدریج منتهی به بی احترامی میگردد. دوم اینکه این گستاخی ها شایسته آنان نیست.

شاهزاده میگفت :

«آخر برای چه ؟ اطمینان میدهم که مراقبت و سختگیری های شما بیش از پیش مرا ناراحت و متأثر میکند. چنانچه بارها یادآور شده ام، پنهانی کسل میشوم و شما با بی سوسته ادا در آوردن و روی نوک ما راه رفتن بر کمال من می افزاید .

باید دانست لیدف طی این سه روز صحت کرده بود که ضمن اخراج آختایان بیهانه تأمین آرامش بسیار، خودش هر لحظه داخل اصطق شاهزاده میشد بدینترار که نخست در آن اندکی باز میکرد و سرخود را بداخل اصطق میبرد و آنرا با زرسی میکرد تا مطمئن شود شاهزاده آنجاست و فرار اختیار نمی کرد.

۸۱

«او... او... ژنرال بود. راست است من مانع ورود او به اصطق شما شدم. ولی جای او اینجا نیست... آقای شاهزاده من این مرد را فوق العاده احترام می کنم... مرد دروغی است... باور نمی کنید ؟ بسیار خوب خواهید دید. با اینهمه جناب آقای شاهزاده ! بهتر است او را نزد خود نپذیرید.

« اجازه دهید بیرسم چرا نباید او را بپذیریم؟ گذشته از این شما لیدف چرا اصرار دارید بانوک پا بن نزدیک شوید چنانچه گویی قصد داوید سری را در گوش من فاش کنید ؟

لیدف در حالیکه بوضع تأثر انگیزی بسنه خود می کوبید چنین گفت :

« از راه پستی ! خودم احساس میکنم از پستی است. اما تصور نمی کنید ژنرال میهمان نوازی را در حق شما از حد خواهد گذراند ؟

« منظور شما چیست ؟

« آری میهمان نوازی را از حد خارج خواهد کرد. نخست اینکه او قصد دارد در خانه من اقامت گزیند. کاش بهین اکتفا میکرد اما او بدون احساس ناراحتی خود را داخل خانواده میکند. مائاکنون چندین بار روابط خوشاوندی خود را از نظر گذرانیده ام و باین نتیجه رسیده ام که با هم بستگی داریم . شما نیز آقای شاهزاده ! شما نیز از جانب مادر پسر خواهر او بشاومی آید. وی خودش این نکته را دیروز بن گفت. هرگاه شما پسر خواهر او باشید باید چنین نتیجه گرفت که ما هم عالیجناب شاهزاده ! با هم بستگی داریم. این یکی از عادات ناپسند ژنرال است ولی زیاد عواقب بدی ندارد.

چند لحظه پیش بود که تأیید میکرد در تمام مدت صبر خویش از آن زمان که بدیافت درجه افسری ناقل آمد تا یازدهم ژوئن سال گذشته دست کم روزی دویت میهمان در خانه خود داشته است و میهمان نوازی وی چنان بوده است که میهمانان از سر میز هم بلند نشده اند و هم آنجا نهار و شام صرف میکرده اند من تا زده ساعت متوالی نشسته ام چای مینوشیده اند.

سی سال اینوضع ادامه داشته و بزحمت فرصت یافته اند که سفره را عوض کنند و بعضی اینکه بک میهمان از جای خود بلند میشد میهمان دیگری بیدار جای او را میگرفته است و روزهای تعطیل و مخصوصاً اعیاد خانواده امپراطوری ژنرال روزی سیمد میهمان داشته و هنگام اجرای مراسم یادبود هزارمین سال بوجود آمدن دولت روسیه از هفتصد تن پذیرائی میکرد است. براسستی وحشت انگیز است ! اینقبیل قصه ها بنظر من نشانه خوبی نیست و من

۸۳

فصل ششم

ویلا لیدف کوچک ولی راحت و حتی زیبا بود و آن قسمت که در اجاره بود با دقت خاصی تزئین یافته بود. درمداخل ساختمان، بر روی تراسی که و بالا را از کوچه جدا می ساخت، درختهای نارنج و لیمو و گلهای یاسمن در گلدان های بزرگ چوبین قرار گرفته و بقعیده لیدف میبایستی اثر مطبوعی در پستانگان بیخشد .

وی قسمتی از این گلدانها را با خود ویلا خریده بود و چون از مشاهده ردیف آنها بر روی تراس لذت فراوان برده بود از حراج استفاده کرده و مقداری دیگر خریداری نموده بود. هنگامیکه همه این گلدانها به ویلا انتقال یافته و در جاهای خود قرار گرفتند لیدف روزی چند بار از لاله های تراس با تین میآمد تا از کوچه منظره آنها را تماشا کند و هر بار پیش خود حساب میکرد که برای این منظره افسونگر چه مبلغ دیگر باید بر اجاره مستأجر آینده انضود ؟

این ویلا فوق العاده مورد پسند شاهزاده که سخت ضعیف شده و از لحاظ جسمانی ناتوان گردیده بود قرار گرفت. در حقیقت شاهزاده بعضی ورود به پاولوسک یعنی سه روز پس از بحرانی که برای او رویه داد در ظاهر صحت خویش را بازیافته بود لکن هنوز احساس بهبودی کامل نمیکرد. وی از اینکه میدید در این سه روز جمعیت زیادی بیراموش را فرا گرفته اند خرسند بود. کولیا و همچنین خانواده لیدف (چون پسر خواهر لیدف که معلوم نبود بکجارتفه است) و خود لیدف لحظه ای او را ترک نمیکردند. او همچنین از احوال پرسى که ژنرال ایولکلین قبل از حرکت وی در پترسبورگ از او کرده بود بسیار

۸۰

نکرده است .

میس روی نوک پا باترس به صندلی شاهزاده نزدیک میشد و با این ظهور ناگهانی خویش گاهی مستأجرش را سخت میترسانید و آنکه از او می پرسید آیا به چیزی نیاز ندارد و هنگامیکه شاهزاده از وی تقاضا میکرد راحتش گذارد، بانهایت فرمانبرداری و بسون آنکه کله ای بر زبان راند بانوک پا و اطواریهای مخصوص که منظور آنها فهمیدن این نکته بود که بر حسب تصادف سری با طاق زده و سخنی ندارد دیگرم با تفواهد گشت از اصطق خارج میشد و با اینهمه ده دقیقه و مافوق یکربع ساعت دیگرسرو کله اش در اصطق شاهزاده نمایان میشد.

کولیا که در آمد و رفت به اصطق شاهزاده آزادی کامل داشته از این رهگذر حس حسادت لیدف را تحریک میکرد و لیدف این خصوصیت کولیا را با شاهزاده برای خودش یکنوع توهین تلقی میکرد . کولیا میدید که لیدف گاهی نیم ساعت تمام پشت در ایستاده و مذاکره او را با شاهزاده بدقت گوش میدهد. وی مراتب را به شاهزاده نیز اطلاع داده بود. روزی شاهزاده به لیدف چنین گفت :

« شماطوری مرا تحت بازرسی قرار داده اید که گویی ارباب خانه هستی من میل دارم افلا در ییلاق آزادی بیشتری داشته باشم . بدانید که من هر کس را بخوام خواهم پذیرفت و هر جا که بخوام خواهم رفت.

لیدف در حالیکه با زوان خود را تکان میداد با چنین گفت :

« بدون هیچ شبهه .

شاهزاده سر تایای او را روانداز کرد و از او چنین پرسید :

« بگوئید باندن لوخیان تیوفیوویچ ؛ آیا شما آن گنجی کوچکی را که در پترسبورگ بالای رختخواب خود داشتید با اینجا آورده اید ؟

« خیر ! آنرا نیاورده ام.

« چطور ؟ آنرا در آنجا گذاشته اید ؟

« حل آن گنجی با اینجا میسر نبود زیرا میبایستی آنرا از دیوار جدا کرد. باید بدانید که آن گنجی محکم در میان دیوار قرار گرفته بود.

« شاید در اینجا نیز چنین گنجی ای دارید !

« آری ! اتفاقاً خیلی هم از گنجی شهر بهتر است. این خود یکی از عللی بود که مرا به خریدن این ویلا برانگیخت.

« آه ! آن کسیکه یکساعت پیش از بدین من منمش کردید که بود ؟

بود بلافاصله گفت :

- ناستازی از آگلانه میترسد .

شاهزاده جبین درهم کشید و پس از دقیقه ای سکوت چنین گفت :

- لیدف! سوگند یاد میکنم که خانه شما را ترك نخواهم كرد . گانیا و

پیت سین کجا هستند؟ درخانه شما؟ آیا آنها را هم با شما آورده اند؟

لیدف بانگرانی هرچه تمامتر در حالیکه دستهای خود را حرکت میداد

از این دربان دومینودید چنین گفت :

- حالایم آینه، حالا می آینه؛ ژنرال هم بند از آنها وارد خواهد شد.

هم اکنون همه درها را بازخواهم كرد و همه دخترهایم را صداخواهم زد.

در این اثنا کولیا که از خادج آمده بود در روی تراس نمایان گردید

و اطلاع داد که الیزابت پروکوفیونا و سه دخترش بیدرك بدیدن شاهزاده

خواهند آمد .

لیدف که از شنیدن این خبر بکلی خود را باخت پرسید:

- آیا باید به پیت سین و گانیا و ژنرال هم اجازه داخل شدن داد ؟

شاهزاده در حالیکه میخندید گفت :

- چرا نباید اجازه داد؟ هر کس بخواهد میتواند وارد شود. لیدف

باور کنيد شما از همان روز اول در باره روابط من با اشخاص دوچار اشتباه شده اید.

هیچ علتی ندارد من خود را از کسی پنهان کنم.

لیدف چون شاهزاده را در حال خندیدن دید سعی کرد از او تقلید نماید.

با وجود ناراحتی شدیدش باطن خوشحال بود.

خبر کولیا کاملاً درست بود زیرا وی تنها چند لحظه زودتر از بانوان

اپانتچین وارد شده بود تا ورود آنها را اعلام دارد بطوریکه بیدرك دودسته

از میهمانان با هم وارد شدند بدینشی که الیزابت و دخترانش از تراس و پیت

سین و گانیا و ژنرال ایولگلین از آبارتمان لیدف وارد شدند .

اپانتچین ها بوسیله کولیا از بیماری شاهزاده و ورود او به پاولوسک

مستعجب شده بودند. تا آنوقت الیزابت در شك و تردید ناراحت كننده ای در

باره روش شاهزاده بسر برده بود.

دوشب پیش شوهر او كارت شاهزاده را بخانه آورده بود و الیزابت

از دریافت این كارت چنین نتیجه گرفته بود که شاهزاده بزودی برای ملاقات

آنان به پاولوسک خواهد آمد. اما دخترهایش برای عقیقه بودند شاهزاده

که در مدت شش ماه نامهای پانها ننوشته مكن است چندان شبیهی برای آمدن

۸۵

- درست است، لكن نیاید بی گداویا ب زد.

- بسیار خوب تویسا. بنظر من بهتر است نیایم زیرا اوژن پاولوویچ

باینجا خواهد آمد و هر گاه تو بامانیایی کسی نیست از او پذیرایی كند .

پس از این مباحثه بدیهی است که آگلانه با سرعت هرچه تمامتر بادر

و خواهرانش پیوست گذشته از این اواز آغاز خود بسیار میل داشت بملاقات

شاهزاده برود.

شاهزاده سچ که همراه آدلایه بود بدرخواست او حاضر شد الیزابت

و دخترانش را بملاقات شاهزاده ببرد او قبلاً یعنی از همان روزهاییکه با خانواده

اپانتچین آشنا شد با علاقه هرچه تمامتر سخنان آنها را درباره شاهزاده گوش

میکرد و بر حسب تصادف دریافت که سه ماه پیش شاهزاده را در یسکی از

شهرستانها ملاقات نموده و پانزده روز با او بسر برده است.

وی که علاقه فراوانی بشاهزاده پیدا کرده بود درباره او مطالب زیادی

برای خواهران (اپانتچین) حکایت کرده بود و بنا بر این باخوشی هرچه تمامتر

حاضر شد بملاقات دوست خود برود. ژنرال هم درخانه نبود و اوژن پاولوویچ

تیره نوژ نیامده بود.

- ویلای اپانتچین ها تا ویلای لیدف بیش از سیصد قدم فاصله نداشت .

نخستین حس نامطلوبی که در الیزابت بعضی ورود درخانه شاهزاده ایجاد

گردید مواجه شدن با جمعیت کثیری بود که ویرا احاطه نموده بودند بویژه

برای آنکه از دویاسه تن از آنان سخت متفر بود گذشته از این هنگامیکه

برخلاف انتظار او، شاهزاده با چهره نشاط انگیز و لباس بسیار زیبنده ای باو

تزدیک شد غرق در شگفتی گردید.

در عرض کولیا از فرط شادی در پوست نمی گنجید زیرا وی قبل از خروج

الیزابت از خانه میتوانست اطلاعات صحیحی درباره وضع شاهزاده بیاویهد

لكن چون میدانست هر گاه الیزابت دریابد حال شاهزاده کاملاً خوبست دستخوش

خشم و تمسخر آمیزی خواهد شد در اینخصوص كلمه ای بر زبان نیاورد .

کولیا حتی گستاخی را بجای رسانید که بصدای بلند در حضور شاهزاده

از موقعیت نقشه خود سخن راند تا بدین طریق خشم الیزابت را بدینشی درجه

شدت برساند زیرا با وجود دوستی که بین او و الیزابت وجود داشت آنها غالباً

بیکدیگر نیشهای تند میزدند .

الیزابت هنگامیکه برصندلی که شاهزاده باو تمارف كرد نشست بکولیا

چنین گفت :

۸۶

خیال میکنم خطرناك است آدمی درخانه خود اشخاصی به این میهمان نوازی

را راه دهد و بهین جهت بود که از خود میبریدم آیا ژنرال در حق شما ومن

میهمان نوازی را بحدافراط نخواهد رسانید.

- امان چنین تصور می كردم شما در نهایت دوستی وصمیمیت بسر

می برید ؟

- البته پرچانگی او را بشوخی تلفی میکنم و اگر هم قبول او بخویشاوند

باشیم نه سرد میشود و نه گرم و حتی برای من افتخاری است و با وجود دوست

میهمان دامیش و جشنی که برای هزارمین سال ایجاد دولت روسیه برپا کرده

است او را مرد نازنینی میدانم . این حقیقت را با نهایت صداقت تصدیق

می كنم .

هم اکنون شاهزاده می گفتید طوری شما نزد يك میوم که گوئی

سریرا میخواستم باشا در میان تمم . اتفاقاً درست حدس زده اید. میخواستم شما

بگویم که خانی، بسیار میل دارد بطور مصرمانه باشا ملاقاتی نماید .

- چرا بطور مصرمانه ؟ بهیچ روی مكن نیست . من خود همین امروز

به ملاقات او خواهم رفت.

لیدف با ادا و اطوار خاصی چنین گفت :

- خیر! خیر! نگرانی او از آن نوع نیست که شما خیال میکنید. آیا هیچ

میدانید آن مرد هیولا هر روز خبر سلامتی شما را میگیرد ؟

- چرا او را هیولا میخوانید. منظور شما چیست؟

لیدف با شتاب هرچه گفت :

- میخواستم بگویم که آن خانم از وی ترسی ندارد بلکه ترس او مربوط

به چیز دیگری است .

شاهزاده که از نگاه كردن به قیافه اسرار آمیز لیدف کنجكوتر شده

بود پرسید :

- پس نگرانی او از چیست؟ زودتر بگوئید.

لیدف با پوزخند گفت :

- اصل معما همین است.

- چه ممای ؟

- ممای شما، خودتان جناب آقای شاهزاده ممنوع کرده اید من در

حضور نان صحبت كنم....

پس در حالیکه از تحريك حس کنجكای شاهزاده سخت مشغول شده

۸۴

بخانه آنها نداشتنه باشد بویژه برای آنکه مكن است در پتر مبورك هم گرفتاری

زیاد داشته باشد لكن الیزابت باین عقیده آنان وقتی تنهاده و حاضر شده بود

شرط پیتند که شاهزاده مافوق تا فردا بخانه آنها خواهد آمد لكن فردا هم

از بامداد تا شام در انتظار او بسر برد ولی از وی خبر نشد و چون شب فرا رسید

چنان بر آشت که با همه سر نزاع داشت البته بدون آنکه نام شاهزاده را اساساً

بر زبان راند.

فردا بامداد هم هیچگونه اشاره ای بنام شاهزاده نكرد. هنگام صرف

ناهار آگلانه بدون هیچگونه قصداً خاصی چنین گفت : «چون شاهزاده در دین

ما تأخیر کرده است، مادرم همین است » ژنرال بیدرك گفت : «او قصیری

ندارد » ناگهان الیزابت بحال خشمگین از جای برخاست و از اطاق

خارج شد.

مقارن عصر کولیا وارد شد و راجع بشاهزاده و سرگذشت او اطلاعات

مبسوطی داد.

سخنان کولیا در حقیقت بجزله پیروزی الیزابت تلفی میشد با اینهمه وی

کولیا را ملامت كرد و چنین گفت : «او روزهای متوالی در پیرامون این خانه

میکردد بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهایی بخشم ولی هر بار که

باو نیاز دارم خود را ببردن میزند !»

کولیا هنگامیکه جمله « بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش

رهاي بخشم » را شنید سخت بر آشت لكن ابراز عصبانیت خود را بیدمو كول

ساخت و بدون شبهه هر گاه الیزابت اندكي ملایتر او را سرزنش میکرد این

سرزنش را ندیده میگرفت زیرا نگرانی و تأثریکه الیزابت هنگام استحضار

از بیماری شاهزاده ابراز داشت در او اثر بسیار مطلوبی بخشیده بود.

الیزابت جداً اصرار داشت که بیکي به پترزبورك روانه گردد و با خود

بوسیله نخستین قطار بزرگ زرستی را بپاولوسك بیاورد لكن دخترانش

او را از این تصمیم باز داشتند با اینهمه هنگامی که الیزابت اظهار داشت قصد

دارد بیمار را دیدن كند نتوانستند در برابر میل او ایستادگی كنند. الیزابت در

مقابل اعتراض دخترانش در اینخصوص چنین گفت :

- هنگامی که این جوان بر بستر مرگ آرمیده است ما نباید وقت خود را

را صرف مسائل تشریفاتی كنیم. میخواستم پیرسم آیا او یکی از دوستان خانواده

ما هست یا نیست ؟

آگلانه گفت :

۸۶

تودر اینجا فکر میکنم چرا بیخانه ما نیامدی؟ یکقسمت از ویلای ما کاملاً خالیست، اما بسته بیل خودت است!

الیزابت آنگاه درحالیکه لیدف را نشان میداد پرسید:
- تو مستأجر این شخص هستی؟ چرا قیافه اوتا این اندازه عبوس است؟

در این اثنا ورا از آبارتمان خود خارج شده و بر روی تراس نمایان شد و مانند معمول طفل نوزاد را در آغوش داشت. لیدف که بدون هیچگونه هدفی در پیرامون صندلیها می گردید بدون آنکه تصمیم بفراخ شدن بگیرد ناگهان بطرف دخترش حمله برد و برای دور ساختن اودست و پای خود را بحرکت در آورد و حتی طوری خود را باخت که شروع بپای کوبیدن نمود.

الیزابت چنین گفت:

- معلوم میشود او مرد دیوانه است.

- خیر او.....

- پس شاید مست است!

الیزابت آنگاه در حالی که نگاهی بسایر حضار افکند چنین گفت:

- حجب دوستان و آشنایانی داری؛ این دختر جوان و جذاب کیست؟

- وی ورا لوشیانوونا دختر همین لیدف است.

- آه! چه دختر دل انگیز است! میلدارم با او آشنا شوم.

اما لیدف که سخنان تملق آمیز الیزابت را درباره وراثشیده بود خود دخترش را باشتاب برای معرفی نزد الیزابت رانده و درحالی که با احترام هرچه تمامتر باو نزدیک میشد چنین ناله میکرد:

- بیادداشتند! آنها مادر ندارند! همین کودک که در آغوش اوست نیز بیادداشت. وی خواهر او یولیوف است که از ازدواج قانونی من باهمسر هلم بوجود آمده و مادرش شش هفته پیش بپشیتالهی سرزا درگذشت و اینک او برای این کودک مانند مادریست.

الیزابت آنگاه درحالیکه سخت خشمناک بنظر میرسید بلیدف چنین گفت:

- و تو لیدف! بنظر من ابلیس بیش نیستی. از این صراحت مرا معذور دار اکنون بس است خیال میکنم خودت بهتر بفهمی.

لیدف درحالیکه با نهایت احترام باو تعظیمی کرد چنین گفت:

۸۹

- دوست عزیزم! زیاد عجله نکن! صبر داشته باش! پیروزی خود را باسانی خراب نکن.

لیدف، پتین سین و ژنرال ایولگلین باشتاب صندلیهای خود را بخواب هران ایا تنهین تعارف کردند. ژنرال صندلی خود را با گلاره داد، لیدف نیز در مقابل شاهزاده سچ تعظیم فرامی کرد و یک صندلی باو تعارف نمود. بارب هم مانند همیشه با شور و هیجان فراوان باخواهران ایا تنهین احوالپرسی کرد و شروع بصحبت کردن با آنها نمود.

الیزابت بشاهزاده چنین گفت:

- شاهزاده! درست است که خیال میکردم تو بسترستی هستی و راستش را بخوای اعتراف میکنم چند لحظه پیش بعضی اینسکه ترا در چنین حال خوب و بانشاطی دیدم عصبانی شدم لکن این عصبانیت لحظه ای بیش نپایید، تنها لحظه ای که برای فکر کردن لازم داشتم زیرا هر بار من می اندیشم هم عاقلانه تر صحبت میکنم و هم بهتر تصمیم میگیرم.

خیال میکنم تو نیز بحال مراداری در هر صورت یقین بدان هرگاه پسر من بیمار بود آتقدرا ز بهبودی او خوشحال نییشدم که اینک از دین حال تو مشغوف شده ام و هرگاه سخنان مرا باور نکنی برای تو شرم آور است نه برای من. اما این پسر که بی ادب بن از این حقها زیاد میزند. چنین بنظر میرسد که توا ز اوحایمت میکنی در اینصورت نذکر میدمم در یکی از همین روزهای نزدیک بطور یقین خود را از افتخار فساد دادن اودرسلک دوستان و آشنایانم محروم خواهم ساخت.

کولیاجنین فریاد آورد:

- آخر گناه من چیست؟ اگر هم سوگند یاد میکردم شاهزاده بهبودی کامل یافته است بدون شبهه سخنان مرا باور نمیگردید زیرا شما بیشتر دوست دارید او را بر بستر مرگ در نظر مجسم سازید.

الیزابت پروکوفیونا از شاهزاده پرسید:

- آیا تو زیاد در اینجا خواهی ماند؟

- در تمام مدت تاستان و شاید هم اندکی بیشتر.

- تو تنها هستی؟ هنوز زن نگرفته ای؟

شاهزاده درحالیکه با سادگی هرچه تمامتر خندید چنین گفت:

- خیر من هنوز زن نگرفته ام.

- خنده ندارد. بالاخره ممکن است تو بزودی متاهل شوی لکن من باقامت

۸۸

- عین حقیقت است.

آگلاره از لیدف پرسید:

- آقای لیدف! می گویند شما آپوکالیپس (۱) را تفسیر میکنید آیا

راست است؟

- عین حقیقت است.... درست پانزده سالست که من این کتاب را تفسیر

می کنم.

- نام شما را شنیده ام و حتی خیال میکنم روزنامه ها نیز درباره شما بحث کرده اند.

لیدف که از شادی در پوست نیگنجید چنین گفت:

- خیر! روزنامه ها از مفرد دیگری بحث کرده اند لکن وی مرده و من جانشین او شده ام.

- حالا که ماه سایه هستم یکروز لطفاً بیخانه ما بیایید و چند قسمتی از

این کتاب را برای من تفسیر کنید زیرا هیچ روزی از آن سرد نمیآورم.

ژنرال ایولگلین که در کنار آگلاره نشست و از اینسکه نمیتوانست در مذاکره شرکت کند سخت ناراحت بود باشتاب چنین گفت:

- آگلاره ایوانوونا! نمیتوانم از اظهار این حقیقت بشما خوردارم که وی شاید ویرنیک بازی پیش نیست. البته زندگی کردن در بیلاق باید توانم با تفریحاتی باشد و راه دادن این دلقک طفیلی بخانه برای تفسیر آپوکالیپس هوسی مانند هوسهای ابتکاری دیگری تفریح نیست اما من.... شما آگلاره ایوانوونا! مثل اینسکه با تنجب بن نگاه میکنید اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم: من ژنرال ایولگلین هستم که شما را هنگام طفولیت بارها با آغوش گرفته ام.

آگلاره که بازحت فراوان میکوشید از خندیدن جلوگیری کند چنین گفت:

- از آشنا شدن باشما بسی خرسندم. من بارب آردالیونونا و تینا آلکزانوونا را می شناسم.

الیزابت پروکوفیونا از فرط خشم تا بنا گوش سرخ شد. او بیش از این نمیتوانست خشی را که بزحمت در قلب خود نگاهداشته بود تحمل کند و

(۱) آپوکالیپس کتاب مذهبی بسیار مبهمی است که از آینده مذهب مسیح صحبت میکند و هر کسی طوری آنرا تفسیر مینماید.

۹۰

مخصوصاً دیدن ژنرال ایولگلین که ازمعدتی پیش او را می شناخت برای او بیژنه شکنجه جانکاهی بود و همین جهت با نهایت عصبانیت بوی چنین گفت:

- آقای عزیز! ببادت همیشگی خود باز هم دروغ گفتی! تو هرگز دختر مرا با آغوش ننگرفته ای!

آگلاره ناگهان چنین گفت:

- مادر! مثل اینسکه فراموش کرده اید! او راست می گوید در تور بود که او مرا با آغوش می گرفت. در آن زمان من شش سال داشتم و اکنون خوب بیاد میآورم. ژنرال برای من تیرو کمانی ساخت و شکار با آنرا بن آموخت و من کیوتری را کشتم. آیا بیاد ندارید ما با اتفاق کیوتری را شکار کردیم؟ آدلاید نیز چنین فریاد برآورد:

- او بن هم یک کلاه مقوایی و یک شمشیر جویی داد. خوب بفایر می آورم!

آلکزانوونا هم چنین گفت:

- من هم بیاد میآورم. حتی بفایر دارم شما راجع بان کیوتری با هم نزاع کردید و بهر یک از شما قطعه ای از آن تعلق گرفت درحالیکه آدلاید با کلاه و شمشیر بخود شما تماشا میکرد.

ژنرال با یادآوری این نکته با کلاه که او را در زمان طفولیت با آغوش گرفته است مانند معمول میخواست و سوله ای برای افتتاح باب مذاکرات بدست آورد لکن این بار بر حسب تصادف معلوم شد بدون آنکه خود بداند راست گفته است بطوریکه هنگامی آگلاره بدون هیچ قصدی گواهی داد آنها با اتفاق یکدیگر کیوتری را شکار کرده اند ناگهان خاطرات گذشته در ذهنش تجدید شد و مانند کلیه سالبدانی که گذشته دور را به یکبار بیاد میآورند جزئیات حوادث را بفایر آورد.

البته نمیتوان گفت که کدام قسم از این خاطره بر ژنرال تیره پخت که مانند معمول اندکی مست بود اثر بخشید ولی قنبر مسلم آنستکه ناگهان بوجد و هیجان عصبی درآمد و چنین فریاد برآورد:

- بیاد آوردم! آری همه چیز را بیاد میآورم. من در آن زمان ستوان دوم بودم و شما آتقدیر کوچک و آتقدیر زیبا بودید که.... تینا آلکزانوونا... گانیا.... هنگامی بود که من بیخانه شما میآمدم. ایوان فیودروویچ....

الیزابت بوی چنین گفت:

- حالای بیینی سرانجامت بکجا کشیده است! با اینهمه مشروب احساسات

۹۱

بودند بسی مشعوف گردید و بانهایت صداقت بآنها گفت که باوجود کسالت و دیری وقت قبل از آمدن آنان عزم جرم کرده بود که همانروز بخانه آنان شتایند .

الیزابت درحالیکه نگاه تفرآمیزی برحضارافکند باو پاسخ داد هنوز فرصت برای اجرای این تصمیم باقی است .

ثبتت سین که مردی مؤدب و بسیار سازگار بود بیدرنگ ازجای برخاست و بآبارتان لبف رفت. او عزم داشت لبف را نیز همراه خود ببرد لکن تنها توانست از او قول بگیرد که بزودی بوی ملحق گردد.

بابر که باخواهران اپانتچین مشغول صحبت بود از جای خود نکان نغورد .

گانیا و او از رفتن ژنرال بسیار خرسند بودند. گانیا نیز لحظه ای پس از رفتن تثیت سین تر اسرا ترک گفت. وی در مدت چند دقیقه ای که در حضور اپانتچینها بسر برده بود روش شایسته ای پیش گرفته و بهیچ روی خود را در مقابل نگاه های بانفوذ الیزابت که دوبار ویرا از سر تا پا و روانه از کرده بود نبخته بود. قیافه او بنظر کلیه اشخاصیکه قبلا او را شناخته بودند بکلی تغییر کرده بود و رفتار او در آن گلاسه از مطبوعی بیخنده و دختر زیبا در حالیکه بصدای بلند سخنان دیگرانرا قطع کرد چنین گفت :

« خیال میکنم گانیا بود که خارج شد ! »

شاهزاده بوی چنین گفت :

« آری او بود . »

« برحمت او را شناختم. قیافه اش بکلی تغییر کرده و بنظر من بهتر شده است . »

« برای اوبسی خوشوقتم . »

« بابر بالحن ترجم آمیزیکه در عین حال آثار خوشوقتی زبانی از آن هویدا بود گفت :

« اوسخت مریض بود . »

الیزابت بالحن خشم آلود و تقریباً منوحشی از آگلاسه پرسید :

« چه چیز اوتغیر کرده است ؟ از کجا بهتر شده است ؟ این نکته را از کجا دریافتی ؟ منسکه اثر بهبودی در او نیافتم ! تودر کجای او خوبی دیده ای ؟ »

کولیا که نزدیک صندلی الیزابت نشسته بود ناگهان چنین گفت :

۹۳

یا کسی دیگر ؟ فقط دریافتم روی سخن شما با کسی است و پس از آن نیز مذاکره مفصلی بین ما صورت گرفت .

الیزابت پروکوفیونا بانهایت عصبانیت گفت ،

« دوست عزیز ! می بینم که تودر تصورات و فرضیات راه افراط پیش گرفته ای . »

کولیا گفت :

« آبا تنها من بیچاره فرض میکنم ؟ همه از «شوالیه ققیر» بحث کرده اند و میکنند . هم اکنون بود که شاهزاده سچر آدلایمید و سایرین تأیید کردند که طرفدار «شوالیه ققیر» هستند پس بنا بر این این شوالیه در حقیقت وجود دارد و چنین تصور میکنم که باحسب نیت آدلایمید همه ما از ملت مدیدی پیش می توانستیم در بایم این شوالیه کیست ؟ »

آدلایمید در حالیکه میخندید پرسید :

« گناه من چیست ؟ »

« گناه شما اینست که نخواستید تصویر او را برای ما نقاشی کنید ؛ آگلاسه از شما تقاضا کرده بود این تصویر را نقاشی کنید و حتی کلیه جزئیات این تابلو را بشکلنی که خودش درک کرده بود برای شما توضیح داده بود . آیا بیاد دارید ؛ اما شما نخواستید . »

« اما من چگونه میتوانستم این تصویر را نقاشی کنم ؟ چه کسی را می بایستی مجسم نمایم ؟ تنها چیزیکه درباره «شوالیه ققیر» بمن گفته بودند آن بود که :

« او در مقابل هیچکس ، »

« لبه کلاه خود خود را بلند نکرد . »

آخر چه صورتی را تصویر کنم ؟ چه چیزی را مجسم نمایم ؟ فقط يك لبه کلاه خود و يك شخص ناشناس را ؟ »

الیزابت که در باطن شروع به تشفیغ شخصی نموده بود که با این اصطلاح قراردادی «شوالیه ققیر» درباره اوصحت میکردند با عصبانیت چنین گفت :

« از این سخنان شما سردر نمی آورم . منظورتان چه لبه کلاه است ؟ »

اما نکته ای که بیشتر او را بر آخته بود ناراحتی و قیافه دژم شاهزاده لئون نیکلایوویچ بود که همچون کودک دهاله ای بکلی خود را بخته بود . پس از لحظه ای باخشم بیشتری اینطور فریاد برآورد :

۹۵

لطیف را در توفخه نکرده است زیرا هنگام یادآوری این خاطرات تحت تأثر قرار میگردد اما توژنت را شکنجیه داده ای و بجای آنسکه سرمشقی برای فرزندان باشی برای قرضه بایت بزندان میافتی زود از اینجا دور شو ؛ پشت در ، در آن گوشه ، در هر جا که میخواهی متغی شو و یا یادآوری ییگانه ای گذشته ات گریه کن شاید خدا ترا عفو کند . زود برو ؛ جدی باتوصیحت میکنم . بهترین راه اصلاح آنستکه گذشته را بیاظر آوری و منتهی شوی .

جای مقاومت نبود . ژنرال مانند همه میگساران حساسیت شدیدی داشت و مانند کلیه مردان منقطع و فرسوده نبی توانست باسانی خاطره روزهای خوش گذشته را در ذهن تجدید کند بنا بر این از جای برخاست و باتمکیتی که دل الیزابت پروکوفیونا را برحمت آورد بسوی درم توجه شد .

الیزابت او را صدا زد و چنین گفت :

« آردالیون آردالیونوویچ ؛ دوست من لحظه ای صبر کن ؛ همه ما گناهکاریم . هنگامیکه احساس کردی و جدانت انه کسی آرام شده است بدیدن ما بیا . ما لحظه ای را صرف گذشته خواهیم کرد . کسی چه میداند که من شاید پنجاه بار پیش از تو گناه نکرده باشم ؛ اما فلا خدا حافظ ؛ تودر اینجا کاری نداری ! »

شاهزاده بکولیا که از جای برخاسته و قصد داشت بیدرنگ عقب بدرش برود چنین گفت :

« بهتر است فعلاً تعقیب او منصرف شویدی زیرا در غیر اینصورت باردیگر ناراحت خواهد شد و نیت حسنۀ خود را از دست خواهد داد . »

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین خاطر نشان ساخت :

« راست میگوید او را تنها بگذار و نیم ساعت بعد نزد او برو . »

لبف در حالیکه سخت تهییج شده و حتی قطره ای اشک در گوشۀ دیدگانش مشاهده میشد چنین گفت :

« اینست معنی حقیقت گفتن بکسی ؛ اینست اثر يك سخن بنورد ! »

اما الیزابت پروکوفیونا او را هم سر جای خود نشانید زیرا بوی چنین گفت :

« توهم دوست عزیز من بنا بر آنچه شنیده ام باید مرد صبیبی باشی ! »

وضع همه اشخاصی که در تراس گرد آمده بودند بتدریج روشن میشد . بدیهی است شاهزاده از این ازعاج ای که الیزابت و دخترانش نسبت بپا کرده

۹۴

« هیچ چیز بهتر از يك «شوالیه ققیر» نیست . »

شاهزاده سچر خنده کنان گفت :

« عقیده من نیز همین است . »

آدلایمید نیز بآب و تاب هر چه تماشا رفت :

« منم بر این عقیده هستم . »

الیزابت در حالیکه نگاه غضبناک و متحیری برآنان افکند چنین پرسید :

« کدام «شوالیه ققیر» ی ؟ »

سچس چون دید که آگلاسه سخت سرخ شد بانهایت خشم بسخنان خود چنین افزود :

« این سخنان ابلهانه است ؛ این «شوالیه ققیر» دیگر چه صیغه ایست ؟ »

آگلاسه بالحن آزرده ای بپادش گفت :

« مادر جان مگر این نخستین بار است که این سرک سخنان دیگران را تعریف میکنی ؟ »

آگلاسه غیالباً دچار خشم شدیدی میشد لکن هر بار که خشمناک میگردد عصبانیت او بچنان حال و حرکات کودکانه و ناشیانه ای میامیخت که هر بیننده ابر او بخنده میانداخت و همین خنده صندچندان آتش غضب او را تیز تر میسکرد زیرا برای این خنده علتی نی یافت و در تعجب بود که چگونه بعصبانیت اومی خندند . سخنان او خواهران و شاهزاده سچرا بخنده انداخت

شاهزاده نیز در حالیکه آنه کی سرخ شد نتوانست از لبخند زدن خود داری کند . کولیا هم که خود را پیروز یافته بود شلیک خنده را سرداد . در نتیجه آگلاسه بیش از پیش خشمگین شد و در عین حال برزیبایی و دل انگیزی او افزود شد زیرا هوازه عصبانیت برافسونگری او میافزود .

آگلاسه باردیگر گفت :

« آبا این جوان یسروبا تا کون مکرر سخنان خود شمارا تغییر نداده است ؟ »

کولیا چنین خاطر نشان ساخت :

« من اظهارات خود شمارا تکرار کردم . بکماه پیش هنگام مطالعه کتاب «دون کیشوت» خودتان گفتید هیچ چیز بهتر از يك «شوالیه ققیر» نیست من نمیدانم شمارا آن هنگام منظورتان که بود ؟ دون کیشوت ؟ اوژن پاولوویچ ؟ »

۹۴

تنها کاملاً پراصواب خود مسلط شده بود بلکه از قرائن بیشمار معلوم میشد که او اکنون اذمانه یافتن این شوخی خرسند است و این تغییر حال هنگامی در او حاصل می شد که برعکس ناراحتی و شرم شاهزاده لحظه بلحظه شدید تر می گردید.

الیزابت ناگهان چنین گفت:

« آنها گاهی مانند دیوانگان میفکنند و زمانی صحبت از احترام عیبی بیان می آورند مثلاً چیزی نمی فهم؛ منظور از احترام چیست؟ ییدرنک بمن جواب بده! این احترام عیبی چگونه ناگهان بدون هیچ مقدمه ای بفکر تو آمده؟

آگلاسه با همان لحن متین و پر آب و تاب سؤال مادرش که با عصبانیت ایراد شده بود چنین پاسخ داد:

« من برای آن از احترام عیبی سخن راندم که در این اشعار صحبت از مردیست که میتواند ایده آلی داشته باشد و چون ایده آل خود را برگزید حاضر است کور کورانه هر خود را در راه نیل بدان فدا کند.

البته در این اشعار روشن نیست که ایده آل «شوالیه فقیر» چیست لکن پیداست این ایده آل یک چهره تابناک «مظهر زیبایی مطلق» می باشد حتی این شوالیه عاشق بجای شال گردن تسبیعی دور کردن خود میانداخت البته راست است که او یک شاعر مبهم و اسرار آمیزی را نیز که علامت آن سه کلمه A, N, B, بود روی سپرش حک کرده بود.

کولیا سخن ورا اینطور تصحیح کرد:

A, N, D, .

آگلاسه با لحن تند گفت:

« من می گویم A, N, B, و گفته خود را نیز تغییر نمیدهم. در هر صورت قدس مسلم آنست که «شوالیه فقیر» هیچ باین نکته اهمیت نمیداد معشوقه اش کیست و چه میکند؟ و تنها کافی بود او را برگزید و به «زیبایی مطلق» او ایمان آورد تا اینکه برای همیشه در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد و امتیاز او در این بود که اگر هم معشوقه اش دزد میشد با اینسه از او کترین کینه ای بدل راه نمیداد و اینشت باو متزلزل نمیشد و همچنان برای «زیبایی مطلق» او ششیر می کشید.

ظاهراً شاعر خواسته است فکر نیرومند عشق قهرمانی و افلاطونی را که در قرون وسطی رواج فراوان داشت در یک شخصیت خارق العاده مجسم ۹۷

خرسند است.

الیزابت پروکوفیو ناقص داشت او را سر جای خود نشاند لکن در همان لحظه اینکه دختر زیبا میخواست شروع بخواندن غزل معروف نماید دو میهمان تازه دو حالیکه بصدای بلند بایکدیگر صحبت میکردند از کوچه وارد تراس شدند.

یکی از آنها ژنرال ایوان ابانتچین و دیگری جوانی زیننده بود. ظهور آنها در این موقع جوش و خروش در میان حضار برپا کرد.

« آیا ییدرنک دست از این مسخره بازی خواهید کشید یا نه؟ بمن خواهید گفت منظور از این «شوالیه فقیر» چیست یا خیر؟ آیا چنان سر بر درگی است که نمیتوان آنرا افشاء نمود؟

این سخنان قهقهه خنده را شدیدتر ساخت و شاهزاده سچ که میخواست بابت قضیه پایان بخشد و موضوع صحبت را تغییر دهد در مذاکره شرکت جست و چنین گفت:

« موضوع تنها یک شعر بی سر و تهی است که بزبان روسی نگاشته شده و مربوط بیک «شوالیه فقیر» است.

تقریباً یکماه پیش بعد از صرف شام گردهم جمع آمده و مشغول خندیدن بودیم و مانند همیشه برای تابلوی آینده آدلاید عقب موضوعی می کشیم. شا خودتان میدانید که از مدت مدیدی پیش کار همه ما جز این نیست. در این هنگام بود که بفکری ازماء، نیدانم کد امیک رسید که موضوع «شوالیه فقیر» را برای نقاشی آدلاید انتخاب کنیم.

کولیا ناگهان چنین فریاد کرد:

« فکر آگلاسه بود!

شاهزاده سچ چنین گفت:

« ممکن است ولی من خوب بیاد ندارم در هر صورت عده ای باین موضوع خندیدند و عده ای دیگر تایید کردند که بهتر از این موضوع برای نقاشی چیزی نمیتوان یافت لکن لازمست در هر صورت برای این «شوالیه فقیر» صورتی فرض کرد.

ما در میان آشنایان خود بتجسس صورتی پرداختیم لکن هیچکدام از آنها مناسب نبود و فکر ما نیز در همان حال باقی ماند. جز این چیز دیگری نبود. نمی فهم چرا ناگهان بفکر کولیا افتاد که این موضوع را پیش کشد. چیز بیکه یکماه پیش خنده آورو میورد بوده امروز پنهان لطفی ندارد.

الیزابت پروکوفیو ناگهان چنین فریاد برآورد:

« حقیقت آنست که زیر کاسه نیم کاسه ایست و ظاهراً این اصطلاح جنبه زننده و توهین آمیزی دارد.

آگلاسه گفت:

« بیچ روی جنبه زننده ندارد بلکه برعکس مظهر احترام عیبی است.

اولین سخنان را با لحن جدی غیر مترقبه ای ایراد کرد. دختر دلربا نه

۹۶

کند و بدیهی است که منظوری تجسم ایده آلی یش نیست در «شوالیه فقیر» این ایده آل به عالیشان درجه قدرت میرسد و منتهی بزه میگرد. باید تصدیق کرد داشتن چنین حسی که مستلزم واجد بودن خوی مخصوصی است از هر حیث قابل ستایش است بدون آنکه بخواهیم اینجا حتی از «دون کیشوت» سخنی بیان آوریم.

«شوالیه فقیر» یک «دون کیشوت» است منتهی «دون کیشوتی» که خنده آور نیست بلکه جدی است. من در آغاز با فکار اروپایی نبرده و او را مسخره می کردم لکن اکنون این «شوالیه فقیر» را دوست میدارم و مخصوصاً هنر نامی های ویرا تقدیر میکنم.

آگلاسه این بگفت و بهر سکوت بر لب زد. از نگاه کردن باو معلوم نمیشد آیا جدی سخن گفته است یا شوخی؟

الیزابت چنین اظهار داشت:

« بسیار خوب! باوجود همه این هنر نامی ها این «شوالیه فقیر» شما ابلهی بیش نیست و توهم دختر کوچکم مثل اینک، بپادشاه می ایدی. باور کن این کارها بتو نمی آید و در هر صورت این سخنان عاقلانه نیست. این اشعار چیست؟ تو باید آنرا بدانی! برای من بخوان! من فوق العاده میل دارم گوشت کنم. در تمام مدت عمر خود هرگز از شمر خوشم نیامده است.

در این هنگام شاهزاده روی آورد و چنین گفت:

« شاهزاده! برای خاطر خدا بردباری کن. بدون شبهه کاری که شما و من میتوانیم بکنیم آنست که شکیبایی پیش گیریم.

شاهزاده میخواست کلمه ای بزبان راند لکن ناراحتی او بعدی بود که نتوانست یک کلمه هم صحبت کند.

تنها آگلاسه که در دادن این درس چنان شجاعتی بخرج داده بود بهیچ روی خونسردی خود را از دست نداده و حتی خوشحالهیم بنظر میرسید و بنا بر این بامانت و وقایف جدی از جای برخاست چنانچه گفتی آماده برای خواندن شعر است و تنها منتظر است کسی او را دعوت بخواندن کند.

سپس توسط تراس رفت و در مقابل شاهزاده که هنوز بر صندلی خود نشسته بود قرار گرفت. همه بایک نوع تعجب او را مینگریستند. شاهزاده سچ و خواهرانش، مادرش و بطور کلی همه حضار در مقابل این گستاخی جدید دختر مه پیکر که از جد گذشته بود احساس یکنوع ناراحتی میکردند اما روشن بود که آگلاسه از این مقدمه ایکه برای شمر خواندن او فراهم شده بود بسیار

۹۸

در تمام مدتی که آگلایه غزل خود را قرائت میکرد لبخند تسخیر آمیزی بر لبان جوان تازه وارد نقش بسته و معلوم بود او نیز از داستان «شوالیه فقیر» آگاه است.

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد: شاید این جوان مخترع داستان «شوالیه فقیر» باشد اما پس از ورود ژنرال و چیران آگلایه طرز قرائت غزل خود را اندکی تغییر داد.

یعنی برخلاف چند لحظه پیش که با آب و تاب و طعنه طعنه میخواند اینک بالحن بسیار جدی قرائت می کرد و میکوشید معنی هر فردی را با طرز خواندن بوضاحت بدهد. او با چنان زبردستی هر کلمه را جدا میکرد و کلمات را با چنان روانی و سادگی ادا مینمود که نه تنها توجه عمومی را کاملاً بخود جلب کرد بلکه مدلل ساخت این غزل از لحاظ معنی بدان می آویخته است که برای قرائت آن بسا ایهت و متانت خاصی به وسط تراس بیاید و اینکه همه دریافته بودند این تظاهر و تجلیل تنها ناشی از احترام نامحدود به شاعری است که قرائت شعر او را به پدید گرفته است.

در حقیقت چشمانش هنگام خواندن غزل برق میزد و دوبار لرزه همچنان نامحسوس صورت دل انگیزش را فرا گرفت.

غزلی که آگلایه خواند به قرار زیر بود:

« يك شواله فقير

« آرام و ساده بود

« كه صورتی تيره و يبيروغ

« و روحی پاك و شجاع داشت

« او رؤيائي ديد

« رؤيائي سحر آميز

« كه در قلبش

« اثری عبق گذاشت

« از آن پس آتش روحش را ميگذاخت،

« تا بديكه ديد كانش را از زبان برگرفت

« و تالب كود

« با هيچيك از آنان كلمه ای بر زبان نراند

۱۰۱

فصل هفتم

جواني که همراه ژنرال بود تقريباً بيست و هشت ساله بنظر ميرسيد و اندامی بلند و متناسب، چهره ای جذاب ظريف، چشمانی درشت و سیاه داشت که از ذکاوت و شیطنت برق ميزد. آگلایه حتی بطرف او متوجه نشد بلکه همچنان غزل خود را در حالی که جز به شاهزاده نگاه نمیکرد و هویدا بود روی سخنش با اوست قرائت کرد.

شاهزاده دریافت که آگلایه از خواندن این غزل قصد خاصی دارد با اینهمه ورود تازه واردین ناراحتی او را اندکی کاست. شاهزاده بعضی دیدن آنان، از جای خود برخاست و با سر تعارف دوستانه ای با ژنرال کرد و بایک اشاره تقاضا نمود که موجب قطع قرائت غزل نشوند سپس عقب جایگاه خویش رفت و دست چپ خود را روی پشتی تکیه داد تا اینکه بقیه غزل را با قیافه آزاد تری گوش کند و خود را از فرو رفتن در صندلی و حال تسخیر آمیز سکه قبلا داشت براهاند. الیزابت پروکوفیونا نیز بخواه خود دوبار با اشاره مؤکدی تازه واردین را دعوت بر عایت سکوت نمود.

شاهزاده نسبت به مرد جوانی که همراه ژنرال بود ابراز علاقه فراوان نمود. او بفراست دریافت که آن جوان همان اوژن پاولوویچ رادومسکی است که نام ویرا زیاد شنیده و چندین بار به او فکر کرده بود. با اینهمه لباس غیر نظامی جوان او را دوچار تردید کرد زیرا شنیده بود که اوژن پاولوویچ نظامی است.

۱۰۲

« بجای شال گردن

« تسيحي بگردن انداخت

« و در مقابل هيچكس

« لبه كلاه خود خوش را بلند نكرد

« با قلبي انباشته از عشق پاك و

« وفادار به رؤيائي دل انگيز خوش

« باخون خود پرروي سپريش

« نوشت: A, M, B, D

« آنگاه در بيابانهای فلسطين

« هنگاميکه درميان صحرها

« شوايهاي ديگر با بردين نام مجوبه های خود

« قلب دشمن ميزدند

« وی باهيچان و غرش و عدآسايی

« فرياد برآورد: ای روزای مقدس مدد بده!

« آنگاه همچون صاعقه

« دشمن را از پای درآورد

« چون به کاخ دور افتاده خوش بازگشت

« گوشه عزلت اختيار کرد

« همواره آرام، همواره مضمون بود و

« آخر هم همچون مجنونی چان سپرد (۱)

بعداً شاهزاده ضمن یادآوری خاطرات این لحظات همچنان از عدم توانایی حل این معما درج فراوان می برد که چگونه توانسته بودند «حسی باین دوستی و زیبایی را به تسخیر ایتنقرعیسان و ژنده بیامیزند؟» زیرا برای وی مسلم بود که قصد ریشخند کردن او را دارند و در اینخصوص قرائن بیشتر در دست بود و از جمله اینکه آگلایه هنگام ایراد غزل خود حروف

(۱) این غزل از قطعه «سحنه های ازدوران ملوک الطوايفی» اثر پوشکین که در سال ۱۸۵۵ انتشار یافت استخراج شده است.

۱۰۲

A, M, B, D را مبدل به N, P, H, B کرده بود.

شاهزاده شك نداشت که اشتباه نکرده و این حروف را درست شنیده است (بعداً هم این نکته اثبات شد). در هر صورت شوخی آگلایه (زیرا هر قدر هم زننده و جرات آوو بنظر می آید باز هم شوخی بود) مقدمه ای داشت. از یکماه پیش همه کس از «شوالیه فقیر» دم میزد و می خندید.

با اینهمه شاهزاده بعداً ضمن تجدید خاطرات آن شب یقین حاصل کرد که آگلایه این حروف N, P, H, B را بدون آنکه بآن جنبه شوخی یا تسخیر بنده ادا کرد و گذشته از این هنگام خواندن این چند حرف بهیچ روی تغییر لحن نداد برعکس آنها را با چنان متانت و سادگی ایراد کرد که همه تصور کردند بر راستی در غزل هم همین حروف نوشته شده است.

در هر صورت اعم از آنکه هر چه بود، شاهزاده پس از پایان یافتن قرائت غزل احساس ناراحتی شدیدی کرد. بدون شبهه الیزابت پروکوفیونا تغییر حروف و کنایه ای را که در آن نهان بود دریافت. ژنرال ایوان فیلاروویچ هم تنها مشاهده کرد که آگلایه شعر میخواند.

عده ای دیگر از شنوندگان به منظور آگلایه پی بردند و از اینهمه شجاعت دشمن مهروی در شگفتی ماندند لکن سکوت کردند چنانچه گفتی چیز خلق العاده ای نشنیده اند. تنها اوژن پاولوویچ نه تنها موضوع را دریافته بود (شاهزاده حاضر بود در این خصوص شرط ببندد) بلکه سعی میکرد با لبخند های پر معنی بهمه بپنهاند قضیه از چه قراواست.

بعضی اینکه آگلایه قرائت غزل را بی پایان رسانید الیزابت بالاعت ستایش آمیز صادقانه ای چنین فریاد برآورد:

« بر راستی که شور انگیز بود! این غزل از کیست؟

آدلایه گفت:

« مادر جان از پوشکین است. تو ما را خجالت دادی، آيا ميگويي که کسی این موضوع را نداند؟

الیزابت بالحن خشن با جواب داد:

« هر کس باشا سروکار داشته باشد احمق تر از این هم می شود. بر راستی جای تأسف است که من هنوز این اشعار را نخوانده باشم. بعضی اینکه بخانه باز گشتیم این غزل پوشکین را بمن ندادند.

« من خیل می کنم از پوشکین که بی درخانه داشته باشیم.

« چرا! دوجله داریم که از دیر زمانی از این گوشه بتن گوته انتقن

۱۰۳

خود ژنرال هم تقریباً مضطرب بود. تنها آگلا که از همه آواتر بود از راه کنجکای نگاهی به اوژن پاولوویچ افکند تا دریابد آیا لباس غیر نظامی دوتن او از لباس نظامی زینده تر است یا خیر؟ سپس سر خود را برگرداند و دیگر هیچ توجهی نداشت.

الیزابت پروکوفیونا نیز با آنکه اندکی نگران شد هیچگونه سوالی از اوژن پاولوویچ نکرد و ژنرال احساس نمود که همسرش نسبت به اوژن پاولوویچ تا اندازه‌ای بی‌اعتنا می‌گفت.

ژنرال در پاسخ به سوالات کنجکای پیوسته می‌گفت:

« علت این تغییر لباس او را نمی‌دانم. چند لحظه پیش که او را با لباس غیر نظامی در پترزبورگ دیدم غرق شگفتی شدم. علت این تغییر ناگهانی چیست؟ معاً همین است.»

« از مذاکره اینکه در اینخصوص آغاز گردید اینطور نتیجه گرفته شد که اوژن پاولوویچ از مدتی پیش قصد ترک خدمت داشته است لکن هر بار که در اینخصوص اقدام نموده جدی صحبت نکرده و در نتیجه کسی اظهاراتش را باور نکرده است. گذشته از این وی اصولاً عادت داشت مسائل جدی چنان جنبه شوخی بدهد که هیچکس سخنان او را باور نمی‌کرد مخصوصاً در مواقعی که می‌خواست اطرافیان خود را غرق تردید و تصور کند. وی باقیافه پشاشی می‌گفت:

« گذشته از این من بطور موقت ترک خدمت می‌کنم، شاید دوران غیر نظامی بیش از سه ماه و مانفوک یکسال بطول نینجامد.

ژنرال با حرات گفت:

« تا جایی که از امور شما اطلاع دارم لزومی برای این ترک خدمت نمی‌بینم.»

« میل دارم به زمین‌هایم سر کشی کنم، مگر شما خودتان در اینخصوص بن اندرز ندادید؟ گذشته از این قصد مسافرتی بخارجه دارم.

موضوع گفتگو پرودی تغییر کرد با اینکه چون نگرانی صومسی همچنان ادامه داشت شاهزاده دریافت که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است.

اوژن پاولوویچ در آنجا که به آگلا نزدیک میشد گفت:

« باریک‌تر «شوالیه قیر» روی صحنه می‌آید!

شاهزاده با تعجب هر چه تمام‌تر مشاهده کرد که آگلا نگاه مبہوت و استفهام آمیزی به اوژن پاولوویچ افکند چنانچه گفتی می‌خواهد باو بفهماند

۱۰۵

می‌ژد.

الیزابت پروکوفیونا از ورا، دختر لیدف که با چندین کتاب بزرگ مجلد و نفیس و تازه در مقابل او قرار گرفت پرسید:

« اینها چیست که آورده‌ای؟

« اینها آثار پوششکین است که پدرم دستور داده است بشما تقدیم نمایم.

الیزابت با تعجب پرسید:

« چگونه؟ آیا ممکن است؟

لیدف که در این اثنا عقب دخترش نمایان شد گفت:

« خیر! خیر! هدیه نیست. هرگز چنین جسامتی نمی‌کنم بلکه آنرا بقیعت تمام شده بشما می‌فروشم. این چاپ آنتکوف (۱) که به خانواده ما ملق دارد و اکنون بکلی نابال گردیده است و اینک من با نهایت افتخار به منظور رفع عطش ادبی حضرت‌علیه برای فروش بقیعت تمام شده تقدیم می‌کنم.

« اگر می‌فروشی از تو خیلی سپاسگزارم؛ هیچ ترس زیان نخواهی برد ولی تنها پدرم دوست هنر را این اطوارها را کنار بگذارد؛ شنیده‌ام تو خیلی فاضلی.

ماروژی با هم صحبت خواهیم کرد. آیا خودت این کتابها را می‌آوری؟

لیدف که با هزاران ادا خوشوقتی خود را ابراز داشت کتابها را از دست دخترش گرفت و چنین گفت:

« با نهایت احترام؛ با نهایت امتنان...»

« بسیار خوب آنها را بیاور لکن در راه گم نکنی؛ فقط بشرطیکه قدم به خانه من نگذاری زیرا عزم ندارم ترا امروز ببینم اما اگر میل داشته باشی میتوانی ورا، دخترت را فوراً همراه من بفرستی زیرا فوق‌العاده از او خوشم می‌آید.

ورا با بی‌مببری هر چه تمام‌تر بی‌درش گفت:

« چرا جواب اشخاصی را که در آنجا منتظر هستند نمیدهی؟ هر گاه با آنها اجازه ورود ننمید در را خواهند شکست. اینک جاروچنگال بزرگی براه انداخته اند.

سپس بشاهزاده که کلاه خود را بدست گرفته بود روی آورد و چنین گفت:

(۱) یکی از نخستین چاپهای آثار شاعر بزرگ که بین سالهای ۱۸۵۵ تا ۱۸۵۷ از طرف آنتکوف انتشار یافت.

یافته و یکلی فرسوده شده است. بهتر است بیدرنگ کسی را بشهر بفرستید تا همه آثار پوششکین را خریداری کند. فیودریا آلکسی با نخستین قطار حرکت کند. بهتر است آلکسی برود.

آگلا: «نزدیکترین تاترا پیوسم... بسیار خوب خواندی. آنگاه در گوش او چنین گفت: (اما اگر در آب و تاب دادن به این شعر منظوری داشتی و میخواستی او را مسخره کنی بعال تو تأسف می‌خورم) در هر صورت بهتر بود از خواندن این غزل چشم می‌پوشیدی. می‌فهمی؟ بفرمائید دختر من! بعداً در این خصوص با یکدیگر صحبت خواهیم کرد. اما خیلی وقت است که اینجا هستیم.»

در این اثنا شاهزاده با ژنرال ایوان فیدروویچ احوالپرسی کرد و او نیز اوژن پاولوویچ را به شاهزاده معرفی کرد و چنین گفت:

« من او را در راه دیدم. بعضی پیاده شدن از قطار مستقیماً به خانه ما رفته و چون باو گفته بودند باینجا آمده‌ام او نیز عقب من آمده بود...»

اوژن پاولوویچ سخن ژنرال را قطع کرد و به شاهزاده چنین گفت:

« در عین حال اطلاع حاصل کردم شما نیز اینجا هستید و چون مدت مدیدی است میل فراوان دارم که نه تنها باشا آشنا شوم بلکه مورد مهر و محبت شما قرار گیرم فرصت را غنیمت شمردم و ببلاقات شما آمدم. آیا شما کسالت داشتید؟ چند لحظه پیش چنین چیزی شنیدم...»

« خیر! کاملاً بهبودی یافته‌ام و از ملاقات شما هم بسی خرسندم. من خیلی وصف شیارا شنیده‌ام و حتی درباره شما با شاهزاده صحبت کرده‌ام.

آنها پس از این تعارفات دست یکدیگر را فشردند و بهم خیره شدند و بدین طریق مذاکرات جنبه عمومی یافت.

ژنرال که اینک میتوانست سرعت و دقت نگاه کند و حتی بسیاری از نکات مرموز را دریابد احساس کرد همه از اینکه اوژن پاولوویچ لباس غیر-نظامی بتن کرده است متعجبانه و این تعجب چنان شدید بود که کلیه احساسات دیگر را محو میکرد.

اینطور تصور میرفت که این تغییر لباس مقدمه حادثه مهمی است. آدلاید و الکساندرا که مخصوصاً سخت دوچار شگفتی شده بودند علت این امر را از اوژن پاولوویچ پرسیدند. شاهزاده سچ که از بستگان اوژن پاولوویچ بود بسیار نگران بنظر میرسید.

که بین آنها موضوع «شوالیه قیر» اساساً وجود نداشته و از سوال اوس دردی نمی‌آورد.

کولیا در این اثنا راجع به خریدن آثار پوششکین با الیزابت پروکوفیونا مباحثه شدیدی داشت و با چنین می‌گفت:

« حالا برای فرستادن شخصی بشهر بنظر خریدن کتابهای پوششکین وقت دیر است. برای سه هزارمین بار می‌گویم وقت گذشته است!

اوژن پاولوویچ نیز که بسرعت از آگلا دور شد خود را به الیزابت پروکوفیونا رسانید و سخنان کولیا را تأیید نمود و گفت:

« راست است. برای فرستادن شخصی بشهر وقت گذشته است زیرا نزدیک ساعت نه است و مغازه‌ها تا این ساعت می‌بندند.

آدلاید می‌گفت:

« حالا که تا کنون صبر کرده‌ایم تا فردا هم صبر خواهیم کرد.

کولیا بسخنان او چنین افزود:

« مخصوصاً برای اینکه شایسته طبقه عالی نیست که تا این اندازه به ادبیات ابراز توجه کند.

بهتر است عقیده اوژن پاولوویچ را هم در اینخصوص بخواهید. آیا بهتر نیست بجای آثار پوششکین عرابه ای با صندلی زرد و چرخ های سرخ رنگ داشته باشید؟

آدلاید گفت:

« کولیا؛ بازم این جملات را از کتابی اقتباس کرده اید.

اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت:

« آری او هر چه می‌گوید اقتباس از مطالعات اوست و حتی میتواند مقالات مجلات را بطور کامل از بر برای شما نقل کند. من مکرراً اظهارات او را شنیده‌ام با اینکه اطمینان میدهم که آنچه را در کتاب خوانده‌ام تکرار نمی‌کند و بطور قطع باراً به من که دارای صندلی سفید و چرخهای سرخ است کنایه میزند فقط نیتدا که مدتی است من آنرا تغییر داده‌ام و خیلی دیر بفرگشت انداختن من افتاده است.

شاهزاده بدقت سخنان اوژن پاولوویچ را گوش میداد.. او احساس میکرد که اوژن پاولوویچ رفتاری شایسته دارد و با تواضع و خوشرویی صحبت میکند و چیزی که بیشتر مایه خوشوقتی او شده بود آن بود که اوژن پاولوویچ کولیا را بدیده برابر می‌نگرید حتی هنگامی که آن جوان گستاخ باو تیش

از اینکه میدید موضوعی که تنها باورم بود است انسان مورد علاقه همه حضار قرار گرفته است سخت مبہوت ماندم.

آنگاه در حالی که بشاھزادہ نزدیک میشد بالعت جہی پاو گفت :

« بہتر است شما خودتان بیدار نك این موضوع را حل كنید و اجازه دہید ماہمہ شاہد شما باشیم . شاھزادہ ! تصمیم گرفتہ اند شمارا آلودہ كنند و بنا بر این باید بطور جالب توجہی شایستگی خود را ثابت كنید و من باطمینان اینكہ از عہدہٗ اینكاربر خواہید آمد قبلا احساس مسرت میکنم .

الیزابت پروكوفیونا نیز چنین فریاد برآورد :

« منہم میل دارم کہ کار این ادہای بیورد و شرم آور بکسرہ شود . شاھزادہ ! درس خوبی بآنها بدہ و امیدوارم احتیاط را كنار گذاری ؛ دربارهٗ این قضیہ مرا سخت برآشفته اند و چندین بار دلم بحال توسوختہ است . خیلی میل دارم آنہارا ببینم . بگذارید وارد شوند . ماہیچہا خواہیم ماند . آنگاہ فکر خوبی دارد .

آنگاہ درحالیکہ شاھزادہ سچ را مخاطب قرارداد پرسید :

« شاھزادہ سچ ! آیا در اینخصوص چیزی شنیدہ اید ؟

« آری درخانہٗ شما چیزہائی شنیدہ ام فوق العادہ میل دارم این آقاہان را ملاقات كنم .

« آنها از نیپلیست (۱) ہا ہستند ؟ آیا چنین نیست ؟

لیدف کہ تقریباً از فرط ہيجان میلرزيد قدمی بجلونہاد و چنین گفت :

« خیر ! آنہارا نمیتوان بدستی نیپلیست خواند بلکہ دستہای دیگر از نوعی دیگرند و پسرخواہر من مدعیست کہ آنها از نیپلیستہا مترقیتر میباشند . عالیجناب ! اگر تصور میکنید کہ حضور شما آنہارا تحت تأثیر قرار خواہد داد اشتباہ میفرمایید .

این رجالہا از کسی حساب نمیرند . نیپلیستہا اقلا مردم فہیدہ تر (۱) نیپلیسم کہ ظاہر آبرای نخستین بار از طرف تورگینف نویسنہ شہرروسای اصطلاح شدہ است مکتبی است کہ در روسیہ طرفدارانی دارد و پیروان آن منکر ہمہ چیز بودہ و عقیدہ دارندہ اوضاع اجتماعی بسایہ بکلی دگرگون کردہ بدون آنکہ خود نقشہ روشنی داشتہ باشند .

۱۰۹

« آقاہی شاھزادہ ! مدت زیادست کہ چہار نفر منتظر شما ہستند و برای وارد شدن درخانہٗ منی نمی میکنند لکن بدرم از نزدیک شدن آنان بشا جلوگیری میکنم .

شاھزادہ پرسید :

« آنان کیستند ؟

« آنها مدعی ہستند کہ باشما کاری دارند لکن از جملہ اشخاصی بشار میروند کہ ہر گاہ اجازه نہدند وارد شوند مسکن است دوخیابان شمارا نگاہ داشتہ مراحتسان شوند . بہتر است بآنان اجازه ورود دہید و خودتانرا از شرشان برہانید . گانیا و نیت سین بآنها زیاد صحبت کردہ اند لکن گوششان بچیچ چیز بدھكار نیست .

لیدف درحالیکہ قیافہٗ تنفر آمیزی بخود گرفتہ بود چنین گفت :

« او پسر پاولیچف است ؛ پسر پاولیچف ؛ نباید بآنان اجازهٗ ورود داد . این اشخاص شایستگی آنرا ندارند کہ کسی بسخشان توجہ کند و حتی عالیجناب شاھزادہ ! شایستہ نیست شما خودتانرا برای این اشخاص زحمت بدہید . آنان شایستگی ملاقات باشما را ندارند .

شاھزادہ باہیجان شدیدی گفت :

« پسر پاولیچف ؟ آہ خدای من ! میدانم ولی من گانیا را مأمور رسیدگی باین کار کردہ بودم . خودشم اکنون پس میگفت

دراین هنگام گانیا ویشت سراوینتسین از آپارتمان وارد تراس شدند . از اطباق مجاور صدای جاروچینال شنیدہ میشد و صدای برطنین ژنرال ایولگین میکوشید صدای سایرین را تحت الشعاع قرار دہند . کولیا باشتاب رفت تا از طبل این ہیاہو آگاہ کردہ .

اوژن پاو لوویچ بعدای بلند گفت :

« فوق العادہ جالب توجہ است .

شاھزادہ بخودش گفت : « قطعاً او میداند موضوع چیست ! »

ژنرال ایوان فیودروویچ درحالی کہ سخت مبہوت شدہ و نگاہ استفہام آمیزی بحضار افکنندہ و چنین وانمود کرد کہ چرا تنها او از این داستان بیخبر است پرسید :

« پسر پاولیچف کدماست ؟ چگونه مسکن است پاولیچف پسر داشتہ باشد ؟

در حقیقت این حادثہ توجہ عموم را بخود جلب نمودہ بود . شاھزادہ

۱۰۸

و در برخی موارد حتی دانشمند میباشند و حال آنکہ اینہا اہل کارند و اگرچہ تقریباً از ہمان نیپلیستہا منشعب شدہ اند بسا اینہمہ بوسیلہٗ نوشتن مقالہ در روزنامہہا منظور خود را تأمین نمیکند بلکہ مستقیماً بعمل میبرازند . مثلاً آنها برخلاف سایرین برای اثبات اینكہ پوشکین مسردی نالایق بودہ است (۱) با اینكہ باید روسیہ را تجزیہ کرد تلاش نمیکند لکن بخود حق میدہند ہرچہ را کہ بخوانند بدست آورندہ و از ہیچگونہ اشکالی نہرسانند و در مورد لزوم ہشت تن را بہلاکت رسانند . بطور کلی شاھزادہ من عقیدہ نداشتم کہ

اما درایت اثنا شاھزادہ در حالیکہ در را بروی آنان باز میکرد بلیدف گفت :

« لیدف ! شما بآنها افترا میزنید . پیداست کہ پسرخواہر شما انسان ذہن شاد و خراب کردہ است . الیزابت پروكوفیونا ؛ اظہارات آنہارا باور نكنید . بشا اطمینان میدہم کہ موارد کورسکی ہا و دانیلوفہا مواردی استثنائی ہستند و حال آنکہ این جوانان فقط در اشتباہ میباشند لکن ترجیح میدہم بآنها در اینجا در حضور ہمہ صحبت نکنم . الیزابت پروكوفیونا ؛ مددرت میخواہم ! پس از آنکہ وارد شدند آنہارا بشا معرفی میکنم و بعداً آنہانرا باطابق دیگری ہدایت خواہم کرد . آقاہان ؛ تمنی میکنم بفرمایید !

شاھزادہ از فکر دیگری ناراحت بود . بدین قرار کہ از خودش میپرسید آیا نقشہای منصوصاً برای این ساعت و این جلسہ طرح نکرده اند کہ اورا غرق در خلعت و شرمساری نمایند ؟ مادر عین حال بانا تر فراوان خود را برای « این بدگمانی و سوء نیت و حشت انگیز » ملامت میکرد . او چنین احساسی کرد کہ ہر گاہ کسی میتوانست این سوء ظن را در ذہن او تشخیص دہد همانجا نقش زمین می شد و هنگامی کہ تازہ وارد دین نمایان شدند او از لحاظ اخلاقی حاضر بود خویشتر را از کلیہ اشخاصی کہ در بریرامون او قرار داشتند پست تر و متواضع تر بداند .

باری پنج تن داخل شدند کہ چہارتن آنان تازہ وارد بودند و پنجمی ژنرال ایولگین بود کہ بحال ہيجان انگیز و در ہیوئہٗ سخنرانی جلومی آمد . شاھزادہ درحالیکہ لیغند میزد بخود گفت : « بدون شبہوی برای خاطر

(۱) اشارہ بچملہ شدیدی است کہ مقارن سال ۱۸۶۵ از طرف پيسارف سردستہٗ منتقدین نیپلیست علیہ پوشکین بعمل آمد و طی آن پوشکین بمنزلہٗ مرد نالایق و بی استعدادی معرفی شد .

۱۱۰

من آمدہ است « کولیا نیز خود را داخل ایندستہ نمودہ و باحراوت ہرچہ تمامتر باہیوایت کہ جزہ دستہ بود و بالبدنند تردید آمیزی سخنان او را گوش میکرد سخن میگفت .

شاھزادہ ہمہٗ آنہارا نشاند . آنان ہمہ جوانان تازہ بالغی بودند کہ بناسبت نشان قائل شدن اینہمہ تشریفات برای پدرای از آنان تعجب آور بنظر میآمد .

ژنرال اپاتچین کہ از این « داستان جدید » هیچ اطلاعی نداشت از مشاہدہٗ این جوانان پسر و با سخت خشکین گردید و ہر گاہ علاقہٗ شدیدی سر او بامور شخصی شاھزادہ نبود بدون شبہ بورود آنان اعتراض میکرد و بہمین جہت بر اثر کنجکاوی از یکطرف و امید اینكہ بتواند در مورد لزوم خدمتی کند از طرف دیگر در آنجا باقی ماند لکن سلام ژنرال ایولگین از دور آتش خشم او را شدیدتر ساخت و او را بر آن داشت کہ کاملاً سکوت کند .

یکی از این چہار جوان تازہ وارد تقریباً سی سالہ بنظر میرسید . او همان مشت زن و ستوان بارنشتہای بود کہ بدست روگوژین تملق داشت و پیوستہ میاہات میکرد کہ در گذشتہ بگدایان کثرت پانزودہ روبل پول نی دادہ است .

اینطور بنظر میرسید کہ وی برای آن بدیگران پیوستہ است کہ روحیہٗ آنہارا تقویت کند و در مورد لزوم بآنان کمک نماید .

از ہمان سہ دوست او کسیکہ « پسر پاولیچف » نامیدہ میشد مقام اول را بہمدہ داشت و نقش اساسی را بازی میکرد . هنگام معرفی او خودش را بنام آنتیپ بورودوسکی معرفی کرد . وی جوانی مویور با صورتی زیبا و لسی لباسی ژندہ و کیف بود . روانکت او آتھر چرب بود کہ آستینہایش برق می زد .

جلیقہٗ کنش را نیز تا بالا بستہ بود برای آنکہ معلوم نشود پیراہن بتن ندارد ؛ برگردن خود شال گردن ابریشی سیاہ رنگی داشت کہ از فرط بیچ خوردن بصورت طائی در آمدہ بود ؛ دستہایش نیز سیاہ شدہ بود ؛ نگاہش آمیزہ ای از گستاخی و سادگی بود ؛ اندامش لاغر و بلند و سنش در حدود بیست و دوسال بنظر میآمد ؛ ہرچہہ اش کثرتن اثری از تمسخر یا تفکر مشاہدہ نداشت و تنها از قیافہ اش پیدا بود کہ بحق خود ایمان دارد و احساس میکند کہ باو ظلم شدہ است .

۱۱۱

و حال انتظار تحريك آميزى باقى ماند . از قیافه هم آنان پیدا بود که مى خواهند بگویند : « خير تو سرما کلاه نخواهى گذاشت » در عين حال روشت بود بحض اينکه سکوت شکسته شود هم با هم شروع بصحبت خواهند کرد و سخنان يکديگر را قطع خواهند نمود .

وى بالهن بر هيچان ولى ترديه آميزى صحبت ميکرد چنانچه با آنکه روسى بودنش مسلم بود بنظر ميآمد لکن زبان دارد يا اينکه خارجى است . وى همراه پسر خواهر ليدف بود که خواننده گان اورا مى شناسند . هيپوليت تيز همراه آنان بود .

وى جوانى هفده ساله ياهجده ساله با قیافه اى متفکر لکن متعجب بود که نشان ميداد ناراحتى شديدى قلبش را مى آزد . او آتقدر تحيف بود که بصورت اسکلتى درآمد . قیافه اش برنگ موم و چشمانش براق بود و دو لکه خون گونه هایش را گلگون ساخته بود . اولاً بتقطع سرفه ميکرد و پس از ادای هر کلمه بنفس زدن ميفتاد . هويدا بود که او آخرين مرحله بيمارى سل را طى ميکند و بيش از دو ياسه هفته ديگر زنده نخواهد ماند . او چنان فرسوده و خسته بنظر ميرسيد که قبل از ديگران بى اختيار بروى صندلى افتاده

همراهش با آب و تاب وارد شدند . معلوم بود که آنها خود را درجای نامناسبى احساس مى کنند لکن خود را اندکى گرفته بودند چنانچه گفتى بيم دارند بجهيت آنها لطفه اى وارد آيد و اين رفتار آنان از هرحيث ياشايعائى که درباره اخلاص گرى و بى اعتنائى آنان بهمه چيز شروع داشت از هرحيث متناقض بود .

« پسر پاوليچف » در حالیکه خود را معرفی کرد و گفت :

- آنيشپ بور دوسكى .

پسر خواهر ليدف با صراحت و مباحثات خاصى گفت :

- ولاديبير دکنورتيكو .

ستوان باز نشسته گفت :

- کلر .

آخرين تازه وارد با صدای غير مترقبه اى گفت :

- هيپوليت ترتيب .

همه آنها بردف در مقابل شاهزاده قرار گرفته و پس از آنکه خود را معرفی نمودند برای آنکه فرصت تفكرى بيبند کلاه خود را دست بدست کردند .

هر يك از آنان برای صحبت كردن آماده بود ببا اينهمه درسكوت

۱۱۲

۱۱۳

ميکرد که پس از ايراد ده کلمه اظهاراتش کاملاً نامفهوم شد .

هيپوليت بالهن اعتراض آميزى گفت :

- آرى ! اينطور رفتار تنها شيوه شاهزاده هاست

مشت زن چنين خاطر نشان کرد :

- هرگاه با من اينطور رفتار ميکردند ... منظورم اين است که هرگاه

با من که مردى نجيب هستم اينسان رفتار ميشد و در حقيقت اگر بجای بور دوسكى بودم بدون شبهه

شاهزاده سخن اورا قطع کرد و گفت :

- آقا يان ! ميتوانيد مطمئن باشيد فقط يک دقيقه است اطلاع حاصل کرده ام

شا اينجا هستيد !

پسر خواهر ليدف گفت :

- شاهزاده ! ما از دوستان شا هر کس که باشند بهيچ روى بيم نداريم زيرا حق با ما است .

هيپوليت که لحظه بلحظه با حراست ترميشد پرسيد :

- اجازه دهيد از شما پرسى چه کسى شما اجازه داده است موضوع بور دوسكى را بقضاوت دوستانش واگذار نماييد ؟ شايد ما حاضر به قبول اين قضاوت نباشيم .. ما هيچ نيديم آنها چه نظرى دارند ؟

شاهزاده که در مقابل حلايت اين جمع تا اندازه اى خون سردى خويش را از دست داده بود با ناراحتى چنين گفت :

- آقاى بور دوسكى ! همانطور که گفتم اگر ميل نداريد در اينجا توضيح بدهد ميتوانيم باطابق ديگر برويم و بار ديگر تکرار ميکنم که هم اکنون از حضور شما اطلاع حاصل نمودم .

بور دوسكى در حالیکه نگاه وحشت انگيزى به پيرامون خويش افکند بانهايست غشم گفت :

- اما شايح نداريد ... خير حق نداريد ... دوستان شما ...

- در اين اثنا مکث کرد مثل آنکه عضوى از بدنش شکست و در حالیکه بجلو خم شده بود از تزيك سخت به شاهزاده خيره شد .

اين بار شاهزاده چنان متعجب گرديد که جوايى برای بور دوسكى نيافت و بنوبه خود سخت به بور دوسكى خيره شد .

اليزابت پرو کوفينو نا گهان شاهزاده را صدا زد و چنين گفت :

- لئون نيکولا پويوچ ! اين را بيدرنک بخوان زيرا ارتباط مستقيم با

۱۱۵

فصل هشتم

شاهزاده سخنان خود را اينطور آغاز کرد :

- آقا يان ! من انتظار ملاقات هيچ يك از شما را نداشتم و خودم نيز تا امروز بيمار بودم اما راجع بکار شما (در حالى که بور دوسكى را مخاطب قرار داد) همانطور که گفتم حريب يکماه است آنرا به گانيا واگذار نموده ام . گذشته از اين من ابائى ندارم که شخصاً به شما توضيحاتى بدهم فقط تصديق مى کنيد که در اين ساعت با اينهمه هرگاه اظهارات شما مفصل نباشد پيشنهاد ميکنم با من باطابق ديگر برويم ... اکنون ميهبان دارم و از شما تمنا ميکنم قبول کنيد

پسر خواهر ليدف در حالیکه بلهن آمرانه ولى نه بصدای خيلى بلند سخن اورا قطع کرد و گفت :

- ميهبان ! آتقدرى که دلتان بخواهد ميتوانيد ميهبان داشته باشيد ولى اجازه دهيد ... اجازه دهيد بشاياد آورشوم که مى توانستيد نسبت بامؤدبانه تر رفتار کنيد و مدت دو ساعت مارا در گفش کن منتظر نگاه نداريد .

ناگهان بور دوسكى رشه سخن را بدست گرفت و در تاييد اظهارات اولى گفت :

- راست است ... شاهزاده ها همه اينطور رفتار ميکنند ! آيا شما پک زيرال هستيد ؟ خيال نميکنم من نوکر شما باشم !

بور دوسكى هنگام ادای اين سخنان سخت خشمگين بود . لباس مى لرزيد و صدايش مى گرفت و آب دهانش به خارج مى پرید و با چنان شتابى صحبت

۱۱۴

و در نتیجه آنها بر اثر تعقیب در گذشته اند.

» بازماندهگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می آلابند و قضات بامید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تبرئه می کنند، بالاخره یا یکی از این رسواییهای پرسروصدای بیارمی آورند که مردم را در چارشکفتی سوده و مایه تنگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است.

» این بازمانده که در سوسیس مشغول معالجه جنون و ابلهی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت. هنگام ورود مانند پیگانسگان گنهائی پیا داشت و همچون بید در زیر ماتوئی که حتی آسترهم نداشت میلرزید. باید گفت اوجوانی خوش اقبال است. گذشته از این بیماری او که در سوسیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابلهی! هیچ فکرمی کنید؟) خود به خوشبختی او می افزاید زیرا مصداق این ضرب المثل روسی است که میگوید:

» سادات و نیک بختی از آن دیوانگان است (۱) خودتان قیاس کنید. او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعاتی که با تمام باطن و جوجه گروهاش در قمار و افراط در شلاق زدن یکی از زیردستانش (آقایان! دوران قدیم را بیاد آورید) بدادگاه جنک جلب شده بود در گذشت.

بنابراین بارون ما از طرف يك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت. این مالک که او را (پ) می نامیم در آن دوران ملاتی چهار هزار برده داشت (برده! آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیریم به فرهنگ مراجعه کنیم) او ظاهرأ یکی از این روسهای انگلیز و تیل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارج بر سر می برند و تابستان را در کنار دریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بیش و عشرت می گذرانند و پول های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

میتوان باطمینان گفت که دست کم يك سوم وجوهی که روستاییان روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بچیب صاحب کاباره شاتوده فلور پاریس ریخته شده است (عجب مرد خوشبختی!)

در هر صورت این آقای (پ) آن کودک بی بدرا همچون شاهزاده ای

(۱) در زبان روسی چنین اصطلاحی نیست. داسایوسکی بقصد تسخیر چنین ضرب المثل را فرض کرده است.

۱۱۲

و در نتیجه آنها بر اثر تعقیب در گذشته اند.

» بازماندهگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می آلابند و قضات بامید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تبرئه می کنند، بالاخره یا یکی از این رسواییهای پرسروصدای بیارمی آورند که مردم را در چارشکفتی سوده و مایه تنگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است.

» این بازمانده که در سوسیس مشغول معالجه جنون و ابلهی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت. هنگام ورود مانند پیگانسگان گنهائی پیا داشت و همچون بید در زیر ماتوئی که حتی آسترهم نداشت میلرزید. باید گفت اوجوانی خوش اقبال است. گذشته از این بیماری او که در سوسیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابلهی! هیچ فکرمی کنید؟) خود به خوشبختی او می افزاید زیرا مصداق این ضرب المثل روسی است که میگوید:

» سادات و نیک بختی از آن دیوانگان است (۱) خودتان قیاس کنید. او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعاتی که با تمام باطن و جوجه گروهاش در قمار و افراط در شلاق زدن یکی از زیردستانش (آقایان! دوران قدیم را بیاد آورید) بدادگاه جنک جلب شده بود در گذشت.

بنابراین بارون ما از طرف يك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت. این مالک که او را (پ) می نامیم در آن دوران ملاتی چهار هزار برده داشت (برده! آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیریم به فرهنگ مراجعه کنیم) او ظاهرأ یکی از این روسهای انگلیز و تیل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارج بر سر می برند و تابستان را در کنار دریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بیش و عشرت می گذرانند و پول های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

میتوان باطمینان گفت که دست کم يك سوم وجوهی که روستاییان روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بچیب صاحب کاباره شاتوده فلور پاریس ریخته شده است (عجب مرد خوشبختی!)

در هر صورت این آقای (پ) آن کودک بی بدرا همچون شاهزاده ای

(۱) در زبان روسی چنین اصطلاحی نیست. داسایوسکی بقصد تسخیر چنین ضرب المثل را فرض کرده است.

۱۱۲

کار ندارد.

آنگاه يك مجله فکاهی را با داد و با انگشت مقاله ای را مشخص کرد لیدف بنظر جلب محبت الیزابت، هنگام ورود دست مشکوک این مجله را از جیب خود در آورده و آنرا در مقابل دیدگان الیزابت قرارداده و يك ستون آنرا که با مداد معین شده بود به وی نشان داد. الیزابت از مطالعه این چند سطر سخت ناراحت شد.

شاهزاده که متقلب بنظر میرسید با تردید گفت:

« شاید بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فلاتنها از مفاد آن آگاه می شوم و بعد... »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه باناشکیبائی مجله را از دست شاهزاده که دست آنرا خوانده بود در آورد و به کولیا داد چنین گفت:

« بسیار خوب کولیا! تو باید این مقاله را بی درنگ بصدای بلند بخوانی! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که همه بشنوند.

الیزابت پروکوفیونا زنی عصبی بود که گاه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدائی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خودشان ندارد و به کشتی دستور حرکت میدهد، بدون توجه به عواقب اقدام خویش تصمیم خود را آنرا به اجرا می گذاشت.

ایوان فیدروویچ از اصرار و همرش در این خصوص نگران بود و در حالیکه سایر حضار در تردید اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد و بصدای بلند مقاله ایراکه لیدف با شتاب به وی نشان داد چنین خواند:

« يك مورد دزدی و راهزنی روزمره! پیشرفت! تلاش! عدالت! »

در این کشور بکه روسیه مقدس نام دارد، در این دوران اصلاحات و اقدامات بزرگ سرمایه داری و نهضت ملی و تشویق صنایع از طرفی و مهاجرت میلیونها تن دسالم بخارج و رنج دادن کارگران از طرف دیگر، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد... چون ذکر همه آنها میسر نیست اجازه دهید آقایان يك مورد آنرا برای شما نقل کنیم:

» برای یکی از بازماندهگان طبقه مالکین اشرافی ما که خوشبختانه در شرف نابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع پیوسته است. اجداد این بازمانده تمام دارائی خود را در قمار باخته اند و پسرهای آنها ناگزیر بخدمت ارتش مشغول شده و بعنوان پرچم دار و یاستوان باختلاس از دارائی دولت پرداخته

۱۱۶

کار ندارد.

آنگاه يك مجله فکاهی را با داد و با انگشت مقاله ای را مشخص کرد لیدف بنظر جلب محبت الیزابت، هنگام ورود دست مشکوک این مجله را از جیب خود در آورده و آنرا در مقابل دیدگان الیزابت قرارداده و يك ستون آنرا که با مداد معین شده بود به وی نشان داد. الیزابت از مطالعه این چند سطر سخت ناراحت شد.

شاهزاده که متقلب بنظر میرسید با تردید گفت:

« شاید بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فلاتنها از مفاد آن آگاه می شوم و بعد... »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه باناشکیبائی مجله را از دست شاهزاده که دست آنرا خوانده بود در آورد و به کولیا داد چنین گفت:

« بسیار خوب کولیا! تو باید این مقاله را بی درنگ بصدای بلند بخوانی! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که همه بشنوند.

الیزابت پروکوفیونا زنی عصبی بود که گاه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدائی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خودشان ندارد و به کشتی دستور حرکت میدهد، بدون توجه به عواقب اقدام خویش تصمیم خود را آنرا به اجرا می گذاشت.

ایوان فیدروویچ از اصرار و همرش در این خصوص نگران بود و در حالیکه سایر حضار در تردید اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد و بصدای بلند مقاله ایراکه لیدف با شتاب به وی نشان داد چنین خواند:

« يك مورد دزدی و راهزنی روزمره! پیشرفت! تلاش! عدالت! »

در این کشور بکه روسیه مقدس نام دارد، در این دوران اصلاحات و اقدامات بزرگ سرمایه داری و نهضت ملی و تشویق صنایع از طرفی و مهاجرت میلیونها تن دسالم بخارج و رنج دادن کارگران از طرف دیگر، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد... چون ذکر همه آنها میسر نیست اجازه دهید آقایان يك مورد آنرا برای شما نقل کنیم:

» برای یکی از بازماندهگان طبقه مالکین اشرافی ما که خوشبختانه در شرف نابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع پیوسته است. اجداد این بازمانده تمام دارائی خود را در قمار باخته اند و پسرهای آنها ناگزیر بخدمت ارتش مشغول شده و بعنوان پرچم دار و یاستوان باختلاس از دارائی دولت پرداخته

۱۱۶

مانند ابری که در قصبه گریلف (۱) افزای زمره‌های شک شده عبور میکند تا بر فراز اقیانوس بیارد. درست در همان موقع که بازمایه ازسویس به پترزبورگ باز میگشت یکی از خوشاندان مادرش (که بدون شک از خانواده بازرگانان بود) در گذشت.

وی تاجر کهن سال پرریشی بود که فرزندی نداشت و از فرقه راسکو- لیکها (۲) بشمار میرفت. وی ارنی بالغ بر چند میلیون روبل پول نقد (پولی که درد مارا دوا خواهد کرد. آتیچین نیست خواننده هریر) برای بازمانده همان بارون، که درسویس مشغول معالجه چون خود بود باقی گذاشت. آنگاه ایوب رحمت دیگری بروی قهرمان ما بازشد. توضیح آنسکه بارون گستر پوش مایس از عشق بازی بازن لوند دل انگیز و معروفی ناگهان خوشبختی را در میان عده کثیری از دوستان و آشنایان محصور یافت و حتی خوشبختی ناپیدا کرد و بهتر از همه اینکه بسیاری از دختران خانواده های اشراف و نجیب برای شوهر کردن باو برهم پیشی گرفته زیرا آتیامیتوانستند خواستگاری بهتر از یک خواستگار اشرافی و میلیونروا به پیدا کنند و بدینسان همه میثاقها در یک شخص جمع یابید. اگر هم با فانوس گرد جهان می گشتند و یا خواستگار مطابق اندازه سفارش میدادند هرگز شوهری نظیر این بازمانده نمی یافتند.

ایوان فیروویچ که به منتهی درجه عصیانیت رسیده بود چنین فریاد برآورد:

«آه ۱ من نمی فهمم...»

شاهزاده با صدای تضرع آمیزی گفت:

«کولیا! تشادرم از قرائت بقیه این مقاله خودداری کنید.»

از همه طرف صدای اعتراض برخاست.

الیزابت پروکوفیونا که با زحمت متانت خود را حفظ میکرد چنین فریاد برآورد:

«اوباید بخواند! هر چه با دایا باد! شاهزاده! اگر بخواندن ادامه ندهند ماهه قهر خواهیم کرد!»

(۱) قطعه «ابر» یکی از بهترین آثار کریلوف داستانسرای شهر روسی است و در سال ۱۸۱۵ انتشار یافت.

(۲) فرقه منصفین قدیمی.

۱۱۹

تربت کرد و برای اودایه هائی (البته بسیار زیبا) ازباریس استخدام کرد. لکن این آخرین بازمانده خاندان اشرافی و شهرابه بود و دایه ها و آموزگارانی که وابسته به رقاصخانه (شاتو ده فلور) بودند بیهوده برای تعلیم و تربیت شاهزاده بخود رنج میدادند زیرا شاگرد، پس بیست و هشت سالگی رسید بدون آنکه هیچ زبانی حتی روسی را یاد بگیرد گویانکه عدم آشنائی او بریان اخیر قابل بخشش است! در این هنگام بود که عقیده تحقیری بدین ارباب (پ) غلطور کرد بدین قرار که فکر کرد يك ابله درسویس میتواند عاقل شود.

البته این فکر چندان هم برای اود و از منطق نبود زیرا این انگل و این مالک بزرگ چنین می نداشت که با پول همه چیز و حتی عقل را مخصوصاً در سوئیس میتوان خریداری کرد.

پنج سال صرف معالجه این بازمانده تحت مراقبت یکی از مشهورترین استادان سوئیس گردید و هزاران روبل خرج این معالجه شد. البته دیوانه عاقل نشد لکن شهرت دارد که کم و بیش با نسان شباهت پیدا کرد!

در این اثنا (پ) ناگهان زندگی را بدرود می گوید و مانند همه اشراف و صیثامه های از خود بجای نمی گذارد و آموزش دستخوش هرج و مرج و بی نظمی عجیبی می گردد.

عده کثیری از وراثت طماع خوشبختی را برای بلیدن ارث (پ) معرفی میکنند لکن هیچک از آنان حاضر به کمک در معالجه چون بازمانده گان «نجیب زادگان» درسویس از راه سخاوت و نیکوکاری نمیشود. بازمانده مورد بحث ما با وجود دیوانگی خود موفق میشود استادش را رنگ کند بدین قرار که مارك تکبانش را از او مخفی داشته و موفق میشود دوسال دیگر برای گان به معالجه خود ادامه دهد.

اما استاد خود يك شاید کشته کاراست و بعضی اینکه درمی یابد دیگر از بسیاری که با اشتباهی بیست و پنج سالگی مانند گرگ غذا میخورد پولی در نمی آید گتره های کهنه او را پایش می پوشاند و يك مانتوی کهنه بدوش می اندازد و با يك قطار درجه سه او را بخرج خود بطرف روسیه میراند تا هم خود و هم سوئیس را از شر او برهاند.

البته در ظاهر اینطور مینماید که ستاره اقبال از قهرمان ما روی بر تافته است و حال آنکه چنین نیست، اقبالیکه گاهی میل میکند با قسطی شهرستان های کامل را نابود نماید ناگهان بایست بازمانده اشرافی روی آورد درست

۱۱۸

چاره ای جز ادامه قرائت مقاله نبود. کولیا که از قسط هیجان سرخ شده بود با نااحتی هر چه تمامتر به خواندن مقاله چنین ادامه داد:

«در اثنا یک میلیونر جدید، با صلاح خوشبختی را در آسمان هفتم احساس میکرد حادثه غیر مترقبه ای برای او روی داد. يك روز بامداد، مردی با صورت آرام و مین که لباس ساده ولی منظمی بتن داشت با مراجعه کرد و در نهایت ادب و متانت و با صراحتی که ویژه آزادبخواهان است منظور ملاقات خود را برای او شرح داد.»

این مرد که وکیل معروف بود از طرف پسر همان مرحوم (پ) که خیال میکردند فرزندی ندارد و کالت داشت که با شاهزاده صحبت کند. البته پسر (پ) نام خانوادگی دیگری اختیار کرده بود لکن در اینکه پسر (پ) بود هیچگونه شک و وجود نداشت.

توضیح آنکه (پ) در دوران جوانی پرشرو شود خود دختر جوان شرافتمندی را که جزء بردگان بود لکن تعلیم و تربیت اروپائی داشت فریفته بود (بدیهی است اوا حقوق آریایی خود استفاده نموده بود) و هنگامیکه از عواقب فوری و اجتناب ناپذیر این مآشقه اطلاع یافت مشوقه خود را بقدمرد تجیبی که دارای يك کاررسی بود و از مدت مدیدی پیش آژن را دوست میداشت درآورد و در آغاز بزن و شوهر جدید مستمیری هم پرداخت میکرد لکن شوهر با غرور خاصی کمک او را رد کرد.

پس از مدتی (پ) بتدریج مشوقه قدیمی خود و پسری را که از او بوجود آورده بود در طوق نسیان نهاد و پس از مدتی چنانچه بدیدم بدون باقی گذاشتن وصیت نامه ای در گذشت.

اما پسر (پ) که پس از عروسی مادرش بدنی آمده و ناپدری يك نهاد او را بفرزندگی قبول کرده و حتی نام خود را نیز باو بخشیده پس از مارك ناپدری خویش با وضع بسیار دشواری مواجه گردید مخصوصاً برای آنکه مادرش نیز بسیار وفادار شد و سر باز او گردید.

آژن تیره بغت در یکی از شهرستانهای دوردست پسر میرد. پسر (پ) که در پایتخت اقامت گزیده بود با درس دادن به خانواده های بازرگانان بطور شرافتمندانه زندگی خویش را تأمین میکرد و بدین طریق توانست خرج تحصیل خود را در دوران تحصیل در دبیرستان تهیه کند و بعداً نیز تحصیلات عالی خویش را ادامه دهد تا برای آینده کار برجسته ای پیدا کند.

اما درس دادن به خانواده های بازرگانان روسی که ساعتی ده کوبك

۱۲۰

بیشتر حقوق نمی دهند چه دردی را دوا میکند آنهم هنگامیکه بنا شود خرج زندگی مادر فلج و بیماری هم تأمین شده مارك آژن تیره روز نیز چندان از ناراحتی جوان شرافتند نکاست.

اکنون سؤالی پیش می آید: بازمانده اگر میخواست عدل و انصاف و شرافت را رعایت کند چگونه فکر میکرد؟ خواننده عزیز! قطعاً چنین تصور خواهید کرد که بخودش چنین گفته است: «در تمام مدت عمر خود از نیکوکاری و سخاوت (پ) بهره مند شده ام. این مرد ده ها هزار روبل صرف تعلیم و تربیت و حقوق آموزگاران و معالجه من درسویس کرد. امروز من میلیونر هستم و حال آنکه این پسر نجیب (پ) که در گناهان يك پند فاسد و فراموشکار هیچ شرکیتی نداشته است بر اثر درس دادن یکلی خسته و فرسوده شده است. هر چه برای من خرج شده است انصافاً باید باو تعلق گیرد.»

این پولهای گزافی که بمن رسیده است در حقیقت مال من نیست و هر گاه تقدیر نا نینا دوچار اشتباهی نمیشد این ثروت به پسر (پ) میرسید. او می بایستی از این پول استفاده کند و نه من و هر گاه (پ) فست اعظم دارائی خود را صرف من کرده است تنها بر اثر بوالهوسی و سبکسری و فراموشکاری بوده است.

هر گاه من مردی کاملاً نجیب و عادل و با شرف باشم باید نبی از ارث خود را به پسر (پ) نیکوکار بپردازم لکن چون من مردی معتقد هستم و خوب میدانم که وظیفه من مینای قضائی ندارد و از تقسیم کردن میلیونهایم سر باز خواهم زد با اینهمه میدانم اقدامی بس پست و ناجوانرودانه (بازمانده فراموش کرده است اضافه کند «و همچنین دور از احتیاط») خواهد بود که دست کم ده ها هزار روبل را که پدرش صرف معالجه ابلهی من کرده است باو مسترد ندارم! این يك مسئله ساده وجدانی و عدالت است زیرا هر گاه (پ) تعلیم و تربیت مرا بعهده نگرفته بود بجای من پسرش را بزرگ میکرد من چه میشدم؟

«اما غیر آقایان! بازمانده گان اشراف اینطور استدلال نمیکند. مثلاً هیچ فکری نمیکند که این بازمانده تربیت شده درسویس در مقابل کلیه دلایل و کیلی که تنها از راه دوستی و حتی علیرغم میل و اراده پسر (پ) و کالت او را عبده گرفته بود صامت مانده و کترین توجهی با اصول شرافت و جوانمردی و عدالت و حتی بدیهی ترین حقوق افراد نکرد»

«تا زه اینها زیاد مهم نیست. چیزی که عفت ناپذیر بنظر میرسد و هیچ گونه مرضی آنرا توجیه نمیکند آنستکه این میلیونر نازده بدوران رسیده توجه

۱۲۱

بنظرش چنین می‌رسید که سانه خارق العاده ای روی داده که بر اثر آن همه چیز در پیرامون او فرو ریخته است و عامل اساسی این سانه نیز تنها او بوده است زیرا آن مقاله را بصدای بلند خوانده بود.

اما تقریباً کلیه حضار تحت تأثیر احساسات گولیا قرار گرفتند.

خواهران ابا تاجین احساس ناراحتی و شرم عصبی میکردند. الیزابت پروکوفیونا برحمت از آتش غضب خود جلوگیری میکرد و شاید هم از مداخله در این قضیه اندکی نادم بود لکن فعلاً سکوت اختیار نموده بود.

شاهزاده دستخوش احساساتی بود که در این قبیل موارد اشخاص فوق العاده مجبور گرفتار آن میشوند بدین معنی که آنقدر احساس خجالت میکرد و چنان برای میهنانش ناراحت بود که حتی جرئت نداشت با آنان نگاه کند. پتیت سین و یارب و گانیا و حتی لیدیف کم و بیش ناراحت بنظر میرسیدند. شکفت آنکه هیولیت و «سرپاولیچف» هم تا اندازه ای متعجب بودند و پسر خواهر لیدیف نیز ابراز ناراضی میکرد.

تنها مشت زن آرامش کامل خود را حفظ نموده و باطمینان سبیلهای خود را می‌بافت و اگر هم اندکی چشمان خود را زیر افکنده بود از ناراحتی نبود بلکه برعکس میکوشید بزرگواری خود را نشان دهد و بیروزی خارج از حد خویش را تا اندازه ای خسی نماید زیرا بنظر او این مقاله گسواه بارزی بر درستی ادعای او و همراهانش بشمار میرفت.

ایوان فیدورویچ با عصبانیت گفت:

«این افرا از کجا آب می‌خورد؟ اینطور بنظر میرسد که پنجاه لات باهم تشریک مساعی کرده اند تا چنین افشاشی بیار آورده اند؛

هیولیت در حالیکه از شدت خشم میلرزید پرسید:

«آقای عزیز! اجازه بفرمایید از شما بپرسم چه حقیقت چنین مصورات توهین آمیزی می‌فرماید؟

مشت زن نیز در حالیکه ناگهان بلرزه در آمد و با ابهت بیشتری با فتن سبیل خود پرداخت چنین گفت:

«ژنرال! تصدیق می‌فرمایید که این اظهار شما بنظر یک آدم حسابی توهین است.

ژنرال که سخت خشمناک شده بود با لحن خشنی گفت:

«نخست اینکه من، «آقای عزیز» شما نیستم. دوم اینکه هیچ توضیحی ندارم بشما بدم و سپس از جای برخاست و چنین وانمود کرد که میخواهد از

۱۲۳

نکرد آن جوان شرافتمند دست تکی بسوی او دراز نسکرده است بلکه تنها وای از او میخواهد و این وام اگر هم بر طبق مقررات قانونی پرداخت نشود باز هم بدون شبهه بموقع خود مسترد خواهد شد. گذشته از این خود پسر (پ) شخصاً تقاضای نداشت زیرا دوستانش بجای او اقدام میکردند.

با اینکه بازمانده، باد بگلوی خود انداخته و با گستاخی میلیونی که همه کاری را برای خود مجاز میدانند یک اسکناس پنجاه روبلی از جیب در آورد و آنرا با نهایت وفاحت به جوان تحویل داد. آقایان! شاهزاده گرجین چیزی را باور نمی‌کنید و سخت عصبانی و خشمگین میشوید و فریاد میکشید؛ با وجود این او اینطور رفتار کرد. بدیهی است پول او پندرنک مسترد گردید بستی در حقیقت آنرا بصورتش انداختند.

«سرا تاجم این قضیه چه خواهد شد؟ چون پایه قضای ندارد چاره ای جز آن نیست که به عقاید عمومی مردم مراجعه کنیم. بنابراین قضاوت درباره این ماجری را به خوانندگان خود واگذار میکنیم و درستی این داستانرا نیز تضمین مینمایم.

یکی از شرای فکاهی ما هجویه زیبایی در اینخصوص ساخته است که جا دارد قاب شود و نه تنها در تالارهای عمومی شهرستانها بلکه در تالارهای پایتخت نیز نصب گردد. این هجویه بقرار زیر است:

«حلی پنچسال لئون (۱) خرامید

«بامانتوی شنایر (۲)،

«وقت خود را مانند معمول

«صرف همه گونه ترهات کرد

«چون با گسترهای تنگ بازگشت

«یک میلیون بار ت برد

«نماز خود را بزبان روسی میخواند

«ولی او دزد پول دانشگاهیان است.

گولیا پس از آنکه قرائت مقاله را پایان رسانید باشاپ مجله را به شاهزاده داد و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند بگوشه ای پناه برد و با هر دو دست صورتش را مخفی ساخت. او احساس شرمندگی عصبی میکرد و روح کودگانه اش که هنوز به پستی های زندگی آلوده نشده بود بیش از حد متقلب گردید.

(۱) نام اول بازمانده (۲) نام پرسور سوئیسی

۱۲۴

تیرس پاتین آید لکن در حالیکه پشتش به حضار بود روی پله توقف کرد و در شکفت بود که چرا الیزابت پروکوفیونا حتی در این لحظه هم قصد رفتن ندارد.

شاهزاده آنگاه با تکرانی و هیجان هر چه تمامتر چنین فریاد کرد:

«آقایان! آقایان! اجازه بفرمایید توضیح بدم! شما دارم طوری صحبت کنید که ما منظور یکدیگر را درک نکنیم. راجع باین مقاله چیزی ندارم بشما بگویم و دیگر از آن بحث نکنیم فقط بدانید که سر تا پا دروغ و افتراست. شما خودتان بهتر از من میدانید. بقیه من حتی این اقدام بسی شرم آور است و تصور نمی‌کنم هیچک از شما چنین مهملی بانه باشد.

هیولیت گفت:

«من تا کنون از این مقاله هیچ خبری نداشتم و با مفاد آن نیز موافق نیستم.

پسر خواهر لیدیف گفت:

«من از وجود چنین مقاله ای آگاه بودم لکن با چاپش موافقت نداشتم زیرا هنوز زود بود.

«سرپاولیچف» با تردید گفت:

«من از وجود آن آگاه بودم. حق بود... من...»

شاهزاده در حالیکه با کنجکاری او را ورنه از کرد پرسید:

«چطور؟ شما این ترهات را بافته اید؟ ممکن نیست!

پسر خواهر لیدیف گفت:

«مراقب باشید! ممکن است شما را از حق خواستن چنین توضیحاتی محروم کنند؟

شاهزاده گفت:

«من فقط اظهار تعجب کردم که بوردوسکی توانسته است... منظورم این است در صورتیکه شما این موضوع را شما منتشر ساخته اید چرا چندان دقیقه پیش که میخواستم درباره آن در حضور دوستانم صحبت کنم ناراحت شدید؟

الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت گفت:

«بس است!

لیدیف که کاسه شکبایشش لبریز گردیده و دو چایوبک نوع تبی شده بود ناگهان از جای برخاست و چنین گفت:

«شاهزاده! شما یک موضوع را فراموش کرده اید و آن این است که

۱۲۵

اگر این آقایان را به حضور بد برتفه و به سخنانشان گوش اید تنها بر اثر حسن نیت و پاکی بی نظیر قلب شما بوده است.

عالیجناب! شما در این حال فراموش می‌فرمایید که فعلاً یکمده میهنان عالیشان دارند و نمی‌توانند آنان را فدای این آقایان نمایند. بر شماست که تصمیم باخراج این آقایان بگیرید و من بعنوان صاحبخانه بانهایت خوشوقتی تصمیم شما را اجرا خواهم کرد.

ژنرال ابولگین از ته اطلاق گفت:

«کاملاً صحیح است! کاملاً صحیح است!

شاهزاده گفت:

«لیدیف! کافی است! بس است!

پسر خواهر لیدیف گفت:

«خیر شاهزاده! معذرت می‌خواهم! این کافی نیست بلکه باید موضوع کاملاً روشن شود. «حقوق دانهای» بیسواد و ابله را در این قضیه دخالت می‌دهند و بوسیله آنها ما را تهدید باخراج از اینجا میکنند ولی آقای شاهزاده شما خیال میکنید ما خودمان آنقدر ابله هستیم که نمیدانیم ادعای ما مبنای حقوقی ندارد و قانون با اجازه نمیدهد حتی یک روبل از شما مطالبه کنیم؟ چون ما باین نکته پی برده ایم اینک از طریق حقوق بشریت، حقوق طبیعی، حقوق وجدانی داخل شده ایم.

چه اهمیت دارد که این حق در قانون منظور نشده باشد زیرا هر مرد با احساسات و شرف یا به عبارت دیگر هر مردی که دارای تضادتی درست باشد موظف است باین احساسات وفادار باشد حتی در موردی که قانون راجع بآن صامت باشد.

اگر ما بدون بیم از اخراج شدن (که اینک ما را بدان تهدید میکنند) برای بکرسی نشاندن ادعای خود «زیرا موضوع ادعاست و نه تقاضا» بپنجاه آمده ایم و سر نزده و بدون تعیین وقت توقع ملاقات شما را داریم برای آنستکه اتفاقاً شما را مردی عادل و با شرف و با وجدان میدانیم.

«آری در حقیقت ما بانهایت فروتنی همچون انکلهای بشکدی نیامده ایم بلکه با سر بلندی مانند آزادگانی که برای ابلاغ امری (امرو نه تقاضا) درست یادداشت کنید) مأمور شده اند بخانه شما آمده ایم. اینک بانهایت صراحت و بدون هیچگونه ابهامی از شما می‌پرسم:

آیا در قضیه بوردوسکی خود را معق میدانید یا مقصّر؟ آیا تصدیق می

۱۲۵

اندازه‌ای حق دارید و حتی تصدیق میکنم که شما زیاد هم حق دارید و هرگاه نکته‌ای را در سفرانی خویش فراموش نکرده بودید کاملاً باشما موافق بودم. آنچه را که فراموش کردید نمیدانم چه بود ولی بالاخره چیزی را فراموش کردید.

اما آقایان از خود موضوع بحث کنیم. بن بگوئید چرا شما این مقاله را منتشر کردید؟ آیا تصور میکنید در مقابل هر کلمه یک اعتراض وجود دارد؟ آقایان بنظر من شمار تکب و ذلت مکرر شده اید...

- اجازه بدهید.

- آقای عزیز من...

تازه واردین همه باهم گفتند:

- آه! اما... این...

هیولیت سرانجام بر دیگران پیشی گرفت و گفت:

- راجع به مقاله گفتیم که نه من و نه دیگران با آن موافق نیستیم. نویسنده این مقاله اوست (مشت زن را که در کنار او نشسته بود نشان داد). تصدیق میکنم نوشته‌اش مبتذل و بی‌مورد است و هویداست که بقلم یک یسودا و کلاژند باز نرفته‌ای نوشته شده است در اینکه او احق است حرفی نیست. هر روز این حقیقت را بخودش میگوید. با این همه او هم تا اندازه‌ای حق دارد. نرسیده حق قانونی هر فرد و منجمله بوردوسکی است حالا اگر او در اظهار عقیده مرئوس ابله‌ای شده است خودش مسئول است.

اما درباره اعتراضی که چند لحظه پیش از طرف دوستانم علیه حضور میهمانان شما کردم لازم است به آقایان تذکر دهم که منظور من چیز دیگری تأیید حق خودمان نبود و اساساً ما میل داریم شاهد داشته باشیم و قبل از ورود باینجا در این خصوص سازش حاصل کرده بودیم. ما این شهردار هر که باشند قبول داریم حتی اگر چه دوستان شما بشمار بروند.

نظر باینکه آنها نمیتوانند حق بوردوسکی را انکار کنند (برای آنکه این حق مانند یک حساب ریاضی روشن است) بهتر است این شهردار از دوستان شما باشند زیرا در این صورت حقیقت با روشنی و صراحت بیشتری اثبات خواهد شد.

پس خواهر لیدف گفت:

- راست است! ما در این خصوص سازش حاصل کرده بودیم.

شاهزاده با تعجب پرسید:

۱۲۷

کنید که پاولیچف، نیکوکار و حامی شما بوده است و شاید هم زندگی خویش را با شما بدویند؟ هرگاه باین حقیقت مسلم معتقد آید اکنون که میلیونر شده‌اید و جدها و خویشان را موظف میدانید که رعایت عدل و انصاف نمایند و به پس پاولیچف که اینک بخاک فلاکت افتاده است مساعدت نمایند بدون آنکه باین نکته توجه کنید که نام او بوردوسکی است؟ آری یا نه؟

«اگر جواب شما آری است یا جبارت دیگر هرگاه شما بقبول خودتان شرافت و وجدان و بقول ما قضاوت درست دارید ما را راضی کنید و دیگر از این مقوله بحث نکنیم و قضیه را بدون توقع و خواهش و تناسل از ما، فیصله دهید یا برخاسته که شما میکنید در راه عدالت است و منتهی بردوش ما ندارید.

«هرگاه از راضی کردن ما خودداری نمایند یعنی اگر پاسخ شما نه باشد آنگاه ما بیدرنک اینجا را ترک خواهیم کرد و موضوع همین‌جا خاتمه خواهد یافت اما در این صورت باید در مقابل همه این شهردار شما بگوئیم که دارای روحی پست هستید و از این پس حق ندارید خویشان را بمنزله یکسرده شرافت و با وجدان تلقی کنید زیرا شما میخواهید این حق را مفت و رایگان بدست آورید.

«من سؤال را مطرح کردم. حالا اگر جرئت دارید ما را احرار کنید. شما قدرت کافی برای راندن ما را دارید ولی بیاد آرید که ما تقاضا نمیکنیم بلکه جداً حق خود را میخواهیم.

پس خواهر لیدف که با حرارت خارق العاده‌ای صحبت کرد در اینجا بسختان خویش خامه داد.

بوردوسکی که از فرط هیجان سرخ شده بود در تأیید اظهارات پس خواهر لیدف گفت:

- مآحق خود را میخواهیم! حق خود را میخواهیم! امانتانی نداریم.

س از بابان نطق پس خواهر لیدف جوش و خروش برپا شد و از همه طرف صدای غرغر بگوش رسید. هر کسی سعی میکرد حتی المقدور از مداخله در این قضیه خودداری نماید باستانی (لیدف) که حرارت فراوان بخرج میداد عیب آنکه لیدف با وجود هواخواهی از شاهزاده از استماع سخنان پر شور پس خواهرش یک نوع غرور خانوادگی احساس میکرد و دست کم بعضار نگاهی می‌انگشت که از روضات مخصوصی در آن هویدا بود.

شاهزاده با صدای آهسته‌ای اینطور شروع به صحبت کرد:

- آقای دکورتو! (پس خواهر لیدف) بقیعه من در آنچه گفتید تا

۱۲۶

- هرگاه قصد شما این بود چرا از آغاز بحث ما چنین جارو جنگالی

پیاکریدید؟

مشت زن میل شدیدی داشت که توضیحی بدهد و پس از لحظه‌ای تردید با لحن تقریباً مؤدبی شروع به صحبت کرد (چنین تصور میرفت که حضور خانها در او اثر عمیق بخشیده است) وی چنین گفت:

- شاهزاده: درباره مقاله احترام میکنم که نویسنده آن در حقیقت من هستم اگر چه دوست بسیار من سخت آنرا مورد انتقاد قرار داد با اینهمه نظریه ناتوانش او را می‌بخشم.

امان این مقاله را نوشته و آنرا بعنوان مکاتبه در روزنامه یکی از دوستان نودیکم چاپ کردم. فقط اشعار آن ما لحن نیست بلکه ساخته یک شاعر فکاهی معروفی است. من مقاله را برای بوردوسکی قرائت کردم و قبل از آنکه آنرا تا پایان گوش کند بن اجازه داد آنرا چاپ کنم. با اینهمه تصدیق کنید برای انتشار این مقاله تیرازی بوقت او نبود. شرافتکار یک حق بین‌المللی، سودمند و گرانبهای است.

شاهزاده خیال میکنم با اندازه کافی آزاد میخواه باشید که حاضر به سلب این حق از اشخاص نگردید.

- من مخالف این حق نیستم لکن تصدیق می‌کنید که در مقاله شما

چیزهایی

- آری قسمتهای تنگی دارد! منظور شما همین است؟ ولی مقتضیات منافع اجتماعی نگارش چنین قسمتهایی را ایجاب میکند. میخواهم سربتن محکومین نباشد؛ قبل از همه منافع اجتماع را باید در نظر گرفت.

درباره برخی اشتباهات یا جبارت دیگر برخی اغراق گوئیها تصدیق میکنید آنچه اهمیت دارد ابتکار و هدف و قصد است. اساس آنست که سرمشق مفیدی داده شود، راجع به موارد خصوصی بعداً هم میتوان در باره آنها بحث کرد. بالاخره در باره طرز نگارش هم باید توجه داشت که این نگارش جنبه فکاهی دارد و همه همین طور مینویسند. خودتان تصدیق کنید.؟؟؟

شاهزاده گفت:

- اما آقایان شما راه غلطی پیش گرفته اید؛ یعنی مقاله را با این فکر منتشر ساخته اید که من بهیچ روی میل ندارم (به بوردوسکی) خدمتی نمایم و با این فکر سعی کرده اید مرا تهدید کنید و از من انتقام بکشید ولی شما از قصد من چه خبر دارید؟ شاید من بخوام بوردوسکی را راضی کنم؟ اینک من با

۱۲۸

نهایت صراحت در مقابل اشخاص حاضر میگویم که اتفاقاً قصد من همین هم هست ...

مشت زن گفت:

- بالاخره این یک سخن عاقلانه و متین است که از دهان یکسر دشمنانده و فهمیده خارج میشود.

الیزابت پروکوفیونا بی اختیار آهی کشید و گفت:

- آه! خدای من!

ژنرال با عصبانیت گفت:

- تحمل کردنی نیست.

شاهزاده با لحن ملنسانه‌ای گفت:

- آقایان اجازه بفرمایید! بگذارد، موضوع را شرح دهم. آقای بوردوسکی! تقریباً پنج هفته پیش من در (ژ) وکیل شما چبارف را ملاقات کردم. آقای کلر؛ شما در مقاله خودتان او را بطرز دل انگیزی وصف کرده اید و حال آنکه من بهیچ روی از او خوش نمابدم. از همان لحظه نخست دریافتم که قهرمان اصلی این داستان چبارف است و با استفاده از سادگی شما توانسته است شما را هم داخل صحنه کند.

بوردوسکی که سخت ناراحت شده بود گفت:

- شاحق ندارید... من... من آقندرم ساده نیستم...

پس خواهر لیدف نیز با لحن پرطمطراقی گفت:

- شاحق چنین تصویری ندارید.

هیولیت هم خاطر نشان کرد:

- فوق العاده توهین آمیز است! این تصویری زنده و بسی اساس و غیر مربوط به موضوع است.

شاهزاده در مقام تیره خود برآمد و چنین گفت:

- ببخشید آقایان! ببخشید؛ من خیال میکردم که بهتر است طرفین در نهایت صداقت و راستگویی باهم سخن گویند ولی مطابق میل شما رفتار خواهد شد. من به چبارف پاسخ دادم چون از پترزبورگ غایب بوده‌ام بیدرنک از دوستی تقاضا خواهم کرد باین قضیه رسیدگی کند و شما را هم آقای بوردوسکی از نتیجه اقدام دوست خود آگاه خواهیم ساخت.

آقایان؛ من صریح شما میگویم که اتفاقاً شرکت چبارف در این قضیه مرا مظنون کرد و این اندیشه را بدهنم رسوخ داده که ممکن است موضوع

۱۲۹

يك دانشمند عاليقدر بود. اوباعده ای اژدها نشینان بزرگ جهان مكاتبه داشت
مبالغه هنگفتی در راه خدمت بدم صرف کرد.

درباره قلب او ارقامات نيك اوابته شایق داريد بتوسيد چون در
آن زمان ابلهی بیش نبودم نمیتوانستم در باره اوقضاوت صحيح نمايم (بها
اینهه زبان روسی را هم میفهمیدم و هم صحبت میکردم) ولی اکنون بها
مراجعه به خاطرات خود خوب میتوانم راجع باو قضاوت نمايم.

هیولیت ناگهان چنین فریاد برآورد :

- اجازه بفرمائید! بیهوده غرق درد برای احساسات و عواطف نشویم!
ما بچه نیستیم. شما میخواستید باصل موضوع پردازید. فراموش نکنید که پاسی
از ساعت نه گذشته است.

شاهزاده پیدرنك گفت :

* - بسیار خوب آقایان! باصل موضوع میردازم! پس از ابراز تردید
اولیه بخود گفتم ممكن است اشتباه كنم و باید نیست که پاولیچف پسری داشته
باشد اما چیزی که بنظر من باور کردنی بنظر نمیرسید این بود که این پسریا
اینرسیکی و یاد حقیقت با این فاضی اسرار تولدش را برملا کند و مادرش را
رسوا و بی آبرو سازد. زیرا چپارف مرا تهدید کرد که هرگاه تسلیم نشوم
رسوائی بزرگی بپار خواهد آمد...

پسرخواهر لیدف گفت :

- چه ابلهی!

پوردوسکی چنین فریاد برآورد:

- شایق ندارید! حق ندارید!

هیولیت که سخت خشمگین شده بود گفت :

- پسر مسئول سبکسری پدرش نیست... مادرش هم گناهی ندارد!

شاهزاده باسجوب خاصی گفت :

- بهین علت هم بود که من خیال نمی کردم بسر بیگناهی را اینسان
رسوا کنند!

پسرخواهر لیدف باخنده شیطنت آمیزی گفت :

- شاهزاده! شما تنها ساده هستيد بلکه سادگی را از حد گذرانیده اید!

هیولیت بالحنی غیر طبیعی گفت :

- شایچه حقی داشتید که....

۱۳۱

- پوردوسکی قبول کن! قبول کن! بعداً خواهیم دید.

هیولیت چنین فریاد برآورد :

- آقای شاهزاده! از او ملذرت بخواهید! مطمئن باشید ما احق
نیستیم... یقین بدانید آتظوری هم که مدعوین شما و این خانمها یکبه با تنفر یا
می نگرند و مخصوصاً این آقایانی که از طبقه اشراف است (او پاولوویچ را
نشان داد) و من افتخار آشنائی با او را ندارم ولی درباره او خیلی چیزها شنیده ام
تصور میکنم ما ساده و ابله نیستیم...

شاهزاده با حارارت گفت :

- آقایان! اجازه بفرمائید! اجازه بفرمائید! باز هم منظور مرا در
نیافتید. نخست آقای کلر! شما در مقاله خود ثروت مرا اشتباه تعیین زده اید.
من میلیونها روبل بارث نبرده ام بلکه در حدود يك هشتم یا یکدهم آنچه شما
ادعا کرده اید دارائی دارم.

دوم اینکه دوسویس برای من دهها هزار روبل خرج نکرده اند.
شاید در سال برای ممالجه من بیش از شصت روبل نیگرفت و این مبلغ هم
فقط در سه ماه اول پرداخت شده است.

راجع به آموزگاران زیبا نیز پاولیچف هرگز عقب آنان به پاریس
نرفته است و این ادعا افتراء زنده ای است. من تصور میکنم پولیکه خرج من
شده است از ده هزار روبل کمتر است لکن این رقم را قبول کردم. تصدیق می
کنید باوجود محبتی که با آقای پوردوسکی دارم هنگام پرداخت وامی نمیتوانم
بیش از مبلغ آن وام پردازم و نزاکت و احترام مانع آن است که هنگام تسویه
حساب او با و مدته بدهم.

متعجبم آقایان چگونه شما باین نکات بی نییرید! امامیل داشتم خدمت
بزرگتری در حق این پوردوسکی انجام دهم بدین معنی که علاوه بر پرداخت
ده هزار روبل علاقه و پشتیبانی نامحدود خویش را نیز در اختیار او گذارم. من
خوب میدیدم او گول خورده است زیرا او هرگز حاضر به شرکت در این رسوائیها
نشد و مثلاً با انتشار مقاله کلر درباره زندگی ناپسند مادرش تن نینداد. اما
آقایان! چرا بیهوده عصبانی میشوید. خیال میکنم ما سرانجام می ی مقصود
یکدیگر نبریم. خودم خوب حدس زده بودم... شاهزاده ناگهان سخت گرم
شد و بدون آنکه دریابد خشم و عصبانیت شونده گانش لحظه به لحظه شدیدتر
میشود چنین فریاد برآورد :

- من اکنون بچشم خود بفین حاصل کرده ام که تصور کاملاً

۱۳۳

نیرنگی در میان باشد.

شاهزاده که عصبانیت پوردوسکی را میدید و اعتراضهای دوستانش را
می شنید چنین تقاضا کرد :

- آه آقایان! آزرده نشوید! شادرا بخدا آزرده نشوید! وقتی میگویم
که تقاضای چپارف بنظر من نیرنگی بود نظر سومی نسبت بشما ندارم. فراموش
نکنید که من در آن هنگام هیچیک از شما را نمی شناختم و حتی نامتان را هم
نیدانستم و فقط بنا باظهارات چپارف درباره این موضوع قضاوت کردم... من
بعور کلی صحبت میکنم... زیرا اگر میدانستید از روی کسی که من این ارث را
دریافت کرده ام چه خفه های بن زده اند.

پسرخواهر لیدف بالحنی تسخر آمیزی گفت :

- شاهزاده! براسنیکه شما فوق العاده ساده هستید!

هیولیت نزد در تأیید سخنان وی چنین افزود :

- با این حال هم شاهزاده و هم میلیونر هستید! بنا بر این باوجود پاکتی
و سادگی قلب خود نمیتوانید از قانون عمومی فرار کنید...

شاهزاده پیدرنك سخنان او را تصدیق کرد و گفت :

- آقایان! ممكن است! ممكن است! گویانکه نیدانم منظور شما کدام
قانون عمومی است؟

امامن باظهارات خود ادامه میدهم و شما میكنم بیهوده عصبانی نشوید
زیرا سوگند یاد میکنم که قصد هیچگونه توهینی نسبت بشما ندارم. نمیتوان
بدون اینکه شما باین باعتراف گشاید يك كلمه سخن راست گفت.

« نخست من از اینکه «پسر پاولیچفی» وجود دارد و وضمش بطوریکه
چپارف میگوید تا آن حد ملالت انگیز است تعجب کردم. پاولیچف حامی من در
تزدیکترین دوست پدرم بوده است (آه! آقای کلر! چرا شما در مقاله خود
چنین مطالب بی اساسی درباره پدر من نگاشته اید ؟ او هرگز وجوه گروهان
خود را اختلاس نکرده و هیچوقت زبردستانش را شکنجه نداده است. من در
اینخصوص اطمینان کامل دارم. پس چگونه دست شما برای نوشتن چنین افتراء
بهرکت درآمده است ؟ آنچه را که در باره پاولیچف نوشته اید باور
نکردنی است.

شما ادعا میکنید که ایندر نصیب و باشراف يك عنصر فاسد و يك انگل
بیش نبوده است و باچنان اطمینانی در اینخصوص داد سخن میدید که گوئی
حقیقت میتوسید و حال آنکه از پاكترین مردان جهان و گذشته از این
۱۳۰

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

- هیچ! هیچ! در اینجا حق باشماست. تصدیق میکنم ولی نتوانستم از
فکر در اینخصوص خودداری نمایم و گذشته از این پیدرنك خود هم تصدیق کردم
که افکار و احساسات شخصی من نباید در این قضیه دخالت ورزد زیرا اگر بنا
بود پاس احترام به روح پاولیچف پوردوسکی را راضی كنم احترام پاسی
احترامی من بنسخی پوردوسکی تأثیری دروغیغه و تهدید من ندارد.

آقایان! اگر من از تردید خود در اینخصوص سخن راندم برای آن بود
که بنظر من بسیار بید و غیر طبیعی می آمد که پسری اینسان اسرار مادرش را
فاش کند!

بطور کلی همین فکر بود که مرا متعاضد ساخت چپارف باید مردی
شیاد باشد که با طرازی پوردوسکی را هم فریفته است.

هیولیت و دوستانش چنین فریاد کردند :

- آه! دارد از حد میگفتند!

حتی عده ای از آنان از جای برخاستند.

شاهزاده بسخنان خویش چنین ادامه داد :

- آقایان! آری همین فکر بود که مرا مطمئن ساخت این پوردوسکی
بدیعت باید مردی ساده و بی دفاع باشد که اینک گرفتار نیرنگ شیدان شده
است و بنا برین گرفتاری او را وجداناً موظف میکنم هرچه زودتر او را بعنوان
«پسر پاولیچف» از این مخصه برهانم و به سه طریق ز راورا یاری نمايم :
نخست باختی کردن نفوذی که چپارف بر او یافته است دوم با راهنمایی کردن
او از راه محبت و فداکاری. سوم پرداخت ده هزار روبل با ریختن مطابق محاسبه
معاذل پولیکه پاولیچف برای من خرج کرده است.

هیولیت فریاد کرد :

- چطور! فقط ده هزار روبل ؟

پسرخواهر لیدف گفت :

- آه! شاهزاده.. بداست شما با درو باغیبات چندان قوی نیستید یا
با این ساده لوحی که نشان میدید بیش از حد قوی هستید.

پوردوسکی گفت :

- من ده هزار روبل قبول نمیکنم.

در این هنگام مشت زن در حالیکه پشت صندلی هیولیت خمشد آهسته

در گوش پوردوسکی گفت :

۱۳۲

ناگهان از همه طرف فریاد برخاست :

« چطور؟ يك كلاهبرداری؟ چگونه او «پسریاولیچف» نیست؟ چگونه

ممکن است ؟

تمام افراد دست بوردوسکی دستخوش حیرت عجیبی شده بودند.

« مسلم است که كلاهبرداری است. هر گاه اکنون مسلم گردد که بوردوسکی «پسریاولیچف» نیست ادعایش کاملاً جنبه شایده مییابد (البته بشرط آنکه حقیقت را دریافته باشد).

اما حقیقت آنستکه اورا گول زده اند و من این نکته را تأیید میکنم تا اورا از هر گناهی مبری دارم و بر آنم که سادگی او شایسته احترام است و مانع آنستکه بتواند از پشتیبانی دیگران چشم پوشد در غیر اینصورت باید اورا هم در این حقه بازی دخیل دانست. اما هم اکنون اطمینان دارم که او از این قضایا هیچ آگاهی ندارد. من خودم تا قبل از حرکت به سویس همین حال را داشتم، کلمات نامربوطی ادا میکردم و هر بار میخواستم فکر را بیان کنم سخن تنگی می کرد... این خایق را میدانم و بهتر از دیگران فردا او را احساس میکنم زیرا خودم همیشه او هستم و به همین جهت هم بخود حق میدهم در این خصوص بتفصیل بحث کنم .

« دریایان برای اینکه دیگر داستان «پسریاولیچفی» وجود نداشته باشد و این قصه جزء اساطیر درآید در تصمیم خود راسخ و حاضریم بیاد پاولیچف ده هزار روبل به او هدیه کنم. قبل از ورود بوردوسکی من قصد داشتم با اختیار نام پاولیچف این مبلغ را بنیاس آموزشگاهی بنام او اختصاص دهم لکن اکنون میتوانم این پول را به بوردوسکی بدهم زیرا او اگر چه پسریاولیچف نیست با اینهمه با نزدیک است زیرا چنان سخت گول خورده است که هنوز هم خیال میکند «پسریاولیچف» است.

« آقایان! گوش کنید! گانیا باین ماجرای خانه دهیم! آقایان بیهوده جوش نزنید و سر جای خود بنشینید. گانیا تمام داستان را شرح خواهد داد و باور کنید من خودم برای دوک جزئیات آن درآتش کجکوی میسوزم. آقای بوردوسکی! گانیا میگوید حتی به پسکوف نزد مادرش رفته و مسلم گردیده است برخلاف ادعای مقاله ، مادرش نمرده است . . آقایان ! بنشینید ! بنشینید ! »

شاهزاده خودش نشست و توانست دوستان پر جوش و خروش بوردوسکی

۱۳۵

درست بود .

بوردوسکی و دوستانش با غضب پرسیدند :

« چطور؟ درباره چه چیز اطمینان دارید؟

شاهزاده گفت :

« نخست من فرصت یافتن بوردوسکی را به چشم خود بینم و دریابم چه نوع آدمی است... او مرد یگانه و معصومی است که همه به سبوت میتوانند او را گول بزنند . . او مرد بی دفاعی است که من موظفم ویرا از افتادن بچاه نجات دهم .

دوم اینکه گانیا که از طرف من مأمور رسیدگی باین قضیه شده بود من بناسبت مسافرت و بیماریم دسه روزی که در پترزبورگ بودم ویرا ندیده بودم، یکساعت پیش در نخستین ملاقاتش با من مرا از نتیجه تحقیقات واقعاتش آگاه ساخت و خاطر نشان کرد که از نقشه های موزرانه چپارف پرده برگرفته و یقین حاصل کرده است که تصورات و تردید های من در باره او کاملاً صحیح است .

آقایان من میدانم که خیلی اشخاص مرا ابله میدانند و چپارف چون شنیده است من ثروت بادآورده ای یافته ام. با استفاده از احساسات حق هراسی من نسبت به پاولیچف میتواند مرا بفریبد .

اما آقایان! درست تا آخر درست گوش کنید ؛ موضوع اساسی آنستکه اکنون اثبات شده است بوردوسکی پسریاولیچف نیست. گانیا هم اکنون این نکته را بن باد آور گردید و تأیید نمود که در این خصوص مدارك مثبت دارد .

شما چه میگوئید ؟ پس از توهمین هائیکه نسبت بن رواداشته اند چنین چیزی باور کردنی بنظر نمیرسد و با اینهمه مدارك مثبت که در دست است. باور کنید من خودم باور نمیکنم و نمیتوانم باور کنم. هنوز هم شك دارم زیرا گانیا توانست چنانچه باید بن در این باره توضیح دهد.

اما نکته ای است که اکنون در باره آن هیچ شکی ندارم و آن این است که چپارف مرد حيله گروشیادی است و نه تنها بوردوسکی را فریفته است بلکه آقایان همه شمارا که بغیال خودتان با نهایت حسن نیت برای پشتیبانی از دوست خود به اینجا آمده اید (زیرا خوب میدانم که با احتیاج به پشتیبانی شما دارد) گول زده است و همه شمارا داخل این حقه بازی نموده است زیرا بنظر من این داستان از سر تا پا جز يك كلاهبرداری چیز دیگر نیست.

۱۳۶

را نیز بنشانند. او مدت بیست دقیقه با حرارت و بی ادبانهائی صحبت کرده و گاهی سخت عصبانی شده و توانسته بود فریادهای اعتراض را تحت الشعاع قرار دهد و اینکه سخت متأسف بود که چرا برخی سخنان تند از دهانش در رفته است هر گاه او را تا سرحد امکان تعریك نکرده بودند هر گز با این صراحت و تندى اظهار عقیده نمیکرد و مطالب خود را اینسان گشاده در میان نمی نهاد. بعضی اینکه نشست در دل احساس پشیمانی کرد. او نه تنها خود را برای توهین کردن به بوردوسکی و نسبت دادن بیماری خودش به او ملامت میکرد بلکه متأثر بود چرا چنین لحن زننده و دوروازن را کنی بکار برد و ده هزار روبلی را که وقف آموزشگاه کرده بود در حضور همه بعنوان صدقه ای به او پیشنهاد کرد. او بخودش گفت : « بهتر بود تا فردا صبر میکردم و پول را باو میپرداختم. اکنون ناشیکری من جبران یدیر نیست. آری من ابلههم. يك ابله حقیقی! » او بدین طریق درآتش رنج و خجالت میسوخت.

آنگاه بنا بدعوت شاهزاده، گانیا که در کنارش نشسته و تا آن لحظه کلمه ای بر زبان نرانده بود جلوفت و در کنارش شاهزاده نشست و با صدای روشن و لحن متینى گزارش مأموریتی را که باو داده شده بود ایراد کرد. صدای صمیمیت ناگهان قطع شد و همه حضار مخصوصاً دوستان بوردوسکی بدقت و کنه پیکاری هر چه تمامتر گوش دادند.

فصل نهم

گانیا نخست، بوردوسکی را که سخت ناراحت بنظر میرسید و بدقت هر چه تمامتر بانسگاه تعجب آمیزی او را می نگریست مخاطب قرار داد و گفت :

« . . شما بدون شبهه انکار نخواهید کرد که درست دوسال پس از ازدواج قانونی و رسمی مادر معتزمتان با همدیف ستوان يك بوردوسکی پدرتان، پا برعه وجود گذاشتید اثبات تاریخ تولد شما با مدرك كاری بسیار سهل است و تقبل در این تاریخ که در مقاله کلر بعل آمده و برای شما و مادرتان فوق . . . العاده زننده است ناشی از اشتباه نویسنده مقاله است که تصور کرده است بدینسان میتواند منافع شمارا بهتر تأمین کند. کلر مدعی است که مقاله را قبلاً برای شما قرائت کرده است ولی نه تمام مقاله را بنا بر این شك نیست که این قسمت را برای شما نخواهند است.

مشت زن سخن گانیا را قطع کرد و گفت :

« در حقیقت من همه مقاله را برای او نتواندم لکن این اطلاعات از طرف شخص مطلعی بن داده شده است و من خودم... گانیا سخنان خود چنین ادامه داد :

« آقای کسلا! مدرت میخوانم.. شما قول میدهم که هر موقع که بخواهید درباره مقاله شما صحبت خواهم کرد و شما توضیح لازم بن خواهید داد ولی فعلاً بهتر است که نظم و ترتیب گزارش مرا بهم نزنید و سخنان مرا تعقیب کنید .

خود را پیرافکنند و در غم و تأثر فراوانی فرو رفت. پس خواهر لیدف نیز که برای رفتن با او از جای برخاسته بود بجای خویش نشست و با آنکه بخونسردی خود را از دست نداده بود متعجب بنظر میرسید. هیولیت هم مقوم و سنگران بود. گذشته از این دوهمین موقع گرفتار چنان سرفه شدیدی شد که دستمالش پراژلکه های خون گردید. مشت زن نیز در دریای تعجب فرو رفته بود و ناگهان چنین فریاد برآورد:

«آه! بوردوسکی! پرروز بتو نگفتم ممکن است اساساً پسر پاولیچ نباشی؟»

این اعتراف باخنده خفیفی تلقی گردید و حتی عده ای که نتوانسته از خنده جلوگیری نمایند سخت قهقهه زدند.

گاینا گفت:

«آقای کلر! نکته ایراکه افشا نمودید ارزش بسیار دارد باینشهمی توانم بر طبق اطلاعات موثق تأیید کنم بوردوسکی با آنکه تاریخ تولدش را کاملاً میدانند نیتدانستکه پاولیچ قسمت اعظم زندگی خود را در خارجه بسر برده و تنها گاهی برای مدت محدودی بروسیه باز میگشته است.

گذشته از این مسافرت پاولیچ آتقدراحاده ناچیزی بوده که یاد آن پس از بیست سال در خاطره نزدیکترین دوستانش و بطریق اولی در ذهن شما آقای بوردوسکی که در آن هنگام هنوز بدینا نیامده بودید نمانده است. البته اکنون تحقیق درباره این مسافرت هیچ پروی غیر ممکن نیست لکن باید تصدیق کنم هر گاه پیش آمدی بر حسب تصادف روی نداده بود من نمیتوانستم بآسانی نتیجه بگیرم. بدون شبهه هر گاه بوردوسکی و حتی چارلف میخواستند به چنین تحقیقی پردازند هرگز نتیجه نمیرسیدند گوا اینکه فکراین تحقیق هیچوقت بدانشان راه نیافته است...

در این هنگام هیولیت با عصبانیت سخنان گاینا را قطع کرد و گفت:

«آقای گاینا! منظور اینهمه سخنرانیها و تظاهرات چیست؟ موضوع اکنون روشن است و ما از اساس قضیه آگاهی یافته ایم لکن این اصرار زنده و توهین آمیز برای چیست؟ شاید میل دارید شایستگی خود را دومبادرت باین تحقیقات به رخ شاهزاده و ما بکشید. یا اینکه قصد دارید بوردوسکی را تبرئه نموده و اثبات کنید که از راه جهالت در این قضیه دخالت ورزیده است.

۱۳۹

بر حسب تصادف و بیک خواهرم بارب و پشتمین من توانستم از ورا الکسیونا زوبکوف که زنی بیوه و مالک است نامه ایراکه مرحوم نیکلا - پاولیچ بیست و چهار سال پیش از خارجه به او نگاشته بود بدست آوردم. پس از آنکه با ورا زوبکوف ارتباط حاصل نمودم باراهنامائی وی بیک سرهنگ باز نشسته بنام تیوفقی فیودوروویچ و پاژو کین یسکی از خوشاوندان دور و دوست صمیمی آن مرحوم مراجعه کردم و توانستم دو نامه دیگر پاولیچ را که از خارجه فرستاده شده بود بدست آورم.

آقای بوردوسکی! تطبیق این تاریخها و توجه به حقایق مسلم این سه مدرک بطور انکار ناپذیری اثبات میکند که نیکولا پاولیچ در آن مدت سه سال، در خارجه بسر برده است و حرکت او بخارجه یکسال و نیم قبل از تولد شما صورت گرفته است و بطوریکه خودتان میدانید مادران نیز هیچوقت از روسیه خارج نشده است... چون وقت دراست فلان نامه هارا بنیخوانم و فقط به ذکر حقایق اکتفا میکنم اما آقای بوردوسکی! اگر میل داشته باشید میتوانید فردا بسا شهرد خود (هر چند تن که بغوا هید) و همچنین عده ای کارشناس خط به خانه من بیایید و من یقین دارم که میتوانم شما را وادار به تصدیق حقایق نمایم و به محض اینکه این مدارک را تصدیق کردید همه این نقشه خدعه آمیز نقش بر آب خواهد شد.

باردیگر همچنان شدیدی همه حضار را فرا گرفت و بوردوسکی ناگهان از جای برخاست و چنین فریاد برآورد:

«هر گاه چنین است که شما میگویید من قریب خورده ام! آری گول خورده ام اما نه بدست چاروف بلکه این داستان سری دراز دارد... خیلی دراز... نیازی هم به کارشناس خط ندارم و بخانه شما نیز نخواهم آمد. من سخنان شما را باور میکنم و از ادعای خویش نیز یککلی منصرف میشوم و از دریافت ده هزار روبل هم خودداری مینمایم... خدا حافظ.

او کلاه خود را برداشت و آماده حرکت شد.

گاینا با لحن ملاطفت آمیزی بوی چنین گفت:

«آقای بوردوسکی! اگر ممکن است در حدود پنج دقیقه دیگر صبر کنید زیرا این داستان اسرار مهورتی دارد که کشف آنها مخصوصاً برای شما حائز اهمیت فراوان است و من عقیده دارم شما نیتوانید از علم باین اسرار چشم پوشید و شاید بخودتان که همه این نکات را ووش ساخته اید تیریک بگویید.

بوردوسکی بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند بجای خود نشست و سر

۱۳۸

اما آقای هریز! وفاعت از این بدتر نیستود. خودتان باید بدانید که بوردوسکی نیازی به این دفاع شما ندارد و در حال وضع ناراحتی که اینک دامنگیر وی گردیده سخنان شما برای وی توهین شدیدی بشمار میرود. خودتان باید این نکته را حدس زده باشید...

گاینا گفت:

«بسیار خوب هیولیت! کافی است آرام شوید و پیش از حد ابراز حرارت نکنید. شما میدانید که بیمار هستید و دلم من بحال شما میسوزد.

آنگاه چون مشاهده کرد که در حضار آثار خستگی و بیثباتی فراوان مشاهده میشود بسخنان خویش چنین افزود:

«هر گاه میل داشته باشید من باظهارات خودم خاتمه میدهم یا اینکه در ذکر حوادث رعایت اختصار می نمایم گوا اینکه بنظر من لازم بود این جریان را بتفصیل بیان کنم.

» برای روشن کردن ذهن کلیه اشخاصیکه به این قضیه علاقه دارند فقط میخواهم بامدرک ثابت کنم که آقای بوردوسکی! هر گاه مادر شما مورد توجه و محبت پاولیچ قرار داشت تنها برای آن بود که او خواهر یکی از کلفت های جوانی بود که پاولیچ در دوران جوانی بوی دلبخته بود و ق به دوزن شبهه هر گاه آن دختر زیبا نبرده بود پاولیچ با او ازدواج میکرد. من در اینخصوص مدارکی دارم که کسی از آنها چندان اطلاعی ندارد و یا اینکه به پوئه فراموشی سپرده شده است.

همچنین میتوانم برای شما شرح دهم چگونه مادر شما در سن ده سالگی در خانه پاولیچ پناه یافت و اینسر د نیکوکارچگونه تعلیم و تربیت ویرا بعهد گرفت و جیب و میس برای او مین کرد.

این توجهات و فداکار یهادر میمان خوشاوندان پاولیچ تولید نگرانی کرد و این تصور را در ذهن بری از آنان پدید آورد که پاولیچ قصد دارد بادختر خوانده خود ازدواج کند. اما مادر شما چون سن بیست سالگی رسید بطیب خاطر بیک کارمند اداره مساحی بنام بوردوسکی شوهر کرد. در اینخصوص هم من مدارک مثبتی بدست دارم.

همچنین آقای بوردوسکی! اطلاعات موثق در دست دارم مبنی بر اینکه پدر شما چون مرد کار و عمل نبود پس از دریافت پانزده هزار روبل جهیز مادر شما خدمت اداری را ترک گفت و داخل تجارت گردید و بزودی ضرر کرد و سرمایه اش را از دست داد و چون نتوانست این شکست را تحمل کند شروع

۱۴۰

بیاده گساری کرد و هفت و هشت سال پس از ازدواج در جوانی زندگی را بدرود گفت.

مادر شما بنا به گواهی خودش پس از مرگ شوهرش سخت بزرمت و فلاکت افتاد و هر گاه پاولیچ باردیگر به کمک اوئی شتافت و سالی ششصد روبل برای او مقرری تعیین نمیکرد بکلی از دست رفته بود.

دلایل بی شماری در دست است که پاولیچ نسبت بشما نیز از همان دوران طفولیت ابراز محبت فراوان نمود و از این دلایل که همه آنها را مادر شما تأیید میکند اینطور برمیاید که بیشتر توجه پاولیچ بشما ناشی از آن بود که در دوران کودکی الکن بودید و بسیار ضعیف و ناتوان بنظر میرسیدید و اتفاقاً پاولیچ همانطور که من ثابت کرده ام در تمام مدت عمر خود نسبت بوجود های ناقص و آزرده مخصوصاً در دوران کودکی احساس شفت و رحم خاصی مینمود.

» باری من خود را بسی متعجب میدانم که بیک کشف مهمی نائل آمده ام: محبت شدیدی که پاولیچ نسبت بشما ابراز میداشت (در برنو آن شما وارد دبیرستان شدید و توانستید تحصیلات خود را تحت نظر مراقبین مخصوص ادامه دهید) بتدریج در میان دوستان و خوشاوندان پاولیچ اینفکرا بوجود آورد که شما اساساً پسر او هستید و پرفانونی شما شوهری فریب خورده بیش نبوده است. اما لازم بتذکر است که این شایعه چندان قوتی نیافت و طی آخرین سالهای زندگی پاولیچ که اطرافیان شروع باظهار نگرانی در باره وصیت نامه او نمودند و موفتیک مقدمات این ماجری بکلی فراموش شد دیگر کسی راجع بآن چیزی نگفت.

آقای بوردوسکی اینطور بنظر میرسد که این شایعه بگوش شما رسیده و بر ذهن شما مسلط گردیده است. مادر شما نیز که من افتخار دارم با او آشنائی حاصل کردم از این شایعه آگاه بود لکن خودش نمیدانند (این نکته را از او مخفی داشتم) که شما خودتان سعی کرده اید بآن لباس حقیقت پیوشانید آقای بوردوسکی! من در سکوف مادر محترم شما را که سخت بیمار است و هنوز از مرگ پاولیچ بسیار متأثر بنظر میاید ملاقات کردم. او در حالیکه از فرط سیاستگزاری و حق شناسی اشک میریخت بن اطمینان داد که هر گاه هنوز زنده است برای شما و در برنو کمک های شماست. او بآینده شما امیدواری فراوان دارد و مطمئن است که دیر یا زود همای سعادتم را باخوش خواهید کشید.....»

۱۴۱

قضیه دخالت نموده است. حالاً که کلیه حقایق بدینسان روشن گردیده است و مسلم میشود که بوردوسکی برخلاف کلیه ظواهر مردی شرافتمند میباشد شاهزاده میتواند بیش از پیش به طبیب خاطر کمک و مساعدت دوستانه خویش را که چند لحظه پیش ضمن صحبت از آموزشگاه و پاولیچف بدان اشاره نمود، شامل حال وی سازد.

شاهزاده درحالیکه تقریباً نگران بنظر میرسد چنین گفت:

«گانیا! کافست! ساکت شوید!»

اما کارا زکار گذشته بود و بوردوسکی در حالی که از فرط خشم و غضب میلزید چنین گفت:

«سه بار تأیید کردم که نیازی بیول ندارم. پول نمیخواهم... چرا پول بگیرم؟ نمیخواهم... میروم...»

اوشتابان خود را بتراش رسانیده بود که پسرخواهر لیدف خود را باو رسانید دستش را گرفت و پییزی در گوشش گفت. آنگاه باشتاب بازگشت و ازجیب خود پاکت بزرگ را در آورد و آنرا روی میز کوچکی که کنار شاهزاده قرار داشت افکند و گفت:

«... بفرمایید! این پول شما... شاهزاده گزجرت آنرا نداشتهید بمن پول بدهید!... پول!»

پسرخواهر لیدف در توضیح اقدام وی چنین گفت:

«این دوست و پنجاه روبلی است که شما بعنوان صدقه بوسیله چپاراف برای اوارسال داشته اید.»

کولیا چنین فریاد برآورد:

«اما در مقاله صحبت از تنها پنجاه روبل بود!»

شاهزاده به بوردوسکی نزدیک شد و گفت:

«بوردوسکی! من در مقابل شما گناهکارم! آری خیلی هم گناهکارم ولی من این پول را بعنوان صدقه برای شما ارسال نداشته بودم. در این خصوص اطمینان کامل میدهم.. اکنون خود را مقصر میدانم... براسیکه گناهکارم... (شاهزاده کاملاً ناراحت بود و خسته و ناتوان بنظر میرسید و سخنانش بهم ارتباط نداشت.) هم اکنون از کلاهبرداری صحبت کردم.. اما منظورم شما نبودید.. اشتباه کردم. گفتم شاهم مثل من بسیار بوده اید.. ولی خیر شما مانند من نیستید. بلکه شادوس میبدهید و از مادران نگاهداری میکنید.. گفتم آبروی مادران را برده اید و حال آنکه شما او را دوست دارید و خودش هم این حقیقت ۱۴۳

گانیا با تعجب گفت:

«خبر یکی نیست...»

پسرخواهر لیدف با نهایت خشم گفت:

«آقای وکیل مدافع! سخنان مرا قطع نکنید. آقدر هم که شما می پندارید ما ابله نیستیم البته مسلم است که صد روبل بادوست و پنجاه روبل یکی نیست لکن آنچه در اینجا اهمیت دارد اصل موضوع است و هرگاه صدو پنجاه روبل کم است این یک امر جزئی و فرعی است.

عالیجناب شاهزاده! اصل موضوع آنستکه بوردوسکی صدقه شما را قبول نمیکند و آنرا بصورت شما می افکند. از این لحاظ هیچ تفاوتی ندارد که صد روبل باشد یا دوست و پنجاه روبل. شما دیدید که اوجنی از دریافت ده هزار روبل خودداری کرد و هرگاه مردی کلاهبرداری بود این صد روبل راهم پس تمیز داد. صد و پنجاه روبلی که کس است بابت خرج سفر چپاراف که عقب شاهزاده رفته بود بوی پرداخت شده است.

البته شما معتادید به ناشیگری و بی اطلاعی ما در امور بخندید، گذشته از این با تمام قوای خویش سعی کرده مارا مسخره کنید لکن بخود وعده نمیداد که مارا! اشخاص زردی بدانید! آقای عزیز! ما ضمانت میکنیم که این صدو پنجاه روبل را بشاهزاده بپردازیم و روبل پروبل بانقش تحویل دهم. بوردوسکی مردی فقیر است و مانند شما میلیونها ثروت ندارد و چپاراف هم پس از مسافرت صورت حساب را نزد او فرستاده است.. ما امیدوار بودیم بیروز شویم... چه کسی بجای بوردوسکی حق الوکاله او را نمیداد؟

شاهزاده سبج فریاد کرد:

«چطور؟ حق الوکاله که را؟»

الیزابت فریاد کرد:

«براستی که جنون میآورد!»

اوژن باو لوبچ که بدون تکان خوردن از جای خود این صحنه را با دقت تماشا کرده بود خنده کنان چنین گفت:

«این داستان آدم را بیاد دفاع وکیل مدافع مشهوری می اندازد که موکلش بنظر در سرقه، شش تن را بهلاکت رسانیده بود. او برای توجیه این جنایت در باره فقر قائل داد سخن داد و تقریباً اینطور نتیجه گرفت: «طبیعی است که فقرو بدبختی اینفکرها بدین موکل من آورده است که این شش تن را بهلاکت برساند، چه کسی بجای او گرفتار چنین فکری نمیشد؟» او تقریباً ۱۴۵

پسرخواهر لیدف که کاسه شکیبایش لبریز شده بود باعصبانیت چنین فریاد برآورد:

«او دیگر از حد گذرانده است! این قصه پردازها بچه درد مسا میخورند؟»

هیولیت نیز بالحن خشنانگی فریاد کرد:

«براستی بسیار گستاخ و وقیح است.»

اما بوردوسکی نه از جای خود تکان خورد و نه کلمه ای بر زبان راند.

گانیا که مشغول تیبۀ پایان قاطع و مؤثری برای سخنان خویش بود بایبختن نیرنگ آمیزی چنین گفت:

«بچه درد میخورند؟ برای چه در اینخصوص تفصیل میدهم؟ نخست برای اینکه بوردوسکی بتواند اکنون چنین حاصل کند پاولیچف او را از راه جوانمردی دوست داشته است و نه برحسب غریزه پدری. لازم بود این حقیقت مسلم گردد زیرا بوردوسکی چند لحظه پیش بس از پایان قسرات مقاله، ادعای کلرا را تأیید نمود.

آقای بوردوسکی: برای این در اینخصوص شما توضیح میدهم که شما و امردی شرافتمندی میدانم. دوم اینکه اکنون مسلم میشود که از طرف هیچکس حتی از جانب چپاراف قصد تیرنگی در میان نبوده است و برای آن این تکتۀ را خاطر نشان میکنم که چند لحظه پیش شاهزاده هنگامیکه گرم صحبت بود اظهار داشت من نیز با عقیده او درباره اینکه این ماجری جنبۀ کلاهبرداری دارد سهم بوده ام. برعکس من عقیده دارم که همه در اینجا از روی سادگی اقدام کرده اند.

چپاراف شاید شاید بزرگی باشد لکن در مورد کنونی او تنها کوشیده است از فرصتی استفاده نماید و بخیال خود بعنوان وکیل مدافع حق الوکاله هنگفتی بچپای زنده و حسابش تیزچندان اشتباه نبوده است. زیرا او یقین می داشت که از طرفی شاهزاده خیلی آسان پول خرج میکند و از طرف دیگر وی برحوم پاولیچف احترام عیبی نمیکند و بالاخره محال است وظایف وجدانی و شرافتی خود را فراموش کند.

اما درباره بوردوسکی میتوان گفت که نظریه برخی از تصورانش، و تحت تأثیر سخنان چپاراف و اظهار افشاش قرار گرفته است تا بعدیکه تقریباً بدون رعایت نفع شخصی و تنها بعنوان خدمت به حقیقت و پشرفت و انسانیت در این ۱۴۲

را تصدیق کرده است.. من تمیز دانستم.. گانیا در اینخصوص هیچ بامن صحبت نکرده بود.. مقصدم... من جرئت کردم پرداخت ده هزار روبل را بشما پیشنهاد نمایم ولی کاربدهی کردم.. بهتر بود طور دیگری اقدام میکردم و حالا.. دیگر ممکن نیست زیرا شما از من متفرید در این اثناء الیزابت پروکوفیو ناگهان چنین فریاد برآورد:

«اما اینجا درست صورت یک تیمارستان را دارد!»

آگاهانه که دیگر یارای مقاومت نداشت بالحن خشنانگی گفت:

«مسلم است که تیمارستان است.»

اما سخنانش در میان هیاهوی عمومی محو گردید. اکنون دیگر همه بصدای بلند بحث میکردند و سخن میگفتند. برخی باهم نزاع میکردند و بعضی دیگر میخندیدند. ژنرال اپانتچین سخت ناراحت بنظر میرسید و باحال آزرده گی در انتظار الیزابت پروکوفیو بود.

پسر خواهر لیدف بر آن شد که آخریت سخن خود را بگوید و به شاهزاده چنین گفت:

«آری شاهزاده! باید تصدیق کرد که شما بخوبی میتوانید از بسیاری خودتان (هرگاه بخواهیم مؤدبانه تر صحبت کنیم) منتهای استفاده را بکنید.. شما باچنان زبردستی محبت و پولتانرا شار کرده اید که هیچ مرد شرافتمندی بهیچ صورتی دیگر نمیتواند هیچیک از آنها را بپذیرد. یا خیلی ساده اید یا فوق العاده زبردست.. خودتان بهتر میدانید درخور چه تعریفی هستید..»

گانیا که در این اثنا پاکت را باز کرده بود چنین فریاد برآورد:

«آقایان! اجازه بفرمایید: در اینجا فقط صد روبل پول است و نه دوست و پنجاه روبل!»

آقای شاهزاده: برای جلوگیری از هر گونه سوء تفاهمی این تذکروا میدهم.

شاهزاده بادت اشاره ای به گانیا کرد و گفت:

«فعلاً این موضوع را کنار گذارید.»

پسرخواهر لیدف فریاد کرد:

«خیر کنار نگذارید! این «کنار گذارید» شما شاهزاده برای ما توهین است. ما هرگز خود را پنهان نمیکیم بلکه علناً توضیح میدهم. درست است این پاکت محتوی صد روبل است و نه دوست و پنجاه روبل! اما آیا یکی نیست؟»

« احق! تو بچه میفندی؟ او میگود: » ما پولی را که با پیشنهاد شده است قبول نمیکنیم، ما امر میکنیم، گدا می نمی کنیم! مثل اینکه نماند این ابله هم از فردا خودش پسران آنان خواهد رفت و محبت و پولش را در طبق اخلاص نهاده تقدیشان خواهد کرد مگر نه این است که خواهی رفت؟ میروی یا خیر؟

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:

« خواهی رفت؟ »

الیزابت در حالیکه بار دیگر به پسرخواهر لیدف پر خاش کرد چنین گفت:

« شنیدی؟ آدمت را خوب شناخته ای! مثل این است که این پول را در جیب داری... اگر تو تظاهر به علو طبع میکنی تنها برای فریفتن ماست... اما نه عزیزم برای احق یافتن بجای دیگر مراجعه کن... چشمهای من خوب کار میکنند... از حق بازی شما کاملاً آگاهم.

شاهزاده فریاد کرد:

« الیزابت پرو کوفیونا

... شاهزاده سچ در حالیکه لبخند میزد و چنین وانمود میکرد کاملاً خونسرد و آرام است چنین گفت:

« الیزابت پرو کوفیونا! دیر است! برویم! شاهزاده را هم همراه خود خواهیم برد.

سه خواهر با تئیین بگوشه ای پناه برده و سخت تکران بنظر میرسیدند ژنرال هم ناراحت و مضطرب بود، در همه چهره ها اثر تنجب مشاهده میشد. همه ای که در عقب بودند آهسته می خندیدند و بیچ میگردند. قیافه لیدف بسیار راضی و خوشنود بنظر میرسید.

پسرخواهر لیدف به الیزابت گفت:

« خانم! افتضاح و رسوائی در همه جا مشاهده میشود.

الیزابت با خشم تشنج آمیزی گفت:

« نه باین درجه!

سپس به اشخاصی که می کوشیدند او را آرام کنند حمله برد و گفت:

« مرا راحت بگذارید! اوژن باولویچ! هر گاه اینطور که می گفتند و کیلی در دادگاه اعلام داشته است که کشتن شش نفر بر اثر قروید بختی امری ۱۴۷

چیزی نظیر این گفت در هر صورت استدلالش بسیار خنده آور است.

الیزابت پرو کوفیونا که از فرط خشم میلرزید گفت:

« دیگر بس است! موقع آن فرا رسیده است که این مستخره بازی پایان یابد!

او گر قنار صیانت شدیدی بود، در حالیکه سر خود را عقب نگاهداشته و قیافه تهدید آمیزی بخود گرفته بود نگاه تحریک آمیزی به همه حضار افکند که در آن اثر تملیزی بین دوست و دشمن مشاهده نشد. طوفان خشخش که مدت مدیدی از آن جلوگیری کرده بود اینک آغاز میشد، احساس میکرد که هر چه زود تر این طوفان باید بر سر کسی فرود آید! کسانی که باروچه او آشنایی داشتند میدانستند که وی گرفتار حال غاری العاده ای است. فردای آنروز ژنرال برای شاهزاده سچ نقل کرد که این پسر آنها غالباً دامنگیر او میشود ولی بندرت شاید هر سه سال یکبار باین درجه شدت میرسد.

باری الیزابت پرو کوفیونا بشوهرش چنین تهنیت داد:

« ایوان فیروویچ! کافی است! مراها کنید! چرا حالا بفکر آن افتادید بازوی مرا بگبرید و از اینجا نجات دهید! چرا زود تر با بفکر نیفتادید؟ شما که شوهر من و رئیس خانواده هستید میتوانستید در موردی هم که من ابله میگردم و از اطاعت شما سر باز میزد، از گوشم بگیرید و مرا از اینجا خارج کنید. اقلاً میبایستی بفکر دخترهایتان باشید.

اینک پس از افتضاحی که یکسال تمام مرا غرق در شرمساری خواهد کرد بدون شاخودم میتوانم راهم را بیابم... صبر کنید باید از شاهزاده تشکر کنم ...

شاهزاده: دست شادود نکند با این ضیافتیکه برای ما فراهم کرده بودید... وقتی فکر میکنم ساعتها در اینجا نشسته و به مهملات این جوانان گوش داده ام! چه پستی! آه! چه پستی! يك افتضاح! يك رسوائی که کابوس هم بیای آن نرسد... آیا از این قبیل اشخاص زیاد یافت میشود؟ آگاهانه! ساکت باش... آنکزانرا دیگر بس است... شما آنکزانرا در این قضیه دخالت نکنید... اوژن باولویچ! اینطور در من نچرخید! مرا عصبانی می کنید... سپس در حالیکه بشاهزاده روی آورد چنین گفت:

« آه عزیزم! تازه پس از این سفره بازی از آنها پوزش هم میخواهی؟ به آنها میگوئید! از اینکه جسارت کرده ام پیشنهاد تقدیم ترونی بشما نموده ام معذرت میخواهم...

آنکاه ناگهان به پسرخواهر لیدف نمیزی زد و گفت:

۱۴۶

بس طبیعی است اینطور باید نتیجه گرفت که دوران این قبیل جنایات فرا رسیده است.

من هرگز چنین چیزی نشنیده بودم! حالا اوضاع کاملاً برای من روشن میشود. این جوان الکن را نگاه کنید! (او در این هنگام بوردوسکی را که با تعجب باو مینگریست نشان میداد) آیا او قادر بکشتن نیست؟ شرط می بندم که او کسیرا بهلاکت خواهد رسانید.

ممکن است ده هزار روبل را تکبیر و برای گوش دادن پندای وجدان خود آنرا بس دهد لکن بازم با مرهمان وجدان شب هنگام باز خواهد آمد، سر ترا خواهد برید و پول ترا از صندوق خواهد ربود زیرا بنظر او این اقدام یک میل جنایتکارانه نیست بلکه اقدامی است که از «نومیدی شروع» سرچشمه گرفته است. مثل آنسکه بتدریج دنیاوارونه میشود و کم کم مردم با سر راه خواهند رفت. یک دختر که در خانه پدر و مادر تعلیم و تربیت یافته است ناگهان در میان خیابان بدرشکه ای میرسد و بیادش چنین فریاد میکند: « مادر! من دیروز با فلان کارلیچ با فلان ایوانیچ از دراج کردم! » آیا بنظر شما کار خوبی است؟ آیا این اقدام شرافتمندانه و طبیعی است؟

مشکله پیشرفت زنان! نگاه کنید! این جوان ساده لوح (درایت اثنا کولیا را نشان داد) چند روز پیش بن میگفت که مسئله پیشرفت نسوان همین چیزهاست. فرض کنیم که مادرت ابله ییش نبوده است با اینهمه توطیفه داری با انسانیت نسبت باور رفتار کنی، چرا شما هم اکنون با آن قیافه تحریک آمیز داخل شدید که معنی آن این بود: « ما آمدمیم. تکان نخورید! حق ما را بدهید و در مقابل ما نیز حق گفتگو ندارید! نسبت بشما نوع احترام روا دارید ولی ماشاوا بمنزله نو کوری تلقی خواهیم کرد »

آنها در تنجس حقیقت هستند و همه جا سناک حق قانون را بسینه میکوبند لکن مانند چاقو کشها در مقاله خود شاهزاده را مورد انتقاد قرار میدهند « ما ادعا میکنیم، ما گدائی نمیکنیم: ما کمترین کلمه حق شناسی بر زبان نمی آوریم زیرا آنچه را شما در حق ما انجام میدید تنها برای آرامش وجدان خودتان است ».

عجب اصول اخلاقی متینی! چگونه باین نکته توجه نداری در صورتیکه خود ترا از هر گونه حس تشکر و حق شناسی معاف میداری شاهزاده نیز در مقابل میتواند بتوپا سخ دهد که او نیز خویشتن را بیچ روی در مقابل روح باولویچ

۱۴۸

سیاسگزار نمیداند و باولویچ نیز برای رضایت وجدان خودش بشاهزاده خوبی کرده است و حال آنکه تویوسته یعنی شناسی شاهزاده نسبت به باولویچ تکیه میکنی؟

شاهزاده از توپولی بوام نگرفته است و دیناری بنومدیون نیست بنا - بر این جزا طریق این حس حق شناسی از چه راه دیگری میخواهی پول از او بگیرد؟ پس بچه دلیل این حس را پایمال میکنی؟ این گسراهی محض است، اینها عناصری هستند که جامعه را متهم بظلم و بیاد گیری میکنند تنها برای آنکه دختر فاسد و گسراهی را معذور نموده است و اینطور او! و د میکنند که چنین دختری قربانی مقررات جامعه میشود.

در اینصورت چگونه خودشان بوسیله جراید گناه آن دختر را در معرض اطلاع عمومی گذاشته و از این راه خصومت جامعه را علیه او تحریک می کنند و تازه ادعا دارند که او از این تبلیغات زهر آگین بیچ روی زبانی نخواهد برد؟ باور کنید این جنون است! این جهالت است! آنها نه بخدا عقیده دارند نه بسبح و خودخواهی و تکبر چنان بر قلبشان چیره شده است که روزی خواهی نخواستی به دیگران قطعه قطعه خواهند کرد. این حقیقت را من بطور صریح پیش بینی میکنم.

آیا این هرج و مرج نیست؟ آیا این رسوائی نیست؟ آیا این ابهام نیست؟ تازه پس از اینهمه، جوان ساده لوح از آنها پوزش میخواهد. آیا عده این اشخاص بیسروبا زیاد است؟ شما پوزخند میزنید! آیا برای اینست که از ملاقات شما شرمگین هستم؟ آری من شرمگینم و در اینخصوص شک ندارم. اما توای پسر مهمل و بی همه چیز! او خطاب به هیولیت میکرد (بتوسط میکند که بن بخندی! او بوجمت نفس میکشد و با اینهمه دیگرانرا مسخره میکند! تو این جوانرا بکلی فاسد کرده ای (در این هنگام کولیا را نشان داد) او پیوسته بفکر ترست. خدا شناسی را باو تلقین میکنی و با آنکه کودکی بیش نیستی بخدا عقیده نداری! مرده شوی همه شمارا برد! آیا راست است لئون نیکلایوویچ که فردا با دیگر بملافات آنان خواهی رفت؟

« آری!

« در اینصورت من دیگر میل ندارم ترا ببینم.

او بسرعت بطرف در متوجه شد ولی ناگهان بعب بازگشت و در حالیکه هیولیت را نشان میداد او بشاهزاده گفت:

« تو نزد این خدا شناس هم خواهی رفت!

۱۴۹

قادر به رک است. میل داشتم با اینجا بیایم لکن بیش از حد خسته شده‌ام.
الیزابت پروکوفیونا در حالیکه يك صندلی باو تعارف کرد گفت :

- پس بنشین! چرا میایستی ؟
هیپولیت با صدای خاموشی گفت :

- از شما سپاسگزارم. در مقابل من بنشینید و لحظه‌ای با هم صحبت کنیم.
ما باید حرف بزنیم. در اینخصوص اصرار زیاد دارم. بیاد آورید این آخرین روزیست که من در فضای باز و در اجتماع بسر میبرم و تا پانزده روز دیگر بدون شبیه در زیر خاک پنهان خواهم بود.

بنابر این امروز در حقیقت روز خداحافظی من با اشخاص و طبیعت است
با آنکه بهیچ روی احساساتی نیستم باور کنید بسیار خوشحالم که در اینجا یعنی
در پاولوسک در میان سبزه و درخت جان می‌سیرم.

الیزابت پروکوفیونا که لحظه به لحظه نگران تر میشد چنین
گفت :

- آه! چه پر حرفی! تودرتب میسوزی. هم اکنون بر حمت نفس میکشیدی
و پشتت پاله میکردی .

- بیدونك با ستراحت خواهم پرداخت. چرا میل نداریه آخرین آرزوی
مرا برآورده؟ الیزابت پروکوفیونا! هیچ میدانید مدت مدیدی بود که میل
داشتم شما را ملاقات کنم؟ بوسیله کولیا یعنی تنها کسی که هنوز مرا ترك نگفته
است درباره شما خیلی چیزها شنیده ام ... شما یكزن خارق العاده هستید .
هم اکنون بچشم دیدم ... هیچ میدانید حتی اندکی شما را دوست داشته‌ام؟

- آه خدای من! مرا بین که نزدیک بود او را كنك بزنم.

- خیال می‌کنم آگاهانه بود که دست شما را گرفت. آری آگاهانه
براستی دختر شاست ؟ او آقدر زیباست که بدون دیدن وی از نخستین نگاه
او را شناختم .

سبس با لبخند ناشیانه و ناراحتی چنین افزود :

- دست کم اجازه دهید برای آخرین بار در عمر خود زیبایی را ستایش
کنم. شما در اینجا همراه شاهزاده و همسران و جمع کثیری هستید. چرا آخرین
آرزوی عمر مرا بر نیآورید؟

الیزابت پروکوفیونا که خودش يك صندلی برداشت و دو مقابل
هیپولیت نشست چنین گفت :

- کولیا! فوراً او را بخانه برسان. من فردا خودم ...

۱۵۱

آنگاه در مقابل لبخند موزانه هیپولیت تاب مقاومت نیاورد و باو
حمله برد و فریاد کرد :

- چرا دو مقابل من قیافه تسخیر آمیزی گرفته‌ای ؟

در این اثنا از همه طرف فریاد برخاست :

- الیزابت پروکوفیونا! الیزابت پروکوفیونا!

آگاهانه بلعن شدیدی فریاد کرد :

- مادر! خجالت دارد!

الیزابت پروکوفیونا بهیپولیت حمله برده و در حالیکه بازوی او را
گرفته بود پشت هر چه تا متر آنرا میفشرد و بانگاه وحشتناکی بچوآن مردنی
نگاه میکرد.

هیپولیت گفت :

- آگاهانه! نترسید! مادر شما در خواهد یافت که يك جوان مردنی حمله
نمیکند. گذشته از این من حاضریم برای او شرح دهم که چرا میفشاریدم. فوق-

العاده میل دارم بتوانم

اما در این اثنا گرفتار سرفه شدیدی شد بطوریکه نزدیک بود خفه
شود .

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه بازوی او را رها کرد و بایک نوع نگرانی
لبان خون آلود او را نگریست گفت :

- عجب جوان مردنی که پیوسته سخنرانی میکند! توجه مرضی داری که
اینهمه صحبت میکنی؟ بهتر است بروی بخوابی!

هیپولیت با صدای ضعیف و تقریباً نامفهوم می چنین گفت :

- همین کار را هم خواهم کرد. بعضی اینک بخانه باز گشتم خواهم
خوابید و تا پانزده روز دیگر خواهم مرد. خودم میدانم دکتر بوتکین
خودش هفته پیش این موضوع را بمن گفت. بهمین جهت است که هر گاه اجازه
بدهید با دو کلمه از شما خداحافظی کنم.

الیزابت پروکوفیونا بانگرانی هر چه تا متر گفت :

- خیال میکنم عقل را از دست داده‌ای! عجب حماقتی! تو باید خود ترا
معالجه کنی موقع سخنرانی نیست. برو! برو بخواب!

هیپولیت لبخند زنان گفت :

- من برای همیشه بخواب خواهم رفت . دیروز تصمیم داشتم طوری
بخوابم که دیگر بر نخیزم لکن در روز بخودم مهلت دادم زیرا باهیم هنوز

۱۵۰

- با اجازه شما از شاهزاده تقاضا خواهم کرد يك فنجان چای برای
من بیاورد .. احساس خستگی شدیدی میکنم . الیزابت پروکوفیونا ! خیال
میکنم شما قصد داشتید شاهزاده را برای صرف چای بخانه خودتان بپريد !
بسیار خوب! همین جا بنشیند مالهظه‌ای با هم بسر خواهیم برد و شاهزاده بدون
شبه بهمه ما چای خواهد داد! از اینکه اینطور مزاحم شما می شوم پوزش می
طلبم ... اما شما زن نیکوکاری هستید. خودم میدانم! شاهزاده هم همینطور.
ما همه از قدر خوب هستیم که خوبی ما جنبه خنده آوری بخود میگیرد.
شاهزاده بیدونك دستور تهیه چای داد. لطف با شتاب از اطابق خارج
شد. و را نیز عقب آوردان گردید.

الیزابت پروکوفیونا بهیپولیت گفت :

- بدنگفتی! اگر میل داری صحبت کن ولی آرامتر و بدون اینکه زیاد
خود را خسته کنی. تو مرا سعت ناراحت کردی . شاهزاده حق آن نبود که
من دیگر در خانه تو چای بنوشم ولی از این موضوع در گذریم. من خواهم ماند
لکن از هیچکس پوزش نخواهم خواست! از هیچکس! خیلی احمق خواهد بود ...
گذشته از این شاهزاده من زیاد بنوشته‌ام! کردم در صورتیکه بخوابی میتوانی
مرا معذور داری.

آنگاه در حالیکه نگاه خشم آلودی بشوهر و دخترانش معطوف داشت
مثل آنکه از آنها شکایتی دارد سخنان خود چنین ادامه داد :

- علاوه بر این هیچکس مجبور نیست در اینجا بماند. خودم میتوانم تنها
بخانه بازگردم ...

اما نگذاشته سخنانش را پایان برساند . همه در پیرامون او حلقه
زدند. شاهزاده بیدونك تقاضا کرد همه حضار برای نوشیدن چای بمانند و از
اینکه زودتر تعارف نکرده بود پوزش خواست.

ژنرال! با چنین خودش چنان تغییر قیافه داد که حتی چند کلمه صحبت
آميز به سرش گفت و با احتیاط از او سؤال کرد که آیا در روی تراس سردش
نیست ؟ حتی میخواست از هیپولیت راجع به دوران پس از ثبت نام در دانشگاه
سؤالانی کند لکن چیزی نگفت. او زن پاولوویچ و شاهزاده سچ نیز ناگهان
بانشاط و پر صحبت شدند. حتی چهره‌های آدلاید و آلکساندرا با آنکه متعجب
بنظر میرسیدند آثار رضایتی را منعکس میساخته .

باری همه تقریباً از اینکه بهران الیزابت پروکوفیونا مرتفع شده است
خوشحال بنظر میرسیدند تنها آگاهانه متفکر بود و ساکت در گوشه‌ای قرار داشت

۱۵۲

سایر حضار همه مانند و هیچکس حتی ژنرال ایولگین نرفت لکن لیدف در
گوش او چیزی گفت که ظاهراً ناراحتش کرد زیرا ساکت بگوشه ای پناه
ببرد .

شاهزاده همچنین به بودوسکی و دوستانش نزدیک شد تا آنرا نیز
بصرف چای دعوت کند. آنان با لحن متفرعی گفتند که منتظر هیپولیت خواهند
شد و سپس بگوشه‌ای از تراس رفتند و کنار هم جای گرفتند. ظاهراً لیدف قبلا
چای را آماده کرده بود زیرا بیدونك چای آوردند. یک ساعت بنیبه شب مانده
بود

۱۵۳

اینجا بروم. اما مثل اینستکه شما تب دارید!

شاهزاده باقیافه گیج و بیثباتی گفت:

«بعداً بشما پاسخ خواهم داد، فعلاً اجازه دهید گوش کنم، راست است! حال خوب نیست.»

شاهزاده درحقیقت نام خودش را شنیده بود زیرا هیولیت از اوصیبت میگرد و باخنده خشم آلودی چنین گفت:

«شما باور نمیکنید؟ من انتظار چنین تردیدی را هم داشتم اما خیال می کنم شاهزاده سخنان مرا باور کند و ابراز هیچگونه هم تمجیبی نکند.»

الیزابت پروکوفیونا درحالیکه شاهزاده روی آورد پرسید:

«شاهزاده! میشنوی؟ شنیدی چه گفت؟»

همه در پیرامون آنها میخندیدند. لیدف چهره نگرانی بخود گرفته و جلوژنرال چرخ میزد.

الیزابت سخنان خود چنین ادامه داد:

«او مدعی است که این حق بازه یعنی صاحبخانه تومقاله آفارا که مربوط بتوبود و امشب خواندند اصلاح کرده است.»

شاهزاده با تعجب لیدف را نگرستن گرفت.

الیزابت پروکوفیونا درحالیکه پایش را بر زمین میکوبید گفت:

«چرا ساکت نشستهای؟»

شاهزاده درحالیکه چشمانش همچنان بلیدف خیره شده بود گفت:

«آوکی خیال میکنم که او درحقیقت این مقاله را اصلاح کرده است.»

الیزابت پروکوفیونا در حالی که باخشم فراوان بطرف لیدف روی آورد پرسید:

«آیا راست است؟»

لیدف درحالیکه دست خود را روی قلبش گذاشت با اعتماد کامل گفت:

«خانم عزیز! عین حقیقت است!»

الیزابت پروکوفیونا درحالیکه از فرط خشم از جای پرید چنین فریاد برآورد:

«باقدامش مباحث هم میکنم!»

لیدف درحالیکه بسینه خود میکوبید و بتدریج سرش را بریز میافکند آهسته چنین گفت:

۱۵۵

«دیروز بامداد ما بایکدیگر در این خصوص ملاقاتی کردیم و متعهد شدیم راز آنرا کاملاً نگاهداریم.»

«درست در همان لحظه ای که در مقابل تو برانود آمده و ابراز وفاداری میکرد؛ چه مردمی! پوشکین ترا برای خود نگاهدار و دخترت نیز حق ندارد دیگر در مقابل دیدگان من قرا بگیرد!»

الیزابت پروکوفیونا میخواست از جای برخیزد لکن چون دیده هیولیت میخندند قهر خود را متوجه اوساخت و چنین فریاد برآورد:

«عزیز من! میخواهم به پیشم بچه جرتی مرا باستهزاء گرفته ای؟»

هیولیت بلبخندی تمسبی گفت:

«خدا مرا از چنین اهانتی معصون دارد! اما الیزابت پروکوفیونا! من از مشاهده این حال عجیب و غریب شما مبهوت شده ام و اعتراف میکنم موضوع اصلاح مقاله بدست لیدف مطابق نقشه من صورت گرفته است زیرا تأثیری را که این مقاله در شما بخشید من پیش بینی کرده بودم. تنها بر شما!

زیرا شاهزاده بدون شبهه همه را خواهد بخشید و شاید هم تاکنون بخشیده است و هیچ بعید نیست برای تیره لیدف محلی تراشیده باشد. شاهزاده!

آیا چنین نیست؟

هیولیت سخت نفس میزد و با ایراد هر کلمه ناراحتی و هیجان او شدیدتر میشد.

الیزابت پروکوفیونا که از وضع هیولیت بیش از پیش نگران میشد گفت:

«بسیار خوب! بسیار خوب!»

هیولیت سخنان خود چنین ادامه داد!

«من در باره شاهم خیلی چیزها از زبان نوع شنیده ام ... بسیار هم خورسند شدم ... من سعی کرده ام نسبت بشما منتهای احترام را مرعی دارم ...»

اوطوری صحبت میکرد که نشان میداد قصد او مطالب دیگر را بیان کند و هو بدا بود که منظوری جز نیش زدن و مسخره کردن ندارد لکن در عین حال خود گرفتار نگرانی و تشنگی افکار شدیدی بود. او با طراف خود نگاه

نزدیک آمیزی می افکند و هر لحظه سخنان را فراموش نمیکرد و خود را می باخت. باقیافه ملول و دیرگسان تا بآنکه و نگاه آتشینش توجه عمومی را کاملاً

بسیوی خود معطوف ساخته بود.

پس از لحظه ای سخنان خویش چنین ادامه داد:

۱۵۶

فصل دهم

هیولیت چند قطره از فتنجان جای که ورا لیدف باو تمارف کرد نوشید و سپس فتنجان را روی میز گذاشت و نگاه ناراحت و تقریباً مبهوتی به پیرامون خویش معطوف داشت و به الیزابت پروکوفیونا چنین گفت:

«این فتنجانها را نگاه کنید آنها چنین هستند و خیال میکنم چینی اصلی هم باشند. لیدف آنها را همیشه زیرشیشه ای در کمد کوچکی نگاه میدارد و

هرگز بآنها دست نمیزند ... آنها جزء چیز زشتی بود. اینک او آتقدراژ بدیرامی شما خرسند است که بافتخاوشما برای نخستین بار آنها را از زیرشیشه درآورده

است ...»

او میخواست سخنان خود ادامه دهد لکن کلمات مناسب نیافت.

اوژن باولووویچ در گوش شاهزاده گفت:

«اینک او با دیگر میخواست نیشی بزند ... من انتظار چنین وضعی را داشتم. خیلی خطرناک است. آیا چنین نیست؟ این نشانه آنستکه بدجنسی او

کل کرده و ممکن است رسوایی عجیبی بیار آورد که الیزابت پروکوفیونا در مقابل آن تاب مقاومت نداشته باشد.

شاهزاده نگاه استهزام آمیزی باو افکند.

اوژن باولووویچ گفت:

«شما از رسوایی بیم ندارید؟ من هم همینطور. حتی خرسند میشوم که برای تنبیه الیزابت پروکوفیونا هم شده است حادثه ای روی دهد. این

گوشمالی باید همین امروز صورت گیرد. قبل از تماشای آن من میل ندارم از

۱۵۴

«من مردی پست هستم! پست!»

الیزابت گفت:

«بن چه مربوط است که پست هستی؟ او تصور میکند تنها با ذکر جمله «من پست هستم» میتواند خود را تیره کند. شاهزاده! با رد دیگر از تو

میرسم آياشرم نداری که با این اشتهاش آمیزش میکنی؟ هرگز ترا نتوانم بخشید!

لیدف با لحن مطمئن و تأثر انگیزی گفت:

«اما شاهزاده مرا خواهد بخشید.

کلر باشتاب با الیزابت پروکوفیونا نزدیک شد و در مقابل او فرار گرفت و با آب و تاب هر چه تمامتر چنین گفت:

«خانم! من تنها از راه چو انبرد و بسنظور خود داری از خیانت بدوست خود چند لحظه پیش درباره اصلاحی که او در مقاله نموده است سکوت کردم.

گواینکه چنانچه ملاحظه فرمودید قصد داشت مدارا از لاله ها بیابین اندازد. اینک برای روشن شدن حقایق اعتراف میکنم که من با پرداخت شش روبل

از او خواستم مقاله را تکمیل کند حقیقت آنستکه از او نخواستم مقاله را اصلاح کند بلکه بعنوان منبع مجازی نکاتی را که من از آن بیخبرم باطلاع برساند.

تمام آنچه در مقاله راجع به گترهای شاهزاده و اشتباهی زیاد و خرج پروفیسور سوئیسی و پنجاه روبلی که بجای ده پست و پنجاه روبل ذکر شده از اظهارات

لیدف اقباس گردیده است و او برای این اطلاعات شش روبل گرفته است و نه برای اصلاح مقاله.

لیدف در میان خنده حضار با ناشکیبائی و تقریباً با لحن تند چنین گفت:

«باید خاطر نشان سازم که من تنها قسمت اول مقاله را دیده ام زیرا هنگامیکه با واسطه مقاله رسیدیم درباره عقیده ای که من اظهار داشته بودم

اختلاف پیدا کردیم و من از اصلاح بقیه مقاله خودداری کردم و بنابراین من مسئول غلطیهای فاحشی که در این مقاله مشاهده میشود نمیشام.

الیزابت پروکوفیونا چنین فریاد برآورد:

«او حالا بفکر غلطیهای مقاله است!

اوژن باولووویچ از کلر پرسید:

«اجازه بدهید بیرسم این مقاله چه وقت اصلاح شده است؟

کلر پاسخ داد:

۱۵۶

بسیارید و بدون شبهه در شرف مرگ هستید. اودر حقیقت پس از استماع سخنان تأثر انگیز شما از راه ترجمه در اینجا مانده است و یقین بدانید هیچ گونه توهینی نام و صفات و مقام اجتماعی او را آلوده نخواهد ساخت.

ژنرال آنگاه در حالیکه از فرط خشم سرخ شده بود بهسرش چنین نهیب داد:

«الیزابت پروکوفیونا.. اگر آماده برای حرکت هستی یا شاهزاده خدا حافظی کنیم...»

هیولیت با لحن متین غیر مترقبه ای و در حالیکه نگاه متفکرانه ای به ژنرال مبطوف داشت چنین گفت:

«ژنرال! از درسی که بین دادید تشکر می کنم!»

«آنگاه با عصیانیت و بی تابي هر چه تماشا از جای برخاست و گفت:

«مادر جان برویم! پیش از این تحمل پذیر نیست!»

الیزابت پروکوفیونا با وقار خاصی بشوهرش روی آورد و گفت:

«ایوان فیدروویچ عزیزم! اجازه بده فقط دودقیقه دیگر بمانیم. خیال می کنم او گرفتار پیرجان شديده و هذیان باشد. ازدیدگانش پیداست. نمی توان

او را به این حال ترك گفت. آیا لئون نیکولایویچ نمیشود شب را در خانه تو بسر برد تا اینکه امروز او را به پترزبورگ نكشانند! شاهزاده آنگاه در حالیکه

بی مقدمه شاهزاده سچ را مخاطب قرار داد گفت:

«شاهزاده عزیزم! امیدوارم كسل نشوی!»

سبس به آلكزاندر انگفت: «عزیزم نزدیک یا تا مو هایت را مرتب کنم.»

سبس مو های الكزاندر را با آنكه كاملا مرتب بود بغیال خودش مرتب كرد و او را بوسید.

هیولیت كه ناگهان از دریای فكر خارج شد با خوشحالی مردی كه مطلب فراموش شده ای را بیاد می آورد بسختان خود چنین ادامه داد:

«آری! من خیال می كردم شما تا حدی رشد فكري دارید... میخواستم این را بگویم... بوردوسکی را نگاه کنید! او با نهایت صمیمیت میل دارد از مادوش دفاع كند. آیا چنین نیست؟»

با اینهمه آبروی او را میریزد. شاهزاده را نگاه کنید! او میل دارد به بوردوسکی كلك كند و از ته قلب محبت و پولش را به او تعارف می كند و ۱۵۹

هیولیت در حالیکه میگوید خاطرات خود را در ذهن تجدید کند گفت:

«بسیار ممکن است كه من چنین چیزی گفته باشم...»

ناگهان در حالیکه دوچار هیجانی شود به اوژن پاولوویچ خیره گردید چنین گفت:

«آری! بدون شبهه من چنین چیزی را گفته ام... از این اظهار من چه نتیجه ای می گیرید؟»

«هیچ. فقط برای اطلاع از شما این سؤال را كردم...»

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت:

«دوست عزیزم! آیا سخت تمام شد؟ شتاب كن! موقع آنست كه برویم بخوابیم. ظاهراً خود را داخل مغمسه ای كردی و دیگر نمی توانی به آسانی از آن خارج شوی!»

اوژن پاولوویچ لیغند زنان به هیولیت چنین گفت:

«آقای ترتیف! فقط میخواستم این نكته را بیفزایم كه بر طبق آنچه من از دوستان شما شنیده ام و بموجب اظهاراتی كه خودتان یا منتهای بلاغت بیان كردید اینطور نتیجه گرفتیم كه شمار شما قبل از هر چیز تأمین پیروزی حق است؟ حق قبل از همه! حق ما فوق همه! حتی قبل از اینکه معلوم شود خود حق چیست؟ شاید هم من اشتباه کرده باشم!»

بدون شك اشتباه می كنید... حتی به منظورشای بی نمی برم و بعد... از گوشه تر اس صدای غرغر اعتراض برخاست. بسرخواهر لیدف تقریباً بطور نا مفهوم چیزی گفت:

اوژن پاولوویچ خواطر نشان ساخت.

«من تقریباً چیزی نگفتم. تنها میخواستم خاطر نشان سازم كه بین این حق شما و حق زور و مشتم و اراده فردی بیش از يك قدم فاصله نیست. گذشته از این نظم جهان نیز غالباً بر همین قانون شما استوار است. (پرودن) هم پیرو همین نیروی زوری است كه حق را ایجاد می كند. هنگام جنگ آزادی امریکا بسیاری از آزاد بخوانان حتی مترقی تریت آنها از مالکین بزرگ طرفه داری كردند باین عنوان كه سیاه بوستان بعنوان سیاه پوست باید بست تراژنواد سفید بشمار روند و بهین جهت حق بچانپ نژاد سفید است...»

«بسیار خوب! منظوران چیست؟»

«منظور من این است شما مخالف این عقیده نیستید كه حق همیشه بچانپ نیروی زور است...»

«با آنكه من هیچ چیز ننیده ام (خود باین حقیقت مترقم) بسیار در شكفتم كه می بینم شما نه تنها در محظلي مانند محفل ما كه بهیچ روی در خور شأن نیست میانید بلكه اجازه میدید این دختران جوان به چنین ماجرای زنده ای گوش دهندگو اینکه خواندن داستانها و قصه های مبتذل همه چیز را به آنها آموخته است... علاوه ممكن است من ندانم... زیرا افكارم درهم و بر هم است... با اینهمه هیچكس جز شما بنا بقاضای جوان بی سروپائی (آری يك جوان بی سروپا منم تصدیق می كنم) حاضر نمی شد عصر را با او بسر برد و در مذاكرات شركت كند و فردای آن روز هم احساس شرم از اقدام خویش نماید (البته تصدیق می كنم كه مهمل می بافم!) بنظر من این اقدام شما قابل احترام و ستایش است بویژه برای آنكه قیافه شوهر شما بخوبی روشن می كند كه عالیجناب از حوادث اینجا تا چه حد آزرده شده اند! هی! هی!»

او آنگاه بختنه افتاد و بكلی حواش را از دست داد و گرفتار سرفه شدیدی شد كه دودقیقه تمام او را از ادامه سخنان خود بازداشت.

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نگاه خشك و خونرسدی به او افكند گفت:

«اوه حالا خفه میشود! پسر من كافی است! موقع آنست كه سخنان را تمام كنی.»

ژنرال كه كاسه شكیافیش لبریز شده بود گفت:

«آقای عزیز! اجازه دهید مطلبی را بشما خاطر نشان كنم. هسرم در اینجا بدیدن لئون نیکولایویچ هسایه دوست مشترك ما آمده است. بهیچ روی شما حق ندارید كه درباره اقدامات الیزابت پروکوفیونا قضاوت كنید و با آنكه صدای بلند در حضور من اظهار عقیده نماید كه در چهره من چه خوانده اید؟ آیا فهمیده؟ هر گاه زن من در اینجا مانده است تنها ناشی از كنج بكاری بمورد است كه جوانان عجیب و غریب و غیر عادی امروزی را و ایجاد کرده اند. من بارها شده است كه وسط خیابان برای تماشای چیز... چیز...»

اوژن پاولوویچ بكلك اوشافت و گفت:

«چیز خارق العاده و عجیبی...»

ژنرال با ستاب گفت:

«راست است... چیز خارق العاده ای... در هر صورت آنچه بنظر من تعجب آور و نأسف انگیز می آید آنست كه حتی نتوانست اید درك كنید الیزابت پروکوفیونا تنها برای این جا مانده است كه تصور کرده است شما ۱۵۸

شاید از میان ما تنها کسی باشد كه در دل نسبت به او احساس نفرت نكند. با اینهمه ملاحظه می كنید آنها مانند دودشمن حقیقی بطرف یكدیگر شمشیر كشیده اند... ها! ها!

شما همه از بوردوسکی تنفر دارید زیرا بعقیده شما نسبت به مادرش رفتار ناپسند و زننده ای دارد. آیا چنین نیست؟ حتماً همین است... همه شما پای بند زیبایی و افسونگری ظاهر هستید...

تنها چیزی كه بنظر شما اهمیت دارد ظاهر است آیا چنین نیست؟ (مدت مدیدی است كه من بی برده ام شما تنها بظاهر توجه دارید). بسیار خوب! با همه این احوال بدانید هیچكس مانند بوردوسکی مادرش را دوست نداشته است! شما شاهزاده! یقین دارم كه درخفا و بدون اطلاع کسی بوسیله گانیا برای این زن پول فرستاده اید. بسیار خوب! با وجود این حاضر من شرط ببندم كه بوردوسکی شما را متهم بدان خواهد كرد كه كه نسبت بنادش بی احترامی کرده اید آری در حقیقت! ها! ها!

سبس بختنه تشنج آمیزی برداشت و یاردیگر گرفتار سرفه شدیدی شد. الیزابت پروکوفیونا كه بی تاب شده و نگاه اضطراب آمیز خود را از او بر نمیداشت گفت:

«بسیار خوب! تمام شد؟ آنچه را كه میخواستی گفتی؟ ترتب داری! آه! دوباره از سر گرفت!»

هیولیت ناگهان با عصیانیت به اوژن پاولوویچ روی آورد و گفت:

«بنظرم شما بمن می خندید؟ چرا همیشه بمن می خندید؟ خودم به چشم دیدم!»

اوژن پاولوویچ در حقیقت می خندید.

آقای هیولیت... معذرت میخواستم! نام خانوادگی شما را فراموش کرده ام... فقط میخواستم از شما سؤال كنم...

شاهزاده گفت:

«نام خانوادگی او ترتیف است.»

«آه! آری! ترتیف! شاهزاده متشكرم؟ هم اکنون این نام را بمن گفته بودند و من آنرا فراموش کرده بودم... آهای! ترتیف! فقط میخواستم بدانم آب مضالعی كه راجع بشما بمن گفته اند صحت دارد یا نه؟ ظاهراً شما عقیده دارید كافیست تنها يك ربع ساعت از پنجره خود برای مردم سخن رانی كنید تا همه پیرو عقیده شما شوند و عتب شما روان گردند. آیا اینطور است؟»

هویدا بود که گاهی سخت تهییج میشد و از حال هذیان خارج شده و وجدان خویش را بازمی یابد و آنگاه خاطرات خویش را جع کرده و انگاری را که حتی ساحتی متبادی تنهایی و بیخوابی از بر کرده است بطور نا مربوط و نا روا بیان می نهد ...

باری پس از لحظه می فکر گفت :

— بسیار خوب؛ خدا حافظ! آیا خیال می کنید برای من آسان است یا شما خدا حافظی کنم؟
ها! ها!

او پس از توجه بسؤال ناشیانه اش لب خنده تلخی زد و سپس از اینکه نمی تواند عقاید خود را اظهار نماید احساس نا راحتی شدیدی نمود و با لحن خشکین چنین فریاد برآورد :

— حال چنان! با نهایت افتخار شما را پر اسم تقدیم دعوت می کنم! آقایان از همه شما نیز تقاضا دارم که به ژنرال ملحق شوید...

آنگاه بخنده پرداخت لیکن خنده اش چون آمیز بود، الیزابت پروکوفیونا که سخت متأثر گردیده بود قدمی بطرف او برداشت و دستش را گرفت. هیولیت با همان لبخندی که گفتی برای همیشه در صورتش نقش بسته است بوی خیره شد و در حالیکه با دست دوخت های پاره را نشان میداد گفت :
— هیچ میدانید که من برای دیدن درخت ها به اینجا آمده ام؟ آیا این امر خنده آور است؟ تصور میکنم خنده داشته باشد.

سپس بشکر فرود رفت و پس از لحظه ای سر خود را بلند کرد و با کنجکاوی جمعیت را نگرین گرفت چنانچه گفتی در تجسس کسی است. شخص مورد نظر او اوژن پاولوویچ بود که در نزدیکی اوست راست فراداشت و از جای تکان نخورده بود. لیکن اوژن پاولوویچ او را فراموش کرده و با اطراف مینگریست بعضی اینکه هیولیت سرانجام او را دید چنین گفت :

— آه شما نرفته اید؟ چند لحظه پیش که گفت قصد دارم از پنجره برای مدت یک ربع ساعت نطق کنم شما خندیدید ... فکر کنید که من هیچده سال ندارم! آفتاب سرم را روی بالش گذاشته و از این پنجره بخارج نگاه کرده و راجع ب همه چیز فکر کرده ام ...

مرده ها من ندارند ... میدانید؟ هفته گذشته در یک شب بیخوابی این فکر بد من آمد ... میخواهید بشما بگویم آنچه چیزیش از همه می ترسید؟

با وجود تفرقی که همواره نسبت بهما دارید صریحا میگویم که شما از ۱۶۳

— من ... شما را ... نینداید تقدیر من شما را ... نگاه کنید! کوئیا

همیشه با چنان شوری دوباره شما بامن صحبت می کند ... من هیچان او را دوست دارم. او را بهیچ روی فاسد نکرده ام بلکه وی را بعنوان وارث افکار خود تعیین کرده ام ... میل داشتم که خیلی ها این میراث را با هم تقسیم کنند لیکن هیچکس جز کوئیا را نیافتم.

همچنین میل داشتم که مرد عمل باشم ... حق هم داشتم ... آه چه آرزو هائی بدل راه داده بودم! لیکن اکنون هیچ آرزویی ندارم و نمی خواهم هم داشته باشم من سوگند یاد کرده ام که دیگر هیچ چیز نخواهم! دیگران بدون دخالت من خود به کشف حقیقت پردازند. آری طبیعت همه کس و همه چیز را به تمسخر می گیرد. چرا او بهترین موجودات را بوجود می آورد تا بعد آنان را مورد استهزاء قرار دهد. طرز کار او بدینتر است که نخست موجود کاملی را به آدمیان نشان میدهد و سپس او را مأمور ایراد سخنانی میکند که جوی خون جاری می سازد و هرگاه این خون نیک بار جاری میشد انسانیت دچار اختناق میگردد، چه خوب است که من میبینم؟ من نیز شاید بر اثر نیک طبیعت دروغهای گفته باشم لیکن هیچکس را فاسد نکرده ام ... میل داشتم برای نیک بختی همه افراد بشر و برای کشف و اشاعه حقیقت زنده باشم ... از پنجره خود دیوار خانه (میر) را نگاه میکردم و بخود می گفتم کافی است یک ربع ساعت صحبت کنم تا همه افراد بشر آوری همه آنها را متقاعد سازم؛ و اینکه یک بار در عرصه خود توانستم نه با همه افراد بشر بلکه با شما تماس حاصل کنم ...

اما از این تماس چه حاصل شد؟ هیچ! تنها نتیجه ای که گرفته شده آنست که شما از من متفر شده اید. پس بنابراین من یک ابله یک موجود بی فایده هستم و موقع آن فرا رسیده که نابود شوم ... من سرانجام موفق نشده ام که در عقب خود حتی یک خاطر، یک انعکاس، یک اثر، یک اقدام نیک باقی گذارم! یک ابله نغذید! او را فراموش کنید! ظالم نباشید! آبا هیچ میدانید هرگاه من معلول میشدم خود را میکشتم!

او میخواست بیشتر صحبت کند لکن بیش از این یارای مقاومت نداشت و بر مبل ایستاد و صورتش را در دستهایش مخفی ساخت و همچون کودک کی زار زار گریستن گرفت.

الیزابت پروکوفیونا گفت :

— ما حالا او را چه خواهیم کرد؟

آنگاه باشتاب بطرف او دوید و سرش را محکم بسینه خود فشرد. هیولیت

— بعد چه؟

— دست کم مسلم است که شما بیرومین قانون هستید ... فقط میخواستم تذکره من بین این حق و حق بیرها و تسامح ها و دانیلوف ها و گورسکی ها زیاد تفاوتی نیست.

— نیدانم ... بعد چه؟

هیولیت درست بسنخان اوژن پاولوویچ گوش نینداد و تنها بر طبق معمول می گفت : « بسیار خوب! بعد چه؟ » لیکن هیچ توجهی به اظهارات اوژن پاولوویچ نداشت.

اوژن پاولوویچ گفت :

— من سخن دیگری ندارم ... منظورم تنها همین بود.

هیولیت با لحن غیر مترقیه ای گفت :

— در هر صورت من عداوتی نسبت بشما ندارم.

سپس لب خندی زد و دست خود را بسوی اوژن پاولوویچ دراز کرد.

اوژن پاولوویچ نخست متعجب گردید و برای فشردن دست هیولیت

فیافه ای بسیار جندی گرفت چنانچه گفتی درخواست عفوش را پذیرفته است.

آنگاه با همان لحن احترام آمیز چنین گفت :

— از توجهی که نسبت بمن معطوف داشتید و از اینکه بمن اجازه صحبت

کردن دادید بسیار سپاسگذارم زیرا غالبا مشاهده میکنم آزاد خواهان ما

بدیگران اجازه نیندهند و دارای عقیده شخصی باشند و بعضی اینکه با مخالفین

مواجه شدند به ناسزا گوئی و استهزای تأسف انگیزی می پردازند.

ژنرال ایوان فیدروویچ گفت :

— کاملا صحیح است.

سپس در حالیکه دستهایش را به پشت زده بود به آن سوی تراس نزدیک

درخروج رفت و با خشکی فراوان شروع به خسیازه کشیدن کرد.

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

— اوژن پاولوویچ! کافی است! شما مرا خست میکنید.

هیولیت در حالیکه از جای برخاست و نگاه مضطربی به پیرامون

خویش افکنده گفت :

— موقع رفتن است ... بیش از اندازه شما را نگاه داشتم ... میخواستم

همه گفتنی ها را بگویم ...

خیال میکردم که همه ... برای آخرین بار ... آه چه خیالهای!

صداقت بامی ترینید .. اینهم فکری بود که شب هنگام موقع استراحت بر روی بالش بدمشم خطور کرد .. الیزابت پروکوفیونا! شما تصور میکردید چند لحظه پیش من قصد داشتم شما را مسخره کنم؟ غیر! منظور من این نبود ... من تنها قصد داشتم از شما ستایش کنم.

کوئیا میگوید شاهزاده شما را بسترله کودکی تلفی کرده است ... او

درست فکر کرده است ... ولی ... من باید چیزی بدان بیفزایم ...

او صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و لحظه ای بشکر فرو رفت

و سپس چنین گفت :

— آه! بیخاطر آوردم! هنگامیکه شما آماده برای خدا حافظی شدید

ناگهان بخود چنین گفتم : « اینها اشخاصی هستند که من هرگز باری دیگر نخواهم

دید. درخت ها را هم دیگر مشاهده نخواهم کرد و در مقابل دیدگان خویش

چیزی دیگر جز دیوار آجر سرخ خانه (میر) را نخواهم یافت ... بخود گفتم :

بسیار خوب! همه اینها را برای آنها نقل کن .. بکوش بآنها بفهمانی ... تو

مرده ای بیش نیستی ... خودت را چنانچه هستی بآنها معرفی کن و بآنها بگو

که یک مرده می تواند بدون ملاحظه صحبت کند» و شاهزاده خانم ماری

آلکسیونا چیزی نخواهد گفت. ها! ها!

آنگاه در حالیکه نگاه تردید آمیزی به پیرامون خود افکنده گفت :

— بشما میگویم هنگامیکه روی این بالش استراحت میکردم افکار

عجیبی بدمن من راه می یافت ... در عین حال من یقین حاصل کردم که طبیعت

همه چیز را باستزای می گیرد ... چند لحظه پیش گفتید من خدا شناس هستم ولی

آیا میدانید که طبیعت ... چرا دوباره می خندید؟

براستی مردی سنگدل هستی! من کوئیا را فاسد نکرده ام!

الیزابت پروکوفیونا که سخت ناراحت شده بود گفت :

— هیچکس در اینجا ترسیده نمی کند آرام شو! فوراً پزشک دیگری

برای عیادت تو خواهند آورد. پزشک اولی اشتباه کرده است لیکن بشن! :

با های تو یارای مقاومت ندارند ... تو دچار هذیان هستی.

سپس در حالیکه او را روی یک مبل نشاند با وحشت هرچه تمامتر

گفت :

— آه! حالا با او چه خواهیم کرد؟

قطره اشک کوچکی بر گونه اش میدرخشید.

او با خوشحالی هرچه تمامتر گفت ،

به اوسرخواهم رد .

پسرخواهر لیدف با لحن خشتی از شاهزاده پرسید :

« تبه شب فرا رسیده است و ما باید برویم . آیا او اینجا خواهد ماند یا اینکه با ما خواهد آمد ؟ »

شاهزاده گفت :

« هرگاه میل داشته باشید میتوانم نزد اوبمانید . ماجای کافی داریم . کلبه با آب و تناب هرچه تمامتر نرال را مخاطب قرار داد و به او گفت :

« عالیجناب ! هرگاه مرد مورد اعتمادی برای ماندن در اینجا لازم باشد ، من با نهایت فداکاری برای دوستم خواهم ماند ! »

آه ! او آهنگر جوان خوبی است ! عالیجناب ! مدت مدت مدیدی است که من او را مرد بزرگی میدانم .

البته تعلیم و تربیت من ناقص است ولی عالیجناب هنگامیکه او انتقاد می کند گویی از دهانش مروارید بیرون میریزد !

نرال با قیافه خسته ای متوجه او شد .

« شاهزاده در پاسخ سؤالات بی دریغ الیزابت پروکوفیونا گفت :

« اگر بماند بسیار خوشوقت خواهم شد . بدون شبهه برای او بسیار دشوار است که پروکوفیونا پروکوفیونا به او گفت :

« خیال میکنم خودت خواب هستی ! هرگاه حاضر نیستی زحمت او را به عهده بگیری خودم او را بخانه ام خواهم برد ! آه خدای من ! خودش برحمت روی پایش ایستاده است . شاهزاده ! آیا کسالت داری ؟ »

الیزابت پروکوفیونا منتظر بود که بعد از ظهر شاهزاده را بر بستر مرگ مشاهده کند لکن چون وی را دیده بود که راه میرود اندکی درباره بهبودی افرات نوده بود و حال آنکه بحران اخیر ، خاطرات جانگذازان ، خستگی و هیجان آن شب سخت در باره « پسر باولیف » و بعد در خصوص هیولیت بیماری و کسالت روحی شاهزاده را چنان شدید نموده بود که وی را تقریباً گرفتار تب کرده بود .

گرفته از این یک اندیشه نازه و یک نگرانی جدید از چشمانش مشاهده میشد بدین معنی که هیولیت را با وحشت مبشریست چنانچه گفتی انتظار انفجار دیگری از اجان او دارد .

ناگهان هیولیت که رگش مانند گچ سفید شده بود از جای برخاست . صورت ۱۶۷

تفر آیزی این « اشخاص بی سرو پا » را و رانده از میگرد . هنگامیکه سخنان هیولیت تمام شد نرال شانه های خود را بالا برد و الیزابت پروکوفیونا هم نگاه تند و خشم آلودی به سراپای او افکند چنانچه گفتی نمیشود علت حرکت شوهرش را استیضاح کند و سپس بشاهزاده روی آورد و گفت :

« شاهزاده ! دوست عزیز و قریب خانواده ما ! از شب نشینی مطبوعی که همه ما را مدیون شما ساخت بسی سپاسگزاریم .. خیال میکنم از اینکه توانستید ما را هم در دیوانگیهای خودتان شرکت دهید اینک از فرط شادی در پوست نمی گنجید ..

فلاکافی است دوست عزیز ! بسیار متشکرم که اقلایا فرصتی دادید تا درست شما را بشناسم !

آنکه شروع به مرتب کردن مانتوی خود کرد و منتظر رفتن « ابرت اشخاص » گردید .

در این اثنا پسر لیدف که از طرف خواهر زاده لیدف یک ربع پیش عقب درشکه رفته بود وارد شد و اطلاع داد که درشکه حاضر است و بنا بر این همه آماده حرکت شدند .

« در این اثنا نرال نیز لازم دانست چند کلمه ای بر سخنان زنش خطاب به شاهزاده بیفزاید و بهین جهت بوی چنین گفت :

« حقیقت این است که شاهزاده ! پس از ... آنهمه روابط دوستی من خودم انتظار داشتم ...

باری ! الیزابت پروکوفیونا ...

آدلاید با شتاب به شاهزاده نزدیک شد و باودست داد و گفت :

« چرا ! شما اینطور سخت رفتاری نکنه ! »

شاهزاده بوی لب خندی زد . ناگهان صدای خفیی در گوش شنید که گفتی آنشی بجایش زد .

آگلانه بود که آهسته باو میگفت :

« هرگاه بیدرنگ همه این اشخاص پست را از خانه خارج نکنید تمام مدت عمارت شما متفر خواهم بود .. تمام مدت عصر .. تنها از شما .

او یکلی از کوره بدر رفته بود لکن قبل از آنکه شاهزاده فرصت نگاه کردن به او را بیابد به عقب برگشت .. گذشته از این دیگر هیچ کس باقی نمانده بود که شاهزاده او را از خانه براند زیرا بهر زحمت بود هیولیت را سوار درشکه کرده و همه با وی رفته بودند .

مانند ابر بهاری میگریست و در عین حال میلرزید .

الیزابت پروکوفیونا او را دلداری میداد و میگفت :

« پس است ! پس است ! دیگر گریه نکن ! تو پسر نا زنی هستی ... خداتر ابرای جبهت هفرو خواهد کرد .. پس است ! مرد باش ... بعداً توا زحرکات خود شرمسار خواهی شد هیولیت در حالیکه میکوشید سر خود را بلند کند گفت :

« من در اینجا یک برادر و چند خواهر دارم ! کودکان معصوم ! آن زن همه آنها را فاسد خواهد کرد !

شما زنی مقدس هستید .. خودتان همچون کودکی پاکیده .. آنها را نجات دهید !

آنان را از چنگ این ... آه ! ننگ است .. یکمک آنان بشناید . آنان را نجات دهید . خدا صدمه بر ابر شما عوض خواهد داد . برای خاطر خدا . برای خاطر مسیح یکمک آنان بشناید ! ...

الیزابت پروکوفیونا با نهایت خشم فریاد برآورد :

« ایوان فیدروویچ ! حالا تصمیم بگیر بد ما چه باید بکنیم ؟ تنها دارم این سکوت عالیجنابانه را بشکنم .. هرگاه تصمیمی نگیرید ، بداند که من تمام شب را در اینجا بسرخواهم برد . دیگر تاب مقاومت خونردی و سنگدلی شما را ندارم .

او با هیجان و خشم صحبت میکرد و هویدا بود که در انتظار پاسخ فوری است . در چنین مواردی حاضر هر قدم زیاد باشد معمولاً سکوت اختیار میکنند و از راه کنجکاو و در انتظار جریان اوضاع باقی میمانند و هر گونه اظهار نظری احترام میجویند و تنها بعداً عقیده خود را بیان می نمایند .

از جمله اشخاص حاضر عده ای بودند که ممکن بود تا بامداد در اینجا بمانند بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانند و مانند بواب آردالیونان که در تمام مدت شب بگوشه ای پناه برده و همان نمی گشود بلکه تنها با دقت هر چه تمامتر (بدون شریقه این دقت بی علت هم نبود) به سخنان دیگران گوش میداد و نرال پس از لحظه ای تفکر به سرش گفت :

« عزیزم ! من خیال میکنم یک پرستار قابل در اینجا از همه سروصدای شما بحال بیمار مفید تر خواهد بود و شاید هم بسیار بشود که مرد شکیبا و مورد اعتمادی هم شب را در اینجا بسربرد . در هر صورت باید از شاهزاده تقاضا کرد که دستور بدهد ویدرنگ وسائل استراحت بیمار را فراهم سازد . فردا دوباره

دژمش یک شرم و حشمت انگیز و جانگهی را منمکس میساخت که آثار آن مغموساً در نگاه عداوت آمیز و متوحشی که به حضار می افکند و لبخند تلخی که لبان لرزان را متعجب ساخته بود کاملاً هویدا بود .

آنکه چشمان خود را زیر افکند و با همان لب خند بیارزانی بطرف یوردوسکی و پسرخواهر لیدف که در انتهای تراس منتظر او بودند روان گردید .

او قصد داشت با آنها برود .

شاهزاده فریاد برآورد .

« اتفاقاً من از همین میترسیدم و آخر هم روی داد .

ناگهان هیولیت بطرف شاهزاده بازگشت و در یک بحران خفشی که تمام عضلات صورت او را بشننج درآورد با صدای گوش خراش و در حالیکه آب دهانش با کتاف میریزد چنین فریاد کرد :

« آه ! از همین میترسیدید ! » آخر هم روی داد ! « بسیار خوب ! بدانید هرگاه در اینجا با مردی شد که از او بپتنی درجه شدت متفر باشم (از همه شما متفرم) آن مرد بدون شبهه شما هستید ... آری شما ای مرد پسوخی ، نیرنگ باز ، ابله ، ای میلیونر نیکوکار ! از شما بیش از هر چه چیز در این جهان نفردارم ! مدتی مدیدی است که بغیانت شما بی برده و در دل نسبت شما احساس عداوت کرده ام و از همان روز که وصف شما بیان آمد از ته قلب در باره شما احساس تفر نمودم . شما بودید که مرا باین دام کشیدید !

شما بودید که مرا گرفتار این بحران کردید ! شما جوان معضری را بر آن داشتید که خود را فریق خجالت و شرمساری نماید . آری شما مسئول پستی و حجب من هستید . هرگاه بنا بر این بود که من بر ندگانی خویش ادامه دهم بدون شبهه شما را میکشتم ! خوبهای شما بچه درد من میخورد ؟ من از هیچ کس توقع نیکوکاری ندارم ! هیچکس ! فیهیدید ؟ من دوچار هدایان شدیدی شده ام ! شما حق ندارید از این لحاظ خود را پیروز بدانید ..

یک بار دیگر همه شما را لن و نفرین میکنم !

او بیش از این برای ادامه سخن نداشت .

لیدف آهسته در گوش الیزابت پروکوفیونا گفت :

« او از اینکه بگریه افتاد خجالت کشید ! » ابرت پیش آمد می بایستی روی دهد ! برستی که این شاهزاده مرد عجیبی است ! نه روح او را خواند ! اما (الیزابت پروکوفیونا حتی نگاه هم باو نمیکنند بلکه در حالیکه با تفرعن و غرور هر چه تمامتر ! بنده و سرخورد با عقب نگاه داشته بود با کنجکاو

همان زن ماهروی با صدای دلنواز خود به اوژن پاولوویچ گفت :
- درباره سفته‌های کوپن تگران تباش زیر رو گوژین آنها را بنابه دستور من به نرخ سی درصد خرید و بنابر این سه ماهی میتوانی راحت باشی . اما راجع به بیلکوپ و آن اراذل نیز بطور دوستانه ترتیبی خواهیم داد منظور این است که اوضاع بروق مرام است . خیالت آسوده باشد و خوش باش .. وعده ملاقات بفرما !

کالسکه براه افتاد و سرعت ناپدید گردید .
اوژن پاولوویچ که از فرط خشم تا بسنگوش سرخ شده و نگاههای تعجب آمیزی به پیرامون خود میافکند گفت :

- برآستی که این زن دیوانه است ! من هیچ نیتانم منظور او چه بود ؟ چه سفته‌هایی ؟ این شخص کیست ؟

الیزابت پروکوفیونا مدت دوازده دقیقه دیگر به اوخیره شد سپس به عقب برگشت و با همراهانش بطرف خانه خود شتافت . یک دقیقه بعد اوژن پاولوویچ شاهزاده را روی تراس در حالیکه با غم شدیدی دست بگریبان بود یافت و به او گفت :

- برآستی شاهزاده ؟ آیا نیتانم منظور چیست ؟

شاهزاده با لحن تأثر آمیزی گفت :

- خیر !

- خیر !

اوژن پاولوویچ قهقهه‌ای زد و گفت :

- من هم نیتانم .. بشراضم سوگند یاد می‌کنم که این قصه سفته‌ها اساساً بسا من ارتباطی ندارد . اما شما را چه میشود ! مثل این است که بیحال شده‌اید ..

- آه ! خیر ! خیر ! اطمینان میدهم که خیر

۱۷۱

ندارد درباره آن اصولاً فکر کرد.

گذشته از این فردای همان «شب نشینی» اقتضای آنکه شاهزاده نمود را مسئول اصلی آن می‌شمارد شاهزاده سچ و آدلاید بطور غیر مترقب در باز گشت از گردش صبح بلاقات او آمدند و گفتند که «مخصوصاً برای احوالرسی از او آمده‌اند» آدلاید هنگام وارد شدن به پارک یک درخت کهن سال زیبا و بسیار انبوهی را دیده بود که تنه‌اش پوک و سوسماری بود و شاخه‌های بلند و گره‌دار آن برگ فراوانی داشت و تصمیم گرفت که جدا آنرا هاشی کند .

در تمام مدت نیم ساعتی که دیدنی او بطول انجامید مرتباً درباره این درخت صحبت کرد . شاهزاده سچ مانند معمول ابراز مهر و مودت بسیار نسبت بشاهزاده نمود و از گذشته اوسوالاتی کرد و کیفیت نخستین ارتباط خود را با شاهزاده بیان آورد بطوریکه از حوادث دیشب مطلبی مطرح نکردید .

بالاخره چون آدلاید تاب مقاومت نیاورد لبخند زنان اعتراف کرد که آنها بطور «منصرمانه» آمده‌اند . البته چیز دیگری نگفت لکن همین اظهار کافی بود که شاهزاده درباره ژنرال و مخصوصاً الیزابت پروکوفیونا هوسش از شاهزاده همچنان آزرده هستند .

- « با اینهمه آدلاید و شاهزاده سچ در تمام مدت ملاقات خود کسلیه‌ای از الیزابت پروکوفیونا یا آگلانه وایوان فیدروویچ بیان نیاوردند و هنگامیکه بگردش باز گشتند بشاهزاده تعارف نکردند و همچنین از او نخواستند که نیاز دیدشان رود حتی در اینخصوص آدلاید اظهارانی پرمعنی نمود . توضیح آنکه ضمن صحبت از یکی از تابلوهای آب و رنگ خود که بسیار میل داشت بشاهزاده نشان دهد بوی چنین گفت :

«چه کنم که شما این تابلورا زودتر مشاهده کنید . صبر کنید ؛ هم امروز آنرا بوسیله کولی‌ها هرگاه ببنزل ما بیاید برای شما خواهم فرستاد یا اینکه فوراً خودم هنگام گردش بشاهزاده همراه خواهم آورده» آدلاید بدین طریق موضوع بفریبی را با تدبیر حل کرده بود . تقریباً هنگام خدا حافظی شاهزاده سچ مثل اینکه ناگهان مطلبی را بیاد آورد بشاهزاده گفت :

- راستی شاهزاده ! آیا شما نیتانم آن زن که بود که دیروز از ته کالسکه اوژن پاولوویچ را صدا زد ؟

شاهزاده گفت :

- ناستازی بود . آری شما او را نشناختید ؟ اما نیتانم او با چه

شخصی بود .

۱۷۳

الیزابت پروکوفیونا به شوهرش گفت :

- ایوان فیدروویچ ! آیا این مسخره بازی بیش از این دوام خواهد یافت ؟ عقیده شما چیست ؟ آیا مدت مدیدی دیگر باید از دست این اوباش موزی رنج بکشم ؟

- اما عزیزم ! بدیهی است که من حاضرم ... و شاهزاده ...

ژنرال با اینهمه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و سپس بدون آنکه باوفز صدمه دهد که دستش را بفشارد با شتاب عقب الیزابت پروکوفیونا که بحال خشمگینی از پله‌ها پائین میرفت روان گردید . آدلاید و نامزدش و آنکزانده را با نهایت صمیمیت بشاهزاده خدا حافظی کردند . اوژن پاولوویچ هم همراه آنها بود و تنها فردی بود که همچنان خوشترسد و با نشاط بنظر میرسید .

او بالبخند جذابی به شاهزاده گفت :

- آنچه که من پیش بینی کرده بودم روی داد فقط متاسفم چرا شما باید چوب این حوادث را بخورید !

آگلانه بدون خدا حافظی کردن بشاهزاده از در خارج شد .

اما این شب نشینی حادثه غیر مترقبه جدیدی در برداشت و الیزابت پروکوفیونا میبایستی مصادف با برخورد غیر منتظره دیگری گردد

توضیح آنکه هنوز به پائین پله‌هایی که منتهی بپاده (جاده‌ای که پارک را دور میزد) میشد نرسیده بود که کالسکه بسیار مجلی بادواسب سفید چپسار نعل از جلوی ویلای شاهزاده عبور کرد . دو خانم با لباسهای گرانها و زینته‌ای در کالسکه نشسته بودند . کالسکه ناگهان دوده قدیمی دور تر توقف کرد . یکی از خانم‌ها با شتاب به عقب برگشت چنانچه گفتی با شخص آشنائی مواجه شده است که نیاز مبرمی به دیدن او داشته است و سپس با صدای روشن و روح نوازی که لرزه بر اندام شاهزاده و شاید کسی دیگر افکند چنین گفت :

- اوژن پاولوویچ ! توهستی ؟ آه ! چه خوب شد بالاخره ترا دیدم . مخصوصاً دوباره عقب توبشهر فرستاده بودم ولی آنها تمام روز عقب تو گشته و ترا نیافته بودند .

اوژن پاولوویچ متعیر در وسط پله‌ها توقف کرد . گفتی پشکی بغزش خود . الیزابت پروکوفیونا نیز توقف کرد لکن مانند اوژن پاولوویچ متعجب بنظر نمیرسید و آنگاه با همان غرور و تنفر شدیدی که پنج دقیقه پیش به آن «اشخاص بی‌سروپا» نگاه کرده بود زن گستاخ را تکرست گرفت و سپس نگاه استفهام آمیز خویش را متوجه اوژن پاولوویچ کرد .

۱۷۰

فصل یازدهم

دوروز طول کشید تا آشفتگی اپانتچین‌ها کاملاً مرتفع گردید . شاهزاده بر طبق عادت خود خویش را از هر حیث گشاکار میدانست و جداً در انتظارات مجازات بسر میرد با اینهمه هم از آغاز یقین داشت که الیزابت پروکوفیونا نباید از او عقده‌ای بدل راه دهد بلکه اگر بنا باشد از کسی آزرده شود نباید بیشتر از دست خودش شکایت کند .

بهین جهت چون باوجود این پس از سه روز مشاهده کرد هنوز با او قهرند دستخوش غم و تأثر شدیدی گردید . در این اثنا حوادث دیگری تگرانی وی را بیش از پیش شدت بخشید و مخصوصاً یکی از این حوادث در طی سه روز اخیر بتدریج بر بدگمانی معمولی او افزوده بود (زیرا شاهزاده اخیراً خود را ملات میگرد که گرفتار دو حال متضاد شده است بدین معنی که از طرفی بهمه کس و بهمه چیز اعتماد و ایمان کور کورانه‌ای دارد و از جانب دیگر گاهی سوء ظن «مبهم و پستی» در خود احساس میکند) .

بازی در روز سوم حادثه خانم عجیبی که از ته کالسکه خود اوژن پاولوویچ را صدا زده بود در ذهن وی بطرز وحشت انگیز و اسرار آمیزی بزرگ شده بود معنای این حادثه بنظر او (بدون توجه به جنبه‌های دیگر آن) در این سؤال دشوار خلاصه میشد . مسئولیت این «حرکت جنون آمیز» جدید بگردن اوست و یا اینکه مسئول حقیقی ولی نام کسی را نمیدر ... سرانجام خود را متقاعد کرد که اقدام ناستازی يك شوخی ناچیز و کودگانه‌ای نبوده است که وجداناً جا

۱۷۲

شاهزاده لئون نیکولایوویچ ناراحت بنظر می رسید با اینهمه نگاه استفهام آمیزی به مخاطب خود انداخت و اینو سکوت کرد.

بالاخره شاهزاده بالحن ناشکیبایی چنین گفت:

اما آیا تنها موضوع سفته نیست؟ آیا دیروز بفرستاده از موضوع دیگری هم سخن بیان آمد؟

گوش کنید. شما خودتان میتوانید بخوبی قضاوت کنید. اوژن - پاولوویچ چه ارتباطی ممکن است با او بطریق اولی باروگوژین داشته باشد؟ باردیگر میگویم که اوژن پاولوویچ دارای ثروت بیکرانی است. من از منبع موثق این نکته را دریافته ام. گذشته از این او بطور مسلم وارث عمویش خواهد بود. فقط ناستازی

شاهزاده سچ باردیگر از ادامه کلام خودداری کرد. مسلم بود که میل نداشت بیش از این در حضور لئون نیکولایوویچ در باره زن زیبا چیزی بگوید.

شاهزاده پس از لحظه ای سکوت ناگهان پرسید:

آیا این پیش آمده در هر صورت دلیل بر آن نیست که او را می شناسم؟

ممکن است زیرا اوژن پاولوویچ مردی عیاش است ولی اگر آنها بایکدیگر آشنا شده اند، این آشنایی مربوط به دو یا سه سال پیش است. در آن زمان اوژن پاولوویچ هنوز با توسکی آشنایی داشت لکن اکنون هیچ ارتباطی بایکدیگر ندارند و بطور کلی هرگز آشنایی صمیمی نبوده اند که یکدیگر را «تو» خطاب کنند. شما خودتان میدانید که تاختی پیش ناستازی اینجا نبود و هیچ جا اثری از او یافت نمیشد و حتی بسیاری از اشخاص هنوز نمیدانند باردیگر پیدا شده است. بیش از سه روز نیست که من کالسه او را دیده ام.

آدلاید گفت:

چه کالسه مجلی!

آری! مجلی!

شاهزاده سچ و آدلاید در حالیکه بانهایت صمیمیت از شاهزاده خدای حافظی کردند و برا ترک گفتند.

از این ملاقات برای قهرمان ما قرائن مهمی بدست آمد. بدون شبهه او ازدیشب (و حتی جلوتر از دیشب) سوء ظن داشت با اینهمه تا قبل از این ۱۷۸

شاهزاده سچ گفت:

من فقط نام او را شنیده ام. اما او چه گفت؟ اعتراف میکنم که سخنان او برای من و سایرین معمايي بود.

شاهزاده سچ ضمن اظهار این سخنان ابراز تعجب کامل نمود.

شاهزاده بسادگی جواب داد:

او از سفته های اوژن پاولوویچ صحبت میکرد و میگفت بنا بر درخواست وی این سفته ها از دست ریاضواری به روگوژین انتقال یافته است و او نیز به اوژن پاولوویچ مهلت خواهد داد.

شاهزاده عزیز! من نیز اینطور شنیدم لکن اظهارات وی بنظر من معنی آمد زیرا اوژن پاولوویچ بطور قطع سفته ای امضاء نکرده است. با ترونی مانند ثروت او... البته راست است که سابقاً بر اثر سبکسریهایش دست به چنین اقداماتی میزد است و حتی من او را چند بار از گرفتاری رهایی بخشیده ام. ولی این موضوع که مردی با چنین ثروتی سفته امضاء کند و به ریاضواری بدهد و از اعضای مועده آن تکران گردد امری محال است. همچنین ممکن نیست که با ناستازی اینهمه صمیمی باشد مابعدی که یکدیگر را توصیف زدنند. معمای اصلی اینجاست.

اوسوگند باد میکند که از این موضوع چیزی درک نمیکند و من نیز اظهارات او را کاملاً باور نمیکنم. همین جهت بود که شاهزاده عزیز میخواستم از شما سؤال کنم آیا در این خصوص اطلاعاتی دارید یا خیر؟ میخواستم بگویم آیا بر حسب تصادف خبری بگوش شما نرسیده است؟

خیر! من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم. بساور کنید هیچ نمیدانم.

آه! شاهزاده! شما امروز در چه حالی هستید؟ برآستی من شما را نمی شناسم. آیا ممکن است چنین تصور کنید که شما را در این موضوع دخیل دانسته ام؟ خیر! اینطور میدانم که شما امروز در حال عادی نیستید.

آنگاه او را نك به آغوش گرفت.

لئون نیکولایوویچ گفت:

دخیل در این موضوع؟ اما من در اینجا موضوعی نمی یابم.

شاهزاده سچ بالحن خشکی جواب داد:

بدون شبهه آن خانم خواسته است به حیثیت اوژن پاولوویچ لطمه وارد آورد و مقابل عیوم اقدامات ناپسندی که هرگز کار او نیست به او نسبت دهد.

۱۷۴

ملاقات دلیل مقفی برای بدگمانی خویش نمی یافت اما اینک بانهایت وضوح میدید که شاهزاده سچ با آنکه حادثه را بطور اشتباه تفسیر میکند تا اندازه ای حقیقت را دریافته و بطور کلی وجود توطئه ای را حدس زده است (شاهزاده ضمناً فکر میکرد که شاهزاده سچ بکنه اوضاع پی نبرده لکن قصد ندارد اطلاع خود را افشاء نماید). نکته ای بنظر او تقریباً محقق بنظر میرسد بدین معنی که اطمینان داشت آنها (مخصوصاً شاهزاده سچ) بامید تحصیل اطلاعاتی در اینخصوص آمده اند و در اینصورت مسلم است که او را هم در توطئه دخیل دانسته اند.

گذشته از این هرگاه موضوع دارای چنین اهمیتی باشد بدون شبهه ناستازی هدف وحشت انگیزی را تعقیب میکند. اما چه هدفی؟ مسئله دهشتناک برای شاهزاده همین بود. و چگونه میتوان او را از این هدف بازداشت؟ مخصوصاً برای اینکه وقتی ناستازی تمسیمی بکیرد محال است بتوان او را از نیل به مقصود منصرف کرد. شاهزاده بتجربه این حقیقت را دریافته بود و بخودش میگفت:

«اوژنی دیوانه است! دیوانه!»

اما کشف اینهمه اسرار در یکروز امری بسیار دشوار و چالناک بود و بهمین جهت شاهزاده بیش از پیش احساس ناراحتی و خستگی طاقت فرسایی میکرد.

ملاقات ورا لیدف که لیووف کوچک را به آغوش داشت تا اندازه ای او را سرگرم کرد. اومدنی با شاهزاده در شور و شمع زیاد صحبت کرد و سپس خواهرش نیز فرا رسید و مبهوت شاهزاده را تگریستن گرفت و آنگاه محسوس لیدف هم آمد و از هر دری سخن راند و خاطر نشان ساخت «ستاره چند پر» که در کتاب (آبوکالیپز) مذکور است روی زمین بر سر چشمه آب می افتد بنا بتجربه پدرش همان رشته خطوط راه آهن است که امروز در سراسر اروپا گسترده شده است. شاهزاده نخواست این ادعا را باور کند و بنا شد که در نخستین فرصت بخود لیدف در اینخصوص توضیحاتی بخواهند.

و لیدف برای شاهزاده حکایت کرد که کلر از دیشب در خانه آنها اقامت گزیده است و از قرائن چنین پیدا است که به این زودی خانه آنها را ترک نخواهد کرد زیرا در آنجا با اشخاص دلخواه خود باب دوستی را مفتوح نموده و مخصوصاً با ژنرال ایوکلین کاملاً گرم گرفته و اظهار داشته است که برای تکمیل معلومات خود در آنجا خواهد ماند.

۱۷۶